هذا
کتاب سیر الائمه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس بی شمار پادشاهی که وجود عالم قطره ایست از بحر جود او و شهود نور لمعه ایست از طور
نور شهود او مبدعی که بمحض اصطفا و خلوص اجتبا نور محمد علیه السلام را پیش از همه چیز آفریده و بطفیل آن
عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح دیگر پیغمبران و مقربان از آن موجود گردانید و در رحم عقد سلسله
اصل همه ارواح ساخت مانند آدم صفی الله را و بنده همه خلایق گردانید و خاک بکمال او تشریف
خاک آدم خمیر کرد و آدم صدف ذرّ او بود و نور وی از پیشانی او تابان گردانید پس آن نور در عهد
در اصلاب طیبه و ارحام طاهره انتقال می نمود و از شرف تربن اصلی و نیز بن قبیله که معدن شرف
و منبع نقش و کمالات بود او را بوجود آورد و از روی آن کتاب صورت او شعاع نور نبوت
تابان گردانید و خلعت رسالت و سروری بر قد و بالای وی بافت و برای کظلمت ضلالت
و بیابان جهالت با بر بود مبعوث گردانید تا ایشان را بموعظه حسنه و کلمات تامه نصیحع
متذره و سیف قاطع هم کرده و با تیغ آبدار و بازوی محکم با ایشان جهاد نموده و بنیاد شرک برانداخت
گرامی که نظر عنایت بی علت از اصحاب رسول همه ذات بی مثال نقطه دایره امامت و ولایت
برگزیده و زینت علم و شجاعت و کرم و جود مخصوص گردانید بعد از وی اولاد کرام او اختیار کرد
و بکسوه ولایت و حلیه امامت متحلی گردانید و احباب و اتباع و اشیاع ایشان را بفوز عظیم
مشعف گردانید فتبارک الله احسن الخالقین و صلوات بی کران و سلام بی پایان

و منابع بر جمیع اصلاح و مصباح بر ظهور نجح و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و جامع از الهم
و مستنبط و قایع کلام حضرت محمد مصطفی مجتبی فرزند صلوات الله و سلامه علیه که از اثر تیر
کمان صلوات او است و تحیت ملا کلام بر جمله آل عبد و زمره اصحاب و اخفاد او تخصیص از ایشان
و کاشف الکروب ف اکبر سید العجم والعرب الولی الوصی الوفی قاضی دین الرسول و منجز وعده
حضرت علی الهاشمی قاتل الکافرین اخی الرسول بعل البتول سیف الله المسلول امیر المومنین علی
بن ابی طالب سلام الله علیه که معدن علم و کمال فضل و افضال سخاوت وجود و کرم و دولت
و امامت بود و بر سبطین ریحانتین سید شباب اهل الجنه و بر اولاد و احفاد من الحسن الی المهدی
گردانیده چون و فاطمه مناظره اهل حق اند سلام الله علیهم اجمعین — از حمد خدا و نعت
مصطفی و تحیه ائمه هدی ... ای ولی مومن صادق که حضرت عزت جل جلاله و عم نواله در بخت
مومنان و کافه مسلمانان منت نهاده است با اینکه ایشان را راه نموده است و باسلام
مستغرق کرده و به ریاض علیه قطعی گردانیده و به تاج تشریح ساخته و بدین شرف و
آن آگشته که بوحدانیت حضرت و رسالت حضرت مصطفی و ولایت ائمه هدی و امامت ایشان
معترف شده اقرار دارند و شک ندارند — بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان
ان کنتم صادقین — و این شکر ایمان عبارت از احیا مذکوره است و لیکن بیشتر
از طریق و تشریف این نعمت که مواهب او است داده و مسید که از برکت وجود فایض الجود
حضرت رسالت است — و نجاه الرحمن من کلا الله الرومی — فقولا کنا الی الحق یهتدی
یعنی راه نمود ما را بحضرت نبوت که از رحمه للعالمین است بوجود حضرت رسالت از ظلمت و تاریکی
ضلالت کفر و نفاق و نجات هدایت ایمان مشرف ساخت و راه راست نمود پس اگر نه وجود
حضرت او دین ما طریق و مذاهب معتدی نمیشد و راه راست نمی یافتیم و چون جمیع ضلالت
در ظلمات تقیه می بودیم پس از برای رحمت عالمیان آن حضرت را مبعوث گردانید و کلام او را

و معاونت او داد و از شر اعدا نگاه داشت تا بجدی که تبلیغ رسالت بجای آورد که هیچ از دقایق
نماند و هیچ سنگ نا مرفوع نگذاشت و مایهٔ عمر شریف درین امر خطیر و شغل ظریف که راه بخود آن خلایق
است صرف گردانید و از جملهٔ اشتغال جلیله و مساعی جمیله هیچ اجری و مزدی نخواست الا دوستی
اقارب و عشایر و اولاد و احفاد و اهل بیت مطهرهٔ خود قوله تعالی قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ
أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ بگو ای محمد که بر تبلیغ رسالت هیچ مزدی از شما نمی طلبم و اجری
نمی خواهیم مگر محبت اقربا و خویشاوندان خود و مقررست که محبت منوط و مربوط بافعال حمیده است
که تا محب در نفس محبوب مشاهدهٔ خصال پسندیده نکند و مرضیه نکند او را محبوب نگیرد و چون یکی از
مقدمات محبت آن حضرت و اقربا و اولاد و خویشان او بر جمیع مسلمانان واجبست و مقدمهٔ محبت
ایشان لازم و محبت موقوف بر متابعت بنابر آن این کتاب ترتیب داده شد مشتمل بر بعضی
از احوال حضرت رسالت صلعم و اوضاع او و سیر آن حضرت و غزوات و معجزات و سایر احوال او
و [illegible] ازان سیر حضرت امیر المؤمنین و یعسوب الدین اسد الله الملک الغالب علی ابن ابی طالب ع
و احوال و اوضاع آن حضرت [illegible] سیر ائمهٔ طاهره از سبطین تا مهدی هادی سلام الله
علیهم اجمعین تا هر مسلمانی بر سیر و اقوال و افعال و اوضاع ایشان اطلاع یابد اقتدا و اتباع
ایشان میسر گردد و موجب ازدیاد محبت ایشان گردد امید بفیض فضل حضرت رب العزت و التماس
کاتب و اتباع الله ام گردد و این کتاب مشتمل است بر سی و هشت فصل برین ترتیب مسطور گشت

فصل اول در بیان کیفیت خلقت نور حضرت رسالت صلعم و ذکر او پیش از خلقت
آدم و بشارت کتب قدیمه ببعث او و کیفیت انتقال نور او از اصلاب طیبه بارحام طاهره و ذکر
مدت حمل و ظهور بعضی برکت در حال وضع او و ذکر نسب آبا و امهات و غیر ذلک بر سبیل اختصار

فصل دوم در بیان معراج پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه

فصل سیم در ذکر نوم امیر المؤمنین ع و ذکر هجرت از مکهٔ معظمه بمدینهٔ مشرفه

فصل سوم در ذکر هجرت پیغمبر ص و خواب کردن امیر مؤمنان
(علیه السلام) بوقت عزم بجای آن حضرت
از مکهٔ معظمه بمدینهٔ مشرفه

فصل [illegible] در ذکر بعضی از معجزات حضرت صلعم فصل [illegible] در ذکر غزای بدر
فصل [illegible] در ذکر غزای احد فصل [illegible] در ذکر غزوات
ذات الرقاع فصل [illegible] در ذکر غزوات خندق فصل [illegible]
در ذکر غزوات خیبر فصل [illegible] در ذکر غزوات سلاسل فصل [illegible]
در ذکر خطبه خواندن حضرت در غدیر خم فصل [illegible]
در ذکر حدیث عقبه فصل [illegible] در ذکر نصوصی که وارد است در بیان امامت
ائمه اثنی عشر فصل [illegible] در ذکر ولادت امیر المؤمنین علی ع فصل [illegible]
در ذکر معجزات امیر المؤمنین علی ع فصل [illegible] در ذکر بعضی از
قضایا و احکام وی فصل [illegible] در ذکر بعضی از فضایل امیر المؤمنین علی علیه السلام
فصل [illegible] در ذکر بعضی از مناقب او
فصل [illegible] در ذکر خبر سقیفه فصل بیستم در ذکر خبر منع فدک فصل
[illegible] در ذکر شوری جماعت فصل [illegible] در ذکر خلافت عثمان و
قتل وی فصل [illegible] در ذکر بیعت خلایق بر امیر المؤمنین علی ع فصل
[illegible] در ذکر غزوات جمل فصل [illegible] در ذکر غزوات
صفین و تفصیل آن فصل [illegible] در ذکر خروج خوارج بر امیر المؤمنین علی ع و نهروان
فصل [illegible] در ذکر شهادت حضرت امیر المؤمنین ع
فصل [illegible] در ذکر ولادت سبطین معظمین و فضایل ایشان و بعضی معجزات ایشان و
و فضل زیارت ایشان فصل [illegible] در ذکر ولادت امام زین العابدین ع
و معجزات و فضایل وی و ذکر شهادت وی فصل [illegible] در ذکر ولادت ابی جعفر
محمد بن علی الباقر و از معجزات و فضایل و ذکر شهادت وی ع

پیاپی این نور در صلب او کرده و با او بزمین فرستاد و از و منتقل بصلب نوح عم شد و از نوح
بابراهیم عم رسید و هم چنین از اصلاب کریمه بارحام طاهره تا از پدر و مادر به نکاح لی بسفاح بیکدیگر
ابو هریره روایت کرده که حضرت رسالت عم فرمود که چون ابلیس آدم و حوا را فریب داد توبه
کردند و او را وسیله ساختند تا توبه ایشان قبول افتاد کعب الاخبار روایت کرده که چون حق تعالی خواست
خواست که محمد را خلق کند جبریل عم فرمود که قبضه خاک پاک سفید و از موضع قبر رسول عم بر داشت و تسنیم
خمیر کرده پس آنرا در انهار جنت فرو برده و در آسمانها گردانیده تا ملائکه آنرا شناسند پس از آدم...
پس از آن نور حضرت عم در جبین آدم ظهور شد و ندا رسید که یا آدم این نور سید پیغمبران
و اولاد تست چون حوا بشیث حامله شد آن نور منتقل به وی گشت و حوا چون شیث به فرزند حامله شد
الا شیث که بواسطه کرامت محمد پس منتقل می شد تا بنهایت نبوت رسید و در بعضی کتب آمده
حدیث كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ آورده اند که حق تعالی نور
حضرت عم را در پیشانی آدم نهاد و مانند شمع در لیل مشتعل بود و اولاد او از آن تعجب می کردند آدم
از انبیا رفع تعجب ایشان نمی کرد که آن نور را به چه نسبت پس حق سبحانه فرمود که آن نور حضرت
مستقر وی آمد چون بدید گفت بار خدایا این چه نور است ندا رسید که این نور فرزند تست
که نام او محمد بود پس آدم بر آن انگشت اشارت کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و بدین سبب آن انگشت آنکه اشارت بشهادت است
در تعلق آن نور بقعر خود باز رفت نقل است نور محمد عم در پیشانی آدم بود و نور دیگر پیغمبران که موجود بود
و نور مومن از زمین ظلمت که ذات انبیا را که چای که طینت منافقان بدرگی بود چون رسید
که متصل بنور مومنان بود و بنورانیت روشن بود بعد از آن که جدا شد رجوع بظلمت کرد که
فَإِنَّ كُلَّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ و هم چنین که نور شیرین و نور بهم آمیخته بود و طینت
منافقان با نور مومنان آمیخته کرده نقل دیگر آنست که نور محمد عم چون مرغ سبز در کعبه رحمت

نزدیک عرش است غوطه خورد چهار هزار سال و با این چهار کلمه تسبیح گفت سُبْحَانَ
الْعَلِيمِ الَّذِي لَا يَجْهَلُ سُبْحَانَ الْقَدِيمِ الَّذِي لَا يَزُولُ سُبْحَانَ الْكَرِيمِ الَّذِي
لَا يَبْخَلُ سُبْحَانَ الَّذِي لَا يَعْجَلُ چون از آن بحر بیرون آمد او را صد و بیست و چهار هزار
بال بود از هر بالی قطره فرو چکید و از هر قطره نور پیغمبری مخلوق گشت و ارواح پیغمبران از آن آفریده
گشت و روایتی دیگر آنست که چون نور حضرت رسالت پناه عم از آن بحر بیرون آمد صد و بیست
و چهار هزار بار نفس زد غیر از یک نفس ارواح جمیع پیغمبران از آن مکون شدند و آن اول نفس
نفس زد ارواح صدیقان از آن موجود گشت و ارواح مطیعان ارواح عاصیان تولد کرد و...
که اهل طاعت و دوستی با اهل معصیت کنند و همه حضرت را دوست دارند بعد از آن حضرت حق
عزشانه آن خاک را که محل قطرات نورانی گشته بود چهار قسم گردانید از یکی قسم شمس و از
دیگری قمر و از سیم بود هوا و از چهارم قندیلی آفرید و سلسله از نقا و عطا و لقا بر آن معلق کرد
و آن را بر بنیع غایت اگذشت و قطره ها از آن فرو چکید و جبرائیل عم را فرمود تا آن قطره را با آن
خاک که فرو چکیده بود بر داشت و آن خاک پاک حضرت رسالت عم بود و حق تعالی آنرا بقدرت خود از
اصلاب طیبه بارحام طاهره انتقال فرمود و بعضی از علما گفته اند که حکمت در اباحت نیم آن بود
که آسمان پیش از مولد حضرت رسالت عم بر زمین افتخار می کرد و می گفت عرش و حاملان آن و ملائکه
و شمس و قمر و نجوم همه در منست و تو از این مجموع خالی مانده چون حضرت رسول عم بوجود آمد زمین
زمین بر آسمان افتخار کرد و گفت اگر شمس و قمر و نجوم و ملائکه در تو اند آن پیغمبر مبارک که نور عرش و کرسی
آسمانها و زمینها همه از نور و لیست بر ظهر من بوجود آمد و جای او بر ظهر من خواهد بود و دعوت
و بعثت او بر من باشد و اظهار و اشاعه شریعت بر من کند و مولد او و قبر او هم بر ظهر من بود و حق تعالی
چون افتخار زمین بر آسمان بوجود حضرت رسالت پناه شنید فرمود که چون افتخار به محمد عم کردی
مجموع شرق و غرب ترا نماز گاه و سجده گاه ساختم و حدیث جُعِلَتْ لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِدًا...

بشارت بدینسان داد و آسمان افتخار او را مستنیر داشت شعر آسمان بشنید نام مصطفی را رشک برد
گشت یکرو بان بالینی گشت تراب و در بعضی از کتب آمده که اگر کسی گوید که حق فرستادن انبیا را
سبب چه بود و فایده خلقت ایشان چه بود جواب شنود که حضرت حق گنجی مخفی بود خواست که شناخته
شود خلایق را بجهت عرفان خود آفرید وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
ای لیعرفون و حدیث کُنتُ کَنزاً مَخفِیاً اشارت بدین است و از جمیع ذراری
مخلوقات او بدین دانش آنچه دارد که حضرت مصطفی بود آن ذات قدسی فرستاده بدایت
یافت و راه برد و هیچکس گرد آن نرسید بر مقصد اقصی و مطلب اعلی و علت غائی خلق عالم وجود
حضرت مصطفی باشد صد خار را برای گلی آب می دهند و حدیث سماوی لولاک
لولاک لما خلقت الافلاک اشارت بدینست ابن عباس روایت کرده است که حضرت
عز و علا وحی بعیسی فرستاد که ایمان بمحمد صلی بیاور و امت خود را بگوی که بمحمد صلی ایمان آورند که اگر محمد
نبودی آدم را نیافریدمی چون عرش بر آب آفریدم مضطرب بود لا اله الا الله محمد رسول الله
علیا ولی الله بر آن نوشتم ساکن شد کعب الاحبار روایت کرده است که چون ابراهیم علیه السلام رحلت
در رسید فرزندان خود را از روز ششم خبر بود و تابوت سکینه را در میان آوردند فتح کرد و گفت
ای فرزندان این در تابوت نظر کنید نظر کردند دیدند هر پیغمبر خانه دیدند و آخر خانها خانه علی ابن ابی
طالب را که شمشیر بر دوش نهاده و بعبادت مشغول و بر جبین او نوشته بود که این برادر و وصی
پیغمبر و داماد محمد صلی است المؤید بنصر الله و در حوالی آن اهل بیت از اتقیا و صحابه از
مهاجر و انصار انبیا و رضوان الله علیهم اجمعین بروایت عبد الله بن سلام [illegible] که در انجیل
است که عیسی علیه السلام میگفته بود که ما را وصیت می دارید و وصیت [illegible] کنید من از حضرت
شنیده [illegible] که بعد از من پیغمبری خاتم فرستد که نایات دین او باشد و دیگر
ادیان منسوخ باشد چون مبعوث گردد بدو ایمان آورید که من هم از امت اویم و در توریت و انجیل

دلایل بسیار است بر اثبات نبوت و ظهور دین حضرت محمد صلی و در کتب انبیا آمده است که چون آدم
بروی شد [illegible] وحی بر و نزول کرد [illegible] تا عدل در میان خلق آرد و این برا وصیت کند [illegible]
آواز بلند [illegible] وحی [illegible] کرده [illegible] را بیدار کرداند و از اقصی زمین [illegible]
کرده و خدا را حمد گوید و خلایق بروی جمع شده و میل بدو کنند و صلحا را عزیز دارد الی غیر ذلک من
الصفات که حق فرستاد وحی با آدم فرستاد که امانتی که در صلب تو ودیعت نهادم
باید که بطهارت نقل بارحام طاهرات کنی آدم علیه السلام گفت الهی این امانت را [illegible] گرفته ام که هم
الا فرزندان معصوم و هم بین بزرگان متقی شد و کروبیان ملائکه بدین گواهند و نور محمد صلی از جبین
آدم تسبیح گفت و بالای [illegible] و زنیم و ورع و طهارت جهت آن منشعب می شد [illegible]
بدو وحی آمد که هرگاه آن نور از پیشانی تو بر طرف شود بدانکه منتقل بشیث گردد و عهد و میثاق از
وی بگیر که تا زن معصومه نباشد بار نگیرد تا بر آن نور بادی بود تا بشیث شد نهری عظیم از بهشت
پیدا شد و در وی آسمان [illegible] روشن و هر دو در آن غسل کردند و خود را [illegible] ساختند مشغول گشتند
شنو که ملائکه فرود [illegible] طبق [illegible] از بهشت آوردند [illegible] بهشت که حضرت حق تعالی فرمود که این [illegible]
نطفه حضرت [illegible] از [illegible] که حق تعالی [illegible] کشید [illegible]
[illegible] خواهد بود [illegible] ملائکه [illegible] جمع شدند [illegible] شیث [illegible] آدم علیه السلام [illegible]
وضع [illegible] و آن نور از پیشانی شیث ساطع بود [illegible]
محفوظ بود پس بالغ شد آدم دانست که اجل وی نزدیک رسیده است گفت [illegible]
[illegible] دیگر عهد و میثاق از شیث گرفت که آن را در غیر مطهرات وضع نکند و [illegible]
گشته و جبرائیل [illegible] ملائکه گواه شدند و حله بهشت جهت تشریف جبرائیل از بهشت
[illegible] و جبرئیل خطبه [illegible]
[illegible] چون [illegible] آمد آن نور از پیشانی [illegible] چون بالغ شد [illegible]

ازوی بجهان گرفت و هم چنین یکیک واحداً بعد واحد بر طریقه معهود عهد و میثاق می کرد الی ان ینتهی
از انوش منتقل بقینان شد و ازو بمهلائیل و ازو بایرد که ادریس عبارت ازوست از ادریس بمتوشلخ
و ازو بلمک و ازو بنوح و ازو بسام و ازو بارفخشد و ازو بعابر که هود عم است و ازو بفالغ و ازو
بشالخ و ازو بارغو و ازو بساروغ و ازو بناخور و ازو بتارخ و ازو بابراهیم علیه السلام آن بقیه از
جبین ابراهیم علیه السلام بان بود و ساره را بپسری بشارت داد که بغیر ازان از صلب او بشنید
و ساره طمع در نور حضرت ص کرد اما آن نور منتقل برحم هاجر شد و اسمعیل ع متولد شد و از اسمعیل
بقیدار و ازو بحمل و ازو بنبت و ازو بهمیسع و ازو بادد و ازو بعدنان بعد ازان بمعد منتقل شد و ازو
بنزار و ازو بمضر و ازو بالیاس و ازو بمدرکه و ازو بخزیمه و ازو بکنانه و ازو بنضر که قریش بپشت
و هرکه از فرزندان وی باشد قریشی باشد و ازو بمالک و ازو بفهر و ازو بغالب و ازو بلوی
و ازو بکعب و ازو بمره و ازو بقصی و بعد ازو بعبد مناف و ازو بهاشم و ازو بعبدالمطلب و عبدالمطلب
ده پسر بود و شش دختر بود نام پسران حارث و زبیر و ابوطالب و عباس و عبدالله و ضرار و حمزه
و مقوم و حجل و ابولهب نام دختران عاتکه و امیمه و بیضا و بره و صفیه و اروی پس چون آن نور به
عبدالمطلب منتقل شد از پیشانی وی چون آفتاب طالع بود بعد ازان آن نور دو شق شد یک شق
بزرگتر بعبدالله منتقل شد شق دیگر بابوطالب بعد ازان از عبدالله خاتم الانبیاء و صفوة الاصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بظهور آمد و از ابوطالب سلطان الاولیا و برهان الاصفیا
علی علیه السلام ظاهر شد تا باز دیگر محل اجتماع بود در حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها تا
و هم چنین آن نور از امیرالمومنین حسین بعلی زین العابدین آمد و ازو بامام محمد باقر و ازو بامام جعفر
صادق و ازو بامام موسی کاظم و ازو بامام علی بن موسی الرضا ع و ازو بامام محمد تقی و ازو بامام علی نقی
و ازو بامام حسن عسکری و ازو بمحمد مهدی سلام الله علیهم اجمعین ابن عباس گوید از دلالات آنکه آمنه
بحضرت ص حامله بود یکی آن بود که جمیع حیوانات قریش بسخن در آمدند و گفتند که مادر محمد ص آبستن شد

و عبدالله بعد از بیست و هشت روز از ولادت حضرت زنده بود آمنه خاتون بعد از هشت ماه
ولادت — که آمنه در وقت حملش بخواب دید که نوری از وی ظاهر شد که از روشنائی آن
کوشکهای شام نموده شد و هرگز بوزنه دیگر حامله نشد و عبدالله را نیز هیچ فرزند نشد
منقولست — از آمنه که گفت در روز دوشنبه چون وضع حمل کردم آوازی با عظمت شنیدم و
ترسناک شدم پنهان دیدم که جناح مرغی سفید بر شکم من مالیده گشت و آن ترس از من بیرون رفت
و قدحی شربت سفید پیدا شد که شربت را چشیدم از عسل شیرین تر بود نوری عظیم از من پیدا شد
جماعتی زنان دراز بالا در حوالی من بودند من تعجب می کردم که ایشان از کجا آمدند پس دیباچه ای آوردند
و گفتند حضرت را از چشم مردم نگاه دار و جماعتی در هوا ایستاده بودند و ابریقهای نقره در دست
و عرق از من می چکید و از ان بوی مشک می آمد حق تعالی رفع حجاب فرمود تا مشرق و مغرب عالم را
بدیدم و در اطراف عالم علمها دیدم افراشته پس چون محمد ص بوجود آمد فی الحال بسجده رفت
و از روی تضرع انگشت بآسمان برداشت و ابری سفید فرود آمد و او را در خود گرفت و از چشم من
غایب شد و ندا رسید که او را در موالید انبیا بازدارید تا برکت یابد بعد ازان او را باز نزد من
آوردند پیچیده در پارچه سفید بود و در زیر وی حریر سبز گسترده و مفاتیح نصرت و نبوت در دست وی
[illegible] — که چون محمد ص بوجود آمد بهر دو زانو متوجه قبله شد و روی مبارک سوی آسمان کرده
پاره خاک از زمین برداشت و سجده کرد و نوری پنهان عالم را گرفت که کوشکها و بازارهای شام
از ان دیده می شد چنانکه آمنه چراغ گردن شتران در بصرا می دید و آمنه او را در زیر [illegible] گذاشت
[illegible] شگفته شد آمنه گفت دیدم او را که روی در آسمان داشت و پاک و مقدس بود و
انگشت ابهام در دهان داشت و شیر ازان می مکید عباس روایت کرده که حضرت ختنه کرده
و ناف بریده بوجود آمد عبدالمطلب بسیار متعجب شد و دانست که این فرزند را شانی عظیم است او را
مکرم داشته دعوت بسیار کرد و شادیها نمود و از حضرت امام جعفر علیه السلام منقولست که حضرت

وعبدالله

رسول صلعم بکریست عتبه گفت من شهیدم گفت بلی اول شهید قرآن شهید ان من داخل جنت من توی آنگه
ابوجهل لعین قریش را گفت تعجیل بکنید چنانکه بر ان رجه کردند و ران کوشید که اهل یثرب را کما
کنیم و جماعتی که از قریش اند کبیر بریم و بالکه برایم و ضلالت ایشان معلوم کنیم ابلیس علیه اللعنه بار دیگر
بصورت سراقه بنزدیک ایشان آمد و گفت رایت خود را بمن دهید و رایت بگرفت بنی عبد الدار
و قومی عبد الدار آنرا بر نداشتی پس رایت ببرد و ازده ابلیس لشکر شیاطین جمع کرد و بیامد و اصحاب رسول را
ترسی از ان در دل آمد و ابلیس لعین علم در پیش ایشان افراشته رسول صلعم چون ایشان را بدید گفت
خشم خدا بدو دارید و دندان فشارید و شمشیر برکشید تا شما را اعلام کنم و پس [illegible] دست
مبارک بر آسمان برداشت و گفت پروردگارا اگر این [illegible] هلاک شوند ترا کسی نپرستد و بیهوش
چون بهوش باز آمد عرق در روی پیدا شده بود و گفت امیت جبرائیل علیه السلام با هزار فرشته
در میرسید می آید نظر کردند یعنی سیاه دیدند با برق عظیم که پرش لشکر رسول صلعم ایستاد و جا
از هوا آواز سلاح می آمد ابلیس علیه اللعنه چون جبرائیل را دید بگریخت و علم را بینداخت و بتغ
الحاج و برا بگرفت و گفت و جنگ یا سراقه باز دی مردان را ضعیف خواهی کرد و اب [illegible]
گذاشت گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم و غیب
و جماعتی جوانان از قریش که اسلام بر رسول صلعم عرض کرده بودند و شک در دل داشتند
می گفتند بنگریم تا کار محمد بکجا خواهد انجامید و آنرا بر قریش اظهار نکردند و با ایشان بجنگ
چون بدیدند که اصحاب رسول صلعم اندک‌اند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شدند همین ساعت
کشته و اسیر گردانند پس آیه اذ یقول المنافقون فرود آمد چنانکه گذشت پس جبرائیل
بر شیطان لعین حمله کرد و او از وی میرفت تا که بدریا فرو رفت و می گفت بار خدایا بوعده خود
جای بگذاشتن تا وقت معلوم مرا ان وفا کن و در میان آنکه هزیمت میرفت روی باز پس کرد
و گفت چه حالتست پشیمان شدید از وعده که داده صادق علیه السلام را برسانید که ابلیس بترسید

که جبرئیل

که جبرائیل وی را بکشد گفت نه ولیکن ضربتی بزند و وی را که از آن تا قیامت بماند [illegible] پس
و شیاطین بهزیمت شدند حق تعالی این آیت فرستاد که اذ یوحی ربک الی الملائکة
انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب
فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان و حضرت صلعم فرمود که اهل مکه
با کبر و فخر بیرون آمدند تا مگر نور خدا بنشانند و حق تعالی نور خود را تمام گرداند یعنی خدای تعالی
این آیت فرستاد که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو
خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت
وان الله مع المؤمنین پس رسول صلعم مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش بریخت
پس بهزیمت شدند رسول [illegible] گفت خدایا خلاصی مرا ده و فرعون این امت را ابوجهل را
ملعون و با مشا و کسی را از قریش بکشتند و همتاد کس را اسیر کردند و عمرو بن معاذ بن عمروح
با ابوجهل رسید و ضربتی زد ابوجهل لعین ضربتی بر دستش زد چنانکه دستش از بازو به پوست
آویخته شد عمرو پای بر دست نهاد و جست برجست تا آن پوست گسسته شد و دست را
بینداخت عبد الله بن مسعود گفت با ابوجهل رسیدم و وی در خون می غلطید گفتم حمد آن خدای را
که ترا رسوا کرد و آن سگ سر برداشت گفت خدای عبد ام عبد را رسوا گرداند و گفت هزیمت
کدام قوم را بود گفتم هزیمت شما راست و ظفر خدای و رسول را و من زانگشتم پس پای بر گردن
وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقی صعبا یعنی بر پایه بلندی شدی آنگه خود وی
از تنش برگرفتم و سرش را ببریدم و پیش حضرت آوردم گفتم یا رسول الله بشارت
ترا اینک سر ابوجهل رسول صلعم سجده شکر کرد ابو البشر بن عمرو الانصاری عباس و عقیل را
اسیر گرفت و ارمرد کوتاه بود چون ایشان را بنزدیک رسول صلعم آورد گفت کسی دیگر یاری داد
ترا در گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری کرد که جامه سفید پوشیده بود رسول صلعم

گردند رایج آمدم و بسیار با دوست موازنه می کردند رایج می آمدم و بسیار کمند که رها کنید اگر مجموع است
موازنه کنند رایج آید پس هر دو چشم مرا بوسیدند و گفتند که دلخوش دار تا گاه تمامی قبیله می آمدند
و در شعب ذرت بسیار فریاد می کردند پس مرا بدیدند شادان شدند دایه مرا برگرفت و دیگران رضا و دیگر غیره
آنچه گفت را می دیدم و می پنداشتم که یکی از قبیله مهتر بیفتاد گفته که چون او را بیرون آورد و در آغوش
کاهن بردند قصه با وی گفتم کاهن بر جای آمد که او را بکشید که اگر بزرگ شود خلاف از شما او را
و در ضعفه مرا برد و گفت اگر می دانستم تو چنین خواهی گفت او را پیش تو نمی آوردم و محمد آورده و
بعد از آن بر عادی ایمان آورد و سوال چند کرد و جواب با صواب شنید پس آن حضرت در
کفالت ابوطالب بود روز بروز در ترقی و اگر تمامی احوال او خواهیم که محلدات باید نوشت
اینمقدار جهت تیمن ذکر کرده هر که زیاده ازین خواهد رجوع بر مطولات نماید و چون بر چهل
سالگی رسید مبعوث شد برسالت جن و انس حق سبحانه و تعالی او را بانواع نصرت داد
و با وجود قلت لشکر بر جمیع جنود و عساکر غالب بود روز بروز جوق جوق برایت وی مسلمان می شدند
و نصرت می داد خدای تعالی او را از شر اعدا مصون و محفوظ میداشت کما قال الله تعالی وَاللّٰهُ يَعْصِمُكَ
مِنَ النَّاسِ با وجود آنکه بسیاری از دشمنان قصد قتل او کردند چه در تنهایی و چه در انجمن هرگز ضرر
بوی نرسید و جماعه مخذول و مقتول می گشتند چنانچه بعضی از آن در محل خود مذکور شود انشاء الله تعالی
و او را غزاهای بسیار با کفره و کفار دست داد چنانچه بیاید و اغلب غالب بود و کان
حِزْبَ اللّٰهِ هُمُ الْغَالِبُونَ حِزْبُ الشَّيْطَانِ هُمُ الْمَغْلُوبُونَ وفتحنا بسیار است
وی و اصحاب واقع شد و بر صدق دعوی خود آیات و شواهد بینات بسیار بتقدیر خدای تعالی
بر این ساطع و قائم کرد و معجزات متعدده بنمود و اظهر معجزات وی قرآنست تا روز قیامت باقی
و با قیست و از اعظم معجزات تاییدات اوست بوصی او و برادر او علی ابن ابی طالب علیه السلام که هیچ معجزه
چنان معجزه نبوده که اگر جن و انس اجماع کنند و فضائل او گویند از هزار یکی و از بسیار اندکی

شوند

شوند که بگویند و از جمله معجزات معراج آن حضرت چنانچه ذکر کرده شود انشاء الله تعالی

فصل در بیان کیفیت معراج و آنرا بروایات مختلفه روایت کرده اند اما

اوضح آنست که با سند درست از محمد بن عبد الله و از ابی بصیر از ابوالحسن و از صادق علیه السلام نیز
روایت کرده که گفت چون رسول صلعم را بمعراج بردند جبرئیل براق نزد حضرت آورد براق از شتر خورد تر
بود و از دراز گوش بزرگتر بود و گامش چندان بودی که چشم بنهادی و دو پر او و بال بود و موی گردن
از جانب چپ بسیار بود و نیز رو نهاده بودند از پا قوت و از جهلو نهاده بود و او را بر در سرای خدیجه
بداشته براق نشاط و فرحی میکرد جبرئیل گفت ساکن باش ای براق [illegible] کسی بر تو سوار نشد
مثل خدا بر تو سوار می شود براق که گشته عرق از وی روان شد و جبرئیل علیه السلام بنزدیک رسول آمد
و او را از خانه بیرون آورد و بر براق نشاند روی بسوی بیت المقدس نهادند جبرئیل علیه السلام فرا
وی رسید و آنجا نشانید در میان آسمان و زمین گفت من سبر شنیدم منادی از دست راست مرا ندا کرد که
یا محمد جواب ندادم و به و التفات نکردم پس زنی پیش من آمد و ساعدهای خود را جلا کرده بود
و زینت ساخته گفت یا محمد منتظر باش تا با تو سخن گویم و به و التفات نکردم براق رفت تا
بجایی رسید پس فرود آمدم آوازی شنیدم و از آن در گذشتم جبرئیل گفت نماز کن نماز کردم گفت میدانی
که کجا نماز کردی گفتم نه گفت بطور سینا آنجا که خدای تعالی با موسی سخن گفت پس سوار شدم و در شب
خدای تعالی خواست پس گفت فرود آی و نماز کن نماز کردم گفت دانستی که کجا نماز کردی گفتم نه
گفت بیت اللحم که عیسی بن مریم آنجا ولادت بود پس بر براق سوار شدم تا به بیت المقدس
رسیدم پس براق را بستم بحلقه که پیغمبران آنجا بسته بودند پس در مسجد شدم با جبرئیل ابراهیم
و موسی و عیسی علیهم السلام را دیدم با جماعتی از پیغمبران که از برای من آمده بودند چون وقت
نماز بود شک نکردم که جبرئیل پیش خواهد ایستاد چون صف بایستاد جبرئیل بازوی مرا گرفت
و مرا از پیش کرد من ایشانرا امامت کردم و این فخریست که می گفتم بر برادرانم پس خازن

جشن من آوردند در یکی شیر بود و در یکی خمر و در یکی آب از قفا می‌شنیدم که می‌گفت اگر آب را بگیرد او و امتش
غرقه شوند و اگر خمر را بگیرد او و امتش همراه شوند اگر شیر را بگیرد راه نماینده او را و امتش را من شیر را گرفتم
چاشنی دیدم پس جبرائیل گفت راه نمودند ترا و امتان ترا پس گفت چه دیدی که در این راه که آمدی
گفتم منادی از راست من ندا داد و گفت جواب پس دادی گفتم نه دیده و التفات نکردم گفت داعی جهودان
بودند اگر جواب می‌دادی امت تو جهود می‌شدند پس گفتم منادی از جانب چپ من آواز داد و گفت ای محمد بشنو
گردی گفتم نه گفت آن داعی ترسایان بود اگر ویرا اجابت می‌کردی امت تو ترسا شدندی
گفتم پس از آن زنی دیدم آمد ساعدها برهنه کرده و از جمله زینتهای دنیا بروی بود گفت یا محمد بشنو
باش سخن من نیز التفات نکردم گفت آن دنیا بود اگر سخن وی گفتی امت تو دنیا را بر آخرت اختیار
می‌کردند گفت دیگر چه بود گفتم آوازی شنیدم که مرا بترسانید گفت آن آواز سنگی بود که او را از
از کنار دوزخ بینداخته بودند از هفتاد سال باز اکنون قرار گرفت پس رسول صلعم از آن شب باز
چندان نخندید که دندانهای مبارکش ظاهر شود تا که از دنیا برفت رسول صلعم گفت پس جبرئیل بالا
برشد و من نیز با وی تا که به آسمان اول رسیدیم در آنجا فرشته بود نام او اسمعیل و او صاحب
خطفه بود که خدای تعالی فرموده إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ
و لشکر او هفتاد هزار فرشته بود و هر یکی را لشکری صد هزار پس رسول صلعم این آیه بروی خواند قوله
وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ جبرئیل صلعم درخواست تا در باز کنند گفت کیست گفت محمد
گفت ویرا برسالت فرستاده‌اند دعای خیر کنند مرا و در باز کردند پس من سلام کردم و او نیز بر من
سلام گفت و مرا آفرین خواستم او نیز مرا آفرین خواست گفت مرحبا بالنبی الصالح
فرشتگان پیش من باز آمدند تا از آسمان دنیا شدیم و هیچ فرشته مرا نرسید الا خندان
و شادان بودند و مرا دعای خیر کردند مگر فرشته‌ای بمن رسید در میان فرشتگان عظیم از عظمت
دیده بودم منظر گریه داشت و از خشم بروی ظاهر و مرا همچنان دعا گفت که دیگران گفته الا آنکه

بخندید

بخندید و در روی اثر شادمانی ندیدم چنانکه در دیگران گفتم یا جبرائیل این فرشته کیست که هیچ
چنان نگفت که دیگران گفتند و از وی بترسیدم جبرئیل صلعم گفت عجب مدار که از وی بترسی که هم
نیز از وی بترسیم این مالک خازن آتش است و هرگز نخندیده است از آنگاه که خدای تعالی
کار دوزخ بوی گذاشته است و هر روز غضب و غیظ وی بر دشمنان خدای اکثر از روز دیگر است
و خدای تعالی وی را و آتش را بیافرید و اگر تو هر روی کی خندیده بودی در روی تو خندیدی لیکن
هرگز نخندیده است من بر وی سلام کردم و او نیز بر من سلام کرد و مرا تهنیت بشارت داد
جبرئیل صلعم گفت وی را آن منزلت است که خدای تعالی او را صفت کرده است که مُطَاعٍ ثَمَّ
أَمِينٍ گفت یا جبرئیل وی را بگوی تا دوزخ را بمن نماید جبرئیل صلعم گفت یا مالک آتش دوزخ را
محمد را بنمای پس پوشش از وی دوزخ باز کرد و دری از وی باز گشاد زبانه از وی بیرون آمد و بجهید
آوازی چون آواز رعد در آسمان افتاد و بالا رفت پنداشتم که بمن خواهد رسید جبرئیل را
گفتم بگوی تا آنرا بپوشد او وی گفت و مالک گفت باز گرد آتش دوزخ باز بجای خود شد پس
برفتم مردی را دیدم گندم گون با شکوه گفتم یا جبرئیل این کیست گفت پدرت آدم صفی الله و ارواح
فرزندان خویش بروی عرض می‌دهند او می‌گفت روح پاک از تن پاک آورده پس حضرت این آیه خواند
که كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا عِلِّيُّونَ كِتَابٌ مَرْقُومٌ
يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ و در وقتی دیگر گفت روح خبیث از تن خبیث فرو برید پس حضرت صلعم این آیه
برخواند که كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سِجِّينٍ وَمَا أَدْرَاكَ مَا سِجِّينٌ كِتَابٌ مَرْقُومٌ
رسول صلعم گفت بر پدرم آدم سلام کردم او نیز بر من سلام گفت و استغفار خواست مرا و من نیز
ویرا آفرین خواستم و گفت مرحبا بالابن الصالح پس گذر کردم بر فرشته بر جای نشسته و همه دنیا
در میان دو زانوی وی و لوحی در دست داشت و کتابی از نور در آن نوشته بر آنجا نظر می‌کرد و چپ
و راست التفات نمی‌کرد بکلی روی بدان آورده بود و اندوهناک نشسته گفتم این کیست یا جبرائیل

ملک الموت است بکار گرفته در قبض کردن ارواح جبرائیل را گفتم مرا بوی رسان تا وی سخن گویم مرا
نزدیک او برد او را سلام گفتم جبرائیل گفت این پیغمبر رحمت محمد است صلعم آنکه خدای تعالی وی را برسالت
بندگان فرستاده وی مرا مرحبا کرد و سلام گفت و اکرام نمود و گفت بشارت باد ترا یا محمد که این همه
خیرها در امت تو می‌بینم گفتم حمد و شکر خدای را که منت نهاد و نعمتها بر بندگان خویش آن از رحمت
پروردگار منست بر من و نعمت وی نزدیک من پس جبرائیل گفت عمل او کار سخت فرشته است از کاری سخت‌تر
گفتم یا جبرائیل همه را قبض ارواح او خواهد کرد گفت آری ملک الموت گفت دنیا نیست نزد من
در جنب آنچه خدای تعالی برای من مسخر گردانید الا چون درمی در دست مردی چنانکه هر کجا خواهد
بود در روی زمین الا که من در روز نگرم هر روز پنج بار و چون اهل مرده بگریند گویم که مگریید که باز بیایم
خانه من نزدیک شما خواهم آمد پس رسول صلعم گفت از کارهای هولناک و صعب اگر فزون کند نیست
است جبرائیل علیه السلام گفت آنچه پس از مرگ است هولناک‌تر و عظیم‌تر از مرگ است رسول صلعم گفت از آنجا گذشتم جماعتی
را دیدم که پیش ایشان مائده‌ها از پاکیزه طعامها را می‌گذاشتند و پلیدها را می‌خوردند گفتم
یا جبرائیل اینها کیستند گفت اینها از امت تواند آنها اند که حرام می‌خورند و حلال را ترک می‌کنند
پس فرشته‌ای را دیدم کار او عجب‌تر بود نیمه بالای تنه او از برف بود و نیمه تنه او از آتش نه
آتش برف را می‌گداخت و نه برف آتش را می‌کشت و او به آواز بلند همی گفت که ای پروردگار من
همچنانکه این گرمی آتش را منع کردی از گداختن برف و سردی این برف را از کشتن آتش والفت دادی
میان برف و آتش الفت ده در میان بندگان مؤمن گفتم این کیست جبرئیل گفت این فرشته‌ایست
که خدای تعالی وی را موکل کرده است بر اکناف آسمانها و زمینها و او نصیحت کننده‌ترین فرشتگان است
و نیکوخواه‌ترین ایشانست مر اهل زمین را رسول صلعم گفت دو فرشته منادی می‌دادند در آسمان
یکی می‌گفت بار خدایا آنکه مال خود را نفقه می‌کند خلف باز ده و دیگری می‌گفت بار خدایا آنکه مال را نگاه
می‌دارد او را تلف کن پس بگذشتم جماعتی را دیدم لبهاشان چون لبهای شتران پاره‌ها از پهلوی ایشان

کلاهند

می‌بریدند و در دهان ایشان می‌نهادند گفتم اینها کیستند گفت غیبت کنندگان و عیب جویان مردمانند
پس رفتم جماعتی مردانرا دیدم که همچون سنگ پاره‌ها آتش در شکم ایشان می‌انداختند و از زیر
ایشان بیرون می‌شد گفتم ایشان کیستند ایشان جماعتی اند که مال یتیمان بظلم خورده اند پس برفتم
جماعتی را دیدم که از پستانها آویخته بودند گفتم ایشان کیستند جبرائیل گفت زنانی اند که مال شوهران
بمیراث بفرزندان دیگران می‌رسانند پس رسول صلعم گفت خشم خدای تعالی بر زنی که فرزند غیر
درآورد کسی را که از ایشان نبود پس بگذشتم جماعتی را دیدم که هر یکی از ایشان می‌خواستند که
برخیزند و نمی‌توانستند از بزرگی شکم ایشان گفت ایشان کسانی اند که ربا خورده اند در دنیا برنخیزند
مگر چنانکه برخیزد شیطان وی را بمس تباه کرده باشد از انواع دیوانگی و براه آل
بود و حال ایشان هم چون آل فرعون بود که هر بامداد و هر شام ایشان را بر آتش عرضه می‌کنند و
ایشان می‌گویند بار خدایا قیامت کی خواهد بود پس بر جماعتی گذر کردم که خدای تعالی ایشان را بر
وفق خلقت خود آفریده بود چنانکه خواسته هیچ موضعی نبود از اجساد ایشان الا که
خدای تعالی را تسبیح گفته از هر جانب به آوازهای مختلف پس جبرائیل را از حال ایشان پرسیدم
گفت ایشان را از برای این آفریده اند که می‌بینی فرشته‌ای که از ایشان به پهلوی دیگری بود هرگز
با وی سخن نگفته بود و زیر و زبر ننگریسته بود از بیم خدای تعالی پس ایشان را سلام گفتم باشارت
مرا جواب دادند از خشوع و خضوع که ایشان را بود از عظمت خدا بر من ننگریستند جبرائیل علیه السلام ایشانرا
گفت که این محمد است رسول خدای تعالی که او را بر بندگان فرستاده به نبوت و رسالت
و این خاتم پیغمبرانست و سید خلقان شما با وی سخن نمی‌گویید چون این سخن از جبرائیل شنیدند
روی بمن آوردند و بر من سلام کردند و اکرام نمودند و بشارتها دادند بخیر پس با آسمان دوم شدم
و دو مرد را دیدم شبیه یکدیگر گفتم ایشان کیستند گفت خاله‌زادگان یکدیگراند یحیی علیه السلام و عیسی علیه السلام
بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام کردند و آمرزش خواستم ایشانرا از ... گفتند

که یا نبی الصالحین و آنجا فرشتگان با تواضع دیدم خدای تعالی دلهای ایشان را وضع کرده بود چنانکه
خواسته بود هیچ کس خود از ایشان الا که خدای تعالی را تسبیح می‌کنند از اطباق و اعضای ایشان
چنانکه موصوف نشد مثل آنها که در آسمان اول بودند پس جبرئیل ایشان را همان گفت که دیگران را گفته بود
که این حضرت است صلعم چرا بادی تحیت نمی‌گوئید چون بشنیدند روی بر زمین نهادند و مرا سلام کنند
و بشارت دادند مرا و امت مرا بخیر پس به آسمان سیوم رفتم مردی را دیدم او را چندان فضل و
نیکوئی بود بر مردمان دیگر که ماه شب چهارده بر ستارگان گفتم این کیست جبرئیل گفت این برادر
یوسف پیغمبرست سلام کردم و او بر من سلام کرد پس گفت مرحبا یا نبی الصالحین و فرشتگان دیدم
همچنانکه در آسمان نخستین دیدم با تواضع جبرئیل در حق ایشان را همان گفت که دیگران گفته بود و ایشان
نیز همان کردند با آسمان چهارم رفتم ادریس را دیدم صلعم که خدای تعالی ورا بر او داشته است به آسمان
بلند بروی سلام کردم و او نیز بر من سلام کرد و گفت مرحبا یا نبی الصالحین و هم چنان فرشتگان
با تواضع دیدم که در دیگر آسمان و جبرئیل صلعم ایشان همان گفت و همان جواب شنیدیم پس به آسمان
پنجم شدم مردی را دیدم کهل دو چشم بزرگ هرگز کهل از او نیکوتر ندیده بودم گرد بر گرد وی جمع
بودند از امت وی که وی را بسیار نیکوئی آمد و محاسنی داشت تا بناف نیمه سفید و نیمه سیاه
گفتم این کیست گفت هارون بن عمران است بروی سلام کردم و وی مرا سلام گفت و گفت مرحبا یا
نبی الصالحین فرشتگان را با تواضع دیدم همچنانکه مذکور شد پس به آسمان ششم شدم مردی را
دیدم گندم گون و دراز قامت گفتا این از مردان شنوه است و شنوه قبیله بود از یمن
و آن مرد چنان بود که اگر دو پیرهن پوشیده داشتی از آنجا موی برآمدی از وی شنیدیم که می‌گفت
یا بنی اسرائیل دعوی می‌کنید که ما گرامی ترین فرزندان آدمیم بر خدای تعالی و این گرامی ترست بر خدای از من
گفتم این کیست گفت برادرت موسی بن عمران است صلعم بروی سلام کردم آمرزش خواستم او نیز بر من
سلام کرد و آمرزش خواست و گفت مرحبا یا نبی الصالحین و فرشتگان با تواضع دیدم هم چنان

صفت که گذشت پس به آسمان هفتم شدم و هیچ جوقی از فرشتگان نگذشتم الا گفتند یا محمد
حجامت کن و امت را بحجامت فرمای و در آنجا دیدم مردی که موی سر و ریش سیاه و سفید بر کرسی
بر در بیت المعمور و آن خانه‌ایست که هر روز هفتاد هزار فرشته در آنجا روند و نوبت دیگر به
ایشان نرسد تا روز قیامت گفتم این کیست جبرئیل گفت پدرت ابراهیم و این موضع
محل تست و تقیای امت پس رسول صلعم این آیت برخواند که إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ
لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَٰذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ پس بروی
سلام کردم وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و من وی را آمرزش خواستم و
گفت مرحبا یا نبی الصالحین المبعوث فی زمان الصالحین و فرشتگان دیدم مثل
فرشتگان آسمان اول که از ترس با همه تجلی گرد که با دیگر سخن نگفتند و سر بالا نکرده بودند و در آسمان
چشم دریائی دیدم که همی درخشید چنانکه همی خواست که روشنائی چشم را ببرد آنرا بالای آن کی
هم دیدم و آوازی چون برق و رعد می آمد هر گاه که چیزی هولناک پیش آمدی با هم بر ستاینده
جبرئیل را پرسیدم گفت بشارت باد ترا ای محمد که آواز خدای را [illegible]
شکر کوی [illegible] کرده است رسول صلعم گفت خدای تعالی مرا ثابت گردانید
گفت [illegible] از بنده خدای تعالی است پس چگونه باشد عظمت آن
خدای [illegible] و دیدم رسول صلعم و بود که از عجایبها که دیدم از ملکوت
خدای تعالی خروسی دیدم [illegible] در هفتم زمین و سر وی در زیر عرش و اگر واننده گرد
باز پس کرده [illegible] را دیدم همچنان پایهاش در هفتم زمین و سر وی نیز در زیر
عرش و بالها گسترانیده از مشرق تا مغرب گذشتی و در وقت سحر بالها باز کردی و بخواندی
و آواز برداشتی بتسبیح که سُبْحَانَ اللهِ الْعَظِيمِ الْأَكْبَرِ الْمُتَعَالِ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ
الْحَيُّ الْقَيُّومُ چون وی چنین کند همه خروسان زمین بانگ کنند چون آن خروس خاموش شود

چون بعضی از شب بگذرد بالها از هم بگستراند و با آواز بلند تسبیح گوید که سبحان الله الاعظم
و سبحان الله العظیم القهار سبحان الله ذی العرش الرفیع چون خروسهای
زمین حس کنند آن خروس را بری بغایت سفید بود پس حضرت صلعم گفت برفتم تا سدرة المنتهی
درختی دیدم که یک برگ او امت را سایه می افکند و اینست که سوره باید کقوله فکان
قاب قوسین او ادنی و شنیدم آواز دیدم بران درخت موکل چهار بر سر ایشان نهاده
گفتم که یا جبرائیل ایشان کیستند گفت آنرا بهشت خوانند کسانی را که ترا دوست دارند و برادرت علی
چون رفتم تا بحجاب نور رسیدم جبرائیل علیه السلام از من باز ایستاد گفتم که یا جبرائیل در چنین موضع
از من مفارقت می کنی گفت یا محمد این موضع درجه منتهی است مرا خدای تعالی اینجا داشته است
اگر از اینجا درگذرم فروغ تجلی بسوزد پر من پس من بالا رفتم تا آنجا که خدای تعالی خواست ندا آمد
که یا محمد گفتم لبیک وسعدیک تبارکت وتعالیت ندا آمد که ترا فضل نهادم بر همه
بپرست و از من یاری خواه و بر من توکل کن و بدین من دعوت کن بحکمت و موعظت نیکو
و مجادله کن با بندگان من بوجه احسن پرستی که من داناترم بآنکه از راه دین گم شود و آنکه
راه یابد گفتم یارب آن راه چیست گفت محبت تو و ولایت پسر عمت وصی تو علی ابن ابیطالب
پس ندا آمد از افق اعلی که یا محمد از جهت آنکه [illegible] بیرون دراف دم و می گفتم
سبحانک سبحانک ندا آمد که سر بردار که ترا گرامی گردانیدم در حق تو کرامت بسیار کردم
که در حق هیچکس نکردیم و ترا در موقفی بداشتیم که جز تو کسی را آنجا نداشته ایم پس شکر کن
نعمتی را که در حق تو کردیم چون ترا فضل نهادیم بر جمله انبیا و رسل و ملائکه خود و از ایشان
این عبادت خواستیم که تولا کنند بتو و برادر تو وصی تو علی ابن ابیطالب علیه السلام پس خدای تعالی کتاب
خود بمن درآموخت و مرا درجی از خود قوی گردانید و سینه مرا گشاده کرد و لباس کرامت عزت من
پوشانید و مرا باسرار خود مطلع گردانید و امین وحی خود و خاتم انبیا کرد پس هیچ وحی تفصیل نمی باید الا که من کلی

آن تعظیم پروردگار خود دانستم کقوله تعالی الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان
برین مقدار اختصار کردیم تا کتاب مطول نگردد و بالله التوفیق ما خیر الکلام ما قل و دل

فصل سیم در ذکر خواب کردن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در جامه پیغمبر

و ذکر هجرت روایت کرده است ابوالمفضل شیبانی باسناد متصل از عمار یاسر رضی الله عنه
راوی که گفت که چون رسول صلعم هجرت خواست فرمود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بخواند گفت
یا علی جبرئیل این ساعت این آیه را آورد واذ یمکر بک الذین کفروا الی آخرها
و مرا خبر داد که قریش اتفاق کرده اند که با من مکر خواهند کرد و مرا بکشند و امر وحی خدای تعالی
بمن رسانید که مرا از سرای خود و از قوم خود هجرت باید کرد و هم در شب بغار ثور می باید رفت
و مرا فرمود که علی را بر بستر خود می باید خوابانید تا بدان از من پوشیده بماند تو چه می گویی چه جواب
کرد امیرالمؤمنین علیه السلام گفت یا نبی الله چون اینجا بخسبم تو بسلامت یابی گفت آری امیر علیه السلام بخندید و
در حال سجده کرد خدای تعالی را از خبر سلامتی حضرت رسول صلعم و امیرالمؤمنین اول کسی بود که شکر
خدای را سجده کرد و اول کسی بود که روی مبارک بر زمین نهاد و از این امت پس چون سر از سجده برآورد
پیغمبر صلعم را گفت چون پروردگاری که سمیع و بصیر است ترا فرموده که مرا امر کن بهر چه خواهی بجای
آرم اینی باشم که فرمان و رضای تو باشد و توفیق من جز از خدای تعالی نیست رسول صلعم فرمود
که چون بر جای من بخسبی ترا بر قتل من بر ایشان نماید گفت راضی ام گفت پس بر بستر من بخسب
و بردی روی بر خود گیر و بدانکه خدای تعالی اولیای خود را امتحان کند بقدر ایمان و منزلت ایشان
هر یک بمنزلت بیشتر بودند امتحان ایشان سخت تر بود و خدای تعالی ترا امتحان کرد چنانچه
ابراهیم و اسمعیل را امتحان کرد پس صبر کن که رحمت خدا از تو [illegible] نیکوکاران است پس
رسول صلعم دست گردن امیرالمؤمنین علیه السلام فراز کرد و بگریست و امیرالمؤمنین علیه السلام نیز بگریست
بر فراق وی و ابوبکر بن ابی قحافه را گفت تو برو بخانه خود بیرون [illegible] و او حق را در مراقبه

فصل سوم در ذکر هجرت پیغمبر صلعم
و خواب کردن حضرت امیرالمؤمنین
بجای آن حضرت
در بستر

وهند بن ابی هاله گفت نور روز نسلان موضع در سر زنش و ایشان بر فتند و رسول علیه السلام با علی
و علی علیه السلام وصیت می کرد و بصبر می نمود تا نماز شام بجنس بگذارد پس رسول صلعم بیرون شد و ایشان
قریش گرد سرای رسول صلعم گرفته بودند و آن سگان منتظر می بودند که شب بنشینند و در در آیند و بجهند
چون رسول صلعم بیرون آمد این آیت را بخواند که وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن
خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون و مشتی خاک بر سر و روی سگان بگذشت
و ایشان را خبر نشد تا که از ایشان در گذشت و برفت تا بمنزل رسید و ... با رسول صلعم
و ابوبکر با ازان رسول در یه سول آمد و برسید رسول صلعم گفت چرا خلاف امر کردی گفت ای تو را
نه داشتم و همراه گشت تا در غار شدند چون شب نیک بگذشت و اثر ها منقطع شد قوم در سرای بجهید
آورده و سنگ بر دامن افشاندند و شک می کردند که او رسول است چون صبح اثر گرد ... که بجهند
ایشان را فضیحت کنند ناگاه بسرای در شدند و سرای جای تهی در نداشت چون ایشان را دیدند که تیغ
شمشیرها بر کشیده و روی بدیشان نهاده و خالد بن ولید المغیره در پیش ایشان می آمد امیر حجرت و دست
خالد را گرفت و بفشاند خالد چون شتر کره به ... آمد و فریاد بر آورد و اصحابش متفرق شدند
که در میان سرای بودند در پس خالد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شمشیر خالد بستاند و بر ایشان حمله کرد و بجنگ
و نگاه کردند علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدند گفتند ترا نمی طلبیم صاحب کجاست گفت خدا ... ولفت که
حضرت پیغمبر را خدای تعالی نگاه داشته ... زا بطلب رسول صلعم فرستادند با ...
توقف کرد تا ... شب پس از نماز خفتن با هند بن ابی هاله نیز و یک حضرت صلعم شد بغار
حضرت بقصد را فرمود که از برای ما دو اشتر بخر ابوبکر گفت یا نبی الله من دو اشتر مهیا کرده ام
رسول صلعم فرمود که اشتر را جز بها نگیرم و گفت امیرالمؤمنین علیه السلام را که بها بگیر و بها گرفت رسول علیه السلام
امیرالمؤمنین را فرمود بنگاه داشتن وصیت و فرمت گذاردن امانت و قریش در جاهلیت محمد صلعم را
امین خواندندی و مالها بودیعت بنزد وی نهادندی و همچنین کسانی در موسم حج آمدندی

و در حال نبوت و رسالت نیز چنان بودندی پس امیرالمؤمنین را فرمود تا منادی طلب کند تا بامداد و شبانگاه
ندا می کرد که هر کرا نزد محمد امانتی و ودیعت کو بیا و امانت خود را باز ستان و گفت یا علی بر تو
بگروی تو بر رسانند تا که من رسیم پس امانتها را آشکارا بر دوم رسان و ترا خلیفه خود ساختم
بر دختر من فاطمه و شما هر دو بخدای تعالی سپردم و خدای تعالی حافظ و ناصر شما باد و گفت شتران بخر
از برای من و از برای متصلان من و کسانی که عزم هجرت کرده اند از بنی هاشم عبدالله بن ابی رافع گفت
از جدم پرسیدم که حضرت صلعم مال داشت که چنین نفقه می کرد گفت مال خدیجه بود رسول صلعم گفت
من از هیچ مال انفاق از نفع نبردم که از مال خدیجه و رسول صلعم از مال وی تا وان زده و اسیر را باز خرید
و آزاد کردی و مؤنت دیگران می کشیدی و در وقایع صرف می کردی و بدرویشان ...
سید اوصی روایت کرده اند از ابی مصعب مکی گفت زید بن اسلم را و مغیره بن شعبه را در یافتم و از ...
شنیدم که می گفتند که چون رسول صلعم در غار شد خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول صلعم برست
و دیگر عنکبوت را امر کرد تا در پیش وی تنید و دو کبوتر وحشی را فرمود تا بر در غار
وطن گرفتند ابوبکر پای خود را از غار بدر کرد از واسطه آنکه رسول را بیند وقتی که پای از غار
بدر کرد ماری او را بگزید و آن مار از وقت سلیمان پیغمبر علیه السلام تا آن زمان در آن غار بود و سلیمان
بآن مار گفته بود که در این غار تو پیغمبر آخر الزمان را ببینی و از من بار رسان چون ابوبکر را مار بگزید
فریاد کرد حضرت در خواب بود بیدار شد دید که او را مار گزیده است گفت اگر تو مخلص بودی مار
ترا نگزیدی و در حال آب دهن خود در زخم ابوبکر نهاد و شفا یافت و مار را آواز داد با ...
مار زبان آمده با رسول صلعم سلام کرد و ثنا گفت رسول صلعم گفت ای مار پای همراه او گزیدی
گفت یا رسول الله این همراه تو مخلص نیست و منکر کینه دارت و سلیمان پیغمبر علیه السلام ترا سلام
رسانید و بدین کار اینجا انتظار می بردم هرگاه که همراه تو پای بیرون برد و دیگر باره می گزیدم و اگر نه
با او کار نداریم ابوبکر از ترس آن مار پای نتوانست بیرون غار و از کرامات و خوارق قریشی

از مرطلبی یکی آمدند با چوبها و شمشیرها تا بآنکه میان ایشان و رسول ع جهتی کز بود و یکی از ایشان سر بغار خم

و باز گردید گفتند چرا در غار نمی نگرت در دهن غار دو کبوتر دیدم آشیان گرفته دانستم که در آنجا کسی

نیست رسول ع آواز وی بشنید دانست که خدای تعالی بواسطهٔ کبوتر رفع کرد ایشان را از او [illegible] و جزای

قتل ایشان واجب گردانید و ایشان را در حرم جای داد پس قریش برفتند و رسول ع عزم هجرت کرد و

روی مبارک براه آورد خواجه ابوجعفر روایت کرده است باسناد متصل از عبد الله بن مسعود که گفت

من گوسفندان عقبة بن ابی معیط بچرا می بردم رسول ع و ابوبکر بمن رسیدند رسول ع گفت یا غلام

هیچ شیر هست گفتم هست ولیکن امانت گفت هیچ گوسفند هست که گشن بر وی نجسته باشد

چنان گوسفندی بیاوردم وی دست مبارک بر پستان وی نهاد شیر روان شد ویرا بدوشید

ویرا بدوشید و شیر را اول او کرده بنوشید و ابوبکر را داد پس پستان را گفت باز رو پستان باز جای رفت

پس گفتم نزدیک وی آمدم و گفتم یا رسول الله از این سخن خبر من آموز دست مبارک بر سر من فرو مالید

یرحمک الله انک غلام معلم پس چون حضرت ع بمدینه رسید بقبا فرود آمد در قبیلهٔ بنی

عمرو بن عوف با ابوبکر گفت در مدینه نرسیم تا برادرم در رسد و دختر من فاطمه ع علی گفت رسول ع فرمود

که خدای تعالی وحی فرستاد بجبرائیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر برادری دادم و عمر یکی از شما دراز کردم

از دیگری کدام است که از شما که برادری عمر خود را ایثار دیگری کند و زندگانی بوی بخشد هر دو زندگی را

کاره بودند خدای تعالی وحی فرستاد که ای دو بندهٔ من چرا چون علی نبودید که میان او و محمد ع

برادری دادم زندگانی خود را ایثار محمد ع کرد و در بستر وی بخفت و جان خود فدای وی کرد اکنون شما

هر دو بزمین روید و ویرا از دشمن نگاه دارید ایشان نزدیک حضرت آمدند جبرائیل بالین و میکائیل

پایین و آواز دادند که بخ بخ یا ابن ابی طالب مثل تو کیست که خدای تعالی با تو مباهات

کند با فرشتگان و خدای تعالی در حق علی ع بر جای رسول خفتن این آیه فرستاد و من الناس

من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد پس رسول ع [illegible]

با امیرالمؤمنین ع و ویرا فرمود که تعجیل بجانب من شتاب و در نماز کمتر نماید و ابو واقد لیثی را [illegible]

چون نامهٔ رسول ع بامیرالمؤمنین رسید ساز رفتن کرد و هجرت را بساخت و ضعفای مومنان که با وی

بودند ایشان را اعلام کرد تا پنهانی فراهم آیند و رفتن را فرا بسازند و در شب بذی طوی روند حضرت

امیرالمؤمنین فاطمه ع را بیرون آورد دختر رسول ع و فاطمه بنت اسد را و فاطمه بنت زبیر بن عبد المطلب را

گفته اند که ام ایمن نیز با ایشان بود از پس ایشان در آمد ایمن بن ام ایمن مولی رسول الله و ابو واقد رسول

رسول الله و وی شتر را بغایت تند می راند حضرت امیر ع گفت رفق کن با این زنان یا ابا واقد

ایشان ضعیفانند گفت می ترسم که جویندگان با ما برسند امیرالمؤمنین ع گفت آهسته بران که

رسول ع مرا فرموده است که از ایشان بکروهی با ما نرسد پس امیرالمؤمنین ع برفق می راند و این رجز

میگفت لیس الا الله فارفع ظنکا یکفیک رب الناس ما اهمکا می رفتند چون بوادی جنان

رسیدند هفت سوار تمام سلاح که از قریش بطلب ایشان آمده بودند بایشان رسیدند و هشتم

ایشان بود جناح مولی حرب بن امیه حضرت امیرالمؤمنین علی ع ایمن را و ابو واقد را گفت شتران را

بخوابانید و زنان را فرود آورد و خود نزدیک آمدند و رسیدند [illegible]

شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد روی بدو آوردند و گفتند که ای غدار پنداشتی که نجات

یابی برو مبادا گفت اگر باز نگردم گفت بعنف باز گردانیم و بسرعت باز پس روند و سواران نزدیک

شتران آمدند تا باز پس گردانند حضرت امیرالمؤمنین ایشان را منع کرد جناح شمشیر بزد بر امیر ع

پس امیرالمؤمنین ضربتی بر [illegible] او زد که از پشت اسب بر زمین افتاد و امیر ع

بر [illegible] سوار شد و حمله می برد و شمشیر میزد و میگفت خلوا سبیل الجاهد المجاهد

آلیت لا اعبد غیر الواحد قوم پراکنده شدند و گفتند یا ابن ابی طالب [illegible]

فرمود که من بنزدیک پسر عم خود رسول الله میروم هر کرا رغبت که خونش بریزم گو از پی فرا آی

و ابو واقد و ایمن آورد و واقدی را گفت شتران بیاور و غالب [illegible] روانه شد تا [illegible]

و آن روز و آن شب در آنجا بودند جماعتی از مستضعفان مؤمنان در رسیدند و ام ایمن در طلب ایشان بود که
مولی رسول صلعم و آن زنی بود که آنجا همه شب نماز می کرد و ذکر خدای تعالی می گفت و گفتی بر پای قیامی نشسته و قیام
بر پهلو خفته تا وقت صبح بر نماز بامداد بگذاردند و برفتند و در هر منزلی همچنین خدای را عبادت می
کردند تا به مدینه رسیدند و پیش از آمدن ایشان وحی فرود آمده بود در حق ایشان کقوله تعالی الَّذِينَ
يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا تا الحکم فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ
مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَا
رِهِمْ وَأُوذُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَأُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَلَأُ
دْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ عِنْدَهُ
حُسْنُ الثَّوَابِ و رسول صلعم این آیت بر خواند مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ
وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ و رسول صلعم گفت یا علی تو نخستین کسی از این امت که بخدا و رسول ایمان آوردی
و نخستین کسی که هجرت کرد و باز پسین کسی که در آنکه از رسول خدای تعالی جدا شدی به آن خدای که
جان من بفرمان اوست که ترا دوست ندارد الا مؤمن که خدای تعالی دل او را از برای ایمان امتحان کرده باشد
و ترا دشمن ندارد مگر منافق فصل پنجم در ذکر طرفی از معجزات نبی صلعم وهو
ستون معجزة المعجزة الاولی والثانی والثالث والرابع والخامس فی کلام
البهائم روایت کرده اند از ولید بن عباده بن اسامة که گفت جابر بن عبد الله انصاری
در مسجد با قوم خود نماز می کرد اعرابی در رسید و گفت یا جابر مرا خبر ده تا در عهد رسول صلعم در حال عهد
وی هیچ بهیمه سخن گفتی یا نه جابر گفت در حال رسول صلعم بهیمه و سباع سخن گفته اول سخنی که سخن گفت بعهد
حضرت آن بود که خبردار کرد مرا رسول صلعم بر عتبه بن ابی لهب ملعون سنه خواند گفت بار الها بگمار بر
سگی از سگان خدای تعالی پس رسول صلعم روزی با جماعتی صحابه بیرون آمد از مکه بکنار ده تره زار

عتبه بن ابی لهب

عتبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کار راهی بر گرفت بعزم آنکه رسول صلعم را بکشد و پنهان می آمد
تا نزدیک اصحاب رسول فرود آمد و ایشان را خبر نبود چون شب در آمد شیر بخفت با هیبت
بانگ کردن گرفت تا آنکه بمیان رحل در آمد و عتبه را از میان ایشان بیرون برد و بانگی کرد چنانکه
آن جماعت بشنودند و گفت این عتبه بن ابولهب است پنهان از آنکه بیرون آمد و دعوی کرد که
حضرت صلعم را بکشد بعد از آن او را پاره پاره کرد و بخورد اعرابی گفت دیگر بگوی گفت در عهد رسول صلعم
گوسپندی از آل زریع سخن گفت مرا عمر بن الخطاب بدان خبر داد و گفت جماعتی بلهو و لعب مشغول
بودند گوسپند بر بلندی شد و بزبان فصیح می گفت ای آل زریع فرستاده که متابعت وی و
مطاوعت او در وی صلاح و نجات شما بر آید به بطن مکه بخواند کلمه لا اله الا الله و برانجات که
همه ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و بحضرت صلعم ایمان آوردند اعرابی گفت دیگر بگوی بعد
گفت شبانی که در عهد رسول صلعم گرگی سخن گفت و آنچنان بود که گرگ بگله گوسفند آن آمد که بز
بگیرد راعی او را منع کرد و باز نه ایستاد و گوسفند را بگرفت راعی گفت عجب از این گرگ رفت ناگاه گرگ
سخن می پرور گرگ روی بوی کرد و گفت ای شخص عجبتر از این آنست که محمد بن عبد الله صلعم القرشی شما را
دعوت می کند بکلمه لا اله الا الله تا شما را در بهشت جای باشد و اباء می کنید راعی گفت این سخن عظیم
کاری گرگ با من سخن میگوید اکنون که گوسفند نگاه دارد تا من نزدیک محمد صلعم روم و ایمان آورم
گرگ گفت من نگاه دارم چوپانی می کرد و آن مرد راعی برفت و بر رسول صلعم ایمان آورد اعرابی
گفت دیگر بگوی بعد گفت در شتری که در عهد رسول صلعم اشتری سخن گفت از انجا که ران اشتری
رسیده بود بسیاری جفا کرده و بر او مستولی گشته گرفت پیغمبر صلعم را از آن خبر کردند و مهاجرون آمد
و مهاجر و انصار سوگند بروی میدادند که بیرون برفتند چون اشتر رسول را بدید دهن بزمین نهاد
و می آمد لب در زمین می کشید تا در پیش رسول صلعم آمد و فرو خفت گریان و با خضوع و خشوع مهاجر و انصار
و انصار گفتند که یا رسول الله بهیمه ترا سجده می کند ما اولیتریم که ترا سجده کنیم رسول صلعم گفت مرا گرفت

شمارنده را بچه گنجشک که هرگز نمیرد واگر کسی را بغیر از خدا سجده روا بودی زنان را فرمودی بسجده شوهران خود
از بهر حقی که خدای تعالی نهاده است شوهر را بر زن آنگه رسول صلعم سخن اشتر را اصغا فرمود پس صاحب اشتر را
و مهربانی بکار کرد و فرمود که اشتر از شما شکایت می کند که علفش اندک می دهید و بار گرانش می کنید
ایشان گفتند یا رسول الله بعد ازین او را عزیز داریم و در بخشیدیم رسول صلعم اشتر را فرمود با اهل خود جابر
گفت اشتر را دیدیم که در کوچهای مدینه می گردید و مردمان می گفتند که این اشتر آزاد کرده رسول است صلعم
گفت دیگر یکی گفت در عهد رسول صلعم آهو سخن گفت که قومی از اصحاب رسول صلعم آهوی گرفته بودند
و بر ایک رحل خود بسته رسول صلعم گفت بکاری از آنجا بگذشتم آهو آواز داد که یا رسول الله پستان
پر شیر دارم و دو بچه خورد دارم درین کوه مرا رها کن تا ایشانرا شیر دهم و باز آیم رسول صلعم گفت
ترسم که باز نیایی گفت خدای تعالی مرا عذاب کند چنانکه باجستان را اگر باز نیایم رسول صلعم ورا
بازگشاد و رها کرد و بکاری که داشت برفت چون باز آمد آهو را دید آنجا ایستاده منتظر وی
گفت یا رسول الله پیش ایشان درنگ نکردم که ایشانرا شیر دادم و تا بنزد تو آمدم رسول صلعم
وی را باز می بست صاحبش را خبر شد باهمی بیرون آمدند و گفتند یا رسول الله چگونه است که
بنزد ما آمده اید در حق ما چیزی فرموده است آنگه قصه آهو را با ایشان بگفت ایشان گفتند
آهو آن تست وی را رها کن رسول صلعم او را بگشاد و رها کرد احمد بلخی روایت کرده است
که دیدارم گفت چون رسول صلعم آهو را بگشاد و بگذاشت که آهو را دیدم که می گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
المعجزة السادسة والسابعة والثامنة فی اجتماع الشجر ونبوع الماء از میان
انگشتان مبارکش و بیرون آمدن حیوانی بزرگ از دریا صاحب کتاب دلایل النبوة
آورده اند از عبادة بن ابوالولید بن اسماء از ابی بشر صاحب رسول الله صلعم گفت بنزدیک
جابر بن عبد الله بودم بودم در آنکه وی جابر گفت روزی با رسول الله بودم و میرفتیم تا بوادی
فراخ فرود آمدیم و رسول صلعم بقضای حاجت رفت و من جای آب از پس بردم رسول صلعم بگریخت

چیزی می دیدم که بدان پوشیده شود در کنار وادی دو درخت بود بنزدیک آن درخت شد و شاخ او را بگرفت
و گفت منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی درخت منقاد وی گشت و همچنان اشتری که مهارش می
کشند از پس وی میرفت تا آن دیگر درخت هم چنین تا هر دو درخت بهم جمع شدند و گفت بهم بپیوندید بیکدیگر پیوستند
جابر گفت من بنشستم و با خود حدیث می کردم چون باز نگریستم رسول صلعم می آمد و آن درختان از
یکدیگر جدا شدند و رسول صلعم اشارت کرد هر یکی را بجای خود شدند و راست بایستادند
پس بیامد و گفت ای جابر مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت بگوری گذر کردم اهل آن عذاب
می کردند خواستم شفاعت ایشان را تا عذاب ایشان سبک باشد این شاخها بر گور ایشان نهادم
تا این شاخها تر بود در آسانی باشند پس برفتم چون بلشکر رسول صلعم رسیدیم فرمود یا جابر
آب طلب کن تا وضو سازیم آب طلب کردم یک قطره نیافتم مردی از انصار که برای رسول صلعم
آب جستی رسول صلعم گفت بنزدیک وی رو تا هیچ آب دارد برفتم آب در مشکش نمانده بود
الا یک قطره بنزدیک رسول صلعم آمدم گفتم بیش از یک قطره نیست گفت بیار بیاوردم وی بعضی
گرفت که نمیدانستم که آن چیست و دست در آنجا کرد و آن را بمن داد و گفت کاسه خواه
کاسه آوردم پیش وی نهادم وی دست در کاسه نهاد و انگشتها باز کرد و گفت یا جابر
بسم الله بگوی و آن آب را در کاسه ریز چنان کردم و آب دیدم که از میان انگشتان
وی می جوشید تا آن کاسه پر آب شد پس گفت ای جابر ندا در ده تا هر کرا با آب حاجت
باشد بیاید همه آمدند و سیراب شدند و آب برداشتند آنگاه رسول صلعم دست مبارک از
کاسه برآورد همچنان پر آب بود آنگه مردمان با وی از گرسنگی شکایت کردند گفت
نزدیک بود که خدای تعالی شما را طعامی دهد بکناره دریا رسیدیم دریا موج زد و جانوری بیرون
انداخت ما بر یک طرف وی آتش برافروختیم و این طرف را بریان کردیم و سیر خوردیم جابر گفت
من و چهار کس دیگر در چشم خانه آن حیوان در شدیم و کسی ما را ندید تا که بیرون آمدیم و

دیگر استخوان پهلوی وی را گرفتیم بنکال کمانی برداشتیم و عظیم‌ترین مردی را و اشتری را طلب کردیم
بزیر آن استخوان بیرون شد مسلم بن الحجاج این حدیث در صحیح خود آورده است از هرون بن معروف
و محمد بن عباد **المعجزة التاسعة** روایت کرد ابی رافع از عمر خطاب که رسول صلعم نشسته بود
اندوهگین از بهر آنکه مشرکان وی را رنجانیده بودند گفت بار خدایا امروز آیتی بمن نمای تا باک ندارم هر که
مرا تکذیب کند پس وی را فرمود تا درخت را آواز داد از قبیل عقبه اهل مدینه درخت می آمد و از زمین
بر می برید تا نزدیک او رسید پس او را گفت تا بموضع خود رفت پس فرمود این باک ندارم اگر مرا تکذیب کنند
المعجزة العاشرة روایت از عمر که گفت در سفری با رسول صلعم بودیم اعرابی نزدیک وی آمد
رسول صلعم گفت کجا خواهی رفت گفت نزدیک اهل خود فرمود در خیر رغبت کنی گفت آن چیست گفت
گواهی دهی که جز خدای تعالی خدای نیست و محمد رسول وی است اعرابی گفت بر آنچه می گویی گواهی هست
فرمود این درخت گواه است بر کناره وادی درختی بود می آمد و زمین را می برید تا که پیش وی
بایستاد و رسول صلعم سه بار ازان گواهی خواست درخت چنانچه وی خواست گواهی داد آنگاه
باز بجای خود شد و اعرابی روی با قوم خود نهاد و گفت اگر متابعت کنند ایشان را نزد تو آورم
و اگر نه خود باز گردم و در خدمت تو باشم **المعجزة الحادی و العشر** روایت از
ابن عباس که اعرابی پیش رسول صلعم آمد و گفت بچه دانم که تو رسول خدایی گفت اگر خوانم این درخت
بگواهی آری که من رسول خدایم نعم رسول خدایی و رسول آن خوشه خرما را ازین درخت بخواند خوشه
فرود آمد و بر زمین افتاد و جسته می آمد تا نزدیک رسول صلعم رسید گفت باز گرد باز گردید
باز بجای خود شد اعرابی گفت گواهی می دهم که تو رسول خدایی و ایمان آورد **المعجزة الثانی
و العشر** روایت کرده باسناد از اسامه بن زید که گفت با رسول صلعم بحج بیرون شدیم چون به
بطن روحا رسیدیم زنی را دیدیم روی بر و نهاده می آمد و طفل را برداشت چون نزدیک رسول آمد
و گفت یا رسول الله این پسر منست و بدان خدای که ترا بحق بخلقان فرستاده است که از روز

ولادت تا امروز بهوش نیامده است رسول صلعم وی را بستاند و در پیش خود بنشاند و از آب دهن
مبارک خود در دهن وی کرد آنگه گفت بیرون آی ای دشمن خدای که من رسول خدایم آنگه وی را باز
با مادرش داد و گفت وی را فرو گیر که نیکو شد اسامه گفت چون رسول صلعم از حج فارغ شد
و باز گردید و به بطن روحا فرود آمد آن زن نزدیک حضرت آمد و گوسفندی بریان بیاورد و گفت
یا رسول الله من مادر آن کودکم که در وقت رفتن پیش تو آوردم گفت چگونه است گفت بدان
خدای که ترا بحق بخلق فرستاد که بر اثر آن هیچ وی را نرنجانید پس رسول صلعم گفت یا اسامه
بدان ظرف خواندی گوسفند از وی فرا ستان گفت دست ازان بریان جدا کردم و دستی
ازان فرا وی دادم و رسول صلعم از بریان آنرا تقدیم داشتی و گفت یا اسامه دست دیگر ازان
بمن ده بگرفت دیگر ازان به آنحضرت دادم باز گفت یا اسامه دستی ازان بمن ده گفتم یا رسول
الله بیش از دو دست نبود که هر دو دادم فرمود بدان خدای که جان من در فرمان اوست که اگر خاموش
می بودی تا می گفتی که فراعی بمن تو می دادی آنگه گفت یا اسامه ببین که هیچ درختی هست که بدان
توان شد گفتم نیست گفت بنگر که هیچ درخت خرما یا سنگی می بینی گفتم یا رسول الله درختان
خرما می بینم نزدیک یکدیگر و سنگهای بزرگ می بینم نزدیک آن درختان فرمود که برو بگو که
رسول خدا شما را میفرماید که نزدیک یکدیگر شوید و سنگها را هم چنان بگوی بدان خدای که وی را
بپیغمبری بخلقان فرستاده درختان را دیدم که زمین را می بریدند تا که جمع آمدند و سنگها
دیدم که با هم می آمدند تا در پس درختان جمع آمدند پس با رسول صلعم گفتم مطهره بگیر و برو چون حاجت
گذرانید گفت یا اسامه درختان را بگوی که رسول صلعم میفرماید که باز بموضع خود روید **المعجزة الثالثة
عشر** روایت باسناد درست از انس مالک که گفت ما در صفه بودیم و رسول صلعم نشسته بود
و مادر پسری از زنی در آمد و با خود پسری همراه رسول صلعم نزد ایشان زنان فرستاد و در پیش
نزدیک ما فرستاد و از وبای مدینه آن پسر بیمار شد آنگه وفات شد رسید رسول صلعم تجهیز فرمود

چون وی را بخواست شفا یافت گفت یا انس برو مادرش را اعلام کن مادرش را خبر دادم بیامد
و در پای وی بنشست و هر دو پای وی را بگرفت و گفت خدایا بطوع اسلام آوردم و از بتان بگسلیدم
برای تو انقطاع کردم و رغبت بگردانیدم در رغبت نزدیک آمدم و با تو هجرت کردم خدایا مرا انجام
بت پرستان گمان و اشمات را بر این مصیبت بر من منه و کام ایشان بر آن مکن که سخن وی هنوز تمام نشده
بود که پیر زن پایهای بجنبانید و جامه از روی خود باز کرد و زنده شد و بعد وفات رسول
المعجزة الرابع عشر روایت کرده اند از معرض بن عبد الله بن الیمانی از پدرش از جدش
که با رسول صلعم بودم در حج وداع در سرای در رفتم رسول صلعم را دیدم که رویش چون قمر درخشید
و مردی را دیدم که کودکی را بگرفته پیش وی آورده رسول صلعم کودک را گفت من کیستم کودک گفت
تو رسول خدایی کودک بعد از آن سخن نگفت تا بحد بلوغ رسید و دعای رسول مبارک یمامه نام نهادیم المعجزة
الخامسة عشر روایت از عبد الله مسعود گفت ما با رسول صلعم طعام بخوردیم و تسبیح طعام
همی شنیدیم که از پیش رسول صلعم آورده و آب از میان انگشتان وی روان شده
بشتاب بطهور مبارک و ما همه آنجا حاضر بودیم و همه خشم گاری در تسبیح خود آورده المعجزة
السادس عشر روایت از ابی ذر گفت پیش رسول صلعم هفت سنگ ریزه بود
رسول صلعم آنرا بر گرفت و در کف دست نهاد در دست وی تسبیح گفتند آوازی از آن بیرون آمد
همچون زنبور عسل چون آنها را بنهادی خاموش گشتی المعجزة السابع عشر روایت
از جابر که حضرت رسول صلعم روز جمعه چون خطبه خواندی چوبی نهاده بود بر آنجا رفتی و در روایت
که ستونی بود پشت بدان باز نهادی یکی از انصار گفت یا رسول الله منبری بسازیم از برای تو
گفت چنان کن ایشان منبری بساختند بر منبر رفت پس آوازی از آن چوب برآمد چون آواز
کودکان رسول صلعم از منبر فرود آمد دست بدان چوب فراز کرد و آنرا در بغل گرفت چنانکه کودک
گریند را خاموش کنند چوب را خاموش کرد بیت بنواخت نور مصطفی در آستین حنانه را

کمتر

کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو المعجزة الثامن عشر روایت از عایشه که گفت
چون رسول صلعم بقضا حاجت شدی من از عقب وی در رفتمی هیچ ندیدمی الا که بوی خوش می
شنیدمی روزی آن معنی با وی بگفتم گفت ای عایشه ندانی که شبها ما از ارواح بهشت رسته
باشد هر چه از تن ما زایل شود زمین آنرا فرو برد المعجزة التاسع عشر روایت از
عطا بن عباس گفت که در شب تاریک هم چنان می دید که در روز روشن المعجزة
العشرون روایت باسناد درست از عکرمه از ابن عباس گفت روزی رسول صلعم در
دشتی فرود آمده بود موزه بکشیده چون خواست که موزه در پوشد کلاغی در ربود
مرغی در آمد و یکبار موزه بر گرفت و بهوا برد ماری سیاه از آن موزه بیفتاد رسول صلعم گفت این
کرامت است که خدای تعالی مرا بدان گرامی کرد گفت پناه می گیرم بتو بار خدایا از شر آنچه بر دو پای
میرود و از شر آن چیزی که بر چهار پای میرود و از شر هر چه بر شکم میرود المعجزة الاحدی
والعشرون روایت از ابو العالیه گفت رسول صلعم را با جمعی مردمان آمده بودند کسی را طلب
بنزد حجره فرستاد هیچ نیافتند بر در سرای پیغمبر صلعم بود که هرگز فحل نیافته بود دست مبارک
بر پستان وی سود پستان وی پر شیر بود قدح خواست و وی را بدوشید و قدح پر شیر
فرستاد همه بیاشامیدند المعجزة الثانی والعشرون روایت باسناد درست از
ابو ایوب انصاری گفت طعام ساختم از برای رسول صلعم و از برای ابو بکر چندانکه ایشان را
دو کس را بس بود پیش آوردم رسول صلعم گفت برو سی کس از اشراف انصار بخوان بر من رنج آمد
گفتم چیزی دیگر ندارم که این طعام را زیاده کنم بگرو رفتن تغافل نمودم رسول صلعم فرمود دیگر بار که
برو و سی کس از اشراف انصار بخوان من ایشان را بخواندم چون بیامدند رسول صلعم فرمود طعام را
حاضر کن و حاضر کردم پس ایشان همه از آن طعام بخوردند تا که سیر شدند و گواهی دادند که رسول
خدا است و بیعت کردند پیش از آنکه بیرون شدند آنگه گفت شصت کس را بخوان پس بجمله ازان

صد و شصت سال کس بخن زنده ... انصار بود المعجزة الثالث والعشرون ابو سعید خرکوشی در کتاب
در کتاب شرف النبی آورده است که ام سلمه روایت کرده که رسول ع نیم وقت قیلوله در حجره
بود جماعتی آمدند و گفتند ما را با تو دستوری هست که با تو سخن گوییم رسول ع ایشان را دستوری داد
و گفت چه سخن دارید گفتند که ای محمد تو گفتی که من از ابراهیم فاضلترم و ابراهیم خلیل بود و تو خلیل
فرمود که الکفر بعد ایمان فرمود که من حبیبم و حبیب ام و حبیب دوستتر است از خلیل مرد دوم گفت که تو گفتی
از کلیم فاضلترم گفتی وی با حق تعالی سخن گفت تو بی واسطه سخن نگفتی فرمود که حق تعالی با موسی عم از پس
سخن گفت و از ورای حجاب با وی سخن گفت و در زیر سرادق عرش دیگری بر پای خواست گفت
یا محمد تو گفتی که از عیسی فاضلترم عیسی مرده زنده می کرد بر دست تو هرگز مرده زنده نگشت رسول ع
خشم گرفت و عرق از پیشانی مبارک وی روان شد و لرزه بر وی افتاد و دست بر هم زد
و می گفت یا علی یا علی در حال حضرت امیر المومنین ع از سرای در آمد گلیم در خود پیچیده و می گفت لبیک لبیک
یا رسول الله گفت یا علی از کجا آمدی گفت در خرماستان بودم و خرماستان را از چاه آب می
کشیدم آواز دست مبارک تو بمن رسید در حال رفتن آمدم گفت نزدیک من آی که آواز دست
من جبرئیل ع بگوش تو رسانید امیر المومنین ع نزدیک پیغمبر آمد سر او را در زیر پیراهن خود گرفت
چنانچه هر دو را سر از یک گریبان بر آمد سخنی در گوش وی گفت [illegible] سلام سخن گفت نشنیدم که چه گفت آنگه
گفت نور چشم من برادرم برخیز و این پیراهن نبوت را در پوش و بگور یوسف بن کعب رو و او را
از بهر ایشان زنده گردان تا علامات نبوت و کرامات امامت هر دو را ببینند و ایشان
چهار کس بودند ام سلمه گفت من نیز از رسول ع دستور خواستم و در اثر ایشان بیرون
شدم تا به بقیع بگورستان مدینه آمدند بسر گور بدر و بس مظلومی که کسی از آن نمی شناخت امیر
المومنین ع آنجا بایستاد و آواز داد که ای خداوند گور برخیز بدستور حق سبحانه و تعالی
راستی سخن و دعوی محمد ع را گور در جنبش آمد بار دیگر گفت رسول ع میفرماید که بدستور حق سبحانه

تو که خداوند این گوری گور شکافته شد دیگر بار گفت این سخن بگفت و سر قدم مبارک بدان استخوانهای
پوسیده زد گفت قم باذن الله تعالی پیری برخاست و خاک از سر خود می افشاند و دست بمحاسن
فرو می آورد روی بسوی آسمان کرد و بگفت گفت یا ارحم الراحمین نیدانست که روز قیامت
روی بدان کس کرد و گفت اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف بن کعب صاحب
الاخدود سیصد و هفت سال است در زیر خاکم آواز هاتف شنیدم که گفت یا یوسف
برخیز و سید اولین و آخرین را تصدیق کن که او را با وصیه ازند و در محل و منزلت و در بت
او شکی آرند آن جماعت در یکدیگر نگریستند و گفتند نباید که قریش این معجزه را ببینند
و سنگ بر ما اندازند که بسبب سوال ما محمد را چنین معجزه پیدا شده یا امیر فرمای که تا این شخص
بجای خود باز رود حضرت امیر ع دعا کرد و بحال خود شد و خاک بروی راست کرد المعجزة الرا
بع والعشرون روایت باسناد درست از عمر و از زهری و از سعید بن مسیب که گفت در عهد
رسول ع روز شنبه بود که بلدان بارید چون [illegible] مراد بود رسول ع امیر المومنین علی را گفت بیا تا با عقیق رویم
و در آن کوههای آب نظیف گردیم امیر ع گفت حضرت تکیه بر دست من کرد و رفتیم چون بعقیق رسیدیم
کوههای آب دیدیم بغایت صافی و شکوفه گفتم یا رسول الله اگر مرا در شب اعلام فرمودی سفره ساختمی
که چاشت از آن تناول کردی می گفت یا علی آنکس که ما نزدیک وی آمده ایم ما را ضایع نگذارد و ما ایستاده
بودیم که ناگاه میغی بر سر ما سایه افکند با رعد و برق چون نزدیک آمد سفره در پیش رسول ع بنهاد
که هیچ دیده مثل آن ندیده بود و در آن انار با بود بهر انار بیچه پوستی از لؤلؤ تر
و از سیم و پوستی از زر بیس بیرون گشت نام خدای گو و ازین طعام بخور یا علی این از آن سفره که
آوردن خوشبوی تر و بهتر و انار را بشکستم در وی سه لون دانه بود دانه بود چون یاقوت سرخ و دانه
بود چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و در طعم همه ملذذات بود چون از آن بخوردیم دراز
حسن حسین ع آمدند انار بر گرفتم و در آستین نهادم پس سفره بر داشته شد و بوی خانه باز

گفتیم ابوبکر و عمر ما رسیدند ابوبکر گفت از کجا می آیی یا رسول الله گفت از بقیع گفت اگر ما دانستیم بودیم از اثر
شما ساعتی فرمود که انکس که از برای ما شده بود دیدم ما را ضایع نگذارد پس عمر گفت یا ابا الحسن بوی خوش از
شما می آید که هیچ بوئی نشنیده و دست در آستین کردم که انار را با ایشان دهم و اثری ندیدم غمناک
شدم چون پراکنده شدیم و حضرت صلعم به منزل مبارک خود رفت و من به حجره فاطمه عها درآمدم انار را
از آستین خود شنیدم نگریستم انار را در آستین بودی یکی به فاطمه عها دادم و یکی به حسن عم و دیگری به حسین عم
پس بیرون آمدم رسول صلعم چون مرا دید گفت یا ابا الحسن تو حدیث کنی یا من گفتم فدای تو گردم تو بفرمای
گفت ابوبکر و عمر رسیدند ترا از آن بوی خوش که از آستین می آمد دست در آستین کردی که انار
تحفه بدیشان دهی هیچ ندیدی چون به سرای خود آمدی انارها در آستین یافتی یکی به فاطمه عها دادی
و یکی به حسن و یکی به حسین گفتم چنین بود یا رسول الله گویا تو با من بودی گفت نعم یا ابا الحسن جبرئیل آمد و مرا
حدیث کرد که خدای تعالی به او وحی کرد که انار بهشت نزد ما آورد بتحقیق و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبری
یا وصی پیغمبری یا دختر پیغمبری چون خواستی که انارها به ایشان دهی جبرئیل آن انارها را برد چون به منزل آمدی
در آستین تو باز نهاد پس گوارنده باد ترا یا ابا الحسن ترا و فرزندان ترا المعجزة الخامسة
والعشرون روایت باسناد درست از ابی داود و از امام محمد باقر عم که روزی رسول صلعم با
بیرون رفت تا بر کوه حره نشست آنگه امیرالمؤمنین علی عم جابر رسول صلعم او را گفت حق تعالی مرا وحی
کرده که تحفه خواهند فرستاد و من منتظر آنم در این سخن بودند که بادی بسختی پیدا شد و میغ ابر زمین
بایستاد و آواز شنیدیم که می آمد ما بر روی درافتادیم و در میانه شنیدیم که ابر می گفت یارب حیینا
حیینا پس پیغمبر صلعم را دیدیم که می آمد و اناری سبز داشت و از آن بخورد و امیر عم را فرمود که بخور
و فاطمه عها و دو پسر خود را نیز پس قوم دست دراز کردند و گفتند یا رسول الله ما را هم ده گفت این میوه
از بهشت است نخورد مگر کسی که پیغمبر و فرزند پیغمبر و وصی پیغمبر بود قوم متغیر شدند گویی که خاکستر بر روی
ایشان ریختند المعجزة السادسة والعشرون روایت باسناد درست از ابی جعفر و از امام محمد باقر عم

گفت

گفت رسول صلعم در خانه خود و حمزه و جعفر و علی و فاطمه بودند که پس جبرئیل عم با طبقی رطب بیاورد و در پیش
از خدای تعالی و گفت یا محمد حق سبحانه و تعالی ترا سلام می گوید که این رطب را با اهل بیت خود
بخورد و بگو که استخوانها نگاه دارد چون فارغ شدند گفت استخوانها را بمن دهید استخوانها بازگرد
هیچ استخوانی نشد و امیر عم دست بازکرد چندان رطب که خورده بود استخوانها در دست وی بود
رسول صلعم گفت یا علی جواب راست کن آنکه جبرئیل وحی خدای بمن میرساند و مرا خبر می دهد که از آن
تست که میان موسی بن عمران و میان وصیش یوشع بن نون بود المعجزة السابعة والعشرون
روایت باسناد درست از حضرت امام جعفر صادق عم از پدرش از جدش از حسین بن علی علیهما السلام
که گفت من با برادرم امام حسن نزد جدم بودیم جبرئیل عم بپیغمبر می آمده بود در صورت دحیه
الکلبی و دحیه چون از شام بازآمدی مرا و برادرم را از توت و انجیر آوردی ما منتظر بودیم
او دحیه است هر روزی می جستیم جبرئیل عم گفت که یا رسول الله اینها چه می خواهند گفت از آن است
که دحیه الکلبی کرده اند چون دحیه از شام بازآمدی ایشان را انجیر آوردی جبرئیل عم دست
بزد و سیب اعلی یازید انجیری و انار و ... برگرفت و کنار ما پر کرد ما شاد شدیم و خندان بیرون
آمدیم پس امیرالمؤمنین عم بیامد رسید میوه دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هر یکی برگرفت
و پیش رسول صلعم برد و رسول صلعم فرمود که بخور و نصیب تمام فرزندان ده که این ساعت جبرئیل عم آورد
المعجزة الثامنة والعشرون روایت از خواجه ابوجعفر باسناد متصل از سفیان ثوری از زهری
از انس بن مالک که ما با لشکری رسول صلعم بودیم و بعضی تشنه بودیم و حضرت نیز تشنه بود ما
پانصد سوار بودیم و با ما پانصد شتر بود در بیابان به سر چاهی رسیدیم که خوش بود رسول صلعم ابوبکر را
فرمود که برخیز و بحق پیغمبر خود از این چاه شربتی آب ده گفت یا رسول الله من گوشت گرانی و از این چاه
بنفس خود می ترسم گفت ای عمر تو برو گفت ای مرو طبیعت من بر من غالب است و از این چاه
بر جان خود می ترسم پس رسول صلعم گفت یا علی برین چاه فرود و بحق پیغمبر خود از این آب شربتی به ما بیار

گفت چنان کنم پدرم و مادرم فدای تو باد ریسمانها در بستیم و حضرت امیر علیه السلام را بچاه فرو کردانیدیم چون
بقعر چاه رسید ندا در داد که یا رسول الله در چاه آب نیست فرمود آن خاک جمع کن و بگوی بسم الله
و بالله و علی ملة رسول الله امیر علیه السلام این بگفت از چاه آواز آب شنیدیم پس رسول علیه السلام بر سر چاه بایستاد
و آب خطاب کرد که ساکن باش که ساکن گردانید ترا خدایی که آسمانها و زمینها را نگاه میدارد که دوست
من و روشنایی چشم من در چاه است آب گفت ما آب باشناسیم و ما اشتیاق داریم که پا در ما نهد
و سر بر آسمان بر داشتی و گفتی یا علی حق تعالی حق تو روزی کند و در خطا و نسیان بروی تو گشاید
پس رسول علیه السلام امیر را از چاه بر کشید تا نیمه چاه با دیگ بجهت گفت بر کشید بر کشیدیم تا که ... از آن
چاه ماند با دیگ بجهت از پیش بجهت گفت توقف کنید پس گفت بر کشید بر کشیدیم تا که امیر علیه السلام بر سر
چاه رسید روشن چون ماه شب چهارده گفتم یا رسول الله عجب حالی بود گفت آن با اول جبرئیل
بود با پانصد فرشته با دوم میکاییل بود با پانصد فرشته بخدا تقرب جستند برادرم علی علیه السلام

المعجزة التاسعة و العشرون

روایت باسناد درست از ابو امامه باهلی که گفت از بنی هاشم رکانه
مردی پهلوان و مشرک بود و گوسفند بسیار داشت در وادی که اضم گویند شبی رسول علیه السلام از خانه عایشه بیرون
آمد و بجانب آن وادی رفت رکانه بوی رسید و حضرت علیه السلام تنها بود رکانه نیز دلیری بود گفت
یا محمد تو که خدایان مرا که لات و عزی اند دشنام میدهی و مردم را بخدای خود دعوت میکنی اگر نه
قرابتی بودی با تو سخن نگفتمی و ترا بکشتمی اکنون تو خدای خود را بخوان تا ترا یاری دهد و من لات و
عزی را بخوانم و کشتی گیریم اگر تو مرا بیفکنی ده گوسفند ... ترا از من از تو باشد رسول علیه السلام
گفت چنان کنم پس رسول علیه السلام از خدای تعالی یاری خواست و رکانه از لات و عزی و گفت مرا ای محمد
یاری رسید رسول علیه السلام وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که تو مرا نیفکندی و این
خدای تو کرد لات و عزی مرا فرو گذاشتند و هرگز هیچ کس پیش از تو پهلوی مرا بر زمین ننهاده است
پس گفت دیگر باره کشتی گیریم اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر ترا بود چنانکه خود اختیار کنی پس

دیگر باره

دیگر باره هر یک معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند رسول علیه السلام وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه
گفت برخیز که این را تو نکردی بلکه خدای تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند دیگر بار چون
کشتی گیریم اگر دیگر بار مرا بیفکنی ترا بود ده گوسفند دیگر و هر یک معبود خود را بخواندند رسول علیه السلام باز وی را
بیفکند رکانه گفت برخیز و سی گوسفند اختیار کن و ببر رسول علیه السلام گفت مرا گوسفند نمی باید و مرا غم
می آید که تو بدوزخ روی و ترا باسلام دعوت میکنم اگر مسلمان شوی سلامت یابی رکانه
گفت اسلام نیاورم مگر آنکه معجزه ای بمن نمایی رسول علیه السلام گفت ترا بر [illegible] دعوت کنم و آیتی
بتو نمایم مرا اجابت کنی رکانه گفت آری نیز دیگر وی درختی بود از ثمر فرعی و اصلی بسیار داشت
رسول علیه السلام بدان درخت اشارت کرد و گفت پیش آی باذن خدای تعالی درخت شکافته شد و
بکشید می آمد و زمین می شکافت تا که میان رسول علیه السلام و رکانه بایستاد رکانه گفت آیتی عظیم
کردی بنمودی اکنون بفرما تا با جای خود رود رسول علیه السلام فرمود که تا با جای خود رفت و نیمه خود
پیوست رسول علیه السلام وی را گفت اجابت کن رکانه گفت آیتی عظیم دیدم و لیکن کراهیت میدارم که
زنان و کودکان مدینه گویند که از ترس رسول علیه السلام اجابت کرد و دانسته اند که هرگز کسی پهلوی مرا
بر زمین ننهاده است نه در شب و نه در روز و لیکن ببر و گوسفندان را ... اکبر رسول علیه السلام گفت
مرا بگوسفندان تو حاجت نیست چون مسلمان نخواهی بود پس رسول علیه السلام باز گردید ابو بکر و عمر وی را طلب
داشته بودند و عایشه ایشان را گفته بود که برویم بجانب وادی اضم که حضرت آنجا رفت و ایشان
دانستند که وادی رکانه است و کسی از وی خلاص نیابد بطلب وی بیرون آمدند و چون برسیدند
و بر بلندیها بر رفتند و احتیاط میکردند حضرت علیه السلام را دیدند که می آمد گفتند یا رسول الله چگونه تنها بدین
وادی رفتی و میدانی که رکانه درین جای باشد و او قوی ترین مردمانست و در تکذیب تو نهایت
مبالغه مینماید رسول الله علیه السلام بخندید و گفت نه آخر خدای تعالی فرموده است والله یعصمک من
الناس خدای با من بود و کسی با او بر ظفر دست نباشد و حکایت با ایشان بگفت متعجب شدند و گفتند

وگفتند بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده که ندیدیم کسی که هرگز او را بخشنده باشد حضرت صلعم فرمود
که من خدای خود را بخوانم و او ولایت را بمن خدای تعالی بآنحضرت داد المعجزة الثلاثون روایت
کرده اند از حضرت امام حسن عسکری عم از پدرش عم و از پدرانش از حسین بن علی عم که سلمان فارسی رضی
از یهودان گذشت و در آنجا ساعتی نزد یکی ما نشین و آنچه امروز از محمد شنیده با ما بگو و پس از این
بنشست از غایت حرصی که داشت بر اسلام با ایشان گفت از محمد صلعم شنیدم که می گفت که خدای
تعالی می گوید ای بندگان کسی را که با شما حاجتها بزرگ باشد آنرا روا نکنید کسی که شما را دوستتر است
و بدان کس وسیلت جوید و وی را شفاعت نزد شما آورد تا بزرگ داشت وی شما حاجت او را
برآرید و مطلوب وی بدهید پس بدانید که گرامی ترین خلقان بر من و فاضلترین ایشان نزد من
محمد است عم و برادرش علی عم پس از ایشان امامانی که بعد ایشان وسیلت تواند بود بمن پس هر کرا
حاجتی پیش آمده بود که قضای آن میخواهد و نفع خود را از آن می طلبد یا داهیه یا فتنه افتاده باشد که
دفع ضرر آن میجوید گو بوسیلت محمد و آل افضلین و طیبین طاهرین وی جوید حاجت وی بهتر وجهی
روا کنم ایشان بر سبیل استهزا گفتند پس چرا تو از خدای عزوجل نخواهی و بدیشان وسیلت نجویی تا ترا
بیهودتر اهل مدینه گرداند سلمان گفت من از خدای تعالی برخواستم و بدیشان وسیلت جستم چیزی
که نفع تر است از همه ملک دنیا از خدا درخواستم و بوسیلت ایشان تا مرا از برای تمجید و ثنای خود
زبان گویا بدهد و از برای نعمت خود دل شاکر و برای عظیم صابر حق سبحانه و تعالی دعای من اجابت
کرد و این مطلوب من برآورد و این هزار بار از دنیا و از همه خیرات او فاضلتر است ایشان استهزا
کردن گرفتند و گفتند که ای سلمان در تو هم تشریف دعوی می کنی لابد ترا امتحان می کنیم تا راست میگویی یا دروغ
اکنون ما جمله بخواهیم خاست و بدین تازیانهها ترا زدن و تو از خدای خود خواه تا ما را از تو دفع کند
جمله در او افتادند و گرفتند سلمان میگفت بارخدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان همه تازیانهها زدند
تا که بازماندند و سلمان بیش از این نمیگفت که (بارخدایا) مرا بر بلا صبور گردان چون از زدن بازماندند گفتند

ای سلمان هرگز گمان ما نبود که با چندین عذاب روح در تن تو بماند چرا از خدای خود درنخواستی تا ما را
از تو دفع کند گفت این سوال خلاف صبر خواهد بود بلکه مسلم داشتم و تسلیم کردم آنکه خدای تعالی
شما را مهلت داده است و از وی صبر خواستم چون بر آسودند دیگر بار تازیانهها گرفتند و بزدند
گفتند بار دیگر میخواهیم زد تا روح از تنت مفارقت نماید یا محمد صلعم کافر شوی گفت هرگز آن نکنم
و احتمال کردن خدا بهای شما را بسیار بهتر تا از اهل جماعت باشم که حق تعالی ایشان را مدح کرده است
در ... که رسول آسان بود دیگر باره او را بزدند تا مانده شدند پس بنشستند و گفتند
ای سلمان ترا از خدای و محمد قدری بودی دعای ترا اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی سلمان
گفت شما سخت جاهلانید چگونه دعای من مستجاب نکرد و من از وی صبر خواستم بر بلا آنچه خواستم
از او اجابت کرد و مرا صبور گردانید و سیم بار بزدند سلمان بیش از این نمیگفت که بارخدایا
مرا بر بلا صبور گردان در دوستی صفی و خلیل تو محمد صلعم گفتند آنگه یا سلمان آخر نه محمد
رخصت داده که زبان کلمه کفر بگوید نه بدل بر سبیل تقیه از دشمنان پس چرا چون ما را
خوانت می کنیم بر سبیل تقیه نگویی سلمان گفت خدای تعالی مرا در آن رخصت داده و در
من واجب نگردانید بلکه آن خواسته که مراد شما بدهم و بمکروه شما تحمل کنم و من خود
این اختیار کنم دیگر باره تازیانهها برگرفتند و میزدند تا خون از اعضای وی روان شد
و بر سبیل استهزا می گفتند که اگر از خدای تعالی درنخواهی که ما را از تو دفع کند مراد ما حاصل نکنی
دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست گویی در دعوی خود که خدای تعالی دعای ترا اجابت کند
بوسیله محمد صلعم و آل او عم سلمان گفت من کراهت دارم که از خدای تعالی هلاک شما
خواهم چرا که شاید در میان شما کسی باشد که پس از این ایمان خواهد آورد و آنکه من از خدا
خواسته باشم از ایمان گشته خبر دعا کن که خدایا هر که ترا معلوم است که او تا برک تمرد
و طغیان خواهد ماند او را هلاک کن تا از آنچه میترسی احتراز کرده باشی سلمان گفت دیوار خانه

از هم باز شد رسول صلعم را دیدم که می‌گفت یا سلمان از خدای تعالی هلاک ایشان خواه که از ایشان
هیچ کس براه راست نخواهد آمد چنانکه قوم نوح عم پس سلمان گفت که اینها را چگونه دعا کنم
تا ز آنکه شد از خدای درخواه تا هر تازیانه را ماری افعی گرداند دو سر یکی سر مردی بگیرد و یکی
دست راستش آنکه استخوانهایش در هم شکند پس وی دعا کرد و از خدای درخواست
هیچ تازیانه نماند الا که خدای تعالی آنرا ماری افعی گردانید دو سر یکی سر صاحبش گرفت
و یکی دست راستش که تازیانه در وی بود پس ایشان را در هم شکسته شد و فرو بردند و رسول صلعم
در آن مجلس که بود اصحاب را گفت یا معشر المؤمنین خدای تعالی برادر ما سلمان این ساعت نصرت
داد بر جهودان و احوال را گفت و فرمود برخیزید تا آن افعیها را ببینید پس رسول صلعم با اصحاب
برخاستند و در آن سرای شدند و همسایگان که آواز ایشان شنیده بودند جمع آمده بودند
و نزدیک نمی‌توانستند رفت چون حضرت صلعم آنجا رسید افعیها همه از خانها بیرون آمدند
و بشارع مدینه آمدند شارع تنگ بود خدای تعالی آنرا گشاده گردانید چنانکه اضعاف آنچه
که بود پس افعیها ندا دادند که السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا سَيِّدَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ السَّلَامُ
عَلَيْكُمْ يَا سَيِّدَ الْوَصِيِّينَ عَلَى ذُرِّيَّتِكَ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الَّذِينَ هُمْ
عَلَى الْحَقِّ قَوَّامُونَ یعنی ما تازیانهای این مخالفانیم که ما را حق تعالی افعیها گردانید به دعای سلمان
رسول صلعم فرمود حمد و شکر خدای را که از امت من کسی پیدا کرد که در دعا شبیه نوح است آنگه ماران
ندا دادند که یا رسول الله خشم ما بنهایت رسیده است برین کافران و حکم تو و حکم وصی تو نافذ است
و جایز بر همه ممالک پروردگار عالمیان ما از تو درخواست می‌کنیم که ما را از افعیهای دوزخ گردان
تا آنجا این جماعت را عذاب می‌کنیم چنانکه اینجا شان چون لقمه فرو بردیم رسول صلعم گفت شما را
درین صورت اجابت کردم ببلعید زیرین درزخ رویه اجزای کافران را از شکم خود برانید
تا تمامت اجزای ایشان باشند و عذاب ایشان زیادت باشد چون در میان این جماعت

مذون

مذون باشند و مومنان بر گور ایشان گذر کنند عبرت گیرند و گویند این ملعونان دشمنان رسول
شدند کافر شدند بجای ولی محمد صلعم سلمان پس اجزای ایشان از دو من بینداخت و خویشان ایشان
بیامدند و ایشان را دفن کردند و جمعی بسیار از کفار بر دست سلمان مسلمان شدند و بسیاری منافقان نیز دوست
گشتند و قومی که شقاوت غالب شده بود در کفر بماندند و گفتند این سحر ظاهرست پس رسول صلعم
روی بسلمان کرد و گفت یا ابا عبد الله تو از خواجگان برادران مایی و از دوستان مقربان
مایی و تو در ملکوت آسمانها و در کرسی و عرش تا ثری بر آسمان مشهوری در فضل چون شمس طالع
در روز روشنی که میغ نباشد در هوا و تو از افاضل آن قومی که خدای تعالی ایشان را در این آیت
مدح کرده والله الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ الْغَيْبَةُ الْمَعَادِي وَالْآلَاءُ لَدُنْ روایتست از حضرت
امام حسن عسکری عم از پدرش و از جدش از علی ابن ابی طالب عم که گفت نزدیک رسول صلعم
او را از اخیار صحابه بود روزی نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم که مقدارت
باشند و میخواهم که ایشان را از ایشان دهم که مبادا بر ایشان ظلم کنند چگونه کنم رسول صلعم گفت
حال گوسفندانت بچه رسیده است خود ایشان را بصحرا بر پس برفت چون روز هفتم شد نزدیک
رسول صلعم آمد حضرت پرسید که احوال گوسفندان چه گونه شد گفت یا رسول الله در نماز بودم آنگاه گرگی آمد
در میان گوسفندان نها و گفتم پروردگارا نماز می‌باید گزارد گوسفند نگاه می‌باید داشت اکنون من نماز
بر گوسفندان اختیار کردم و شیطان بخاطر من می‌آورد که اگر گرگ در گوسفندان تواند و تو در نماز
باشی همه را هلاک کند و ترا در دنیا سبب معیشت نماند من با ابلیس گفتم توحید خدای تعالی و ایمان بمحمد صلعم
و تولا ببرادرش علی ابن ابی طالب عم و موالات ائمه طاهرین از فرزندان او و تبرا با دشمنان ایشان
ما را ماند پس هرچه در دنیا از من فوت شود سهل اندک باشد پس گرگ بیامد و بره برگرفت
و ببرد و من می‌دیدم ناگاه شیری درآمد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیمه جدا کرد و بره را از و باز
ستانید و سر با گله داد و آواز داد که یا ابا ذر تو نماز کن که خدای تعالی مرا موکل گوسفندان تو کرد

تا تو از نماز فارغ شوی امین نمازی که ادا کردم و تعجبهای نمودم چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و در کف
نزد دیگر محمد صلعم رو و ورا خبر ده که خدای تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که شیر را نگاه می دارد
شیر را بوکیل گردانید تا گوسفندان وی نگاه می دارد و ابوذر این حکایت جماعتی را نزدیک رسول صلعم بود تعجب
نمودند رسول صلعم فرمود راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام ترا در این تصدیق
کردیم بعضی منافقان گفتند این حوالات موافق است که محمد صلعم و ابوذر با یکدیگر کرده اند تا ما را فریب
خود دهند چند بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند ما بجله گوسفندان ابوذر شویم رفتند ابوذر را
دیدند که نماز می کرد و شیر گرد گوسفندان طوفی می کردید و اگر گوسفندی از گله بیرون شدی شیر او را
بمیان گله میگردانید تا که ابوذر از نماز فارغ شدی شیر گوسفند را بدو تمام و سلامت سپرد آن
جماعت را آواز داد که ای منافقان که ولی محمد صلعم و آل پاک ایشان است و بدیشان بخدای تعالی
وسیلت می جویید انکار میکنید و خدای تعالی مرا امر کرد تا گوسفندان ابوذر نگاه دارم بدان جهت
که محمد صلعم و آل او را گرامی کرده است اگر مرا فرماید که شما را ضایع کنم و هلاک گردانم چنین
و هو کنه معجوزم یکی از تو بزرگتر نیست که اگر محمد و آل او از خدای درخواهند که آب را
روغن یاسمین گرداند و خاکها را مشک و عنبر و کافور و درختان را از زرد و زبرجد گرداند خدای تعالی
مطلوب ایشان [illegible] و مراد ایشان حاصل کند پس چون ابوذر نزدیک رسول صلعم آمد حضرت گفت [illegible]
خدا را طاعت نیکو داشتی و خدای از برای تو مسخر گردانید کسی که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو
و ترا از فضل آن کسان گردانید که ایشان را بپای داشتن نماز مدح کرده است
الحدیث الثلاثون روایت کرده اند از قیس بن حرام از زید بن ارقم باسناد درست گفت
رسول صلعم شبی بیرون آمد و ماه می تافت و امام حسن و امام حسین و ابوبکر و عمر با او بودند زیر [illegible]
و با او سخن می گفتند ناگاه دست سنگ پاره بر آورد که می درخشیدند و آنها را بر کف دست نهاد
و سنگها بر کف مبارک وی تسبیح میکنند آنگاه بر کف دیگران نهاد خاموش شدند و در دست

امیر المؤمنین علی صلعم و امام حسن و امام حسین تسبیح میگفت و رسول صلعم فرمود که این تسبیحات از بهشت
الحدیث الثالث والثلاثون
جبرائیل صلعم بمن داد و گفت این تسبیح گوید که در دست مغفری یا وصی مغفری
روایت کرده اند باسناد درست از عمر بن علی بن ابی طالب علیه السلام گفت یکروز در حجره رسول صلعم
در منزل [illegible] نشسته بودم وی برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد آنگه گفت یا
عائشه برخیز و آن کاسه بزرگ که در خانه نهاده است بیار عائشه گفت بخدای که ما هیچ طعام
ندیدیم [illegible] آن کاسه که در گوشه خانه بر جانب راست است بیاور عائشه گفت در خانه دیدم
کاسه پر ترید و گوشت بر گرفت و پیش رسول صلعم نهاد و فرمود یا عائشه برو علی و فاطمه و حسن و حسین را
بخوان عائشه گفت بخواندم و بیامدند و با رسول صلعم از آن طعام بخوردند عائشه گفت چون خواستم که
می خوردم حضرت فرمود که این کاسه ایست از بهشت از آنجا نخورد جز من یا کسی که از من باشد
روایت باسناد درست از محمد بن اسحق گفت زنی نزدیک رسول صلعم آمد
و پسر کوری با خود داشت چون در مقابل حضرت بایستاد روی در روی مبارک آورد
کرد و پسر کودک از کنار روی آواز داد که السلام علیک یا رسول الله مادرش از آن شکر آمد رسول صلعم
گفت ای غلام تو بچه دانی که من رسول خدایم گفت رب العالمین و جبرئیل امین این سخن با من گفته
بنگر که جبرئیل در بالای سر تو ایستاده است و در من می نگرد جبرئیل صلعم گفت یا محمد این طفل تصدیق
ترا به نبوت [illegible] تو من بتو ایمان آورد پس حضرت صلعم پرسید که نام تو چیست یا غلام گفت
عبد العزی از خدای تعالی درخواه تا مرا [illegible] رسول تو گردانید جبرئیل صلعم گفت دعا کن تا او را
آنچه می خواهد [illegible] حضرت صلعم دعا کرد و گفت نیک بخت آن کسی که بتو ایمان آورد و بد بخت آن کس که
ترا تکذیب کند پس آن کودک از آن پسر بر آمد و جان بداد مادرش گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای
تو باد ترا تکذیب بودم تا که آیت نبوت تو دیدم اکنون گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای نیست
و تو رسول خدایی واحسرتا از آن عمری که ضایع شد و در خدمت تو نبودم رسول صلعم گفت شاد باش

ترا بجان خدای که ترا الهام ایمان داده و من در حنوط و کفن می کردم که ناگاه زن آن جا

نشسته آوازی از وی برآمد و جان بداد پس حضرت صلعم بر ایشان نماز کرد و هر دو را بهم دفن کردند

المعجز الخامس والثلاثون روایت باسناد درست از موسی بن جعفر از پدرش و از جدش ع

که روزی اصحاب رسول نشسته بودند جهودان پیش آمدند و گفتند که ای محمد شما انبیا و پیغمبران را هیچ

نگذاشتید الا که پیغمبری خود را مثل آن اثبات کردید حضرت امیر المؤمنین ع گفت اگر شما دعوی میکنید

که موسی بن عمران در طور سینا سخن گفت درستی که خدای تعالی سخن گفت با محمد صلعم در آسمان هفتم

کقوله تعالی فکان قاب قوسین او ادنی و اگر ترسایان دعوی میکنند که عیسی ع کور را بینا کرد

و مرده را زنده گردانید بفرمان خدای تعالی محمد صلعم نیز مرده زنده گردانید وقتی که قریش از وی

خواستند و حضرت مرا او بود چنانکه گذشت آنکه محمد صلعم ازین بزرگتر معجز ظاهر گردانیده است

قتاده بن نعمه انصاری در واقعه احد حاضر آمده بود طعن بر چشم وی آمد و حدقه وی بیرون افتاد

بدست گرفته پیش حضرت صلعم آمد و گفت یا رسول الله زن من بعد ازین مرا دشمن دارد رسول صلعم آن را

از دست وی بستاند و در چشم وی نهاد و میان آن چشم را باز نتوانست شناخت الا بدانکه

دیگر چشم روشنتر و بهتر بود المعجز السادس والثلاثون روایت کرده اند از عبد الله بن بریده که گفت

از پدرم شنیدم که گفت حضرت صلعم آب دهن مبارک بر پای عمرو بن معاذ انداخت آنکه پای او که بریده

بود درست شد بفرمان خدای تعالی المعجز السابع والثلاثون روایت از ابی بریده

که گفت ابی ذر روزی بمسجد رسول صلعم آمد و گفت هرگز آن ندیدم که دوش دیدم گفتند چه دیدی گفت

حضرت صلعم بیرون آمد و دست علی ع را بگرفت و روی بگورستان بقیع نهاد من بر اثر وی

می شدم تا که بگورستان رسیدند پس نزدیک گوری رسید و دو رکعت نماز بگذارد گور شکافته شد

عبد الله را دیدم نشسته می گفت انا اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله

و اشهد ان علیا ولی الله و دیگر گفت ولی تو کیست یا ابی گفت ولی که باشد غیر از علی ابن ابی طالب ع

بگفت باز رو که خود شو پس گور باز رسته و همچنین کرد که بر گور دیگر آمد گور شکافته شد

و مادرش گفت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا نبی الله گفت ای مادر ولی تو کیست

گفت ولی جهادش گفت علی ابن ابی طالب و گواهی میدهم که علی ولی منست و گفت باز رو خود شو

چون ابوذر آن بمجلس و جماعت باز گفتند و او را تکذیب کردند و او را بیازردند و پیش حضرت آوردند

و گفتند یا رسول الله امروز بر تو دروغ گفته و حالی رسول صلعم گفت ما اظلت الخضراء و لا

اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر یعنی آسمان سایه نکنده است و زمین برنداشته

است گوینده راست تر از ابی ذر عبد السلام بن محمد بن هارون الهاشمی راوی این حدیث گفت پیش محمد

بن عبد الله امیر المؤمنین ع عرضه کردم گفت اما علمت ان النبی صلعم قال اتانی جبرائیل ع

فقال ان الله عز و جل حرم النار علی ظهر انزلک و بطن حملک و ثدی ارضعک

و حجر کفلک خدای تعالی آتش حرام کرده بر صلبی که ترا فرود آورده و بر شکمی که ترا برداشته

و بر پستانی که ترا شیر داده و بر کناری که ترا تکفل کرده المعجز الثامن والثلاثون روایت که

در فصل خیبر دراز گوشی سیاه در غنیمت نصیب حضرت صلعم افتاد با مالهای دیگران و آن دراز گوش

با رسول صلعم سخن گفت که خدای تعالی از نسل جد من شصت دیگر دراز گوش بیرون آورده است که پیغمبران

بر ایشان نشسته اند و از نسل جد من جز من دیگری نمانده است و از پیغمبران جز تو دیگری نه

بودم که رکیب من باشی و پیش ازین از آن جهودی بودم چون بر من نشستی می گذرانیدی و او مرا

بیازاردی و گرسنه می داشتی حضرت فرمود که من ترا یعفور نام نهادم چون ترا بخواند لبیک

جواب دادی او را گفت چون ماده میخواهی گفت نه چون رسول بکاری رفتی و برا نشستی چون فرود

آمدی او را بدر سرای کسی فرستادی در کوفتی چون صاحب سرای بیرون آمدی اشارت

کردی که حضرت ترا میخواند چون حضرت را وفات رسید جلی و گفت ابو الهیثم بن

تیهان یعفور در آن چاه افتاد از جزعی که بر رسول صلعم کرد و آن چاه گور وی شد المعجز التاسع والثلاثون

روایت باسناد درست از سعد بن طریف از اصبغ بن نباته از علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت زنی بود
جهود عبده نام جهودان پیش وی آمدند و گفتند یا عبده تو می‌دانی که محمد علیه السلام بنی اسرائیل را کشته کرد و
بناهای جهودان خراب کرده جماعتی از بنی اسرائیل این زهر را آورده‌اند و پای مردی می‌کنند و پای
و منه که این زهر را در گوسفندی کنی و بعد ... ملعونه آن زهر را در گوسفندی بریان کرده
جهودان را در خانه جمع کرد و نزدیک رسول علیه السلام آمد و گفت یا محمد تو حق من بسیار داری و دوستان جهود نزد
من آمده‌اند تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را زیارت تشریف ده پس حضرت علیه السلام با ابوذر و
و ابوایوب و سهل بن حسین و جماعتی از مهاجر بخانه وی شدند بریان در پیش آوردند و جهودان برپای
ایستادند تکیه بر عصاها زده رسول علیه السلام ایشان را گفت بنشینید گفتند قاعده و رسم ما چنین بود که
چون پیغمبران بزیارت ما آیند در مجلس ایشان ننشینیم و کراهت داریم که نفس ما بر ایشان رسد که خدا را
آزرده کردیم بلکه از ترس ... بود که دروغ گفتند لعنهم الله پس چون گوسفند پیش رسول علیه السلام نهادند بریان
در سخن آمد و گفت که یا محمد لا تاکلنی فانی مسمومة یعنی مرا مخور که بزهر آلوده کرده‌اند
رسول علیه السلام آن زن را گفت ترا چه برین داشت گفت من گفتم اگر پیغمبر بود وی را زیان نرسد اگر جادو
بکذابی بود او را هلاک کند رسول علیه السلام فرمود که قوم خود را از دور دار هم جبرائیل علیه السلام فرود آمد گفت الله تعالی
ترا سلام میرساند و می‌گوید بگوی که بسم الله الذی یسمیه کل مؤمن و به
عز کل مؤمن و بنوره الذی اضائت به السموات والارض و بقدرته التی
خضع لها کل جبار عنید وانتکس کل شیطان مرید من شر السم والسحر
واللمم باسم العلی الملک الفرد الذی لا اله الا هو و ننزل من القرآن ما هو شفاء
ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا پس رسول علیه السلام چون این دعا خواند اصحاب را
نیز فرمود که بخوانید و آنگه بخورید و چنان کردند همه‌کس از آن زیان و مضرتی نرسید بعد از آن فرمود
هر کز آن ... خورده بودند حجامت کردند لعنهم الله اجمعین روایت از سلمان ...

بن ابی

بن ابی الحسن که گفت صادق علیه السلام بحج می‌شد و من با وی بعقب بودم چون بر ده فرود آمد فرود آمدیم خیمه زدیم
و صادق علیه السلام در آنجا بنشست و ما بر در خیمه نشستیم جوانی در آمد و بریانی نیز و نمک وی در آورد و گفت
این بریان را صاحب این الاغنام فرستاده است پس ابوخالد بیامد صادق علیه السلام گفت چرا بخیه
شدی در فرستادن آن بریان گفت چه بود ما در منزل ای تو را خواستیم ما را نیز و نمک توقع
بود گفت نشنیدی از احادیث که نمی از جدم از جد خالد بشنست صادق علیه السلام گفت حدیث کرد مرا
پدرم از جدم که روزی اصحاب رسول علیه السلام نزدیک جدم آمده بودند حدیث ادام در افتاد و اتفاق کردند
که هیچ نان خورشی بهتر از گوشت نیست رسول علیه السلام گفت چنین است که من گوشت نخورده‌ام
پس آن جماعت متفرق شدند یکی از انصار که آنجا حاضر بود بخانه شد و عیال خود را گفت غنیمتی نیکو داد
خدای تعالی زن گفت چیست مرد ماجرا بگفت و گوسفندی در خانه داشتند که می‌پرورده بودند
گفت این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و نزدیک حضرت علیه السلام فرستیم پس آن را بریان کردند
و در طبقی نهاده سر پوشیده پسر را گفت که این بریان را پیش پیغمبر علیه السلام بر پس او بگوی که
پدرم فرستاده است و آنجا باش تا پیغمبر چه خواهد کرد پسر گفت من بریان نزدیک رسول علیه السلام
آوردم در منزل ام سلمه بر طبقی تکیه زده و پای راست بر پای چپ نهاده بریان را در پیش نهادم گفتم
این بریان را پدرم فرستاده است از سر ترش روی بخانه برگشت و گفت یا غلام علی را
بخوان و بلال را گفت جامی بیار رسول در زر ... بر بازار بدانجا نهاد و گفت از مسلمانان کسانی که
در مسجد اند همه را بخوان همه بیامدند رسول علیه السلام فرمود که بخورید و استخوانش مشکنید ایشان همه سیر خوردند
در طاس ... خواستند و پاره ... بانجا نهاد و گفت یا بلال این گوشت را نیز ...
بیرون ... نهاد و ... چون فارغ شد دست مبارک بر روی گوسفند زد و گفت
برخیز بفرمان خدای تعالی گوسفند برخاست و روی براه نهاد و غلام از پس گوسفند شد و ...
پیش از غلام با خانه شد و در منزل خود بایستاد و غلام از پس وی در رسید پدر را گفت کو یا

آن کو غذا است که ما بکشتیم زنش گفت سه ایم که از آن گوشت از قبیله دیگر انگاه داریم تا طلب بس باید
غلام گفت والله که این انگشت نیست و از آن شماست حضرت علیه السلام گوشت او را بخشید و او را ازین گوشت
چون نماز پیشین درآمد انصار به نماز درآمدند رسول علیه السلام ایشان را سلام داد و از پس گریست گفت که ای انصاری
هدیه تو بجا رسید خدای تعالی ثواب تو از بهشت روزی کناد المعجزة الحادی والاربعون

روایتست که واقدی گفت حدیث کرد مرا ابن ابی سبره از موسی بن سعد از عرباض بن ساریه که گفت
هرگاه رسول علیه السلام ملازم می بودم در سفر و در حضر شبی در تبوک بکاری رفته بودم چون باز آمدم رسول علیه السلام
در خیمه حاضر شد و ام سلمه با وی بود چون ما فرا رسیدیم گفت کجا بودید گفتیم انکه جعال بن سراقه
و عبدالله بن معقل المزنی فرا رسیدند و ما هر سه گرسنه بودیم رسول علیه السلام در خیمه شد و چیزی طلبید که تا
بریم هیچ نیافت و بلال را آواز داد که هیچ طعامی هست ای قوم قوم گفتند به آن خدای که ترا بحق بخلق
فرستاده که انبانها را بیفشاندیم گفت بنگرید تواند بود که چیزی بیابید انبانها بر می افشاندند
یک خرما یا دو خرما بیافت تا که هفت خرما دیدیم پس کاسه خواست و خرماها را در آنجا نهاد
دست مبارک در آنجا نهاد و نام خدای تعالی بگفت و فرمود که بخورید بنام خدای از آن بخوردیم و من
و چهار خرما بشمردیم و دانها در دست نگاه داشتیم و دو صاحب من چنان کردند تا سیر بخوردیم هر یکی
از ما پنجاه خرما خورده بودیم که دست باز گرفتیم خرما همچنان بود پس رسول علیه السلام گفت یا بلال از خرما بر گیر
که هر کس از آن بخورد سیر میشود پس گرد بر گرد وی قرار گرفتیم او نماز شب میکرد چون طلوع فجر شد
دو رکعت نماز سنت بامداد بگذارد و قامت بگفت و فریضه بگذارد و در خیمه شد و بنشست و ما گرد بر گرد
وی نشستیم و بود هیچ طعام [illegible] عرباض گفت من با خود گفتم طعام از کجا است وی علیه السلام بلال را
فرمود تا آن خرماها را آورد در کاسه نهاد و گفت بخورید بنام خدای تعالی به آن خدای که ترا بحق فرستاد
ما از آن می خوردیم تا که سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست باز گرفتیم خرما همچنان بود رسول علیه السلام گفت اگر
نه آنستی که از پروردگار خود شرم دارم هر آینه ازین خرماها را ابوی داد المعجزة الثانی والاربعون

روایتست از واقدی

روایتست از واقدی که رسول علیه السلام چون از سفر باز گردید و میان تبوک به وادی رسید که آنرا وادی
ناقه گویند آنجا آبی اندک بود که از سنگی بیرون می آمد و دو کس یا سه کس را سیراب نشود رسول علیه السلام گفت
هر که پیش از ما بدان آب رسید باید که از آن آب بر ندارد و نخورد چهار کس از منافقان سبقت کرده
معتب بن قشیر و حارث بن یزید الطائی و ودیعه بن ثابت و ابو زید بن اللصیت رسول علیه السلام فرمود
آخر نه شما را نهی کردم که فرود آمدید و دست در آب کردید و انگشتها بدان بسودید و اندکی از آب مانده
بود حضرت علیه السلام آنرا بدست بمالید و دعا گفت آب زیادت گرفت و بیرون آمد معاذ بن جبل گفت
بدان خدای که جان من بید قدرت اوست که آن شب آب از آن سنگ زیاده شد و از آنکه
نگاه نه شد و آواز آن شنیدم چون آواز صاعقه مردمان همه از آن آب سیراب شدند و بهائم
را سیراب کردند چنانکه خواستند و فرا خور حال بدید و ودیعه بن ثابت انکه گفت دیدی پس ازین
خبری دیگر بماند این شب این گفت المعجزة الثالث والاربعون روایتست باسناد درست
از یعقوب بن جعفر بن ابراهیم بن جعفر گفت رسول علیه السلام چند روز گذشته بود که خوراک نخورده بود
پشت بدان درخت خرما نهاد که در آن مسجد بود و گفت که رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ
خَيْرٍ فَقِيرٌ انگاه به منزل فاطمه علیها السلام شد امیرالمؤمنین علیه السلام را دید که جامه بخود در گرفته و فاطمه علیها السلام نیز
خفته دید رسول علیه السلام ایشانرا بیدار کرد و گفت دعا کنم و شما آمین گوئید پس گفت اللهم لا تقتلنا
وَلَا تُقْلِقْنَا عَلَى عِلْمِ غَيْبِكَ وَنُرِيتَ وَلَا تُوَرِّثْ اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عَلَيْنَا رِزْقًا مِنْ عِنْدِكَ
فَقَدْ عَلِمْتَ حَاجَتَنَا وَقَدْ عَلِمْتَ فِقْدَانَنَا نَشْكُرُكَ وَأَنَا نَشْكُرُكَ وَلَا
نَكْفُرُكَ انگه فاطمه علیها السلام بخانه در شد و شاد بیرون آمد چنانچه اثر شادی در روی ظاهر شد
بسیج حضرت علیه السلام فرمود که چه دیدی گفت کاسه دیدم در وی خرماهای تر و انگور و انجیر و میوه دیگر
نمیدانم گفت بیرون آر آنکه روی بام السلام کرد و گفت ازین طعام بخور و هر کسی که از ما بود پس
اگر ازین طعام نخواهی خورد و لف نخواهی کرد آنجا می نشین و اگر به سلامت برو ام السلام گفت

همان خدای که تو را بحق بخلقان فرستاده و برادر تو را از اهل بیت تو وزیر تو گردانیده است
و از دو سبط این امت بتو آورده و دختر ترا سیده زنان عالم گردانیده که این چنین را اظهار
کنم و باز نگویم مگر که خدای تعالی مرا ببلای گرفتار کند که دوا نداشته باشد و اگر کسی که دست
بشوی بنام خدای تعالی بگوی و شما نیز خدای را حمد گوئید آنچه شما را روزی گردانیده آنگه از آن خوردن
گرفتند پس حضرت صلعم فاطمه را گفت در خانه رو و آنچه بینی بیار فاطمه علیها در خانه شد و قدحی از آن
سفید تر از کف شیر بر شیر سکه چون آورد و ایشان ساعتی رطب و سکه بهم میخوردند آنگه شیر خوردن
گرفتند و حضرت صلعم خدای را حمد گفت ایشان در کار نظر کردند از آنجا مرغ بریان دیدند و گرده
نان در زیر آن نهاده و یک گرده بر بالای آن گرده نه از گندم بود و نه از جو و نه از ارزن پس
از آن تناول می کردند فاطمه سلام الله علیها خواست که پاره از آن بردارد و از برای پسران بگذارد
حضرت صلعم فرمود که چه بر می داری یا فاطمه این دایم بماند ما دام که ذکر آن فاش نگردد پس از آن
طعام بیست و دو روز میخوردند و ام السلمه بامداد و شبانگاه پیش ایشان می آمد پس روزی امام
حسن علیه پیش از آنکه ام السلمه آید عایشه بنت ابوبکر نزدیک وی دید گفت ای مادر چه بود که امروز
نزدیک ما نیامدی بطعام خوردن عایشه گفت از چه طعام گفت نان و گوشت مرغ و ذکر شیر نکرد
و کاسه پر میوه هر چه در کاسه بود همه برفت و کاسه خالی بماند و قدح شیر و سکه بماند و تا امروز
باقی مانده است و نزد و تا که قایم آل محمد از آن بخورد و با شاید بعضی از ایشان خورده اند که آن
از شهد شیرین تر و از یخ سردتر بوده المعجزة الخامسة والاربعون روایت باسناد
درست از عمرو الخزاعی که وی رسول صلعم را آب داد و در روایت دیگر است که شیر داد
حضرت فرمود که خدایا ویرا بجوانی برخوردار کن پس تا هشتاد سال رسید یک موی سفید ندیدند المعجزة
السادسة والاربعون روایت باسناد درست از عثمان بن حنیف که گفت نابینایی
نزدیک رسول صلعم آمد و شکایت کرد از نابینایی حضرت فرمود وضو ساز و دو رکعت نماز بگذار و بگو

که اللهم

که اللهم انی اسئلک واتوجه الیک بمحمد نبی الرحمة یا محمد انی اتوجه بک
الی ربی فی حاجتی لیقضی لی اللهم شفعه فی و شفعنی فی نفسی عثمان گفت تا متفرق
نشدیم که آن مرد در آمد گویا که هرگز نابینا نبوده المعجزة السابعة والاربعون
روایت باسناد درست از اوزاعی از انس بن مالک که گفت در عهد رسول صلعم قحط سالی بود
پس روز آدینه رسول صلعم خطبه میکرد اعرابی برخاسته و گفت یا رسول الله مال هلاک شد عیال
گرسنه از برای ما دعا کن و از خدای تعالی حاجت درخواه پس حضرت صلعم دست مبارک بدعا برداشت
دست از دعا فرو نگذاشت تا که همچون کوهها میغ پدید آمد رسول صلعم از منبر فرود نیامد تا قطره های
باران از محاسن مبارکش چکیدن گرفت و همچنان باران می بارید تا آدینه دیگر آدینه آنگاه آن اعرابی
برخاست که یا رسول الله خانها خراب شد پس از برای ما دعا کن حضرت دست بدعا برداشت
گفت اللهم حوالینا ولا علینا خدایا گرد بر گرد ما باران و بر ما مباران بر هیچ جانب
اشارت نکرد الا میغ از آن جانب باز رفت تا که مدینه خالی شد از میغ و گرد مدینه همواره از میغ بود
و تا یکماه سیل میرفت و از اطراف مردم می آمدند و خبر میدادند که همچنان باران میبارد المعجزة
الثامنة والاربعون روایت باسناد درست از عروة بن ابی زبیر که گفت نضر بن الحارث
حضرت صلعم را برنجانیدی و تعرض نمودی روزی رسول بقضای حاجت شد نضر بن الحارث ویرا بدید
ویرا گمان افتاد که خالی است منم و ویرا ناگاه بکشم پس می آمد تا نزدیک حضرت صلعم رسید آنگه باز گردید
ترسان که بمنزل خود رسید ابو جهل پیش وی رسید گفت از کجا می آیی گفت از پس محمد رفتم
تا ویرا بکشم که تنها بود ناگاه مارهای سیاه دیدم گرد وی چهار بر سر زدند دو دهنها باز کرده از آن مارها
بترسیدم و باز گشتم ابو جهل گفت این بعضی از سحرهای وست المعجزة الخمسون روایت باسناد
درست از ابی النهر بن مقاتل بن سلیمان که گفت در معنی قل هو الله احد عامر بن
الطفیل بن مصعود العامری نزدیک رسول صلعم آمد و گفت بخدای که اگر من در دین تو آیم دیگر چه

در آید و اگر من در نیایم ایشان نیز در نیایند رسول ص گفت اکنون تو چه می‌خواهی گفت ترا متابعت کنم بدان
شرط که اهل وبر مرا باشند و اهل مدینه ترا رسول ص گفت در اسلام آوردن شرط نباشد
گفت پس از خود خلافت بمن ده و در جای خود نشان گفت پس از من پیغمبری نباشد گفت مرا بر
اصحاب خود تفضیل ده گفت نکنم ولیکن تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود گفت پس مرا
بر اصحاب بلال و خباب و سلمان چه فضل خواهی کرد گفت آری وی در خشم شد گفت بخدای که بر تو جمع کنم هزار
اسب اشقر که هزار مرد بر ایشان نشسته باشند و برخاست حضرت ص گفت مرا میترسانی جبرئیل
از حضرت رب العزت بیامد و پیغام بگذارد که من بر سر یکی از ایشان هزار فرشته بگمارم که دارای
گران هر یکی یک ساله راه باشد و مطرقه یک ساله و این ترا هم یک فرشته بس بود و لیکن خدای تعالی
خواهد که لشکر خود را بایشان نماید پس بیرون رفت و از آنچه شنید عجب نمود اربد بن
قیس تمیمی که دوست وی بود بوی رسید گفت چه بوده است قصه با وی بگفت گفت ای عامر
پیش ای که رفته بودم و از وی درخواستم که وبر مرا بود و مدر ترا ابا کرد و گفتم خلافت بمن ده
ابا کرد نیز ابا کرد و گفتم مرا بر اصحاب خود تفضیل ده ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلامت
نیکو بود گفت چرا ویرا نکشتی گفت نتوانستم گفت باز گرد تا نزدیک وی رویم اگر خواهی که
وی بزنم پس نزدیک رسول ص شدند عامر برابر نشست و اربد در جنب رسول ص
که مر ایشان را هیبت فرشته بیامد و شمشیر اربد بن قیس خشک شد و عامر روی به پیغامبر ص کرد
و دست بجنبش باز نهاد و گفت یا محمد تو مرا تخفیف کردی بکار عظیم و کوهی که این کشید
گفت شکر پروردگار ... ایشان از آن بزرگ باشند که من بگویم مرا خبر ده که پروردگار
تو چیست و از چیست از خلیل است یا کیست و چند است و طعام او چیست و کجاست و از کدام حی است
و عرب در جاهلیت دوستان او را خلیل گفتندی پس خدای تعالی این سوره را بفرستاد که
قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ او است خدای یکی جواب آنکه گفت چیست و چند است اللَّهُ الصَّمَدُ

آنکه

آنکه گفت طعامش چیست و همه آن باشد که طعام نخورد لَمْ يَلِدْ فرزند نگرفت از برای خود وَلَمْ يُولَدْ
جزوی نبود و ویرا جواب آنکه گفت خلیل او کیست و قبیله اش کدام است یعنی و ترا ...
پس عامر ... گفت ... که برخیزیم تا برویم و او در رنج عظیم بود از آنکه فرشته ...
بی اثر آدمی که نزدیک بود که غایط از دهنش بیرون آید پس هر دو بر نشستند عامر گفت ...
بود گفت در شکم ... که نتوانستم که دست بر آورم اربد بن قیس آن روز از مدینه بیرون
آمد باران بود در راه صاعقه در وی افتاد و ویرا هلاک کرد عامر بن طفیل را جبرئیل ع زخمی بر گردن زد
طاعون از وی بر آمد در مدینه بیمار شد و هیچ کس ویرا در خانه جای نمیداد مگر زنی ... و مرا ...
وی بر سبیل جزع این کلمه می گفت که غُدَّةٌ كَغُدَّةِ الْبَعِيرِ وَمَوْتٌ فِي بَيْتِ السَّلُولِيَّةِ
پس خدای تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ
الْمِحَالِ **المعجزة الحادی و الخمسون** باسناد درست از سعید بن جبیر از ابن عباس رض روایت است
که گفت روزی ابوجهل لعین گفت یا معشر قریش بخدای که آنچه بر ما بود بکردیم و عذر آوردیم در کار این مرد
از بنی عبد المطلب و بخدای که چون فردا محمد نماز کند که می کردن سنگی بر گیرم و بر سرش
زنم تا از وی باز رهیم شما خواه منع کنید ما را خواه نگاه دارید گفتند یا ابا الحکم بخدای که ما ترا فرو نگذاریم
با مادر رسول ص در آن منزل بنشست که نماز کردی ابوجهل لعین سنگی بر گرفت از عقب رسول برفت قریش از
در انجمن خود منتظر نشسته تا آن سگ چه خواهد کرد چون رسول ص سر بسجده نهاد ابوجهل لعین سنگ
بر گرفت برخاست چون نزدیک وی رسید ترسان و هراسان باز گشت نزدیک آمده که
رنج از تن وی ... رفت که ... از وی آن سخن شنیده بودند پیش آمدند گفتند یا ابا الحکم چه بود
کند کاری که قصد کردی گفت بجد بود وی پس به بدترین حالتی باز گشتی و ما نیز دیگر حضرت ص
هیچ ندیدیم که ترا از وی منع کند گفت بخدای که اشتری فحلی بر وی ایستاده بود قصد من کرد که مرا
بجز اشتری را سر و گردن چنان ندیده بودم **المعجزة الثانی و الخمسون** روایت است ...

از حکم بن العاص که گفت روزی بحج رفته بودم بوقتی عظیم دیدم و درختی را دیدم که هرگز از آن خوشبوتر ندیده
بودم نزدیکتر شدم محمد صلعم را دیدم نشسته و در زیر هم در پهلوی وی نشسته که هرگز از او نیکوروتر ندیده بودم
با وی سخن می گفت من شجاع ترین قوم خود بودم گفتم من جوانمرد قریشم را از این مرد [illegible] قصد کشتن وی کردم
شیری را دیدم که پیش وی باز آمد و هرگز از او با هیبت تر شیر ندیده بودم قصد من کرد چون وی را
دیدم باز گردیدم پس شنیدم که می گفت بدان خدای که محمد را برسالت بخلقان فرستاده اگر باز
نگردی سر ترا بپای خود در زیر این [illegible] گفت و دوات حضرت صلعم گوش می کرد و برافکند [illegible]
نمی آوری گفت من آن کس نباشم که [illegible] المعجزة الثالثة والخمسون روایتست با
سناد درست از انس بن مالک که گفت رسول صلعم در مکه روزی در مسجد بود ابلیس علیه اللعنه بیامد خواست تا پای خود
برگردن وی نهد جبرائیل علیه السلام بال بر وی زد و بگردن افتاد المعجزة الرابعة والخمسون روایتست
باسناد درست از عبدالرحمن بن حبیش [illegible] پرسیدند که رسول صلعم چگونه کرد آنگه شیاطین [illegible]
از کوهها و وادیها بیامدند و قصد حضرت صلعم کردند گفت در میان شیطانی بود شعله آتش در دست
خواست رسول صلعم را بسوزد چون حضرت صلعم اینرا بدید فکر و فزع کرد که جبرئیل بیامد گفت
بگو گفت چه گویم گفت بگوی که اعوذ بکلمات الله التامات التی لا یجاوزهن بر
ولا فاجر من شر ما خلق وذرأ وبرأ ومن شر ما ینزل من السماء وما یعرج فیها
ومن شر کل طارق الا طارقا یطرق بخیر یا رحمن المعجزة الخامسة والخمسون
روایتست باسناد درست از محمد بن سیرین از ابی هریره [illegible] که گفت رسول صلعم در غزوه
بود و اصحاب را طعام نماند و احتیاج پدید آمد فرمود که یا ابا هریره نزدیک تو هیچ خوردنی هست
گفتم اندکی خرمایی در مزوده [illegible] فرمود که آن مزوده را بیار حاضر کردم پس گفت نطعی بیار آوردم
و بگسترانیدم و رسول صلعم دست مبارک در آن مزوده کرد و خرما را بیرون آورد [illegible] دیگر خرما بود
و رسول صلعم بسم الله می گفت و جمع می کرد پس گفت فلان و اصحابش را بخوان بخواندم همه بیامدند و سیر

بخوردند

بخوردند دیگر بار گفت فلان و اصحابش را بخوان بخواندم همه سیر بخوردند و بیرون شدند و خرما بسیار
مانده بود پس مرا گفت بنشین بنشستم و رسول صلعم از آن خرما بخورد و من نیز بخوردم تا بماند آنرا در مزوده
نهاد و فرمود که یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در مزوده کن و بیرون آر و آنرا سر از [illegible]
و کنون [illegible] پس هرگاه که خواستمی دست در آنجا کردمی که پنجاه وسق خرما
بیرون آوردم و آن مزوده را داشتم از پس بار در آویخته بودم در خلافت عثمان بغارت [illegible]
از [illegible] عثمان المعجزة السادسة والخمسون روایتست باسناد درست از نوفل بن الحارث بن عبدالمطلب
که وی استعانت برسول برد در تزویج زن پس رسول صلعم چیزی نخواست و چیزی نبود پس رسول صلعم
زره خود را بابی رافع و ابوایوب داد که تا نزدیک جهودی رهن کردند به صاع و آن را برسول
وی داد گفت تا نیمه سالی از آن می خوردیم پس آنرا بپیمودیم همچنانکه در آورده بودیم پس قصه بگفتم
پس آن را برسول صلعم گفتم گفت اگر آنرا کیل نکردی تا زنده می بودی می خوردی المعجزة السابعة والخمسون
روایتست باسناد درست از نافع گفت در سفری که با رسول صلعم بودیم در موضعی فرود آمدیم که آنجا
آب نبود بر اصحاب رسول صلعم دشوار آمد گفتند رسول خدای عالم تشنه است پس گوسفندی بیامد با دو سر و در پیش
رسول صلعم بایستاد حضرت وی را بدوشید و اصحابش همه از آن سیر بخوردند پس گفت یا نافع
اینرا نگاه دار [illegible] چنان دانم که نباشی نگاه داشت کردم و وی را به ریسمانی بستم و بخفتم چون بیدار
شدم گوسفند را ندیدم و ریسمان را آنجا افکنده دیدم نزدیک رسول صلعم آمدم و وی را خبر کردم گفت
آنکس که وی را آورده بود ببرد المعجزة الثامنة والخمسون روایتست باسناد درست از ثابت
و ابوعمران جونی و هشام بن حسان که گفت ام ایمن از مکه بمدینه هجرت کرد و هیچ زاد نداشت
چون نزدیک روحا رسید نزدیک فرو شدن آفتاب سخت تشنه شد گفت از بالای سر خود آوازی
شنیدم سر برداشتم دلوی دیدم از آسمان فرو گذاشته برسنی سفید آنرا بگرفتم و بیاشامیدم تا که سیراب شدم
بعد از آن [illegible] پس از آن شربت در روزی گرم که روزه می داشتم و در آفتاب می گردیدم تشنه نمی شدم و هرگز [illegible]

بعد خود تشنه شدم المعجزة التاسعة والخمسون روایت باسناد درست از ابوامامه باهلی
گفت رسول ص مرا بقبیله فرستاد چون نزدیک ایشان رسیدم و ایشان بطعامی جمع آمده بودند که
وآنجا خوان بود مرا مرحبا گفتند و گفتند بخور گفتم من شما را از این طعام نهی می‌کنم و من رسول رسول خدایم بشما تا ایشان
را تکذیب کردند و زجر کردند و من گرسنه و تشنه بماندم و بیهوش شدم و بخفتم در خواب شربتی شیرین
دادند چندان بیاشامیدم که شکم من بزرگ شد آن قوم با یکدیگر گفتند مردی از اخیار و اشراف
نزد شما آمد و او را رد کردید نزد وی شوید و وی را شراب و طعام دهید پس طعام جاوردند
گفتم بطعام و شراب شما احتیاج نیست در حال من که مرا خدای تعالی مرا شراب داد و شکم بدیشان
نمودم همه اسلام آوردند و بگرویدند بانچه از رسول ص آورده بودم المعجزة الستون روایت
از فلان آثار مصطفوی ص که قریش گفتند که محمد ص جادوست و ما سحرها میخواهیم و اختراع می‌کنیم
ارکانها که ورد مردان است می‌کند و سحر از زمین بیرون و اکنون آنچه باسمان تعلق دارد از و التماس کنیم
تا تواند که نماید بیامدند و گفتند چه التماس کردیم بجای آوردی ما را یکی التماس دیگرست می‌باید که بکنی
که از پس این کوه بر می‌آید مانند سپر زرین و در شب چهاردهم برای ما بدو نیم کنی اگر در دعوی خود راستگویی
که خدای تو خداوند زمین و آسمانست پس رسول ص دستوری خواست از حضرت رب العزت چون
باذن دست برداشت و دعا کرد خدای تعالی ماه را بدو نیمه کرد چنانکه نیمه از جانب کوه
و نیمه از جانب کوه عبدالله مسعود گفت از رسول ص درخواستند تا از برای ایشان ماه بشکافت
بدو نیمه کرد گفتند سحرکم ابن ابی کبشة محمد با شما سحر کرد کافران وی را ابوکبشه نام نهادند
برای که مخالفت ایشان کرد و کیش خلاف بود والله اعلم و امثال این معجزات حضرت رسول ص
بیش از آنست که بحصر و استیفای آن مشغول توان شد پس بهمین قدر اختصار کردیم فصل
پنجم در ذکر مغازی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم مغازی بسیار بوده انجا ببعضی
اختصار کردیم تا کتاب بطول نکشد و ذکر غزوات بدر روایت کرده است علی بن

ابراهیم

ابراهیم بن هاشم باسناد مرفوع که چون از هجرت رسول ص نوزده ماه برفت خبر بدو رسید که
کاروان قریش روی بشام نهاده اند و ابوسفیان در میان است با چهل مرد و در کاروان هزار اشتر است
و قیمت بار پنجاه هزار دینار پس رسول ص فرمود اصحاب را که ساز کنید تا بر عقب ایشان برویم که
حق تعالی یکی از دو طایفه وعده داده است یا کاروان بگیریم و مال ایشان بیاریم یا بر قریش
ظفر یابیم پس حضرت ص با صد و چند تن بیرون آمد از مدینه چون ببعضی رسید که آنرا
بقیع گویند در شش میلی از مدینه اصحاب را عرض خواست آنرا که داشت سلاح برخواست
داشت هیچ کس را باز گردانید و ده مرد از انصار که بیرون آمده بودند اسلام نیاورده بودند
بر دین قوم خود بودند حبیب بن یسار و قیس بن عامر چون رسول ص بروحا رسید حبیب را دید سلاح
پوشیده و سعد معاذ را گفت که این حبیب گفت نعم یا رسول الله پس حبیب پیش رسول ص آمد و رسول ص فرمود
یا حبیب اسلام آوردی گفت نه بر دین قوم خودم و با تو بیرون آمده‌ام تا جنگ کنم از برای غنیمت
و از بهر آنکه تو خواهرزادهٔ مایی حضرت گفت با ما بیرون نیاید کسی که بر دین ما نباشد حبیب گفت
بخدای که قوم می‌دانند که کفایت من در جنگ بسیار بود و من نیز در حرب بسیار صبور باشم
بگذار تا با تو بیرون آیم و جنگ کنم و بر دین قوم خود باشم رسول ص گفت نباید بعد از آن اسلام آوردن و
هم با ما جنگ کن چون دیگر نوبت حضرت ص بدو رسید گفت اسلام آوردی گفت آوردم یا رسول الله
ایمان بخدای آن جا هم نکو شد پس رسول ص برفت چون نزدیک بدر رسید و ابوسفیان از آنجا
درگذشته بودند و روی بشام آورده و خبر بدو رسیده بود که رسول ص بطلب کاروان بیرون
آمده است و بمکه نرسیده بود ضمضم خزاعی را بخواند و اجر او گرفت و شتری بوی داد و گفت بمکه برو
قریش را خبر ده که محمد ص و اهل یثرب بیرون آمده اند تا تعرض کاروان شما کنند پس
کاروان را دریابند که خزاین شما در میان کاروانست و وی را وصیت کرد که گوش شتر را ببرد تا خون
از وی روان شود و جامهٔ خویش را پیش و پس بشکافد و چون در مکه رود باز گونه در شتر نشیند و نعره

باواز بلند که ای معشر قریش دریابید کاروان خود را که محمد و اهل یثرب بیرون آمده اند تا کاروان شما
غارت کنند و بزرگان قوم را بکوبید تا ترک قمار کنند که بسیاری از مشایخ و بزرگان خود را دیده ام که
در قتل ایشان توقف کرده اند و باید که همه بجمع بیرون آیند و زیردستان را تقویت دهند و [illegible]
باز نمانند و توقف نکنند پس ضمضم برفت عاتکه دختر عبد المطلب خوابی دیده بود که شتر سواری در مکه
ندا داد که با آن قدر سیم و زر شما تقلی کاه رسیده که وصف نتوان کرد آنگه با آن شتر بر بام کعبه
بایستاد و سه بار دیگر این ندا درداد آنگه سنگ پاره برگرفت و از کوه ابوقبیس دور کرد از [illegible]
و هیچ سرای نماند از سراهای مکه که سنگ پاره در آن افتاد و [illegible] در داد [illegible] سیلاب خون [illegible]
پس عاتکه ترسان از خواب بیدار شد و عباس را از آن خبر داد و عباس دوست عتبة بن ربیعه بود
آن خواب با وی گفت عتبه گفت این مصیبتی است که در قریش حادث شود و ذکر آن خواب در قریش
فاش شد چون آن خبر بابوجهل رسید و گفت این چیست که می گویند که عاتکه خوابی دیده است
این پیغمبری دیگر است که پدید آمده در جهان بنی عبد المطلب بحق لات و عزی که سه روز منتظر شویم
اگر آنچه عاتکه گفت راست است ظاهر گردد و اگر پس از سه روز ظاهر نشود من منشوری نویسم که دروغ
دروغ گوی تر از مرد و زن بنی هاشم [illegible] نشنیدند این خبر بعاتکه رسید پس در خشم شد پس آل عبد المطلب
نزدیک عباس آمدند و گفتند که رضا دادی که این فاسق چنین سخنها می گوید و زنان ما را طعن [illegible]
دراز می کند و تعرض زنان عبد المطلب می کند گفت براستی که ابوجهل [illegible]
اگر بعد از این چنین گوید من جواب وی گویم چون دو روز بگذشت ابوجهل [illegible]
دو روز بگذشت چون روز سیم عباس گفت من بیرون آمدم تا تعرض وی کنم در مجلس [illegible]
بیرون آمده گفتم لعنت خدای بر تو باد دانستی که بچه نو آمده ام [illegible]
بودند که ضمضم فرا رسید و در وادی ندا درداد که یا معشر القریش کاروان خود را دریابید و چنان دانیم
که ناچار که محمد و اهل یثرب بیرون آمده اند و تعرض کاروان شما می کنند و خزانهای شما در میان

کاروان است اضطراب در اهل مکه در افتاد و زنها برآوردند و جهاز رفتن کردند و سهیل بن عمرو و زمعة بن
بن امیه و ابو البختری گفتند که هیچ نیفتاده است از این عظیم تر هستی که محمد تعرض کاروان شما
و کلیدهای که هیچ مردی و زنی نیست از قریش الا و برادران کاروان چیزی هست و این خواری
عظیمست که محمد در مال شما طمع کند و آن را ببرد و تجارت شما را باطل کند پس هر که برگ ندارد ما برگ او
سازیم و سفیان بن امیه پانصد دینار بیاورد و در آن وجه صرف کرد و همچنین سهیل بن عمرو مبلغی خرج
کرد و هیچکس نماند از قریش و از اهل مکه الا که چیزی در آن صرف کردند و همه بیرون شدند و هیچ
کس از قریش باز نه ایستادند مگر ابوطالب و ابو العاص بن هشام بن مغیره و بولهب [illegible] قریش
[illegible] و [illegible] تن مرد جنگی بودند و با ایشان دولت امیر بودند و کنیزکان
چنگ زنان با خود ببرده بودند [illegible] مسلمانان سرود می گفتند و هیچکس از بزرگان قریش باز
ایستاد الا که عتبة بن ربیعه که وی نرفت و مال نیز صرف نکرد و گفت هر که قوت و زاد و راد ندارد گو
دیگر ندارد [illegible] قریش دانسته که وی کاره است و از خواب عاتکه بترسید دیگر آنکه
[illegible] داشت که سلاح راست می کرد گفت یا مولای این سلاح از برای که می سازی
گفت از برای آن مرد که تو دیده ای در بازار [illegible] می خواهم رفت گفت
[illegible] و [illegible] جنگ مکن [illegible] که اگر همه اهل [illegible] با وی جنگ کنند بر همه غالب شود عتبه با قریش گفت
می دانید که میان شما و میان کنانه خونهاست [illegible] و ما زنان و ضعیفان را اینجا [illegible]
[illegible] شیم که ایشان بیایند و قوم ما [illegible] رسانند [illegible] ابلیس بصورت [illegible]
[illegible] نزدیک ایشان آمد و گفت من خبر شما ام [illegible] و ضامنم که [illegible] ایشان بشما رسد
[illegible] گفت مطلوب تو حیلت گفت [illegible] من با شما می آیم پس بیرون رفتند و عباس بن عبد المطلب
و نوفل بن الحارث و عقیل بن ابوطالب با ایشان بودند و ایشان را با خود بیرون آوردند [illegible]
[illegible] بس [illegible] فرود آمدند ابوجهل بن هشام از برای ایشان ده شتر بکشت [illegible]

ابی طالب بن عبدالمطلب در خواب دید چنانکه اشتری را بکشتند آنگاه اشتر برخاست و هیچ خیمه را
از خیمهای قریش نگذاشت الا که پاره از خون وی بر او رسید و شنیدند که قایلی می‌گفت بکشتند عتبه
بن ربیعه و شیبه بن ربیعه را و ولید عتبه را و منبه و نبیه پسر حجاج را و عمرو بن هشام یعنی ابوجهل
ملعون را اسیر کردند سهیل بن عمرو را و ابوالبختری را و فلان بن فلان را و این خبر با بوجهل رسید
گفت این پیغمبر دیگر است که در بنی عبدالمطلب پیدا شد اگر با مکه رسیم ایشان را از آنجا بیرون کنیم و
آنجناب حضرت رسالت پناه بیرون آمد با سیصد و سیزده مرد چون بانجا رسید که بدر
یکشبه راه ماند و مردی را دیدند از اصحاب خود بجاسوسی فرستادند تا خبر کاروان معلوم کنند
یکی را نام قیس و دیگری عدی بن ابی نیتا این هر دو جهنی بودند آب بدر آمدند و شتر را آنجا بخوابانیدند
و آب برکشیدند و نزدیک دو کس را دیدند که یکی دیگری را در می‌چسپ تقاضا می‌کرد دیگری گفت کاروان فردا یا پس فردا
در فلان موضع آمده اند اینجا رسند من از برای ایشان کار کنم و حق تو که دارم بتو دهم قیس و عدی چون این سخن
بشنیدند نزدیک رسول صلعم آمدند و خبر دادند ابوسفیان از پیش ایشان با آب بدر رسید آنجا مردی
جهنی دید گفت از محمد و اصحابش هیچ خبر داری گفت ندانم نه ولی اگر پوشیده داری همیشه
قریش دشمن تو باشند پس خبر پنهان مدار گفت بخدای که مرا از محمد و اصحابش هیچ خبر نیست الا آنکه مرد
دو شتر سوار دیدم که شتر آنجا بخوابانیدند و ازین آب بیاشامیدند و باز گردیدند و نمیدانم که ایشان
که بودند ابوسفیان لعین بدان موضع شد و پشکل شتر ایشان بدست بمالید در آنجا دانه خرما دید
گفت این از علف شتران یثرب است و آن دو شتر سوار جاسوسان محمد بوده اند در حال بازگشت
و فرمود تا کاروان راه بگردانیدند و از سوی ساحل برفتند و این خبر بحضرت رسول صلعم رسید
بعد از آن جبرائیل علیه السلام فرود آمد و در امر جنگ فرمود پس رسول صلعم اصحاب را بدان خبر داد ایشان
چنانکه بترسیدند قومی از مهاجر گفتند ما به نیت جنگ بیرون نیامده ایم به طلب کاروان
آمده ایم رسول صلعم گفت رای خود را بگویید هر کس آنچه مصلحت بیند باز نماید ابوبکر برخاست گفت

جان من فدای تو باد یا رسول الله این جماعت قریش اند و کبر و کینه ایشان معلوم است از آنکه عزیز
بوده اند و ذلیل نشده اند و ما بر عزیمت جنگ بیرون نیامده ایم باقی رسول خدا اعلم است پس عمر
برخاست و گفت یا رسول الله ما بتو ایمان آورده ایم و تصدیق کرده ایم که آنچه تو آورده حقست و از
نزدیک خداست بخدای که اگر ما را فرمایی که خود را در آتش افگنید و در میان نیزه و تیر دشمن افگنید
ترا اتفاق نماییم و خلاف آن نکنیم و چنان نگوییم که بنی اسرائیل گفتند که اِذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ
فَقَاتِلَا اِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُوْنَ بلکه تابع و منقاد توییم و قدم بقدم تو داریم و آنچه میفرمایی مطیعیم
حضرت صلعم او را دعا گفت و خشنود گشت اشارت کنید برای که شما را صواب مینماید و همچنین
گویند سعد بن معاذ برخاست و گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد گمانا این خطاب با ما میرود گفت
آری همین است سعد گفت من قایم مقام همه انصارم هر چیز که با تو ایمان آورده ایم و تصدیق
کرده ایم پس بفرمای هر آنچه خواهی و از مال ما فراگیر آنچه خواهی اگر فرمایی که خود را در دریا افگنیم
رسول صلعم گفت و برا که خیراک الله خیرا این بنشست و دیگری برخاست و گفت یا رسول الله سرگین پر
رسیده ام و حال آنکه مما اند و ما قومی را در مدینه گذاشته ایم که در دوستی و هواخواهی تو ما ازیشان
زیاده نیستیم یعنی ایشان نیز ترا دوست میدارند و اگر ایشان دانستندی که جنگ خواهد بود باز
نایستادندی و اگر صواب بینی که ما ساز جنگ کنیم و از برای تو راحله بسازیم و پیش دشمن رویم که
بار ملاقات دشمن صبوریم و در جنگ بامردی پیروزیم و از ضعف و بددلی دوریم و چنان امیدواریم
که حق تعالی بواسطه تو چشم ما را روشن دارد و شاد گرداند پس اگر ظفر نزاد بود فبها و نعم و اگر دو نمازنا
بود بر کب سوار شویم و باز نزدیک قوم خود شویم رسول صلعم گفت من منتظرم که خدای تعالی حالتی دیگر حاصل
گرداند گویی من در قتلگاه فلان فلان می‌نگرم در همین موضع و قتلگاه ابوجهل و عتبه بن ربیعه و شیبة بن
ربیعه و ولید بن عتبه و فلان و فلان که خدای تعالی مرا خبر داده است از دو جماعت یکی وعده خود حاصل
کند پس جبرائیل نزول فرموده این آیت آورد قوله تعالی کَمَا اَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ بِالْحَقِّ

تا آنجا که لشکرگاه بود پس حضرت صلعم رحلت و لشکر تعبیه کرد و سوار شد و روی به بدر نهاد
تا که از عقبه برگذشت شتر سواری را دید که از کدام قبیله گفت از بنی ظفر رسول صلعم گفت ظفر
یافتیم انشاء الله پس گفت چه خبرداری از قریش گفت شنیدم که ایشان در فلان روز از مکه بیرون آمدند
اگر آن خبر راست باشد ایشان در فلان منزل رسیده باشند گفت که از محمد چه خبرداری گفت شنیدم
که ایشان در فلان روز از یثرب بیرون آمده اند اگر راست باشد اینجا اند پس رسول صلعم با جماعت
خود با آب بدر آمدند و بدر موضعی بود از مواضع عرب که در ماه ربیع الاول آنجا آمدندی و روزی چند
آنجا بیع و شری کردندی رسول صلعم در موضعی فرود آمد نیز دیگر آب بدر که آنرا ابل گویند حارث بن نعمان
نیز دیگر آمد گفت یا رسول الله اینجا که فرود آمدی به فرمان خدای تعالی فرود آمدی گفت نه گفت پس
رای نیست اینجا فرود آمدن من این موضع را از کسی دیگر بهتر دانم مرا با آب بدر فرود باید آمدن و
ما اینجا جایی بسازیم که چشمه آب خوش بود آنجا فرود آییم و حوضها بسازیم و چاههای دیگر کنیم پس
جبرائیل بحضرت رسول صلعم آمد و گفت رای این است که او نمود پس حضرت صلعم رحلت فرمود و بدانجا
در آن موضع فرود آمدند و آن موضع عدوة شامی بود قریش آمدند و در موضع یمانی جای گرفتند و سقایان را
به آب فرستادند و جا بها نشان دادند چون بدانجا رسیدند اصحاب رسول صلعم ایشان را بگرفتند
و گمان بردند که ایشان کاروانی اند گفتند ما سقایان کشنده مانند کان قریشیم ایشان را بزدند گفتند
کاروانیانیم گفتند شنیدیم رسول صلعم نماز می کرد چون از نماز فارغ شد گفت اگر راست گویند
ایشان را میزنید و اگر دروغ گویند رها کنید پس بپرسید که شما کیستید گفتند ما سقایان قریشیم
گفت ایشان چند باشند گفتند ندانیم گفت در روزی چند شتر می کشند گفتند یا نه یا ده پس
گفت ایشان نهصد اند یا هزار آنگه گفت در میان ایشان از بنی هاشم کیست گفتند عباس بن عبد المطلب
و نوفل بن حارث و عقیل بن ابی طالب پس رسول صلعم فرمود تا ایشان را حبس کردند و خبر قریش
برسید [illegible] رسیدند و در آمدن ایشان شدند ابو سفیان کس به قریش فرستاد که شما از برای

کاروان

کاروان بیرون آمده بودید خدای کاروان را نجات داد اکنون شما باز گردید و در جنگ مکوشید محمد را
با عرب گذارید آسان تر ابو جهل ابا ورزید و گفت آن رسول نجعیه ایشان رسید عتبه خواست
که باز گردد ابو جهل نگذاشت چون خبر به اصحاب رسید بعضی بترسیدند تا حق تعالی
گفتگو کردند پس حضرت حق جل جلاله این آیت بفرستاد قوله تعالی اِذْ تَسْتَغِیثُونَ رَبَّکُمْ
فَاسْتَجَابَ لَکُمْ اَنِّی مُمِدُّکُمْ بِاَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِکَةِ مُرْدِفِینَ چون در شب آمد
خدای تعالی خواب بر اصحاب غلبه گردانید و باران فرستاد و در آن مواضع ریگ بسیار بود
و باران در قریش سخت به سبب آن بارید و بر اصحاب رسول صلعم اندک اندک بارید آنقدر که ریگ را
سخت گردانید و زمین را محکم گردانید قریش ترسان و هراسان شدند و بیم شبخون گرفته
از ترس شبخون رسول صلعم عمار بن یاسر و عبد الله بن مسعود را بفرستاد و گفت در میان ایشان بروید
و احوال ایشان را معلوم کنید و ما را خبر دهید ایشان برفتند و در لشکرگاه قریش می گشتند همه را ان
قریش را ترسان دیدند پس حضرت صلعم دیگر روز لشکر را تعبیه کرد و در لشکر رسول صلعم دو اسب بود
یکی از آن زبیر بن عوام و دیگری از آن مقداد بن اسود بود و هشتاد شتر نوبت بنوبت سواری کردند و رایت
علی بن ابی طالب را بود و مرثد بن ابی مرثد الغنوی نوبت بر شتر می نشاند و در لشکر قریش چهار صد اسب بود
و یک روایت دویست اسب بود چون رسول صلعم لشکر خود را ساخته گردانید گفت چشم ها
بخوابانید و جنگ ابتدا مکنید و هیچ کدام سخن مگویید چون بدیدند که اصحاب رسول اند ابو جهل
گفت که ایشان چه چیزند اگر ما بندگان خود را بفرستیم ایشان را دستگیر کنند و جماعتی از قریش
مسلمان شده بودند در خفیه اما با ایشان بلشکر آمده بودند لیکن در دین اسلام شک بودند چون
به بدر آمدند و دیدند که اصحاب رسول الله اندک اند گفتند این جماعت کان بدین خود مغرور شده اند
بیرون رفت ایشان را گفتند حق تعالی از ایشان خبر داد قوله تعالی اِذْ یَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَ
الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّ هٰؤُلَاءِ دِینُهُمْ پس عتبه بن ربیعه گفت که ایشان را اگر کشتیم

پس عمرو بن وهب جمحی را فرستادند و او سواری شجاع بود تا گرد لشکر رسول برآمد و بر بالای ایشان شد
و احتیاط کرد آنگه نزدیک قریش آمد و گفت این را هیچ کمین و مددی نیست ولیکن شترهای کشش از یثرب
آورده اند و برگشت خزیده و خاموش شده اند و سخن نمی گویند و چون مارهای افعی زبان گرد دهان بر می آورند
هیچ ملجا و پناه کا بجز این را جز شمشیرهای ایشان و چنان پندارم که برنگردند تا که ایشان کشته شوند و
این را بکشند تا که بعدد خود بکشند پس درین کار رای زنید و سخن گوید ابوجهل علیه اللعنه او را گفت دروغ گفتی
و دل کردی بعد ازان حق جل و علی این آیت را فرستاد قوله تعالی وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ
لَهَا وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ پس حضرت هم کس فرستاد و گفت یا معشر قریش هیچ چیز ازیشان کاره
نیستیم اندر کردن جنگ با شما بازگردید و ما را با عرب گذارید عتبه چون این سخن بشنید و گفت خدای
که هرگز ازین سخن نکرد آنگه بر اشتری نشست در قبیله عرب سعی کردید و می گفت یا معشر قریش
اجتمعوا و اسمعوا پس خطبه گفت و گفت امروز ازین فرمان برید و همه عمر بر من عار نهید و بدینی که ما
بر خشم نخاست و بر او با عرب گذارید اگر او راست گوید کار شما قوت گیرد و دست شما و
دست او بالای همه دست بود و باشد که باز دیده تمام نکنند و خوش دل باشید و ای امروز
مکنید دشنام محمد مارا روان طلبه که راه گرفته است و دست او چون ابوجهل
این سخن بشنید در خشم شد و گفت عتبه را از زبانه ست و گر قریش بقول او بازگردند او پس
همیشه سید قریش بود آنگه گفت که ای عتبه شمشیر بنی عبد المطلب دیدی و دل آغاز کردی و
باز گشتن میفرمائی و حال آنکه خصم خود را می بینم پس ابوجهل گفت عتبه را شده است
از سوق و عتبه ازان در خشم شد و موی ابوجهل بگرفت و او را از اسب در کشید مردمان جمع آمدند
و نخواستی ابوجهل لعین را از دست وی بیرون کردند پس عتبه برادر خود شیبه بنگریست و گفت
بیش و خود زره در پوشید و از برای خود خودی طلب کردند که بر سرش نهد آنچه یافت نشد از بزرگ
که سرش را بود پس او و برادرش ولید بر پیش شدند و گفتند که یا محمد اکفاء و اقران ما را از قریش

بیرون فرست پس بیرون آمد از انصار عوذ و معوذ و عوف پسران عفرا عتبه گفت شما کیستید
نسب خود را بگویید تا شما را بشناسیم گفتند ما بنی عفرائیم انصار خدا و رسول می گفتند بازگردید که شما را
نمی خواهیم بلکه اکفاء خود می طلبیم از قریش و رسول صلعم نمی خواست که ابتدای جنگ از انصار بود ایشان را
بازگردانید پس رسول صلعم عبیده بن الحارث بن عبد المطلب را بنگریست و او را صفا و سال بسیار بود
گفت برخیز ای عبیده وی برخاست و شمشیر برگرفت و در پیش ایستاد پس بحمزه بنگریست و گفت
و گفت برخیز ای عم و پس با امیر المومنین علی علیه السلام بنگریست یا علی برخیز و گفت حقی که خدای تعالی شما را
نهاده است طلب کنید که قریش آمده اند و لباس کبر و فخر پوشیده اند تا نور حق تعالی بپوشانند
و خدای تعالی نخواهد الا آنکه نور خود تمام گرداند امیر المومنین علی علیه السلام از ایشان کهتر بود پس رسول صلعم
عبیده را بجنگ عتبه فرمود و حمزه را بجنگ شیبه و علی علیه السلام را بجنگ ولید پس هر سه که آمدند گفت
نسبت خود را بگویید تا شما را بشناسیم عبیده گفت منم عبیده بن الحارث گفت کفو کریمیست این
دو دیگر کیستند گفت حمزة بن عبد المطلب و علی بن ابی طالب علیه السلام گفتند کفو کریمند پس حمزه گفت
منم شیر خدا و شیر رسول وی عتبه گفت بشیران رسیدی بنگر تا حمله تو چگونه خواهد بود ای شیر خدا
پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سرش زد چنانکه بشکافت و عتبه ضربتی بر پای عبیده زد چنانچه
هر دو پایش بیفگند و شیبه بر حمزه حمله آورد و هر یک ضربتی دیگر رد کردند و امیر المومنین
بر ولید حمله کرد و شمشیر بر میان دوشش و گردنش زد چنانکه از زیر بغل وی بیرون آمد امیر علیه السلام گفت
ولید دست چپ خود را بگرفت و بر سر من زد پنداشتم که آسمان بر سر من افتاد و شیبه
دست در گردن حمزه کرده بود و مسلمانان گفتند یا ابا الحسن آن سگ را نمی بینی که رگ گردن عمت
گرفته است امیر علیه السلام بر وی حمله کرد و گفت ای عم سر فرود آر حمزه از شیبه دراز تر بود سر فرو برد
سینه وی آورد حضرت علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و او را بدو نیم کرد آنگه باز نزدیک عتبه آمد
و او را رمقی مانده بود و کار وی را تمام کرد و حمزه و امیر علیه السلام عبیده را برگرفتند و نزدیک رسول صلعم آوردند

رسول صلعم بگریست عبیده گفت من شهیدم گفت بلی اول شهید از قرآن شهیدان من داخل جنت من تویی آنکه
ابوجهل لعین قریش را گفت تعجیل مکنید چنانکه پیران ربیعه کردند و ایشان کشته شدند که اهل یثرب را گما
کنیم وجماعتی که از قریش اند بگیریم و با مکه بریم و ضلالت ایشان معلوم کنیم ابلیس علیه اللعنه بار دیگر
بر صورت سراقه نزدیک ایشان آمد و گفت رایت خود را بمن دهید و رایت بدست بنی عبدالدار
و ظفر عبدالدار آنرا برداشتی پس رایت بدو دادند ابلیس با شیاطین خود بیامدند و اصحاب رسول را
ترسی از آن در دل آمد و ابلیس لعین علم در پیش ایشان افراشته رسول صلعم چون ایشان را بدید گفت
خشم خدا بنده دارید و دندان فشار دهید و شمشیر برکشید تا شما را اعلام کنم و پس دست
مبارک بر آسمان برداشت و گفت پروردگارا اگر این جماعت هلاک شوند ترا نپرستند و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد عرق در روی پیدا شده بود و گفت اینست جبرائیل صلعم با هزار فرشته
در پس من می آید نظر کردند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که بر لشکر رسول صلعم بایستاد چنانچه
از هوا آواز سلاح می آمد ابلیس علیه اللعنه چون جبرائیل را دید بگریخت و علم را بینداخت و نیز
الحجاج در را نگرفت و گفت و کجا یا سراقه با زودی مردان را ضعیف خواهی کرد و الیث را بحوار
گذاشت گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم و
وجماعتی جوانان از قریش که اسلام بر رسول صلعم عرض کرده بودند و شک در دل داشتند
می گفتند بنگریم تا کار محمد بکجا خواهد انجامید و آنرا بر قریش اظهار نمی کردند و با ایشان بیامده بودند
چون بدیدند که اصحاب رسول صلعم اندک اند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شدند همین ساعت
کشته و اسیر گردانند پس آیت اذ یقول المنافقون فرود آمد چنانکه گذشت پس جبرائیل
بر شیطان لعین حمله کرد و او از وی میرفت تا که بدریا فرو رفت و می گفت بار خدایا مرا وعده داده
بجای نگذاشتی تا وقت معلوم مرا آن وفا کن و در میان آنکه هزیمت میرفت روی بابلیس کرد
و گفت چه حالت پشیمان شدی از وعده که داده صادق صلعم را پرسیدند که ابلیس بشنید

که جبرئیل

که جبرائیل وی را کشته نکرد و لیکن ضربتی میزد و او را که از آن تا قیامت بماند پس ابلیس
و شیاطین هزیمت شدند حق تعالی این آیت فرستاد که اذ یوحی ربک الی الملائکة
انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب
فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان و حضرت صلعم فرمود که اهل مکه
باتکبر و فخر بیرون آمده اند تا نور خدا را بنشانند و حق تعالی نور خود را تمام گرداند پس خدای تعالی
این آیت فرستاد که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو
خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت
وان الله مع المؤمنین پس رسول صلعم مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش بزد
پس هزیمت شدند رسول صلعم گفت خدایا خلاصی بادا از فرعون این امت را ابوجهل بن هشام
ملعون و با هفتاد کس از قریش کشته شدند و هفتاد کس را اسیر کردند و عمرو بن معاذ بن جموح
با ابوجهل رسید و ضربتی زد ابوجهل لعین ضربتی بر دستش زد چنانکه دستش از بازو به پوست
آویخته شد عمرو پای بر دست نهاد و دست بجست تا آن پوست گسسته شد و دست را
بینداخت عبدالله بن مسعود گفت با بوجهل رسیدم وی در خون می غلطید گفتم حمد آن خدای را
که ترا رسوا کرد او سر برداشت گفت خدای عبد ام عبد را رسوا گردانید و گفت هزیمت
کدام قوم را بود گفتم هزیمت شما راست و ظفر خدای و رسول را و من ترا بکشم پس پای بر گردن
وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقیا صعبا یعنی بر پایه بلندی شدی آنگه خود وی
از سرش برگرفتم و سرش را ببریدم و پیش حضرت آوردم گفتم یا رسول الله بشارت
ترا اینک سر ابوجهل رسول صلعم سجده شکر کرد ابو الیسر بن عمرو الانصاری عباس بن عبدالمطلب را
اسیر گرفت و او مردی کوتاه بود چون ایشان را بنزدیک رسول صلعم آورد گفت کسی دیگر یاری داد
ترا در گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری کرد که جامه سفید پوشیده بود رسول صلعم

رسول صلعم بکریست عبد گفت من شهیدم گفت بلی اول سر دفتر ان شهیدان من داخل جنت من توی آنکه
ابوجهل لعین قریش را گفت تعجیل مکنید چنانکه پیران ربیعه کردند و ران کوشید که اهل یثرب را هلاک
کنیم و جماعتی که از قریش اند بگیریم و بمکه بریم و ضلالت ایشان معلوم کنیم ابلیس علیه اللعنه بار دیگر
بصورت سراقه نیز دیکی ایشان آمد و گفت رایت خود را بمن دهید و رایت بدست بنی عبد الدار و
و فرقی عبد الدار آنرا بر داشتی پس رایت به و داد ابلیس لعین لشکر شیاطین جمع کرده بیامد و اصحاب رسول را
ترسی از آن در دل آمد و ابلیس لعین علم در پیش ایشان افراشته رسول صلعم چون ایشان را بدید گفت
چشم خوابانیده دارید و دندان فشارید و شمشیر برکشید تا شما را اعلام کنم و پس دست
مبارک بر آسمان برداشت و گفت پروردگارا اگر این [illegible] هلاک شوند ترا کسی نپرستد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد عرق در روی پیدا شده بود گفت اینست جبرائیل علیه السلام با هزار فرشته
در پس وی می آید نظر کردند میغی سیاه دیدند با برق عظیم که بر سر لشکر رسول صلعم ایستاد چنانچه
از هوا آواز سلاح می آمد ابلیس علیه اللعنه چون جبرائیل را دید بگریخت و علم از دستش افتاد
الحارث را بگرفت و گفت و گفت یا سراقه بازوی مردان را ضعیف خواهی کرد و الحارث را بجای
گذاشت گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم و بعد
و جماعتی جوانان از قریش که اسلام بر رسول صلعم عرض کرده بودند و شک در دل داشتند
می گفتند بنگریم تا کار محمد بکجا خواهد انجامید و آنرا بر یقین اظهار کنیم و با ایشان آمده بودند
چون بدیدند که اصحاب رسول صلعم اندکی اند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شدند همین ساعت
کشته و اسیر گردند پس آیه اذ یقول المنافقون فرود آمد چنانکه گذشت پس جبرائیل
بر شیطان لعین حمله کرد و او از وی میرفت تا که بدریا فرو رفت و می گفت بار خدایا وعده که
بجای که داشتن وقت معلوم بر آن وفا کن و در میان آنکه هزیمت میرفت روی باز پس کرد
و گفت چه حالتست پشیمان شدید از وعده که داده بود صادق الوعد را پرسیدند که ابلیس پرسید

که جبرئیل

که جبرائیل را در انگشت نه ولیکن منم نمی بینید و اگه از آن تا قیامت باشد ابلیس
و شیاطین هزیمت شدند حق تعالی این آیت فرستاد که اذ یوحی ربک الی الملئکة
انی معکم فثبتوا الذین امنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب
فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان و حضرت صلعم فرمود که اهل مکه
با کبر و فخر بیرون آمدند تا مگر نور خدا نشانند و حق تعالی نور خود تمام گرداند خدای تعالی
این آیت فرستاد که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو
خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت
وان الله مع المؤمنین پس رسول صلعم مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش زد
پس هزیمت شدند رسول صلعم گفت خدایا خلاصی مرا از فرعون این امت را ابوجهل بن هشام
ملعون و با هفتاد کس از قریش کشته شد و هفتاد کس را اسیر کردند و عمرو بن معاذ بن جموح
با ابوجهل رسید و ضربتی زد ابوجهل لعین ضربتی بر دستش زد چنانکه دستش از بازو به پوست
آویخته شد عمرو پای بر دست نهاد و دست بجست تا آن پوست گسسته شد و دست را
بینداخت عبد الله بن مسعود گفت با ابوجهل رسیدم و وی در خون می غلطید گفتم حمد آن خدای را
که ترا رسوا کرد و آن سگ سر برداشت گفت خدای عبد ام عبد را رسوا گرداند و گفت هزیمت
کدام قوم را بود گفتم هزیمت شما راست و ظفر خدای و رسول را و من ترا بکشم پس پای بر گردن
وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقی صعبا یعنی بر پایه بلندی شدی آنگه خود وی
از سرش بر گرفتم و سرش را ببریدم و پیش حضرت آوردم گفتم یا رسول الله بشارت
ترا اینک سر ابوجهل رسول صلعم سجده شکر کرد ابو البختری بن عمرو الانصاری عباس و عقیل را
اسیر گرفت و او مردی کوتاه بود چون ایشان را بنزدیک رسول صلعم آورد گفت کسی دیگر یاری داد
ترا در گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری کرد که جامه سفید پوشیده بود رسول صلعم

خدای تعالی آن جمع را باسلام منقطع گردانید یا علی او دراخبار آورده که دانش را ز امیرالمؤمنین علیه السلام کر دانش برد
بدو منقبت از ابی رافع مولای حضرت صلعم که گفت من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و ام الفضل مسلمان
شده بود ابولهب بجنگ بدر نرفته بود و ابی العاص بن هشام را بدل خود فرستاده و هیچکس نماند که
الا که بدل خود فرستاده بود و من مردی ضعیف بودم چون خبر بشارت رسید قوی گرفتیم و در حجره
بودم که نزدیک زمزم است تیرها میتراشیدم و ام الفضل نزدیک من بود ناگاه ابولهب پا کشان آمد
و نشست ساعتی بود مردمان گفتند اینک ابوسفیان بن حرب در رسید ابولهب گفت بیا که خبر تحقیق ترا
ترا باشد ابوسفیان نزدیک وی نشست و مردمان دیگر ایستاده بودند ابوسفیان گفت ای
الاخی کار مردمان بکجا رسید گفت هیچ نبود الا که چون با ایشان رسیدیم پشت بر گردانیدیم و هر چه
خواستند کشتند و آنرا که خواستند اسیر کردند و مردانی را دیدیم براسبان ابلق میان آسمان و زمین
که هیچ چیز پیش ایشان نمی ایستاد ابو رافع گفت من طناب بدست خود برداشتم و گفتم بخدا
که فرشتگان بوده اند ابولهب دست برآورد و طپانچه سخت بر روی من زد و مبارزت کردم چون من
ضعیف بودم مرا بر زمین زد ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه بر سر وی زد چنانکه جراحت شد و گفت
در ضعیف گرفتی که سید غائب است پس برخاست و ذلیل برخاست و رفت بعد از آن هفت روز
زیست پس برنج عدسه هلاک شد و پسرانش او را سه شب رها کردند و او را دفن نکردند تا بوی گرفت و قریش
از عدسه پرهیز میکردند مثل طاعون تا آنکه مردی از قریش گفت وای بر شما شرم نمیدارید که پدر شما
گندیده شده و او را دفن نمیکنید گفتند ما میترسیم که رنج وی تعدی کند گفت من با شما بیایم او را
بشوئید از دور آب بر وی ریختند و دست بوی نکردند آنگه با غلامان دفن کردند در روایتی دیگر
گندیده بود و برانداختند و در گور گردند و سقف خانه را ریختند و در بنج دیوار بماند چون رسول ع
نضر بن الحرث و عقبة بن ابی معیط بکشت انصار ترسیدند که همه اسیران را بکشند حق تعالی جان
فرموده بود که اسیران کشته شوند از غنیمت بگیرند گفتند یا رسول الله هیچ کس را نکشیم و ایشان را چه

خونبها

خونبهای ایشان توانند اصل و نسل منقطع میشود ایشان را بما بخش تا از ایشان فدیه بگیریم و هر جه افتاد از مال قریش
یافته بودند غنیمت کرده چون الحاح نمودند جبرائیل ع بیامد و رسول ع را گفت که خدای تعالی میگوید که
من مباح گردانیدم که فدیه از ایشان بستانید و ایشان را رها کنید بدان شرط که دیگر سال بعدد
ایشان از شما شهید شود گفتند رضا دادیم یا رسول الله فدیه از ایشان بگیریم حالا ما را قوی شود و
هر کدام که سال دیگر شهید شویم به بهشت رویم پس فدیه گرفتند آورده اند که رسول ع در اثنای نماز دیگر که او را
چون از نماز فارغ شد تبسم کرد و یاران از آن تبسم پرسیدند گفت که میکائیل بگذشت و گرد بر روی
در روی من بخندید گفت طلب تو می بودم جبرائیل ع بر اسبی نشسته و موی پیشانی آن اسب گره زده گفت
یا محمد حق تعالی مرا نزد تو فرستاده و فرموده که از تو مفارقت نکنم تا تو راضی شوی اکنون تو راضی شدی
با نکهنی و الصادق و المصدق فصل ششم در ذکر غزای احد چون از وا آمد
یکسال برآمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و آنگه بیرون آمدند سه هزار سوار بودند و دو هزار اشتر
زنان خود را نیز بیرون آوردند تا ذکر کشتگان بدر میکردند و مردان را بجنگ تحریص مینمودند ابوسفیان
هند بنت عتبه را با او برد عکرمة بن ابی جهل اهل خود را و ام حکیم بنت حرث بن هشام و عمرة بنت علقمة بن
الحرث با ایشان بیامدند و هر مرد شریف بود اهل خود را بیاورد چون آن خبر به رسول ع رسید
مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان گفت که خدای تعالی مرا خبر داد که قریش جمع آمده و قصد ما کرده
عبدالله بن ابی برخاست و گفت یا رسول الله در مدینه مقیم باش و از اینجا بیرون مرو اگر بجای
قوی ضعیف و زنان بنده و آزاد همه جنگ کنند بر سر کوچها و بر بامها تا هر که قصد ما کرده باشد
بر ما ظفر نیابد چون ما در خانه و حصن خود بوده باشیم پس سعد بن معاذ و جمعی از روسای انصار
گفتند یا رسول الله آنگه ما مشرک بودیم و بت میپرستیدیم هیچکس از عرب طمع در ما نمیکرد اکنون که
تو با ما در میانه چون طمع کنند بخانها پنهان نشویم بلکه بیرون رویم و با ایشان جنگ کنیم هر که از ما کشته شود
شهید شده باشد و هر که خلاص یابد در راه خدای تعالی جهاد کرده باشد پس رسول ع قول ایشان را

قبول کرد و بعضی از اصحاب بیرون آمدند و جنگ کافری طلب می کردند چنان که حق تعالی از آن خبر داد

وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ
إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا وَاللَّهُ وَلِيُّهُمَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ

چون رسول ع خواست که بیرون رود عبد الله ابن ابی نشست و بیرون نرفت و جماعتی از خوارج با وی
بیعت و موافقت کردند و می گفت من طریق حرب نمیدانم پس وی و اصحابش نرفتند و حضرت ع روی
مبارک با احد نهاد و لشکر قریش از آن طرف که با عراق دارد رفتند زیرا که راه نزدیک بود و قریش از مدینه گرد
واندر پای احد رفتند چون از احد درگذشتند لشکر رسول ع رسیدند و حضرت لشکر تعبیه کرد و بر دامن
منصف بن بودند عبد الله جبیر را با پنجاه مرد تیر انداز بر در شعب بداشت که تا مشرکان از آنجا کمین
نکنند و عبد الله جبیر را فرمود که اگر ایشان را هزیمت بریم تا که شما از آنجا نروید و اگر ایشان ما را
هزیمت برند شما بر در کوه ثابت باشید ابو سفیان علمها را پیش آن قوم بود خالد بن ولید را
فرمود تا دویست مرد کمین سازند و گفت چون جنگ در هم شوند و مردان از طرفین درهم آمیزند
شما از پس ایشان در آیید چون قریش پیش آمدند و صفها کشیدند رسول ع اصحاب خود را
تعبیه کرد و رایت با امیر المومنین ع داد و انصار و مشرکان قریش حمله آوردند و ایشان را هزیمت کردند
مسلمانان روی بر ایشان نهادند و کفار منهزم شدند خالد بن ولید با سواران خود کمین بگشادند
بر عبد الله جبیر و اصحابش زدند قوم عبد الله جبیر چون دیدند که اصحاب غارت میکنند گفتند که ما چرا اینجا بایستیم
که اصحاب غنیمت کنند و ما بی غنیمت مانیم عبد الله گفت از خدای تعالی بترسید که رسول ع ما را فرمود
که از اینجا نروید و ایشان قول وی را قبول نکردند و یک یک میرفتند تا جای خالی گذاشتند و عبد الله
با اندکی بماند و رایت اسلام بدست امیر المومنین ع بود و رایت مشرکان طلحه بن ابی طلحه العبدی
طلحه آواز داد که یا محمد شما دعوی میکنید که ما را بشمشیرهای خود بدوزخ میفرستید و ما بشمشیرهای خود شما را
به بهشت میفرستیم پس از شما کیست که خواهد به بهشت رسد پس امیر المومنین ع بیرون آمد و گفت طلحه

ان

ان کنت کما تقول لکم خیول و لکم نصول فابرز لتنظر اینا المقتول و اینا اولی بما تقول
فقد اتاک الاسد الصؤول بصارم لیس له فلول ینصره القاهر و الرسول طلحه گفت یا غلام
تو کیستی گفت منم علی ابن ابی طالب پسر عم محمد ع گفت دانستم که ای قضم جز تو کسی بر من
کند پس امیر المومنین ع بر وی حمله کرد و او را بکشت و رایت بر زمین افتاد و ابو سعید بن ابی طلحه او را برداشت
امیر ع او را نیز بکشت رایت علم بر زمین افتاد و ارطاة بن شرحبیل رایت برگرفت امیر المومنین ع
او را نیز بکشت علم بیفتاد و مولای ایشان صواب نام رایت برداشت امیر ع شمشیر زد
دست راستش بینداخت علم را بدست چپ گرفت و دست چپش را نیز بینداخت
او رایت بسینه باز نهاد و گفت یا بنی عبد الدار ما حق رایت آوردم و هیچ بابی نگذاشتم چنان خود
و شما پس امیر المومنین ع ضربتی بر سرش زد و او را بدوزخ فرستاد و عمره بنت علقمه بن حارث
علم را برافراشت و همه گرد آن در آمدند و جنگ ساختند و خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل کمین گشادند
و عبد الله جبیر را با قوم ... آمدند و شیری اصحاب عبد الله رفته بودند ایشان را بر در شعب بکشتند
و شمشیر بر نهادند و اصحاب رسول ع منهزم شدند چون حضرت چنان دید خودی از سر برداشت
و گفت نزدیک من آیید که منم رسول خدای شما کجا می گریزید و هیچ کس نزد حضرت ع نمانده بود مگر امیر المومنین
و ابو دجانه بن سماک هر گه که جماعتی بر رسول حمله آوردندی امیر المومنین ع ایشان را دفع کردی
شکست و نسیبه بنت کعب با رسول ع بود و وی در غزاها رفتی و جراحات را مداوا کردی
با وی دو پسر خواست که هزیمت شود زن بر روی حمله آورد و گفت یا پسر کجا می گریزی از رسول خدا
مردی بر آن پسر حمله آورد و وی را بکشت زن شمشیر پسر برگرفت و بر آن مرد حمله کرد و بر ران وی زد و وی را بکشت
رسول الله ع گفت بارک الله علیک و آن زن در پیش رسول ع ایستاد و سینه خود سپر وی می کرد تا
جراحتهای بسیار شد ابن قمیه علیه اللعنه بر حضرت ع حمله کرد و ضربت بر گردن آنسرور رسانید
در آواز که محمد را کشتند بحق لات و عزی و رسول ع مردی را از انصار چنان دید که سر را پیش افکنده بود

وروی بهزیمت نهاد و گفت ای مرد سپر خود از و آنکه می گریزی تا چه وقت سپر بینداخت رسول علیه السلام گفت یا علی
آن سپر را برگیر و چون امیر المؤمنین علیه السلام شمشیر بگرفت نزدیک رسول علیه السلام آمد گفت یا رسول الله مرد حرب
جنگ تواند کرد پس حضرت علیه السلام ذو الفقار بدو داد گفت برین جنگ می کن و هیچ کس را نخواهی یافت
و تنها بایستاد و اصحاب همه بهزیمت شدند و بود ابو دجانه گفت ای نبی قوم خود را کشت بای رسول
حضرت گفت نزدیک ایشان تو گفت برین بیعت نکرده ام فرمود و ترا بحل کردم گفت که والله
هرگز نکنم که قریش چنین حدیث کنند که من ترا بگذاشتم وهب بن قابوس که گوسفندی چند بمدینه آورده بود
گوسفند حضرت را بعد رفته جنگ می کند گوسفند را در مدینه بگذاشت و گفت لا اطلب الا خدمته
شمشیر و سپر برگرفت و پیش رسول علیه السلام ایستاد و دید که با وی هیچ کس نبود الا امیر المؤمنین علیه السلام و ابو دجانه
و از اصحاب رسول علیه السلام همه بازگشته بودند و از ایشان که با وی ایستاده بودند حمزه بن عبد المطلب را
برگشته بودند چون وهب بن قابوس بیامد رسید رسول علیه السلام جماعتی را دید از مشرکان که روی بوی
آورده بودند گفت کیست که جماعت را دفع کند وهب گفت منم یا رسول الله پس بر ایشان حمله کرد و ایشان را
نهیب داد جماعت دیگر حمله آوردند حضرت گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت
منم یا رسول الله ترا اقالت نکنم و استقالت نخواهم آنگه بکرد وهب در آمد و او را بکشتند رسول گفت
خدایا بر وی رحمت کن امیر المؤمنین علیه السلام بر طرفی ایستاده بود و هر بار که بر طرفی حمله کردی و پیش کفار [illegible]
تا خلق بسیار از قریش مجروح و مقتول ساخت و دیگران از وی نهانی می کردند و اهل اسلام شنودند
آوازی می شنودند از سوی آسمان که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار یعنی جوانمردی نیست
چون علی و شمشیری نیست چون ذو الفقار گفت یا رسول الله مواسات این است که علی می کند
رسول علیه السلام گفت یا جبرئیل از بهر آنکه من از ویم و او از منست جبرئیل گفت من هم از شمایم ۲۰
گوید خواجه ابو جعفر بابویه [illegible] سندا متصل از ابن وایل که گفت من با عمر بن خطاب بودم در روز احد که جماعت
مدینه ناگاه عمر باز نگریست و با شتاب [illegible] گفتم چه بود ترا گفت آخر نه بینی آن شیری را که

اونگاه

او نگاه خدمت و شمشیر جنگ کند در پیش من می آید باز نگریستم که علی ابن ابی طالب است گفت نزدیک
من آی از شجاعت او ترا خبر کنم در روز احد با رسول علیه السلام بیعت کردیم که بجنگیم و نگریزیم پس
آن روز چون حمله مشرکان ما را از میان خود دور کردند چون شیر از پیش در آمد و شمشیر در دست پاره
کرده پس پاره کنیم و آن مرد را تنها در آن مقام بگذاشتیم و دیدم آن بال [illegible] شمشیر میزد تا
کافران را از پیش رسول علیه السلام دور کرد پس ندا در داد که کجا می گریزید اینک رسول علیه السلام و اینک جبرئیل
و اینک من که علی ابن ابی طالبم حمله بر من برده الا که بکشتن او [illegible] بود پس سنگ ریزه برگرفت و در روی ما
انداخت و گفت [illegible] بحکم نرسید الا که [illegible] و غضب گشت [illegible] که شمشیر از دست انداخت
کرد کی آن می بینید و در چشمهای وی نگریستم دو قدح بود پر خون پس از میان اصحاب خود روی
[illegible] و آستین [illegible] و شرم می کنم که [illegible] یا ابا الحسن [illegible]
کر [illegible] حرب [illegible] است اقالت کن تا خدای تعالی ترا اقالت کند از آنک
کنید تا خدای از تو درگذرد و او رحیم است بعد از آن روی از من بگردانید پس بدان خدای که
محمد را بحق فرستاد که هرگز آن حال فراموش نکنم الا که از پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام بروم از هیبت
و جلال وی و حمزه [illegible] در میان لشکر خود [illegible] هر گاه که مردی از قریش بهزیمت باز
گردیدی وی [illegible] بوی و او [illegible] کارزار و حمزه بن عبد المطلب [illegible]
حمله کرد و چون او را [illegible] بهزیمت [illegible] وحشی عهد کرده بود که اگر محمد یا علی یا حمزه
را [illegible] وحشی [illegible] جبیر بن مطعم بود وحشی [illegible] گفت محمد را نتوانستم کشت
در روی یاران بود و علی مردی حذر کننده بود بسیار از هر جانب نظر کردی [illegible]
حمزه کردم و دیدم که مردمان [illegible] انمار [illegible]
سخت کردی حمزه حمله بر وی برد و گفت یا ابن مقطعة البظور [illegible]
در پس سنگ [illegible] وحشی گفت من آنکه در وی نگریستم هیبت او در من اثر کرد

وی بسوی من نگریست و من در زیر خیمه‌ای کمین ساخته بودم چون پای برکند حربه بر وی انداختم
در تهیگاه وی نشست افتاد و از زیر بغلش بیرون آمد خواستم که نیزه دیگر بر وی زنم مردی بر وی بگذشت و گفت
یا ابا عماره جواب نداد من نزدیک وی رفتم و شکمش را بشکافتم و جگرش را بیرون آوردم و
نزد هند ملعونه بردم و گفتم اینک جگر حمزه پس هند آنرا در دهان نهاد تا بخاید و بخورد حق تعالی آنرا
همچون سنگ گردانید از دهن آنرا بینداخت حق تعالی فرشته بفرستاد تا آنرا بمحل خود باز برد امام
صادق گفت خدای تعالی نخواست که هیچ عضوی از تن حمزه در آتش شود و آنگاه هند جامه و دو گوشوار حمزه
ببرید و بگردن خود بست پس مردمان بازگشتند و قریش نیز بازگشتند و بر بالای کوه شدند و رسول ص
بجای خود بود با امیر المؤمنین ع و بر روی و شکم مبارک آن حضرت شصت جراحت بود رسیده و ابوسفیان
با قومش بر سر کوه ایستاده بودند وی گفت اعل هبل اعل هبل و هبل نام بت مهین ایشان بود رسول ص گفت
یا علی بگو جواب او الله اعلی و اجل خدای تعالی بزرگتر و بلندتر است ابوسفیان گفت یا علی یا قوم بیستیم
بحق لات و عزی که محمد را کشتند یا نه امیر المؤمنین فرمود لعنت خدای بر تو باد و بر لات و عزی تو نیز
بخدای که محمد ص را نکشته اند و او سخن تو می شنود ابوسفیان گفت تو راست گوی تری لعنت خدای بر ابن قمیئه
که گفت محمد را کشتم و عکرمة بن ابو جهل و حرث بن هشام خواستند که بازگردند و مدینه را غارت
کنند ابوسفیان بن امیه ایشانرا از آن نهی کرد و گفت ما برین قوم ظفر یافتیم و لشکر محمد شکستیم
و جماعتی از اصحاب محمد با وی مانده اند چون عبد الله بن ابی و غیر او و ممکن که ایشانرا حمیت بجنبد
و خشم بر ایشان غالب گردد و از برای جماعتی که از ایشان کشته شده در کار بحث کوشند و ظفر
ایشانرا باشد پس رای صواب آنست که برین ظفر بسنده کنیم و بازگردیم بعد از آن خبر بمدینه رسید
زنان و کودکان بیرون آمدند ابلیس در میانه شب در مدینه آواز داد که محمد را کشتند پس هیچکس نماند
از زنان مهاجرین و انصار که بیرون آمدند و فاطمه ع نیز بیرون آمد پس مردمان بازگشتند و روی به رسول
نهادند از جراحت رسیدگان و کسانی که نزدیک بوی بودند گرد وی گرد وی ایستادند و صفیه

بنت

بنت عبد المطلب مادر زبیر بن عوام بیامد رسول ص گفت مادرت را کفایت کن از برای من حمزه گفت
بخدای که نه ایستم تا رسول خدای را نه بینم رسول ص گفت می دانم حال عمت حمزه بن ابی را گفت می دانم
که وی کجاست پس رسول ص بیامد تا حمزه را بدید و بدان حال که با وی کرده بودند مشاهده کرد حضرت ص
گفت در هیچ مقام نه ایستادم دشوارتر ازین مقام و خشم آورنده تر ازین اگر مرا بر قریش خدای تعالی
ظفر دهد از ایشان مثله کنم پس خدای تعالی این آیت فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا
بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یعنی اگر مکافات کنید همچنان کنید
که با شما کرده اند و اگر صبر کنید بهتر باشد صابرانرا پس صبر کنید و صبر تو یا محمد بتوفیق و معونت
خدای تعالی باشد گفت بلکه صبر کنم و بردی خود بر حمزه انداخت و چون آنرا بر بالایش کشیدند سر برهنه
پس گیاه بر سرش انداختند و بالیش بگیاه پوشیدند و گفت اگر آن بودی که زنان عبد المطلب غمگین و
اندوه زیادت شدی وی را بگذاشتمی از برای طیور و سباع تا روز قیامت خدای تعالی او را
از شکم ایشان حشر کردی از برای تغلیظ کفار و فاطمه ع بنت رسول الله ص نزدیک وی نشسته بود
چون فاطمه ع بگریستی رسول ص نیز بگریستی و چون فاطمه ع ساکن شدی حضرت نیز ساکن شدی
پس حضرت فرمود که خبر دارد از حال سعد بن ربیع یکی از اصحاب گفت من وی را طلب کنم رسول ص گفت
وی را در فلان جای طلب کن که من وی را در آنجا دیدم که دوازده رمح بر وی راست کرده بودند گفت بآنجا
شدم وی را در میان کشتگان یافتم رو باز کنم که پاسخ جواب نداد پس بازگشتم یا سعد رسول
ترا می پرسد سر برداشت و گفت رسول خدای تعالی زنده هست گفتم بخدای که رسول خدای زنده است
گفت حمد خدای را که وی زنده ماند رسول او را که بدرستی مرا دوازده نیزه زدند که زخم با درون رسید
سلام من بقوم برسان و ایشانرا بگوی که بخدا شما را هیچ عذری نباشد نزد الله که رسول خدای
جنگ میکند و الم و جراحت می کشد و شما زنده باشید و چشم زخمی کنید پس برکشید خون ازوی
چنانکه از گردن شتر بیرون می آید که ... و شش بسته شده بود پس کلمه توحید بر زبان راند و جان داد

دیگر از جمعیت حق رفت رحمة الله علیه من بار دیگر بحضرت صلعم آمدم و تفقد باز راندم گفت رحمت
خدای بر سعد باد چون زنده بود مرا نصرت کرد و چون وفاتش رسید از برای ما وصیت کرد چون از پیش
دیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند تیر رسیده و باز گشتند ایشان خیال او کردند که نومید ما شدیم
دیگر سال است همدرین موضع جمع آئیم و آنجا جنگ کنیم رسول صلعم گفت یا علی بگو که همچنین باشد و ایشان
بجوی حق برفتند و اصحاب نیز بحضرت صلعم آمده از مصیبت و جراحت مبتلا شده و عذر میخواستند
خدای تعالی خواست تا رسول صلی الله علیه و سلم را غم کرده است گمکیت پس خوابی بر ایشان گماشت
مؤمنان راست گوی که جراحت رسیده بود خواب میگرفت و جمله بر زمین می افتادند و منافقان
که خواب و قرار نگرفتند و قتل ایشان زایل میشد و نخوانی جمعی مبهم میکنند خدای تعالی این آیه فرستاد
قوله تعالی ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعَاسًا يَغْشَى طَائِفَةً مِنْكُمْ
وَطَائِفَةٌ قَدْ أَهَمَّتْهُمْ أَنْفُسُهُمْ خدای تعالی رسول صلعم را خبر داد آنچه در دلهای ایشان بود
تا مؤمن صادق را از منافق کاذب تمیز کند رسول صلعم بدان شناسد منافقانی که بر مؤمنان [illegible]
و تخلفی که در سخن منافقان ظاهر شد پس رسول صلعم یکیک ایشان را بدانست مردی بود از قبیلهٔ خزرج نام حنظله
حنظلة بن ابی عامر دختر عبد الله بن ابی سلول خواسته بود و آن شب زفاف کرده که بامداد جنگ احد بود
و او از رسول صلعم دستوری داده بود که بر زن باشد رسول صلعم دیگر روز بیرون آمد و روی بقتال نهاد
حنظله نیز با وی برفت و هنوز غسل نکرده بود زنش بگذاشت تا چهار مرد از انصار بر وی گواه گرفت
که مجامعت کرده است از وی پرسیدند که چرا گواه گرفتی گفت آسمان [illegible] شد و حنظله را بآسمان بردند
آنگه آسمان فراهم شد من دانستم که او شهید است [illegible] کراهیت داشتم که بر وی گواه نگیرم و آن زن
از حنظله حامله شد چون حنظله بجنگ آمد قصد ابو سفیان بن حرب را دید سوار در میان لشکر حمله
میکرد و بر وی حمله آورد و شمشیر بر پای اسپش زد و ابو سفیان از اسب بیفتاد و فریاد بر آورد که ای معشر قریش
منم ابو سفیان و این حنظله است مرا بکشت و ابو سفیان بگریخت و حنظله در عقب وی میرفت

مردی از مشرکان پیاده وی را طعنی زد و وی آن مشرک را طعن زد و بکشت و خود بیفتاد و در میان
کشتگان مسلمانان چون حمزه و عمرو و جموح و عبد الله حرام و جماعتی از انصار پس پدرش ابو عامر
راهب پیاده و از پیش وی نزدیک پسر بایستاد و در وی نظر کرد و گفت که ای پسر ترا ازین
حالت نهی میکردم و ترا خبر میکردم آنگاه گفت یا معشر القریش حنظله را مثله مکنید پس قریش
تو را [illegible] می کردند آنگاه گفت ای پسر نیکو بدی که تو بر مادر و پدر نیکو کاری و خوش خوی بودی و [illegible]
تو در میان بزرگان قوم است و چون خدای تعالی این قوم را جزای خیر دهد امید دارم که تضییع
نامنظور و خطی تو و افزون بود پس رسول صلعم گفت که فرشتگان را دیدم میان آسمان و زمین
که حنظله را با آب مزن می شستند و در صحیفهای سیمین او را غسیل الملائکه نام نهادند پس رسول صلعم بفرمود
کشتگان را دفن کردند و روی بمدینه نهادند و زنان باستقبال ایشان آمدند و واویلا میزدند و
میگریستند و حمنه بنت جحش خواهر عبد الله جحش برسید رسول صلعم گفت یا حمنه از خدای تعالی
مزد و ثواب طمع دار گفت از برای که گفت از برای مصیبت برادرت گفت انا لله و انا الیه
راجعون گوارنده باد وی را شهادت آنگه گفت یا حمنه مزد و ثواب طمع دار از برای شوهرت
مصعب بن عمیر وی گفت وا حسرتاه رسول صلعم گفت شوهرت را زن حدیث که هیچکس را [illegible]
حمنه گفت این سخن چرا گفتی گفت از یتیمی فرزندش براندیشیدم و ولیست از سهل بن
سعد که وی را از جراحت رسول صلعم پرسیدند گفت بر روی رسول جراحتی کردند و دندان رباعیه وی را
بشکستند و خود وی بر سر وی بشکستند و حضرت فاطمه صلعم خون وی می شست و امیر المؤمنین علی
آب میریخت آنجا مینگریست چون فاطمه بدید که خون هر لحظه زیادت میشود پاره حصیر گرفت و
بسوخت مانند خاکستر شد در جراحت رسول صلعم نهاد تا خون بایستاد و چون عتبه بن ابی وقاص
علیه اللعنه دندان رباعیه رسول صلعم را بشکست و روی مبارک بخون آلوده کرد رسول صلعم گفت خدایا
سال بر وی نگذرد و سالی تمام بر وی نگذشت و به دوزخ واصل شد لعنة الله علیه والعذاب

فصل هفتم در غزوات ذات الرقاع واقدی گفته ذات الرقاع برای آن گفته‌اند
که آنجا کوهی بود با الوان مختلفه سرخ و سیاه و سفید و از ابو موسی اشعری روایتست که گفت در آن سفر
پایها ما خسته بود و بر ورده و آن خرقها بر پایهای خود می‌بستیم پس آن را ذات الرقاع گفتند روایت کرده‌اند
ابو جعفر باسناد متصل از عبد الحکیم بن سعد بن ابی زید که گفت رسول صلعم بغزوات ذات الرقاع میرفت
زنی پیش وی آمد و گفت این پسر که من همراه دارم شیطان برو غالب شده است رسول صلعم
فرمود که او را نزدیک من آر پس دهانش را باز کرد و لعاب خود را در دهن وی انداخت و گفت
اخسأ یا عدو الله انا رسول الله یعنی دور شو ای دشمن خدا دشمن رسول خدای آنگه زن را
گفت بگیر پسرت را که بعد ازین دیگر هیچ باکی نیست پس حضرت صلعم برفت تا بمنزل رسید فرود آمد
جابر بن عبد الله را گفت که ای جابر جائی طلب کن که پوشیده باشد تا قضاء حاجتی سازم جابر گفت رفتم هیچ جای
نیافتم مگر دو درخت دور از یکدیگر گفتم یا رسول الله غیر ازین دو درخت متفرق چیزی نیست فرمود که درختان را
بگوی که رسول خدای صلعم شما را میفرماید که بهم جمع شوید من این بگفتم درختان جمع شدند و رسول صلعم
بقضاء حاجت رفت چون از آنجا باز آمد مرا گفت درختان را بگوی تا هر یکی بجای خود باز روند من
درختان را گفتم تا بجای خود رفتند پس حضرت صلعم از آنجا برفت مردی پیش وی آمد از بنی محارب
بن الخصفه نامش غورث بن الحرث رسول صلعم شمشیر را حمایل کرده بود گفت یا محمد این شمشیر را بمن
بنمای داد گفت ترا از من که نگاه دارد گفت خدای تعالی نگاه دارد مرا از تو پس دستش بلرزید و آن تیغ
و شمشیر برگرفت و گفت یا غورث ترا که نگاه دارد از من گفت هیچ کس
گفت خداوندا کفایت کن از برای غورث و قومش آنگه رسول صلعم باز گردید یکی از اصحاب بچه مرغی
آورد و جوجه چند در آنجا و پدر و مادر ایشان در عقب وی می‌آمدند و خود را می‌گرفتند و مسلمانان
از آن حال تعجب نمودند رسول صلعم گفت ازین دو مرغ تعجب می‌کنید که بچگان خود و مهربانند خدای تعالی
به بندگان من رحیم‌ترست ازین مرغان بر بچگان خود و رسول صلعم باز می‌آمد تا بدان موضع که آن را

برخود

بر خود پیش وی آورده بود پس آن زن جامه‌ای گوسفندی قدری خرما پیش وی آورد و گفت که حال پسر
چونست گفت هرگز دیگر وی را آن حال نبود رسول صلعم همانجا بود که شتری بیامد و پیش رسول صلعم بایستاد
و حضرت صلعم فرمود که میدانید که این شتر چه میگوید گفتند خدای و رسول بهتر داند گفت این از صاحب خود
شکایت میکند و از تعدی وی میناله و میگوید که مدتی صاحبم بر من می‌نشست و بر من آب میکشید
تا که پیر شدم و لاغر گشتم اکنون میخواهد که مرا بکشد گفت یا جابر برو و صاحبش را بیاور گفتم یا رسول الله
من او را نمی‌شناسم گفت این شتر ترا دلالت کند بر صاحبش پس شتر در پیش من آمد و من در عقبش روان
میشدم که پیش قطعه رسید و در میان ایشان در رفت گفتم صاحب این شتر کیست گفتند فلان
بن فلان گفتم آن مرد را بگو که سخن رسول خدای را اجابت کن آن مرد پیش رسول صلعم آمد گفت شتر
تو آمده از تو گله میکند و تظلم مینماید و میگوید که مدتی مرا کسب خود ساخته و بر من آب کشیده
و امروز می‌خواهد که مرا بکشد گفت بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده که هم چنین است یا رسول الله
گفت وی را بمن فروش آن مرد گفت بهر چه بگیری بتو بخشیدم پس او را بخرید و بغلمان خویش سپرد چرا
زاده داشت و برای آنجا فرستاد و آنجا چرا میکرد تا کوهانش بزرگ شد و هرگاه که اشتر
آبکشی از آن یکی از مهاجر و انصار از کار باز ماندی یا رنجور شدی رسول صلعم آن شتر را بوی دادی
بروی آب کشیدی روایت کرده است خواجه ابو جعفر علیه السلام که رسول صلعم شب دوشنبه
پنج شب مانده بود از محرم و از مدینه بیرون رفت سه میل از مدینه و قومی آمده بودند و برده آورده
بودند بمدینه ایشان را پرسیدند که از کجا آمده‌اید گفتند از انمار و ثعلبه و ایشان لشکری جمع کرده‌اند
و قصد جنگ شما دارند و شما از آن غافلید پس رسول صلعم با چهارصد مرد بیرون آمد و بعضی گفته‌اند هفتصد
گفته‌اند تا که بوادی الشقره رسیدند بایستادند و لشکر فرستادند ایشان هم در شب باز گردیدند
و خبر دادند که هیچ کس نیست و اعراب بر سر کوهها گریخته‌اند و بر رسول مطلع بودند و مردمان
اندکی کمتر رسیدند که رسول صلعم باز نگردد تا ایشان را مستاصل کند و رسول صلعم نماز خوف بگزارد

و در محل ایشان مسلمانان همی نماز خواندند بود زنی نیکو جمال در میان آن زنان بود شوهرش و کنیزک خود
بود که از پس رسول ص در غزا فرود آمده بود و شب بود و باد سخت همی جست گفت کدام مرد است
که امشب ما را پاسبانی کند عمار بن یاسر و عباد بن بشر برخواستند و گفتند ما بدین مهم قیام
نمائیم و باد و سنگ نمی‌ایستاد ایشان هر دو بر رهگذر شب بنشستند و بران اتفاق کردند که عمار اول
تکیه کند و عباد بیدار باشد پس عباد در نماز ایستاد و آن دشمن خدای تعالی آمد و فرصت
همی جست که ایشان را غافل گیرد و باد ساکن شد چون نزدیک رسید سواری دید گفت این
دیدبان آن قوم خواهد بود تیری بینداخت در عباد نشست و تیری دیگر بینداخت تیر دوم
خون بروی غلبه کرد و نماز را تمام کرد و صاحبش را بیدار کرد و گفت خصم رسید اعرابی بگریخت
اعرابی چون [illegible] دانست که آگاه شدند بگریخت عمار گفت چرا از اول مرا آگاه نکردی
گفت سوره الکهف میخواندم نخواستم که او را قطع کنم و اگر نه آن بودی که ترسیدم که [illegible]
رسول ص ای ضایع شود از نماز باز نگردیدمی اگرچه جانم بشدی جابر گفت میرفتم ناگاه رسول ص
بمن رسید شترم فروخته بود و گفت چه بوده است یا جابر گفتم شترم بایستاد در میان
مرا بگذاشتند و برفتند گفت آب داری قدحی آب پیش وی آوردم از آب دهن مبارک
در آنجا انداخت پس قدری از آنجا در دهن گرفت و مضمضه کرد و باز در قدح ریخت آنگاه آن را
بر سر و کوهان شتر ریخت و گفت عصا بیاور بیاوردم سر عصا بر شتر زد اشتر برخاست
و سوار شدم و شترم با ناقه رسول ص میرفت و از وی در نمی‌گذشت گفت یا جابر این شتر را
بمن فروش گفتم ارزانیست پس بها بر چند درم زیادت می‌کرد تا بچهل رسید گفتم [illegible]
گفت [illegible] تا مدینه رسی آنگه گفت زن خواستی یا جابر گفتم بلی یا رسول الله گفت بکر یا
ثیب گفتم ثیب گفت چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر الفت باشد گفتم یا رسول الله پدرم را
بکشتند و از وی نه نفر دختر ماندند خواستم که برکنند که ایشان مجتمع دارد گفت آری چون بمدینه

رسیدیم رسول ص گفت وام پدرت را بگزاری گفتم همچنان باقیست گفت غنیمت گیر گفتم
گفتم ابوالشحم الیهودی گفت محل ادای آن کی خواهد بود گفتم وقت خرما باز کردن گفت چون خرما
بچینی ما را خبر کن بعد از آن مهار شتر را گرفتم و بدر خانه رسول ص آوردم و حضرت بیرون آمد
و گفت این چیست گفتم آن اشتر است که از من خریدی گفت یا بلال چهل درم بجابر ده
بمن داد آنگه گفت یا جابر اشتر نیز ترا است درم و شترم ستانیدم و از آن خیر و رحمت
بسیار مرا حاصل شد چون وقت خرما بریدن شد رسول را آگاه کردم مرا گفت هر نوع
از انواع خرما همه کانه بجنان کردم پس رسول ص با جمعی از اصحاب بیامد و دست مبارک خود
بهر نوعی از آن نهاد و فرمود غنیمت را حاضر کن حاضر آمد بخدای که از یک نوع خرما حق وی دادم
و سلفها را باند و من نیز رسیدم که مبادا خرما ستانرا باید فروخت تا ادای آن دین
بعید کرد و انگه فرمود از وام پدرت هیچ باقی ماند گفتم نه پس رسول ص در آن شب بیست و
پنج بار آمرزش خواست و چنین میگفت اللهم اغفر لجابر

فصل هشتم

در غزوات خندق

روایت کرده است خواجه ابوجعفر که غزوات خندق در
ذوالقعده بود سنه خمس و آن غزوات احزاب بود یازده شب محاصره داشتند و سبب
غزوات خندق آن بود که حیی بن اخطب الیهودی بمکه آمد و ابوسفیان را گفت در یثرب ششصد مرد
جنگی از قوم من مانده اند چهار صد زره دارند و سیصد زره ندارند و ایشان در نصرت و معاونت
شما اند شما از بالا درآیید تا ایشان شب برانند و محمد ص از میان این جمع بیرون نتواند شد
ابوسفیان گفت حقست آنچه میگویی و اصحاب ابوسفیان بدین شاد شدند و لشکر جمع کردند و
ابوسفیان غطفان و بدر رفت عیینه بن حصین الفزاری با دو هزار مرد بیرون آمد و جمله ده هزار
شدند خبر برسول ص رسید بیرون آمد و لشکر بناحیه مسجد فتح جمع کرد و فرمود تا خندقها
کندند و وادی کوه ضباب تا راتج میان اصحاب خندق قسمت کردند و هر صد گز بقومی داد

رسید

از مهاجر و انصار و رسول صلعم بر ایشان می‌کرد و بسیار بودی که خود می‌کندی و ایشان خود می‌کندند
حتی که بموضعی سخت رسیدند که کلنگ بران کار نمی‌کرد جابر گفت اگر حضرت را اعلام کنی چنانچه
جابر گفت نزدیک رسول صلعم رفتم وی بقفا باز خفته بود و سنگی بر شکم مبارک بسته گفتم یا رسول الله
مهاجر و انصار در مانده‌اند که ایشان را زمینی سخت پیش آمده وی بتعجیل برخاست و بیامد و کلنگ برگرفت
و بنزد و قدری آب در دهن کرد و بجنبانید و بران سنگ بریخت آن سنگ از هم فرو ریخت و هم
مانند ریگ و خشت را دیدم که کلنگ بزد و می‌گفت که اللّهمّ لا عیشَ الّا عیشَ الآ
خرة فاغفر الانصار و المهاجرة خواجه ابوجعفر روایت کرده باسناد
متصل از براء بن عازب که گفت چون حضرت صلعم فرمود که خندق می‌کندند در میان خندق سنگی عظیم
پدید آمد که کلنگ بران کار نمی‌کرد رسول صلعم جامه بنهاد و کلنگ برگرفت و گفت بسم الله
و بار اول بزد ثلثی از آن سنگ بشکست پس گفت الله اکبر کلیدهای شام بمن دادند بخدا
که کوشکهای شام را می‌بینم پس دیگر بار بزد و گفت بسم الله ثلثی دیگر بشکست و گفت الله اکبر
کلیدهای فارس را بمن دادند بخدای که قصر سفید می‌بینم در فارس پس دیگر بار بزد و بقیه سنگ
بشکافت گفت الله اکبر کلیدهای یمن بمن دادند در اینجا درهای صنعا می‌بینم روایت کرده اند
که سلمان گفت که رسول صلعم خندق می‌کند جابر را گفت چه داری یا جابر گفت بزغاله و چهار من جو
رسول صلعم فرمود از آن طعام بساز جابر گفت در خانه شدم و زن را گفتم تا جو را آرد کرد و نان
پزد و من بزغاله را کشتم و راست کردم و نزدیک رسول صلعم آمدم و گفتم تفضل را حاضر آی با یکی
که خواهی با خود جابر پس رسول صلعم بکنار خندق بایستاد و گفت یا معشر المسلمین جابر را اجابت
و در خندق هفتصد مرد بودند همه بیرون آمدند و رسول صلعم با قوم می‌آمد و بر هیچ قوم از مهاجر و انصار
گذر نمی‌کرد الا که می‌گفت جابر را اجابت کنید الحمد و الکفت در پیش رو یا جابر در پیش شدم و
خود را گفتم رسول صلعم با قومی می‌آید که تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری

گفته

گفت تو وی را اعلام کردی که بنزدیک ما چیست گفتم آری گفت پس او بهتر داند و حضرت صلعم درآمد
و تنور نظر کرد و گفت چیزی برآر و چیزی بگذار پس کاسه خواست و به دست مبارک خود ترید
درشکست و گفت ده کس را درآر ده کس درآمدند پس من ده ده می‌آوردم تا که همه مردمان
سیر خوردند و چندان بماند که روزهای بسیار ما را کفایت بود روایت کرد پس قریش و احزاب
از غطفان و غیر ایشان بیامدند چون بعقیق فرود آمدند حیی بن اخطب از پیش بیامد در میانه شب
بنزدیک بنی قریظه آمد و در خانه کعب بن اسد را بزد و ایشان در حصنی استوار بودند و کعب
رئیس و مهتر بنی قریظه بود و صاحب عهد و عقد ایشان و خواهر حیی در خانه وی بود چون حیی در خانه
کعب دانست که بچه کار آمده است زن را گفت برادرت می‌خواهد که تو را در میان اینها افکند چنانچه
در میان قوم خود افکنده و میخواهد که عهدی که در میان ما و محمد است آن را نقض کند و حال آنکه محمد با
ما وفا کرده حیی گفت در باز کن که عز عرب آورده ام گفت بلکه ذل الدهر آورده ما را صلح با محمد است
نیست گفت در بگشای گفت نگشایم چنانکه آمده برو گفت و گفت در را از آن نمی‌گشایی که بریانی
که در تنور داری میترسی که با وی مشارکت کنیم گفت لعنت خدای بر تو باد در بگشا و چون درآمد
بنزدیک تو آمده ام با عز روزگار کعب گفت تو آمده چون میغی که آتش بریخته بود و تگرگ بادی
همه رستی که محمد پیغمبر مبعوث است و ما ترک متابعت وی از آن کردیم که نبوت از میان فرزند اسحاق
بیرون شد و محمد صلعم با ما وفا کرده تو آمده که ما را نکو می موسوم کنی مانند قوم خود حیی گفت از غطفان
آمده اند و سلیم نیز با جوانبی آمده اند و هر کدام هزار مرد آورده ام عهدی که میان تو و محمد است
نقض کن که محمد از این جمع جان نبرد چون محمد صلعم را بکشند هر کس با قوم خود بروند و ما نیز با شما
و خود و قوم و همه یکی پشت شویم و حکمش را در باحثیم نبینند و مال را طمع کنند هم چنین و برا میسر گفت
و خود حیی اندکه وی را اجابت کرد که آن عهدها را که میان تو و محمد صلعم نوشته اند پاره پاره در دو خمره
در دمی انداخت و آن را بدید و پیش ابوسفیان ملعون آمد و خبر داد و آن بحضرت رسول صلعم رسید

ازان عمر با کس جنگ کرد و مسلمانان بترسیدند و هر کس سخنی می گفتند و منافقان گردن برافراختند
پس رسول صلعم سعد بن معاذ و اسید بن حضیر را گفت نزدیک بنی قریظه روید و ایشان را از نقض عهد
تخویف کنید و بگویید که خدای تعالی بر ایشان وعده نصرت داده است پس هر دو برفتند
و در قلعه حلقه او بسر بودند چون سعد بدیشان رسید ایشان ساز حرب می کردند کعب را آواز دادند
کعب حاضر شد سعد گفت یا کعب عهدی که بسته بودی و هم حالا بدین جمع مغرور شدی بگذاری
که قریش برگردند و منهزم شوند و عاقبت کار همگو رسول خدا را بود و کعب وی را دشنام داد و سعد
در ازه آمد گفت میان ما و شما چیزیست عظیم تر از دشنام تو چون روباهی بنشین در سوراخی که گریخته
در سوراخ باشیم تا ترا بیرون آوریم بذل و خواری ترا که با تو باشند بکشیم پس جهودان
دیگر بار سعد را و رسول صلعم را دشنام دادند سعد بازگردید و رسول صلعم سعد را گفته بود که اگر حال ایشان
کغیر چنان رسیده است با قوم من بگوی اللهم آن کن و لیکن این را بگوی عضل و القاره و این
نام دو قبیله بود و این نشانه بود میان ایشان پس سعد بازگردید و این را بگفت رسول صلعم آواز برکشید
و گفت بکرات ترا این مژده بود دیم جاسوسان قریش نزدیک رسول صلعم بودند چون قریش
بخندق رسیدند گفتند این مکر محمد صلعم است یکی گفت این کار مرد فارسیست که با ویست
... و رسول صلعم در خندق درها پدید کرده بود و در هر دری جماعتی را بگماشت و نگاهبانی می کردند
تا جنگ می کردند دیگر روز بامداد احزاب در رسیدند و جنگ در پیوستند و جنگ سخت شد و
هر گروهی بر خندق و چون شب در آمد جهودان با قریش لشکرگاه خود رفتند و مسلمانان
از جهودان متوهم شدند رسول صلعم زنان و کودکان را در حصنها فرستاد و حسان بن ثابت
سبب آنکه زن مردمان بود وی را نیز در حصن فرستاد با زنان روز سیوم ابوسفیان حیی بن اخطب را
گفت اصحاب تو کجا اند گفت ایشان جنگ را ساخته اند گفت ایشان را بگوی تا بر محمد صلعم شبیخون
حمله آورند و خروج کنند و از اسفل ایشان در آیند و کعب بن اسد بن قریظه را گفته بود که قتال

تا ندانیم

تا ندانیم که قریش با من جمع خواهند کرد چون سه روز بر آمد و از جهودان هیچ کس بیرون نرفت
ابوسفیان در شک افتاد و حیی را گفت یا یهودی مرا بفریفتی و دروغ گفتی و خدای تعالی رعب در دل
جهودان افکند و بر نقض عهد پشیمان شدند و در میان ایشان یهودی بنام بود نام وی
زبیر بن باطا گفت یا کعب بدرستی نقض عهد را کاره بودی و من خائفم از آنکه قریش بر محمد
ظفر نیابند و بازگردند نمی بینی که سه روز است که این جمع عظیم حاضر اند هیچ کار نکردند
و از محمد صلعم هیچ مقصود نیافتند پس حیی بن اخطب بر آمد و گفت یا معشر الیهود چه افتاد شما را که بجنگ
نمی آیید عهدی که میان شما و محمد بود نقض کردید قصد کردند که بیرون آیند بعد از آن سست
شدند و طمع می داشتند که قریش ظفر یابند و می گفتند اگر ما از حصار بیرون آییم ایمن نباشیم
که محمد قومی را بفرستد تا حصن را بگیرند در حصن جز زنان و ضعفان کسی نیست و خدای تعالی
ترس و رعب در دلهای ایشان افکند تا حصن خود را خالی نگذاشتند و بعد از آن قریش همه جمع آمدند
قریب [illegible] و از پیش خود کرانیدند و او سخن ایشان بود وی بحرب احد باز نیامده بود
زیرا که روز احد زخم رسیده بود از آن که بیمار بود تا بخندق حاضر آمد گفتند یا عمرو مارا اقتحام
برخندق [illegible] عمرو و هبیرة بن وهب و [illegible] بن اخطب [illegible] بیرون آمدند در گذرگاه [illegible]
ایشان ایستاده بودند نگه داشتند و بانگ بر اسبان زدند تا به آنسوی خندق آمدند و
بر [illegible] آمدند تا همه باز پس رسول صلعم شدند و دو مرد از مهاجرین پیش تیر کمان ایستاده بودند
گفتند این شیطان را زمین [illegible] کس را از خلاصی نباشد تا محمد صلعم را بگیریم و بدست و پای او [illegible]
[illegible] مطلوب و [illegible] محمد صلعم است و ما با نزدیک قوم خود شویم جبرائیل علیه السلام [illegible]
[illegible] رسول صلعم [illegible] نیست و بگذارید آن دو مرد تیر رسیدند و [illegible] رسول صلعم [illegible]
[illegible] و گفت که امروز هیچ بهانه نیست محارب من کو تا که [illegible]

دانستم اين كس را بي علي شيطان از و كم برد يعني علي ابن ابي طالب ع پس حق تعالي اين آيت فرستاد
قَدْ يَعْلَمُ اللّٰهُ الْمُعَوِّقِينَ مِنْكُمْ وَالْقَائِلِينَ لِإِخْوَانِهِمْ هَلُمَّ إِلَيْنَا تا
الْمَلِكْ و كَانَ ذٰلِكَ عَلَى اللّٰهِ يَسِيرًا عمرو بن عبد ود كه آمده بود رجزها مي خواند رسول ع فرمود
كدام مردست كه اين سگ را كفايت كند امير المؤمنين ع گفت من ويرا كفايت كنم رسول ع گفت
عمرو بن عبد ود مرد سوار عرب است گفت من نيز علي ابن ابي طالبم پس حضرت ص عمامهٔ مبارك خود بر سرش نهاد
و شمشير خود ذو الفقار بوي داد و گفت اَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ وَعَنْ يَمِينِهِ
وَعَنْ شِمَالِهِ وَمِنْ فَوْقِهِ وَمِنْ تَحْتِهِ پس زبير را گفت [illegible] هبيرة بن وهب كن و عمر خطاب را
گفت تو ضرار بن الخطاب را كفايت كن پس امير المؤمنين ع بيرون آمد و رجز مي گفت عمرو ويرا گفت تو كيستي
گفت منم علي ابن ابي طالب پسر عم رسول خداي عمرو گفت پدرت دوست من بود و من كشتن ترا
كاره ام پسر عمت از ايمني ترا پيش من فرستاد تا برسيد كه بدين نيزه ترا در ربايم و نه زنده نه مرده
در ميان زمين و آسمان بدارم علي ع گفت پسر عمم دانست كه اگر تو مرا بكشي در دوزخ باشي
و من در بهشت اگر من ترا بكشم تو در دوزخ باشي و من در بهشت عمرو گفت يا علي اين هر دو ترا است
و اين قسمت ناقص است پس امير ع گفت اي عمرو من ترا ديدم كه دست در استار كعبه زده بودي
و مي گفتي كه هيچ كس از عرب سه خصلت بر من عرضه ندارد الا كه از آنكه يكي از آن ويرا اجابت كنم من
سه چيز بر تو عرضه مي كنم يكي اجابت كن گفت بيار يا علي گفت آنكه گواهي دهي كه بغير خداي هيچ
خداي نيست و محمد رسول الله است تا بهشت ترا بود گفت اين كار از من دور دار گفت ديگر آنكه
بازگردي و اين لشكر را از روي رسول خداي بازگرداني گفت خداي كه اين نباشد زنان قريش اين را
باز گويند و شعرا اين معني را نظم كنند كه من نذر كرده ام و قوم خود را فرو گذاشتم و ايشان را بي خود
رئيس كرده باشند و من از جنگ هزيمت كرده باشم گفت سيم آنست كه از اسب فرود آيي

كرد

كه تو سواري و من پياده عمرو از اسب فرود آمد و گفت هرگز در گمان من نبود كه كسي از عرب مرا اين
خواند اسب خود را پي كرد و بر امير المؤمنين ع حمله آورد علي ع درقه فرا پيش داشت درقه بدريد و
ضربت بسر مبارك ش برسيد و زخم بر سرش نشست و امير المؤمنين ع ضربتي بر ساقش زد كه هر دو
ساقش را ببريد و گرد برخاست مسلمانان گفتند كه انا لله علي را هلاك كرد چون گرد بنشست حضرت
امير ع را ديدند كه بر سينهٔ ركبناش نشسته بود و سر پليدش ببريد و پيش رسول ع آورد و اين رجز
مي گفت انا علي و ابن عبد المطلب ، الموت خير للفتى من الهرب ، و زبير بر هبيرة بن
وهب حمله آورد و شمشير بر وي زد سرش بشكافت و ويرا بكشت و عمر الخطاب تيري بركشيد
بضرار انداخت ضرار گفت يا ابن الخطاب در حال مبارزت تيري اندازي هيچ عهد را نگاه داري
الا كشتم پس ضرار بروي حمله كرد وي منهزم شد نيزه بر سر عمر زد و گفت اي پسر خطاب ياد داري
كه من سوگند خورده ام كه تا توانم هيچ قريشي نكشم پس چون ولايت بعمر رسيد جانب او نگاه مي داشت
و او را ولايت مي داد و چون عمرو و هبيره كشته شدند قريش شكسته شدند و گفتند در [illegible] را
هيچ مقصود حاصل نشد و رسول ع پنهان نزديك عيينة بن حصن فرستاده بود كه او و اصحاب او
بازگردند و يك نيمه از ميوهٔ مدينه بوي دهد و وي در طمع افتاده بود و گفت من فلان وقت نزديك تو خواهم
آمد و يك حضرت ص نشست رسول ع نزديك مهتران و اكابران اوس و خزرج فرستاد و
ايشان را جمع كرد و سعد بن معاذ نزديك آمد و عيينة بن حصين پا دراز كرده بود سعد ويرا گفت يا عيينة
در پيش رسول خداي پا دراز مي كني بخداي كه اگر نه مكان رسول خداي بودي با تو رجوع كرديم الا بسر
پس پا جمع كرد رسول ع گفت يا معشر الانصار من عرب را ديدم كه بيكبار روي بشما آورده اند و
و از يك كمان تير بشما انداختند و گرفتند و در محاربت شما هم پشت شدند خواستم كه اين قوم را
راضي گردانم و بعضي از ميوهٔ شما بديشان دهم تا بازگردند و ما را باز گذارند سعد بن معاذ و سعد بن عباده
و اسيد بن حضير گفتند اگر اين حكم خدا و رسول است لا بد امضا بايد كرد و بدان قضيه بايد رفت

و اگر خبر نیست که بطریق استصواب بسکون تا رنجی از ما در دل نگیری ما مسامحت نکنیم که بد ایشان
و سیم آنکه مات پرست بود ایشان از ما که جز ما طمع نبود اشتند الا که بهای تمام خرند
کی او ویق تعسا ما از بهر خود تو را می کر ... و چیزی بدیشان دهیم قفا که نه هیم و الا بر اینه ایم
که بضمیر سپرتم تا کمکرد از ما باشد عیینه و حصین چون این بشنیدند بسید برخاست و رفت نعیم
مسعود نجاعی اسلام آورده بود در میان شب نزدیک رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله من پیش کی
تو ایمان آورده ام و تصدیق تو کرده ام اکنون هر چه خواهی بفرمای تا بجای آرم و جنگ کنم و اگر بفرمایی میان قریش
و جهود و تخذیل کنم و مخالفت افکنم رسول صلعم فرمود میانه ایشان تخذیل کن که آن مفیدتر است
پس هم در شب نزدیک بنی قریظه شد و میان او و کعب بن اسد دوستی بود گفت یا کعب من
نصیحت پیش تو آمده ام از من قبول کن که خود می دانی که من دوست شما باشم گفت آری چنین است
و حال تو معلوم است گفت من نزدیک ابو سفیان بودم وی با قریش گفت که این جهودان را
بجنگ محمد صلعم نه فرستیم اگر ظفر یابند ظفر خود را بود و اگر دیگر گون بود ما را خود را در میان نکنند تا بیم
و ایشان بجنگ ابتدا کرده باشند و ما از آن بترا باشیم صواب چنان می بینم که شما با قریش
نه بوید تا که رهن از ایشان بستانید و وثیقه نکنید تا کار ایشان را بر محمد صلعم ظفر باشد
باز نگردید تا که آن عهدی که میان شما و محمد بود نقض آن اظهار مکنید و بر آن عهد وفا ...
و زنان شما سلامت باشند و اگر بجنگ بیرون آیید و با محمد صلعم جنگ آغاز کنید قریش بی ظفر بود
باز گردند و محمد صلعم بغزوات شما آید و مردان شما را بکشد و زنان و کودکان شما را برده گیرد
و مالهای شما را بغارت برد این نصیحت که کنم و این سر را پوشیده دار قبول کردند از او گفت
یا نعوم هیچ دانی اگر ما با محمد صلعم بجنگ بیرون شویم و نکث وی اظهار کنیم وی عهد با ما نگه
بدانید گفت ای کعب ... و نگوید که کالبس شما بیرون روید تا که از شما اطراف و فرزندگان ایشان گروگان
بستانید که در حصن شما با شما باشند کعب وی را دعا داد و گفت نصیحت بتمام بود

قفا نعیم

قفا که تقصیر نکردی هم در حال نزدیک ابو سفیان آمد و گفت آمده ام که شما را نصیحت کنم گفتند هر
آنچه داری بگوی گفت خبر بمن رسیده که محمد صلعم با جهودان مواضعت نهاد و اتفاق کردند که در این کار
رهنه از شما بستانند و محمد صلعم را بدان معزز گردد که چون ایشان در برابر شما یاری دهند و از شما
جماعتی بکشند رضای ایشان بجوید پس صواب چنان می بینم که ایشان را بگذارید که در لشکرگاه
شما آیند اگر فردا از اکابر و اشراف ایشان گرو بستانید و ایشان را گرو فرستید تا که از غدر
ایشان ایمن باشید گفتند احسن الله جزاک یا نعوم نیکو نصیحتی کردی ابو سفیان حیی بن اخطب که نزد
که یا جهودی از تو و از قوم تو در غرور بودیم ایشان بجنگ بیرون نیامدند گفتند که فردا بیرون آییم و
پس دیگر روز حیی بن اخطب نزدیک بنی قریظه شد و گفت وای بر شما نقض عهد کرده اید با محمد صلعم
و نه با خود و نه با قریش بیرون روید بجنگ که ابو سفیان را از شما شک پدید آمده گفتند ای حیی
ما بیرون نرویم تا که قریش رهنه ندهند و گروی بدهند که اگر بر محمد ظفر نیابند از اینجا نروند تا که عهدی که با محمد
داشتیم بما زر کنند که ما این نترسیم که قریش بروند و ما اینجا بمانیم و محمد صلعم قصد ما کند و زنان و فرزندان ما را
غارت کند و مردان ما را بکشند و چون با این جماعت خروج نکنیم توانند بود که محمد با ما بسر عهد وفا کند
باز گفت این طمع خامست که ما دیده و ما با محمد صلعم خلاف کردیم اکنون نه با محمد صلعم و نه با قریش
... از توی زشت گفته تو آن مرغی که فردا با قریش بپری و ما را تنها بگذاری گفت خدای
تعالی گواه است بر من و عهد موسی پیغمبر علیه السلام که اگر قریش باز گردند و بر محمد ظفر نیابند من باز گردم و با شما در حصار باشم
آنچه بشما رسد گفتند اگر قریش رهن بدهند ما با شما باشیم و اگر نه از حصن بیرون نیاییم
درین سخن بودند که کعب ... اجابت نکرد وی باز نزدیک قریش شد و ایشان را خبر داد که ایشان
گرو میخواهند که اگر بر محمد ظفر یابند شما بروید تا کار ایشان را اصلاح کنید ابو سفیان گفت راست
نعوم این نخستین غدر ایشانست پس روزها بر این بماندند چون مدت دراز شد از برای اصحاب رسول صلعم
گذشت کار بر ایشان سخت شد و وقت زمستان سرد بود و بلای بزرگی عظیم بدید آمد و گرسنگی غالب شد

و خوف بی نهایت گشت منافقان در گفتگو آمدند و اصحاب بعضی که ایمان از مؤمنان مخلص با رسول ع
ایشان را خبر داده بود که عرب از بالا بسیار حاضر آیند و بر من بیرون آیند و رنج های بزرگی و خوف
بسیار بما رسد و جهودان غدر کنند و عرب از بالا و از نشیب در آیند و عاقبت ظفر ما را بود پس قریش
و جهودان جمع آمدند و احزاب حاضر شدند و آن رنجها بمسلمانان رسید منافقان گفتند ما وعدنا الله
و رسوله الا غرورا هر چه ما را وعده داد خدا و رسول ع غرور بوده است و رسول ع اصحاب را نوبت نوبت
که مردم مدینه حراست می کنند و امیر المؤمنین علی ع را فرو کرده بود که شب نزدیک لشکر قریش میباشد
تا اگر کسی از ایشان بخندق رخنه کند دفع کند پس امیر ع هر شب نزدیک لشکر قریش میرفتی چنانکه آواز ایشان
شنودی و ایشان را می دیدی و تنها همه شب تا وقت صبح بر پا ایستاده بودی چون صبح شدی باز
خود آمدی چون حضرت ع دید که جزع اصحابش زیاده شد از وادی بیرون رفت در مسجد فتح
و آن کوهی است که مسجد فتح امروز آنجا بنا نهاده شده است و خدای تعالی را بخواند و مناجات کرد و خبر
که وی را وعده داده بود بخواست و این دعا را بخواند که یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین
و یا کاشف الکرب العظیم انت ولیی و ولی آبائی الاولین اکشف عنا کربنا و
غمنا و همنا و اکفف عنا هؤلاء القوم بحولک و قوتک و قدرتک
پس جبرئیل ع بوی آمد و گفت یا محمد حق تعالی دعای ترا اجابت کرد و از رسول [illegible]
ذو رشتگاه را امر کرد تا قریش را و احزاب را بهزیمت برند و حیی بن اخطب نیز و دیگر جهودان
و ایشان را الحاح کرده و گفته که بجنگ بیرون روید ایشان گفته بودند که فردا روز شنبه است بیرون نیاییم
و لیکن پس فردا یکشنبه و امروز جمعه آدینه بود و از جنگ باز پس ایستاده بودند ابوسفیان حیی را
گفت چرا فردا نمی آیند حیی گفت ایشان در روز شنبه فروز نکنند ابوسفیان گفت شنبه را چه حالت است
حیی گفت قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه تعدی کردند و از ایشان که بوزینه کردند ایشان را کپی و خوک گردانید
پس کراهت دارند که روز شنبه جنگ کنند ابوسفیان گفت شما برادران کپیان و خوکانید از شما بیشتر نیست

ظلم ما را بر شما هیچ حاجت نیست خدای تعالی بادی بر ایشان فرستاد تا ایشان را بهزیمت برد و خیمه هاشان را
برکند و اشتران ایشان برمانید و پراکندگی عظیم در میان ایشان پدید آمد چون شب درآمد رسول ع
ابوبکر را فرمود که در میان این قوم رو و از ایشان خبری بیار رو گفت یا رسول الله از من عذر دار
عمر را فرمود تو برو او نیز گفت و استعفاء واگفت یا حذیفه جواب نداد دیگر بار گفت یا حذیفه جواب نداد
سیم بار گفت گفت لبیک یا رسول الله گفت چرا جواب ندادی گفت از ترس سرما و از گرسنگی
گفت بمیان این قوم رو و ما را خبری بیار و کاری مکن تا نزدیک من آیی حذیفه گفت من رفتم
و از سرما می لرزیدم و چون پای بر اندرون خندق نهادم گفتی که در گرمابه افتادم چون بلشکرگاه رسیدم
و در آنجا ایشان را دیدم و [illegible] که بادها سخت سخت می جست و ریگ بر روی ایشان میزد
و از پس خود آوازهای ریگ می شنیدند و [illegible] حذیفه گفت قصد خیمه کردم که در آنجا آتشی
می افروختند نظر کردم ابوسفیان و عمرو بن العاص و حرث بن هشام و خالد بن الولید و جماعتی از اکابر
قریش را دیدم که در گرد آتش بودند و من نیز در میان ایشان رفتم ابوسفیان گفت یا معشر قریش
اگر ما در جنگ محمد ع با اهل زمین جنگ میکنیم لیکن ما را طاقت اهل آسمان نباشد بیایید تا باز گردیم
آنگه هر یکی در جلیس خود نظر کنند که مبادا جاسوس محمد در میان ما باشد حذیفه گفت من سبقت کردم
و آنکه بر جانب راست من بود گفتم تو کیستی گفت من معاویه آنکه بر جانب چپ من بود گفتم تو کیستی
گفت من عمرو بن العاص از برای آن چنین کردم که از من نپرسند که تو کیستی پس ابوسفیان بر جای خود
و راحله نشست و زانوی شتر را گشاد و اگر نه آن بودی که حضرت ع مرا گفته بود که هیچ کاری
تا باز آیی مکن توانستم وی را بکشتم چون چنین دیدند گفت و خالد بن ولید را گفت یا ابا سلیمان جای رفتن
از آنکه ما با تو باز ایستیم از برای ضعفا گفت من باز ایستم پس آنکه را اشتر بود همه رحیل کردند و کسی
خود را نشناخت همه متفرق شدند [illegible] حذیفه گفت نزد حضرت ع
باز آمدم و خبر ایشان گفتم چون بامداد شد [illegible] بجای ایشان [illegible] و چون [illegible]

کرو قریش رفته اند مردمان یکیک می گریختند تا که رسول ع با جمعی اندک بماند چون آفتاب برآمد رسول از خیبر
بجانب مدینه روان شد والله اعلم

فصل نهم در ذکر غزوات خیبر

واین غزوه در شهر جمادی الاول بود و از انجا رسول ع بوادی القری شد در جمادی الآخر سنه سبع من الهجرة و روز
که خدای تعالی وعده داد که خیبر بار اسلام بود و آنرا غنیمت کنیم پس رسول ع ساخته شد و بجهاد
دعوت کرد و خلق بسیار اجابت کردند خبر بجهودان رسید که رسول ع می آید جنگ را ساخته شدند
و غطفان یهود را که در نواحی بودند آگاه کردند تا بیامدند مجموع چهار هزار مرد بودند در حصنها آمدند و آن شش
حصنها بستانها بود بر سر کوهها و خیبر بزرگترین موضعی بود از حجاز و طعام و گوشت و نعمت بسیار
در انجا جمع کرده بودند و ایشان را هفت حصن بود ۱ کتیبه ۲ ناعم ۳ شق ۴ قموص ۵ نطاة ۶
وطیح ۷ سلالم زنان و فرزندان را در نطاة جمع کردند و عبدالله ابی نامه نوشت به جهودان را
به دو نیم روز اگر رفت و شرط کرد که اگر در بلب شما نه روز به انجا رود هیچ کرانه ترا نباشد و دیگر
نوشت بسلام بن مشکم و کنانه بن ابی الحقیق و رجب بن اخطب و سادات یهود که محمد عاقل لشکر جمع کرده
در بلاد شما و در حصنهای شما طمع کرده و شما در حصنها روید که شما را از زاد و سلاح و مردانگی حاجت بیرون آید
و سه هزار مرد از غطفان که چهار هزار مرد نه با وی اند چون بیایند صبح آید در حوالی لشکرگاه
بتازید و مال و ضیاع و حصون را باز نخواهید گذاشت و مردانه پیش آیید که اگر شما در حصارها روید محمد ع بر شما
ظفر یابد چنانکه بر بنی نضیر و بنی قینقاع یافت چه اگر کسی در حصار رفت در زندان شد چون مدت زندان
طول انجامد و زیاده از شما برآید و جزع بر شما مستولی شود و چنین نامه به ایشان رسید و سلام ابن مشکم
از ان کسانی بود که یا معشر یهود شما میدانید که محمد ع پیغمبر است و ما که متابعت وی نکنیم از برای حسد
که نبوت از خاندان اسحق ع برفت و با فرزندان اسمعیل ع افتاد و ما باید متابعت او کنیم و در جان و
اولاد و اموال خود ایمن شویم که شرف ما بر جهودان دیگر بدین حال است و تمامی دانید که آنچه علما و خیار
ما ان وصیت کرده اند پس قول من قبول کنید و رای من رد مکنید ایشان از هر جانب با انکه بردند شدند

که ما توریت

که ما توریت عهد موسی را عمل نکرده ایم و تابع احوال نشویم و ما حصن حصارهای محکم داریم بر سر کوهها
چندان زاد و ذخیره در انجا نهاده ایم که سالها ما را کفایت کند و ایشان از انکه بر بنی قینقاع و بنی
نضیر رفت یافته اند ما را نخواهند یافت و منتظر آمدن رسول ع می بودند خرما و طعامی که از ایشان
بر سر می آمد متغیر و دشمن در حصنها جمع می کردند پس سلام بن مشکم گفت یا معشر الیهود جهودان این حصنها را
از برای جنگ محمد و اصحابش بنا کرده اند از برای آن بنا کرده اند که کرو بیایند و باز گردند و محمد
چون بجنگ آید باز گردد و همه حصنها را کشاده گرداند آخر نشنیدید که روی با بنی نضیر و قینقاع چه کرد
مرحب گفت حصنهای ایشان بر روی زمین ساخته بودند و از ان ما بر کوهها است و ما زنان و کودکان را
در حصنها بنشانیم و خود مردوار آییم و با وی قتال کنیم تا یکی از ما زنده بماند وی را بر ما دست نباشد
سلام گفت چون تو جنگ کنی و ترا بکشند جهودان شکسته شوند و ایشان را انقیاد نمانید
الحاصل سخن سلام را اجابت نکردند و او هشیارترین ایشان بود گفت یا معشر الیهود
بخدای که من شما را نصیحت کردم و ابن ابی نیز شما را نصیحت کرد و او بر صواب و ارشاد جهود
و آنچه گفت اگر بمحمد ایمان نمی آرید و رای مرا رد مکنید چیزی دیگر بخواهم گفت باری آنرا قبول
کنید از حصنها بیرون روید و حصون را با پشت کنید و لشکرگاه بسازید و کسی بطلب
خود بغطفان فرستیم تا بمدد ما آیند و در بیرون حصار جنگ کنیم اگر شمشیر در سر ما گشته شود
نیکوتر از انکه ما را اسیر گردانند و گردن بخواری بزنند گشته در ین سخن ترا اجابت نکنیم و
اتفاق کردند که بیرون روند خدای تعالی ترس در دلهای ایشان افکند و همه جنگ را کار
بودند چنان صواب می دیدند که در حصنها مقیم باشند و کنانه بن ابی الحقیق با چهار نفر
جهود بغطفان رفتند و چیزی به ایشان رسیدند و عیینه بن حصین با چهار هزار مرد با ایشان
بیامد و در حصن ایشان شد حضرت ع با هزار و دویست مرد و در روایتی با حضرت ع
ده هزار مرد بودند و در میان ایشان دویست اسب بود چون بر خیبر مطلع شد الحاصل

وصف بدانست ودست به عمار آورد آنگه پای مبارک دران حصار نهاد و مردان اصحاب را
گفت ما را لشکرگاهی طلب کن که آنجا ولایت شام باز پس بود تا با ایشان جنگ کنیم اگر
از شام لشکر ایشان را مدد آید ما میان ایشان و شامیان حایل باشیم و رسول ع در اول صبح
در اول آنجا فرود آمد وجهودان را از آن خبر نبود چون آفتاب برآمد روستاییان بجهت کار روی
بیرون نهادند و بیل و تبر و زنبیل خود هر کدام برداشته بودند ناگاه لشکرگاه رسول ع
بنگریستند و بدیدند باز آمده فریاد برآوردند که محمد و اصحابش رسیدند ایشان بر بام حصنها
شدند و سنگ و تیر انداختند و هفت روز رسول ع با ایشان جنگ می کرد و جماعتی
اصحاب را بکشتند و مجروح کردند پس حضرت ع سعد معاذ را فرستاد و گفت نزدیک
حصن نطاط رو که غطفان در آنجا اند با عیینه بن حصین بگوی که خدای تعالی وعده داده است
که خیبر را از برای من گشاده گرداند تو با قوم خود با بلاد خود رو و چون تا از خرمای که از خیبر حاصل شود
یکسال نیمه تو و هم سعد نزدیک نطاط آمد و آواز داد که رسول خدای مرا به پیغامی نزدیک تو
فرستاده عیینه گفت و برادر حصن آورید مرحب گفت بیا در بیدکه اگر حیلتی بود به پیش دیگری
تو بیرون رو و پس عیینه بدر حصن شد سعد گفت یا عیینه رسول خدای مرا پیش تو فرستاد
و پیغام بگزارد وی گفت من این نکنم و خلیفه و موالی خود بگذارم برای چیزی از عرض دنیا سعد گفت
اگر این نکنی ترا درین حصار در بندان دهیم و بذل و خواری فرود آوریم وی هیچ جواب نداد
سعد گشت نزدیک رسول ع آمده و حضرت بجنگ در ایستاد و آن روز با حصن ناعم جنگ می کرد
و مال و ذخیره در آنجا بسیار بود چون آن روز جنگ کرد جهودی آواز داد که مرا امان دهید
خلعتی کاهی بشما نمایم رسول ع او را امان داد فرود آمد و گفت یا محمد مرا و اهل و عیال مرا
امان ده تا ترا بر خلعت کاهی دلالت کنم گفت آری ایشان ترا دلالت کرد بکاهی که جهودان
بریده بودند و گفت یا محمد درین حصن طعام بسیار است و در آنجا خانه ایست که در آنجا منجنیق

وسیرها

و سپرها بر گرفت چون آنرا بیرون آوری بر حصن نطاط بر پا کنی و مردم را بسپرها روند
و ثقب کنند چون فردا حصن گشاده شود من ترا در آن موضع دلالت کنم و فرزندان کسی که در
نشسته اند رسول ع فرمود بگو من انشاء الله تعالی چون دیگر روز باز آمد و او شد حضرت ع بدر
حصن بایستاد و اصحاب رسول ع را گرسنگی و بی برگی عظیم پدید آمد حتی که گوشت خر
میخوردند از حالت مخمصه رسول ع نزدیک آن حصن آمد بقدرت خدای تعالی دیوار آن حصن
بزمین فرو نشست چنانکه مردان در آنجا شدند و ذخیره بسیار یافتند از طعام و خرما و غیر آن
و آن جهود ایشان را دلالت کرد بمنجنیق و سلاحها و مسلمانان بدان قوی می شدند
و کسانی که در حصنها بودند همه با حصن نطاط گریختند و مردان جنگی در آنجا بودند پس رسول ع
رایت خود بمردی داد از مهاجر وی نیز باز گردید و اصحاب خود را بیدلی نسبت کرد و ایشان
نیز او را بیدلی نسبت کردند رسول ع فرمود که فردا رایت خود بمردی دهم که خدای تعالی و رسول
وی او را دوست دارند و وی نیز خدای و رسول را دوست دارد حمله آرنده است و گریزنده نیست خدای تعالی
بردست وی این حصنها را گشاده گرداند اصحاب گفتند از علی ع باز نمانیم که او را درد چشمست
پس حضرت ع کس بعلی ابن ابی طالب ع فرستاد نزدیک وی آمد از آب دهن مبارک خود
قدری در چشم مبارک وی انداخت علی ع فرمود که بخدای از آن روز دیگر درد چشم ندیدم
پس رایت خود با امیرالمومنین ع داد و اصحاب را با وی فرستاد مرحب چون وی را
بدید بیرون آمد و مردان را تهدید میکرد پس امیرالمومنین ع ضربتی بر مرحب خواست زد
تواصل وقتی بود در پس آن درخت شد امیرالمومنین ع ضربتی بزد ببرید و مرحب ضربتی
بزد امیرالمومنین ع ضرب آنرا بر سپر گرفت و یک ضربت که بزد مرحب را بدو نیم کرد
روایت است از جابر بن عبدالله که گفت عامر بیرون آمد و آن مرد دراز قامت بود
و تمام جسم عظیم [illegible] گفت عامانه او نیز گزنود و مبارز طلب کرد امیرالمومنین ع بمیدان او آمد

وچند ضربت می زد کارگر نمی آمد عاقبت ضربتی بر ساق وی زد و او را بکشت جهودان
روی بهزیمت نهادند امیرالمؤمنین ع و اصحاب در پی ایشان می شدند چون به حصن رسیدند
ابو زینب پیش می آمد امیرالمؤمنین ع او را نیز بکشت و در حصن رفت و آن در را چهل کس
بازپس انداخت شیخ محمد صابر طوسی در کتاب بصایر آورده که در خیبر را
کز بالا داشت در پنج دست نهاد و چهار انگشت عمق و از سنگی بود بغایت سخت امیرالمؤمنین ع
آنرا بدست چپ برداشت و انگشت مبارک وی در آنجا اثر کرد و آن سپر و دستگاه ویرا
گشت و سپر ساخت و با آن حرب می کرد و شمشیر میزد آنگاه آنرا چهل کس باز برداشتند
و چهل مرد جمع آمدند آنرا از جای نتوانستند جنبانیدن جابر گفت حضرت امیرالمؤمنین ع
در خیبر را بر داشت تا همه مسلمانان بر آنجا رفتند و شهر را فتح کردند پس از آن هفتاد مرد
جمع آمدند و در را نتوانستند باز گردانید و چون مسلمانان در حصن شدند صفیه دختر حیی و دختر
عم صفیه بدست امیرالمؤمنین ع افتادند و امیر ع عمار یاسر را گفت ایشانرا نزدیک
رسول ع بر و صفیه زن کنانة بن ابی الحقیق بود و او ملک خیبر بود عمار ایشانرا می برد و گذر بر کشتگان
می کرد چون دختر عم صفیه قوم خود را کشته یافت فریاد بر آورد و عمار ایشانرا نزد پیغمبر ع آورد
گفت یا عمار چگونه سخت دلی و زنان جوانرا بر چندین کشتگان گذر دهی گفت خواستم که
ذلیل و خوار شوند پس حضرت ع ایشانرا بزنی از انصار سپرد که او را ام المنذر می خواندند و او
بغزا رفتی و مجروحان را دوا کردی و کنانة بن ابی الحقیق با اهل بیت خود بحصن قموص شده بود
و آن حصن استوار بود چون وی دید که حصنها گشاده شد و غنیمت حصن ایشان را فرو گرفتند
و اکثر جهودان کشته شده بودند امان خواست کنانه نیز آواز داد که مرا امان دهید تا از حصن
فرود آیم و هر چه در دست منست تسلیم کنم و هیچ چیز از تو نپوشم رسول ع او را امان داد بدان شرط
که اگر چیزی پنهان کند او از زر و سیم و در زینه گردنش بزنند و وی بر آن قرار داد و فرود آمد و پیغمبر

در حصن قموص بود تسلیم کرد رسول ع ویرا گفت که گنج آل ابی الحقیق کجاست گفت در این جنگها که رفتی
ضرورت فرمود که اگر من آن گنج را باز یابم و مطلع شوم خونت بر من حلال باشد در گردن زدن تو گفت آری
مردی از ایشان بیامد و گفت یا کنانه از جان خود حذر کن و از پیغمبر ع پنهان مکن که خدای تعالی
ویرا بر آن مطلع گردانیده کنانه بانگ بر وی زد که تو چیزی بر من می آموزی رسول ع گفت تو موضع را
میدانی وی گفت نمیدانم ولیکن کنانه را می دیدم که هر روز در خرابه می گردید در حصن رسول ع
امیرالمؤمنین ع را بفرستاد تا در آن خرابه شد و طلب داشت پوست استری بازیافت
در وی حلیهای بسیار و اوانی بشمار امیرالمؤمنین ع آنرا پیش رسول ع برد رسول ع فرمود تا کنانه را
گردن زدند و حضرت ع چون حصنهای خیبر گشاده دید و اهل آنرا کشت روزها آنجا مقام کرد
و غنیمت را قسمت نموده و رسول ع چون رحلت خواست کردن کسانی را که مانده بودند از
رعایا و مزارعان که بدست کار می کردند ایشانرا بخواند و ضیعتهای خیبر را بدیشان داد تا
عمارت و زراعت می کردند و انتفاع نیمه ایشانرا بود و نیمه مر رسول ع را و ایشان قبول کردند
و حضرت ع با ایشان شرط کرد که هیچ کس را از مشرکان بسلاح و آب مدد نکنند و جاسوسی نیز
نکنند و اگر چنین کنند ذمه ایشان بریده باشد پس رسول ع صفیه را بخواند ام المنذر خبر داد که وی
از حیض پاک شده و پس ویرا با سلام دعوت کرد و ایمان آورد پس ویرا بخواست و آزاد کرد
و ویرا کابین می کرد و چون از خیبر رحلت کرد بمسافت شش میل فرود آمدند خواست که با صفیه
زفاف کند صفیه امتناع کرد گفت یا رسول الله امشب مرا مهلت ده رسول ع را از آن چیزی بدل
رسید از آنجا رحلت کرد و فرود آمدند و خیمه بزدند رسول ع نیز دیگر صفیه شد و برسید
که سبب دوشینه چه بود گفت یا رسول الله تو با جهودان کردی آنچه کردی نخواستم که در نزدیکی
ایشان بخلوت بنشینی که مبادا ترا غافل گیرند و قصد کشتن تو کنند چون از ایشان دور افتادیم
ایمن شدیم پس او را نزد رسول ع وقعی پدید آمد و قربت و اختصاص یافت پس حضرت ع در ماه

کوردی او برسید که این چیست گفت پیش از آنکه تو بخیبر آیی بخواب دیدم که گویی ماه شب چهارده از جانب
یثرب در کنار من افتاده و آمدی این خواب را با شوهر خود گفتم طپانچه بر روی من زد گفت
پادشاه یثرب را می‌خواهی این نشان آنست بعد از آن گفت چون تو به یثرب آمدی و پدرم و عمم
نیز نزدیک تو آمدند و پدرم هیچکس را از من دوستر نداشتی و عم از پدرم مرا دوستر داشتی
از نزدیک تو باز آمدند غمگین بودند بمن التفات نکردند من نیز از آن غمناک شدم پس پدرم با عمم
گفت که او پیغمبر مبعوثست بحق توریت که من منتظر وی می‌بودیم و در توریت می‌شناسیم و
علماء ما نیز خبر داده‌اند پس عمم با من گفت نزدیک تو چیست گفت دشمنی وی در همه عمر که پیغمبری
از بنی اسرائیل برفت پس چنینست دشمن وی خواهم بود و عمم گفت که از خدای تعالی بترس و بحق گفت
بحق آن توریت که خدای تعالی بموسی فرستاد که هرگز وی را دوست ندارم پس عمم خاموش شد
چون شبانگاه شد از نیز زنان که نزدیک من بودند شنیدم که چه می‌گویند که با برادر خود
خلاف کرد و سخن او رد کرد بخدای که ما همچنانی از مشایخ و احبار خود شنیده‌ایم پس از آن
دوستی تو در دل من ثابت شده است چون حضرت صلعم بمدینه آمد عایشه و حفصه
که رسول صلعم صفیه را بخواسته و عایشه متکبر و از نزدیک صفیه شد و رسول صلعم نیز نزدیک وی بود
چون حضرت صلعم بمنزل خود شد گفت عایشه را که صفیه را چون دیدی گفت زنی جهود و دشمنم
دیگر شنیدم که وی را دوست می‌داری گفت آری بخدای که من او را دوست می‌دارم زیرا که
بخدای و رسول ایمان آورده و پس زنان حضرت صلعم وی را عیب کردندی و او را جهودزاده گفتندی
وی بگریست و با رسول صلعم شکایت کرد و رسول صلعم گفت در جواب ایشان بگوی که پدرم هارونست
و عمم موسی پیغمبر صلعم و شوهرم محمد مصطفی صلعم و این سخن را با ایشان گفت ایشان بگفته خجل
شدند بعد از آن خدای تعالی در معنی آیه فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا لا یسخر قوم من قوم تا آنجا که و من لم یتب فاولئک هم الظالمون

روایتست باسناد متصل از ابی الحسن زید بن علی بن الحسین از پدرش از جدش که گفت
رسول صلعم در آن روز که گفت خیبر را فتح کردم یا علی اگر نه آن بودی که طایفه از امت من در حق
تو آن گویند که ترسایان در حق عیسی بن مریم گفتند من امروز در حق تو سخنی گفتمی که جمیع مسلمانان
از خاک زیر نعلین تو و فضل طهور تو برگرفتندی و بدان شفاعت طلبیدندی و لیکن ترا آن بس که
تو از منی و من از توام تو از من میراث یابی و من از تو و تو از من بمنزلهٔ هارونی
از موسی الا آنکه از پس من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال کنی و فردا
نزدیکترین مردمان باشی بمن و فردا بر حوض کوثر خلیفهٔ من باشی و منافقان را از آنجا باز می‌داری و تو
اول کسی باشی که پیش از امت من در بهشت روی و شیعهٔ تو بر منبرها باشند از نور و من ایشان را
شفاعت کنم و ایشان در بهشت همسایگان من باشند و دشمنان تو باید در غایت تشنگی
سیاه روی باشند یا علی حرب تو حرب منست و صلح تو صلح منست سر تو سر منست علانیهٔ
تو علانیهٔ منست فرزند تو فرزند منست گوشت تو گوشت منست خون تو خون منست حق با تست
و حق بر زبان تست و حق در دل تست و نصب العین تست و ایمان با خون و گوشت تو آمیخته است
و خدای تعالی مرا فرموده است که ترا بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو
در آتش دوزخ امیرالمؤمنین علیه السلام گفت خدای تعالی را سجدهٔ شکر کردم و حمد گفتم بر نعمتی که بمن
داد از اسلام و قرآن و مرا دوست گردانید با خاتم پیغمبران و سید مرسلان یعنی محمد صلعم

فصل دهم در ذکر غزوات ذات السلاسل و آن در وادی الرمل بود

و میان آن و مدینه ده روزه راه بود و در جاهلیت الیابس نام بود رسول صلعم را خبر آوردند که آنجا
بغدر و قومی از قضاعه آمده‌اند که می‌خواهند با اطراف ولایت رسول صلعم در آیند و رسول صلعم
رایت ابوبکر عقد کرد و طایفه از مهاجر و انصار با وی بفرستاد و چون دور شد و یا سه روز بر قرینه
خبر بدیشان رسید که ایشان خلقی بسیارند ابوبکر باز گردید و بحضرت گفت ایشان از خلقی بسیار

نشان می‌دهند رسول علیه السلام رایت بعمر داد وی نیز رفت و بازگشت کمتر از ابوبکر و بازگردید بعد از آن
حضرت علیه السلام عمرو عاص را بفرستاد و جمعی مهاجران و انصار را همراه کرد چون ابوبکر و عمر و غیر ایشان
او برفت تا که میان قوم و او دو شب مانده جمعی ایشان را دیده بازگشت و عمرو را غایب شد
و حواسیر بود و آن بسگ عجب قوم را اعلام کرد خبر بحضرت رسید گفت یا عمرو چه قوم را
کردی گفت یا رسول الله مرا پای بخت بود و بر جان خود ترسیدم که اگر عمل کنم از سرما بمیرم بعد از آن رسول الله
گفت فردا مردی را بفرستم که خدای تعالی و رسول را دوست دارد و خدای تعالی و رسول او را دوست دارد
و بازنگردد مگر آنکه خدای تعالی بر دست او فتح کند و آنگه امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بخواند و رایت
بدو داد و گرد عمرو عاص و ابوبکر و عمر و بسیاری از مهاجر و انصار را با وی فرستاد چون
امیرالمؤمنین علیه السلام از مدینه بیرون آمد بآن راه نرفت که ایشان رفته بودند مشرکان بر سر کوه پنهان
شده بودند تا هر که از مدینه بیرون آید ایشان را خبر دهند چون امیرالمؤمنین علیه السلام آن راه را
رها کرد و براه دیگری برفت عمرو عاص دانست که او بر ایشان ظفر خواهد یافت ابوبکر را گفت
این مرد بی راه است و احوال ندیده اند و در این راه سباع بسیار بوده و دیگر که در این راه از سباع
بود از دشمن ترسید و برا گوبید که بدان راه دیگر برود ابوبکر و عمر نزدیک امیرالمؤمنین علیه السلام شدند
گفتند یا ابوالحسن این راه که پیش گرفته‌ایم بر موضع سباعست اگر صواب بینی بدان راه دیگر برویم
امیر علیه السلام گفت ملازم رحل خود باشید و از ما لا یعنی باز ایستید و تابع و مطیع باشید
که من می‌دانم که چه می‌کنم ایشان بجای خود شدند امیرالمؤمنین علیه السلام شب می‌رفت و روز پنهان
می‌شد چون میان وی و قوم سه شبانه روز زیاده نمانده فرمود شتران را آب دهید
و همه را ... تا شب شد پس آن روز می‌رفتند چون شب شد نزدیک قوم رسیدند نزد
آمد گفت که یا ساعه ای اصحاب صبح و بر ایشان افتادند بعضی را اسیر گرفتند و بعضی را کشتند
و بعضی بگریختند و مالهای ایشان را گرفتند و اسیران را بهم باز بستند برسنها چنانکه سلاسل بر

چند بند با ماده سوره والعادیات نازل شد و حضرت علیه السلام آنرا باصحاب خود خواند گفتند یا رسول الله
این چه سوره است که ما نمی‌دانیم فرمود که امیرالمؤمنین بر دشمنان رسول خدای ظفر یافت و ایشان را
در سلاسل می‌آورد و وردش را جبرئیل علیه السلام بدان خبر داد چون چند روز برآمد امیرالمؤمنین علیه السلام
اسیران و غنایم را بیاورد

روایت

کرده واقدی باسناد درست که نافع مولی ابوبکر گفت
من با آن جماعت بودم که بغزوات سلاسل شدیم چون بیرون رفتیم با خود گفتم من
صاحب اختیار کنم که مرا از و نفع بود ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون برنشستی آنرا گرد
آفکندی و چون فرود آمدی بگستراندی و بر آنجا نشستی چون رو براه نهادم گفتم یا ابابکر چیزی
آموز که خدای تعالی مرا بدان نفع رساند گفت من بخواستم کرد اگر نیز نمی‌گفتی پس گفت بهیچ چیز
بخدای تعالی شرک میاور و نماز بپای دار و زکوات بده و روزه دار و حج خانه کن و عمره گذار
و لا تتأمرن علی اثنین من المسلمین و بر دو مرد از مسلمانان امیر مباش گفتم آنچه فرمودی از نماز و روزه و حج
و زکوة بجای آورم اما امیری هر دستی که مردمان از ایشان یابند که شرف و توانگری و منزلت نزدیک
رسول خدای و نیز دیگر مردمان ... گفت تو از من نصیحت خواستی آنچه جهد من بود
بکردم و گفتم هر دستی که مردمان در اسلام آمدند بطوع و کره پس خدای تعالی ایشان را زینهار داد و از ظلم
پناه ایشان را عواد و جیران خواندند یعنی با خدای تعالی کرده ... در جوار و امان خدای تعالی
پس هر که ایشان را حقیر دارد پس آن خدای تعالی حقیر داشته باشد پس چون رسول علیه السلام متوفی شد
و مردمان ابوبکر را بیعت کردند نزدیک وی آمدم و گفتم آخر نه مرا نهی کردی از آن بر دو کس امیر
باشم گفت بلی هم بر آنم که گفتم فمالک یا ابابکر علی امة محمد پس چرا بر امت محمد علیه السلام
امیر شدی گفت مردمان خلاف بسیار کردند من از هلاک ترسیدم و از علماء حوت
کردند از قبول چاره نیافتم و این نکو و طوع کردم والله اعلم
دهم در ذکر خبر روز غدیر خم و خلافت و امامت وصی روایت کرد

خواجه ابوجعفر بن محمد الطوسی قدس سره باسناد درست از علقمة بن محمد حضرمی از جعفر بن محمد علیه السلام
گفت رسول صلعم همه شرایع بقوم خود رسانید و ایشان را اعلام کرد الا حج و ولایت پس
جبرئیل علیه السلام نیز و کمک حضرت صلعم آمد و گفت یا محمد حق جل جلاله ترا سلام میرساند و میفرماید
که هیچ رسول را روح قبض نکردم و با جوار خود نیاوردم الا بعد از آن که دین و حجت خود کامل و تمام کرد
اکنون دو فریضه بر تو باقی مانده است که آن را بقوم خود باید رسانیدن فرض حج و فرض ولایت
و خلافت که پس از تو کرا است که من هرگز زمین را از حجتی خالی نگذاشته ام و نگذارم پس حق تعالی
میفرماید که فرض حج بقوم خود برسان و حکم آن را اعلام کن و خود بحج رو با خود بحج ببر هر که استطاعت
راه باشد از اهل حضر و اطراف چنانکه تفاصیل نماز و روزه و زکوة بدیشان آموختی ایشان را
بدان واقف گردانی پس رسول صلعم ندا درداد که پیغمبر میخواهد که حج گذارد و ارکان آن و شرایط آن
بشما آموزد پس رسول صلعم بیرون آمد از اطراف و اعراب هفتاد هزار آدمی بیرون آمدند بر عدد
اصحاب موسی علیه السلام که از ایشان هارون علیه السلام بیعت گرفت و آن بیعت را نقض کردند و تابع گوساله
شدند همچنان که رسول صلعم بر علی ابن ابی طالب علیه السلام از ایشان بیعت بستاند و ایشان بشکستند و نقض کردند
القصه چون رفتند از مدینه تا بجایی که تنگ زنان [illegible] ند و چون حضرت صلعم بموقف ایستاد
جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العزت بیامد و گفت یا محمد خدای تعالی سلام میرساند و میفرماید که اجل
و مدت تو نزدیک آمده ولابد رحلتی که در می باید کرد از آن چاره نیست و هیچ گریزگاه نیست پس از
عهده عهد بیرون آی و وصیت بجای آور و علمی که داری و میراث علوم انبیا و سلاح برجمیع
داری از آیات پیغمبری تسلیم کن بوصی و خلیفه تو پس از تو حجت باقیه من بر خلق من و او علی
ابن ابی طالب است علیه السلام پس او را نصب کن از برای مردمان و قایم مقام خود نشان گردان و از
عهد و میثاق و بیعت و تازه گردان و با یاد ایشان ده آنچه ستانیده ام از بیعت
و میثاق خود و ایشان را بدان فرموده ام از عهد خود از ولایت ولی من و مولای ایشان و مولای

همه مؤمنان که علی ابن ابیطالب است علیه السلام که من هرگز هیچ پیغمبری را روح قبض نکرده ام الا که پیش از آن
که توجیه دین خود کامل گردانیده ام و نعمت خود بر بندگان خود تمام کرده ام [illegible] و حجتی و
دین خود برای شما کامل گردانیده ام و نعمت خود بر شما تمام کردم و اسلام و دین شما را پسندیدم
مولای من و مولای همه مؤمنان علی علیه السلام بنده من و وصی پیغمبر من و خلیفه وی بعد از وی و حجت
منست بر خلق من و طاعت وی مقرونست بطاعت پیغمبر من و طاعت ایشان هر دو مقرونست
بطاعت من هر که علی را طاعت دارد مرا طاعت داشته باشد و هر که در وی عاصی شود در من که
خداوندم عاصی شده باشد و من وی را علم و نشانه گردانیده ام میان خلقان خود هر که او را
شناخت مؤمنست و متقی و هر که وی را نشناخت و انکار کرد کافرست و دوزخی و هر که در
وی شک آورد مشرکست و هر که با من رسد بولایت وی به بهشت رود و هر که با من رسد به
دشمنی وی به دوزخ رود یا محمد علی علیه السلام را نصب کن و برادر دین محمد [illegible] علم افراشته گردان و بیعت
از ایشان بگیر و عهد و میثاق که بر ایشان بسته ام تازه گردان که من ترا با جوار خود خواهم
پس رسول صلعم از قوم خود بترسید و از اهل نفاق و شقاق احتراز نمود که مبادا که متفرق شوند
و با حالت جاهلیت رجوع کنند از آنکه دانست که چه عداوت و بغض علی علیه السلام در دلهای ایشان است
و از جبرئیل علیه السلام درخواست که از خدای تعالی درخواهد که تا وی را از شر خلقان نگاه دارد و منتظر
آنکه جبرئیل بیاید و بشارت حمایت از خلقان بیاورد از حضرت رب العزت از آن سبب
در تبلیغ تاخیر نمود تا که بمسجد خیف رسید جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود تا که آن عهد بجای آورد
و علی علیه السلام را بامامت نصب کند و آن عصمت که از خلق خواسته بود بیاورد تا که بکراع الغمیم
میان مکه و مدینه جبرئیل علیه السلام باز آمد و فرمود تا که بدان امر قیام نماید و عصمت بیاورد گفت یا جبرئیل
من از قوم میترسم که تکذیب کنند و قول من در حق علی علیه السلام قبول نکنند و از آنجا رحلت کرد بغدیر خم
فرود آمد سه میل از جحفه بسه میل و پنج ساعت از روز گذشته بود که جبرئیل علیه السلام بیامد و

دبشارت خیر باو رد و گفت که خداوند جل جلاله یا محمد ترا سلام می‌گوید و میفرماید که برسان
آنچه بتو فرستادیم از نزدیک پروردگار تو در حق علی ابن ابی طالب ع و اگر نرسانی رسالت او را
رد کرده باشی و این آیه آورد قوله تعالی یا أیها الرسول بلغ ما أنزل إلیک من ربک
وإن لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس إن الله لا
یهدی القوم الکافرین و خدای تعالی نگاه دارد و آنها که در پیش بودند بجحفه رسیده بودند
ایشان را که مشتیان را باز گردانند و منافقان را از آنجا باز داشت تا علی ع را نصب کند از برای
و پیغام حق تعالی که در حق علی ع بوده برساند و علی ع را گفت که خدای تعالی قبول کرد که ترا از شر
نگاه دارد پس رسول ص چون بشارت عصمت شنید فرمود تا منادیان ندا در دادند که الصلوة
جمیعا چون مردمان جمع آمدند بجانب راست راه کرده آنجا مسجد غدیر است جبرائیل
[illegible] از خدای تعالی چنان فرمود که و آنجا درختهای خار بود رسول ص فرمود
درختان را پاک کردند و چیزی بجهت منبر ساختند آنگاه بر آن [illegible] تا در
شرف و مطلع باشد و گفت حمد و سپاس خدای را که یکتاست نه از طریق عدد
همه چیزها دور است و بهمه چیزها نزدیک بزرگواری که او را نه مکانست و نه زمانست
وی بهمه و ویرا هم علم مکان و زمان نباشد بلکه نزدیک بود بهمه چیز بقدرت و قهر
علم و دور بود از همه چیزی بکمالات قدر و علو شان و دلایل عظمتش از خورشید
ارکان جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه ظاهر از کلی معلومات از علومات
خارج و نه وی بر دوام بصفات خود موصوف که از آن تحول و انتقال نیست او را کلی
موجودات در قبضه قدرت او مقهور و اسیر و در برهان و حجت وی [illegible] و حیران
مانده و ستایش ویرا سزد و ازل او را بزرگواری که همه [illegible] را نهایت نباشد و زوال
چندین صنایع و بدایع بدید آورد و با نیستی برد و دیگر باره باز فرسته کمال صنع حکمت [illegible]

درمرج

درمرج همه چیزها به دست و آسمانها را از شال بقضا داشته و زمینها را چون بساط گسترانیده
حکمش بر آن همه نافذ است و دست قدرتش بر همه قاهر پاکست از همه عیب و نقصان و بزرگوار
جان و فرشتگان اوست همه را بیافرید و بر همه کرم و تفضل خود نثار کرد و هیچ چیز از او
از علم وی غایب و غافل نباشد و چشم هیچ بیننده ویرا نبیند و کرمش را نهایت نباشد
وهمش را وصف نتوان کرد و رحمتش همه چیز را فرا رسیده و خوان نعمتش همه جا گسترده و کینه
خواستن از مجرمان شتاب ننماید و در عقوبت ایشان تعجیل نکند از آنکه داند که کسی از قبضه قهر
و قوت وی فوت نشود و خواهد که از معاصی باز گردند تا از مجازی خلاص یابند و در یابند
همه نهانهاست و دانای همه رازهاست هیچ نهان بروی پوشیده نماند و هیچ رازی از وی
نهفته نباشد و ویراست علم بهر چیزی و غلبه بر همه چیزی و قوة همه چیزی و قدرت بر همه
از آنکه چیزی بیافرید و گفتم عدم بنوع ارم گرداند او راست هستی بر کرم حلیم و مجد و تعظیم وی
داوریست که نشانی علم چون احسان و فضل او را نه چند و چون وی خدایی نیست
حکم کاری که درست کرد او راست بزرگوارتر است از آنکه چیزهای معظم [illegible]
تعالی و تقدس بعلم ذاته منزه از نقایص صفات همه را فهمیده لطف کند بندگان و آگاه بود
از حال و کار ایشان و صفات او را معاینه در نتوان یافت و کس نداند که وی چون است الا
باندازه که وی بعقلها راه داده است بجود و آنکه از صفت خود کم و کیف و آین و مثل او از همه
که در میدان طلب او پوینده یا ذات یا محسوس [illegible] و گواهی میدهم که وی تعالی آن
خداییست که روزگار [illegible] دولت [illegible] گوهری از صفات نقش [illegible]
و نور منهاست [illegible] پاینده باشد و بهمه چیز رسنده و هرچه خواهد کرده شود
و رای و مشورت غیری در تقدیرش [illegible] بی شریک نه و در تدبیرش اختلاف
موجودات را از کتم عدم بدید آورده است و آن خدای که جز وی خدای نیست [illegible]

عمری بر فخر

[illegible]

وسخن نیکو عالیست که هرگز ظلم نکند کریمی که بازگشت همه چیزها با اوست وگواهی میدهم که وی تعالی
آن خدایست که همه چیز بزرگواری وبر اکردن بنهاده و وازبرای عزت او ذلیل وخوار گشته
وهمه چیزها قدرت وی را منقاد گشته وهیبت وی را فروتنی نموده پادشاه پادشاهان آنکه
وی بیافریده ملکوت آسمانهاست ومسخر کننده خورشید وماه تا بانست هر یکی از آن دو صنف
خویش هرگز خویش می گردد ومسافت خود قطع میکند وروز وشب بر یکدیگر می آورد هر یکی در یکدیگر
چون خصم مستعجل بر خصم منهزم حمله میبرد خدای تعالی شکننده گردن کشان ستیزه کش اوست و
هلاک کننده هر دیو شتابنده اوست وهرگز وی را مثل وضد نبود ویکی بود وست که نباید همتا با اوست
نزاد ونزاد ونه ستی ونه یار ونه فرزند نه همتا داشت ونه باشدش پروردگاریست یگانه
علمش بهمه چیز محیط بود ودرک وزندگی ودرویشی وتوانگری در خزانه قدرت اوست آنکه خواهد
عالم حکمت ملک بر حقیقت اوست ومستحق ثنا وستایش اوست وهیچ چیز بروی مشکل نیست
فریاد خواهندگان وی را دلتنگ نگرداند الحاح سوال کنندگان وی را ملال نیارد نگاه دارنده
نیکوکاران وتوفیق دهنده رستگاران اوست اقرار میدهم به بندگی خود وگواهی میدهم
وی را بخداوندی بر خود ومیگذارم بخلق آنچه بمن فرستاده است از بیم آنکه فرمان وی را اگر فرو نگذارم
بشدم وقیامت داری می چه تمامیم از نتایج وی بلای بر من آید که هیچ آفریده درمان و
دفع آن نتواند کرد زیرا که وی سبحانه میفرماید مرا که اگر نرسانم آنچه فرستاده است
درین حادثه بگوی که هیچ پیغام او نرسانیده ام ووی تعالی مرا که محمدم ضمان کرده است
که نگاه دارد ووی خدایست که کار همگنان را کفایت کند وهمه را در سایه کرم خود میدارد
ووحی فرستاد بمن که ای رسول برسان آنچه فرستاده شد بتو از خدای تو واگر درین تقصیر کنی
همچنان بود که در ادای رسالتهای دیگر تقصیر کرده باشی وخدای ترا از شر مردم نگاه میدارد
ای مردمان من تقصیر نکرده ام آنچه بمن فرستاده اند در رسانیدن وشما را بیان کنم سبب نزول

این آیه

این آیه درستی که جبرئیل چند کرت بمن آمد وهر بار پیغام بود از خدای تعالی که در مقام
بایستم وهر کرامت از سفید وسیاه عرب وعجم آگاهانم وخبر دهم که علی ابن ابی طالب علیه السلام
برادر ووصی منست وخلیفه من بعد از من واو از من بمنزله هارون است از موسی علیه السلام الا آنکه بعد از من
پیغمبری نباشد واو ولی شماست از جانب خدای ورسولش وخدای تعالی در معنی آیه فرو
بمن در کتاب مجید خود آیتی که گفت [illegible] که انما ولیکم الله
ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
او تنها ای مومنان دوستکار شما خدای تعالی ورسول هست آنانکه ایمان آورده اند
ونماز بپای دارند وزکات دهند ودر آن حال رکوع آنچه کرد برای رضای خدا کرد ومن از جبرئیل علیه السلام
درخواستم تا مرا از خدای تعالی استغفار خواهد در رسانیدن این پیغام بشما از بهر آنکه دانستم
که متقیان اندک اند ومنافقان بسیار که در دل دارند وکسانی که بای اسلام در خود نپوشیده اند
وایشان عارشان بند وفریبها آورده اند ودغا وارایشانی می کنند وخدای تعالی در کتاب خود ایشان را
وصف کرده است بآنکه ایشان بزبان چیزی میگویند که در دل نه دارند وآن را آسان
می پندارند وآن خود نزدیک خدای تعالی عظیمست ودیگر از بسیار رنجانیدن ایشان رنج
بجای بیست که مرا گوش نام نهادند وگفتند که او گوشیست از آنکه در لطف با ایشان تمام
نمودم وگوش بسخن ایشان مینهادم تا که خدای تعالی در آن باب آیه فرستاد وگفت
آنکه پیغمبر را ایذا مینمایند ومیگویند که پیغمبر گوشیست نیکو که کس را تواضع مینماید وسخن همه کس میشنود
بگوی یا محمد که این چنین گوشی که بود شما را بهتر آید وبا وی گوش خیریست شما را بخدای که ایمان
دارد وامین دارد مومنان را تا آخر آیت ومن اگر خواستمی نام آن جماعت بگفتمی وبخفی
ایشان اشارت کردمی وخلق را از ایشان واقف کردمی ولیکن کرم ورزیدم
از انجمله اعراض کردم وبا آن خدای تعالی نپسندد مگر آنچه برسانم بمن فرستاده است

آنکه آیه بر خواند یعنی یا محمد برسان آنچه بتو فرستاده ایم در شان علی علیه السلام و اگر این امر بجای نیاوری پس پیغام من
نرسانیده باشی که هیچ پیغام بجای نیاورده باشی و خدای تعالی ترا از مردمان نگاه دارد و حق همی دانید که خدای تعالی
ورا امام و ولی شما کرده است و طاعت وی فریضه کرد بر مهاجر و انصار و تابعین و بر بادیه نشین و شهری عجمی و عربی
و لشکری و او فرمان نافذ و هرکه با وی خلاف کند در دریای نفرین غرقه شود و هرکه پیروی می کند وی را
باور دارد در رحمت مغفور باشد و هرکه او را بشنید و وی را اطاعت داشت آمرزیده خدای تعالی باشد
ای مردمان این بازپسین مقام است که من ایستاده ام طاعت دارید مرا و امر خدای تعالی را گردن نهید
که پروردگار شما و معبود شما او است و پس از وی رسول او محمد که شما را طاعت دارید که اینجا ایستاده است
و با شما سخن می گوید و پس از من علی علیه السلام ولی و امام شماست بقول امر پروردگار شما آنگه امامت در فرزندان من
در ذریت او باشد از نسل وی تا آن روز که او را بیابند و حلال نیست مگر آنچه خدای تعالی حلال کرده است
و حرام نیست مگر آنچه وی حرام گردانیده است و خدای تعالی مرا حلال و حرام شناسا کرده است
و من آن را بشما رسانیدم و بیان کردم ای مردمان هیچ علم نیست الا که خدای تعالی در من آموخته است
و من آن را با علی علیه السلام رسانیده ام ای مردمان از وی گمراه مشوید و از وی مگریزید و از ولایت وی سر مپیچید
وی بحق راه بری کند و بدان کار کند و باطل را از حق جدا کرده اند و طاعت خدای تعالی از ملامت ملامت کنندگان
باز نگردد اول کسی است که بخدای تعالی و رسول علیه السلام ایمان آورده است و هیچکس با رسول خدای در نماز نبود
از مردان جز او و اول کسی که با من نماز گزارد او بود و بفرمان خدای تعالی در بستر من خفت و جان
خود فدای من کرد او بود ای مردمان وی را تفضیل نهید که خدای تعالی وی را نصب کرده است
ای مردمان او امام شماست بامر خدا و ایزد تعالی توبه کسی را قبول نکند که ولایت وی را قبول نکند
باشد و بر خدای واجب بود که آن کس را نیامرزد که وی را انکار کند و با وی دشمنی کند خدای تعالی
او را بعذاب الیم معذب گرداند و هرگز آن را انقطاع نباشد از مخالفت وی حذر کنید که آنگه
گرفتار شوید با آتشی که هیزم آن آتش مردم و سنگ باشد و آن را برای کافران آماده کرده باشند

ای مردمان

ای مردمان بخدای که پیغمبران پیشین مرا که محمدم بشارت داده اند و من خاتم پیغمبرانم و حجت عالم
بر خلقان از اهل آسمان و زمین هرکه شک کند در آن کفر وی چو کفر جاهلان پیشین باشد
و هرکه درین سخن شک کند در همه خدای بمن فرستاده است شک کرده باشد و در آن هرکه شک
کند در دوزخ باشد ای مردمان خدای تعالی مرا این فضیلت داد و بر من منت کرد و منت شما را
دوست خدای همچنانکه جز او خدای نیست و ستایش او راست بر همه حال ای مردمان فضل نهید
علی علیه السلام را که او فاضلترین مردمانست پس از من مرد و زن بواسطه ما خدای تعالی مردمان را روزی رساند
خلق با ... هرکه قول مرا خلاف کند و به وی موافقت نکند جبرئیل مرا خبر داد از خدای که او را لعنت
کرده است و از رحمت دور مانده و هرکه با علی دشمنی کند و او را دوست ندارد و با آتش خشم من
بسوزد و در دریای لعنت غرقه شود ای مردمان در قرآن تأمل کنید و آیات آن را فهم کنید و از متشابه آن
مروید که بخدای که آن را بیان نکند و تفسیر آن بیان نگرداند مگر آنکه در دست منست و وی را بر کشیده ام
و بازوی وی برافراشته ام می گویم که هرکه من اولیترم بکار او علی اولیترست بکار او و علی ابن ابیطالب
برادر و وصی منست از نسل وی ثقل کهین اند و قرآن ثقل مهین است و ثقل آن بود که بعلم و مقدار
بکثرت و آثار و ضبر و زن و مقدار گرانی زمین باشد و هر یکی ازین دو مبنی یعنی آگاه باشید
مبنیست از کمال یکی دیگر و مبنی است آن را و موافقت دیگری را که از یکدیگر جدا نشوند تا آنگه که بر حوض
کوثر بر من رسند ایشان امینان خلق خدااند بر خلق و حاکمان خدا بر زمین آنچه بر من بود گفتم و پیغام
حق تعالی رسانیدم و از قول خدای گویم که هیچکس بهتری و پیشوای مؤمنان را نشاید جز ترا و بر من
و هیچکس را حلال نباشد که نام امیرالمؤمنین بر خود نهد جز علی و او را علی آنگه بازوی امیرالمؤمنین علیه السلام
گرفت و امیرالمؤمنین علیه السلام بجایی فروتر بود از وی بر داشت چنانکه پای مبارک وی برابر زانوی مبارک رسول علیه السلام
رسید آنگه فرمود منم که محمدم اولیترم بشما از نفسهای شما خلایق گفتند بلی چنین است یا رسول الله
گفت هرکه من اولیترم علی علیه السلام اولیترست ای بار خدایا دوست گیر هرکه با وی دوستی کند و دشمن گیر هرکه

بادی دشمنی کند و یاری کن هر که یاری وی کند و فرو گذار آنکه وی را فرو گذارد ای مردمان این علی علیه السلام برادر من
و وصی من است و یاد دارنده علم منست و خلیفه منست بر امت من و اعلمست به تفسیر کتاب و دعوت
کننده است بدان و کار کننده است باطاعت خدای تعالی و نهی کننده است از معصیت [illegible]
کسیست که من آواز آورد و بر قرآن و رسانیدن بر منست و تاویل و تفسیر آن از من بر اوست
و اوست خلیفه رسول خدا و امیر مؤمنان و راه نماینده خلقان را بامر خدای تعالی اوست او کشنده
ناکثین و قاسطین و مارقین آنچه خدای تعالی فرمود غیر آن نباشد و در بدل نیفتد بارخدایا دوستی کن
با دوستان علی و دشمنی کن با دشمنان وی و لعنت کن منکران وی و خشم گیر بر جاحدان وی
و کسانی که حق وی را انکار کنند خداوندا این وحی فرستادی که امامت علی علیه السلام راست و وصی
آنجا که بیان فرمودی و وی را نصب کردی چون دین خلقان تمام کردی و نعمت خود بر ایشان تمام کردی
و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هر که غیر اسلام دینی جوید از وی قبول نکنند و او در آخرت
از زیان کاران باشد خدایا تو را گواه میگیرم که پیغام تو برسانیدم بدین جمع مردمان ای بدرستی
که خدای تعالی دین شما را تمام گردانید بامامت علی علیه السلام و هر که بوی اقتدا نکند و بفرزندان وی که امام
وی باشند تا روز قیامت از آن جماعت باشند که عملهای ایشان باطل شده باشد و محل قبول
نیافته باشد و جاوید در دوزخ بمانند که هرگز عذاب ایشان را کم نگردانند بلکه زیاده کنند و پای
ایشان نکنند ای مردمان علی علیه السلام یاری کننده ترین شما است مرا و سزاوارترین شما است بمن
و خدای تعالی از وی راضی است و من که محمدم از وی خشنودم و هیچ آیه رضا در قرآن نیامد الا که
در حق وی و خدای تعالی هیچ جا خطاب نکرد در قرآن الا که ابتدا به وی کرد و کسی را ببهشت گواهی نداد در هل
اتی جز وی و در حق وی فرستاد و غیر وی را بدان مدح نکرد ای مردمان اوست که دین خدا
و ام من و اوست متقی و پرهیزکار و رهنما بر حق است و علی علیه السلام است پاک از همه عیب و عثرت و اوست
راه نماینده و راه یابنده و پیغمبر شما بهترین پیغمبرانست و وصی من بهترین اوصیاست و فرزندان او

بهترین

بهترین اسباط اند ای جماعت بدرستی که ابلیس بحسد آدم علیه السلام را از بهشت بیرون برد و شما
در حق علی علیه السلام حسد مبرید که آنگاه عمل شما باطل شود و پایهای شما بلغزد ای مردمان ایمان آورید بخدا و رسول
وی و کتاب که بوی فرستاده اند پیش از آنکه صورتها مسخ کنند و رویها باز پس گردانند
یا لعنت کنند همچنانکه اصحاب سبت را لعنت کردند بخدای که بدین آیت نخواسته الا قومی
معین را از اصحاب من مراد بوده اند که ایشان را در گذاردم و در دنیا فضیحت ایشان نکرده ام پس هر
آنچه در خود می بینید از دوستی و دشمنی علی علیه السلام باید که بر آن می باشید و در آن می کوشید که نگاه کنم
نور صحبت در منست پس در علی علیه السلام پس در نسل وی تا قائم مهدی که حق خدا و حق من بگیرد تقصیر کنندگان
لازم است و در ذمه ایشان ثابت گشته و همچنین از ستمکاران [illegible] و خیانتکاران
و گناهکاران و ستمکاران از جمله عالمیان ای مردمان خبر میکنم شما را من که رسول خدا ام و پیش
از من رسولان بوده اند اگر این رسول بمیرد یا کشته شود شما مرتد شوید و از راه حق برگردید و هر که
برگردد خدای تعالی را هیچ زیان نتواند رسانید و خدای تعالی جزای خیر دهد آنها که شکر نعمت گزارند
بدرستی که علی است که موصوفست بصبر و شکر و از پس وی فرزندان من که از صلب وی اند امامانند
که براه حق رهبری کنند و بدان عدل ورزند ای مردمان منت منهید که آنکه بر شما خشم گیرد و تباه
عذاب خود شما را دوا کند و یاد رسان نباشد و خدای تعالی بقهر و قدرت بر همه چیز با غالبست
و هر کس باید و احتیاج هست ای جماعت زود باشد که پس از من امامان گمراه باشند که
مردمان را به آتش دوزخ می خوانند و در روز قیامت کسی ایشان را یاری نتواند داد و خدای تعالی و من که پیغمبرم
از ایشان بیزار باشیم و از یاران و اشیاع و اتباع ایشان در درک اسفل باشند و آن منزل
آن گردن کشان و متکبران است بدرستی که ایشان اصحاب صحیفه اند هر یک در صحیفه خود نگرند و من این
کار امامت گذاشتم میراث در عقب خود تا روز قیامت و برسانیدم آنچه مرا رسانیدند و آنچه
فرموده تا حجت بود بر همه کس از حاضر و غایب باید که حاضران با غایبان رسانند و پدران

بر فرزندان تا قیامت در نزد بود که امامت ما را بعد از من پادشاهی سازند ای لعنت خدای تعالی
بر غصب کنندگان و خدای تعالی هر یکی را جزای تمام دهد و عقاب کند در دوزخ و شما آن را از خود
دور نتوانید دفع کردن ای مردمان خدای تعالی شما را بر آنچه هستید نگذارد تا که پلید را از پاک جدا کند و خدای تعالی
شما را بر غیب مطلع نگردانید ای مردمان منم آن صراط مستقیم که خدای تعالی به متابعت آن فرموده و به توفیق
هدایت خواستن از وی بر آن و پس از من آن صراط مستقیم علی علیه السلام است آنگه فرزندان من از صلب وی
که امامان راه بر باشند که بحق راهبری کنند و بحق داد و عدل کنند و همه خیر با حق راست دارند آنگه
سورت الحمد را بخواند و گفت این در حق من و ایشان فرود آمده است و عام و خاص بر آیت
بعد از من و ایشانند اولیای خدای که هرگز ایشان ترس نباشد و اندوهگین نباشند و بر خیر
دوستگاری غلبه مردان خدای و غلبه بحزاء خود و قرین ایشان و برادران ایشان و یاران باشند
که از ایشان چون آراسته به کمان میرسانند تا ایشان از غیب و هند بدرستی که دوستان ایشان
آنان باشند که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده است آنجا که فرموده قوله تعالی لا تجد
قوما یؤمنون بالله الایة نیابی قومی را که بخدای و روز قیامت ایمان دارند که دوستی کنند
باکسی که خدا و رسول را خلاف کرده باشند و اگر چه قرابت نزدیک باشند که بدرستی دشمنان
دوستان ایشان آنان باشند که خدای تعالی ایشان را یاد کرده ایمان آورده باشند و ایمان نیز
تعلیم و سید او غایتی باشند ایشان در همه حال ایمن باشند و بر راه راست باشند بدرستی که دوستان
ایشان بی حساب در بهشت روند و فرشتگان آنجا بر ایشان سلام کنند و گویند که خوش بسر برید
جاودانه در آن باشید بدرستی که دشمنان ایشان به آتش دوزخ سوخته می شوند و آوازها می شنوند
هر قومی که در آنجا می آیند دیگری را لعنت می کنند که سبب ضلالت ایشان بوده باشند هرگاه که
ایشان را در دوزخ می اندازند خازن دوزخ ایشان را پرسد که آیا بیم کننده بشما نرسید گویند بلی
نذیر بما رسید و ما او را تکذیب کردیم و گفتیم که خدای تعالی هیچ چیز نفرستاد و شما این سخن دروغ

که می گیند

که می گیند در ضلالت گرای عظیم است آنگه گویند اگر می شنیدیم و عقل کار می بستیم نبودیم در گروه دوزخ گفتیم
پس گیبند و اعتراف آورند و دور شوند اهل دوزخ از رحمت خدای تعالی ای مردمان منم بیم کننده و علی
است بشارت دهنده و منم آگاه کننده و علی علیه السلام است راه نماینده و منم پیغمبر و علی علیه السلام است وصی
منم رسول خدا و علی علیه السلام است امام برحق و پس از وی امام بنات الائمه از وی بدرستی که امامان هم
از فرزندان من باشند و من جد ایشانم و ایشان از صلب علی علیه السلام باشند و خاتم امامان
که قائم مهدی علیه السلام است از ما باشد آنکه بر همه ادیان غالب باشد و داد از ظالمان بستاند و
حصنها گشاده گرداند و خراب کند و اهل شرک را بکشد و نهب بیت برد و دستگیر و راهنمای گمراهان
در ماندگان ضلالت باشد و فضل هر فضل و جهل جاهل بحقیقت بشناسد و هر کسی را بقدر و پایه خود آورد
گزیده خدای تعالی او باشد و وارث همه علوم و بدان محیط و خبر دهنده از خدای کار حجت
بر او مفوض بود و حجت باقی او باشد بعد از وی حجتی نبود و جز با او حق نباشد بر خصم غلبه کند و کسی را
بر او غلبه نباشد ولی خدا او بود در زمین و حکم او حکم من بدرستی که من شما را بیان کردم و مفهوم
گردانم و پس از من علی علیه السلام شما را بیان کند و چون از خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست در دست
و از برای بیعت کنید با من بفضل و امامت وی اقرار شوید بدرستی که من خدا را بیعت کردم و بیعت
دست قدرت خدای تعالی الای جهت ایشانست هر که آن عهد را بشکند وبال آن با وی گردد
و هر که بعهد خدای تعالی وفا کند از خدای تعالی ثواب عظیم یابد ای مردمان حج کنید که هیچ قومی خانه
زیارت نکردند الا که برکت در مال ایشان پدید گشت و بخیل از وی باز نایستاد و که درمیان ایشان
زیان هر روز بیشتر افتاد هیچ مومن بموقف نایستاد الا که مغفور شد و چون فارغ شد دیوان گناهش
از سر گرفت ای بندگان حاجیان را نصرت دهید که مزد نیکوکاران را خدای تعالی ضایع نگرداند ای
مردمان شما بیشتر از آنید که در یک وقت بیکبارت در بیعت کنید و خدای تعالی مرا فرموده است
که اقرار از شما بگیرم به آنکه عهد بستم علی علیه السلام را بامیری و امامی مومنان را مامور هستی و نام موسی او را

که بعد از وی باشند از نسل وی و بگویید که بشنیدیم و طاعت داشتیم و راضی شدیم و فرمان بردار گشتیم
از آنکه بما رسانیدی از خدای تعالی در حق امامان و ما ترا بدان بیعت کنیم و در شک نیفتیم و بدل و جان
و دست و زبان برانیم و ما را بدان حشر کنند و تغییر و تبدیل آن نکنیم و انکار نکنیم و از عهد و میثاق که با تو
کردیم برنگردیم پس گفت من شما را معلوم گردانیدم محل و منزلت امیرالمؤمنین امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام
در دل من و نزدیک خدای تعالی به درستی که امام حسن و امام حسین علیهما السلام سیدان جوانان اهل بهشت اند
و امام اند بعد از پدرشان و من جد ایشانم همه بگویید که با خدای و با تو بیعت کردیم و با علی علیه السلام
امام حسن و امام حسین بیعت کردیم و میثاق بستیم بدل و جان و دست و زبان و ازین بنگردیم و بدان
[illegible] خدای را بدان گواه گرفتیم و آنکه رسول خدای و فرشتگان و بندگان خدای را
و خدای تعالی از همه چیزی بزرگوارتر است ای جماعت اکنون چه می گویید که خدای تعالی همه چیزی داند و بر همه چیزی
مطلع باشد هر که براستی بجا آورد حق روزی [illegible] ویرا باشد و هر که ازین راه بگردد خسران کار
ای مردمان از خدای بترسید و بیعت کنید علی علیه السلام را و امام حسن و امام حسین را و امامانی دیگر را کلمه باقیه
ایشانند هلاک کند خدای تعالی آنرا که عذر آورد و رحمت بر آن کس باد که بیعت وفا کند ای مردمان بگویید
آنچه شما را تلقین کردم و سلام کنید بر علی علیه السلام و تهنیت کنید ویرا با میری مؤمنان و بگویید که شنیدیم
و قبول کردیم و طاعت داشتیم ای جمع به درستی که حق تعالی فضایل علی علیه السلام را بر آن خواهی کرد
در کتاب مجید خویش بیش از آنست که آنرا درین مقام بیان توانم نمود پس هر که شما را بدان خبر دهد
دارید و هر که خدا و رسول و اولو الامر را اطاعت دارد فیروزی یابد سابقان آنان باشند
که در بیعت و دوستی ثابت گشته باشند و کار وی را مسلم داشته باشند با میری مؤمنان و بر وی سلام
کرده باشند پس بگویید آنچه خدای از شما راضی گردد اگر از شما هر که [illegible] کافر شوند خدای را
هیچ زیانی نرسد و آنگاه مردمان [illegible] و می [illegible] کنند که شنیدیم و طاعت
داشتیم مر خدای را بدل و جان و زبان و همه ارکان پس بسوی حضرت علیه السلام و امیرالمؤمنین علیه السلام

آورند

آوردند و دستهای ایشان می گرفتند بیعت اول کسی که دست رسول علیه السلام بگرفت و بیعت کرد ابوبکر بود
پس عمر پس طلحه و زبیر آنگه باقی مهاجران و انصار بر قدر طبقات و منازل ایشان و نماز خفتن دیگر
و شام و خفتن با هم بگذاردند روایت کرده اند از صادق علیه السلام از پدرانش که گفت
چون حضرت علیه السلام علی علیه السلام را نصب کرد روز غدیر خم و فرمود هر که من مولای اویم علی علیه السلام مولای اوست
و این سخن در شهرها فاش گشت نعمان بن الحرث الفهری نزدیک حضرت علیه السلام آمد و گفت که تو فرمودی
با قرار آوردن بوحدانیت خدای تعالی و برسالت تو و بحج و جهاد و نماز و روزه و زکات [illegible]
قبول کردیم اکنون بدین بسنده نکردی و این غلام را آوردی و گفتی هر که من مولای اویم علی علیه السلام مولای اوست
این سخن را از خود می گویی یا از خدای تعالی رسول علیه السلام گفت بدان خدای که جز او خدایی نیست که این سخن
از خدای می گویم نعمان لعین باز گردید و گفت خدایا اگر این سخن راستست تو سنگ بارانی از آسمان بر سر ما
فرست پس حق تعالی سنگی بر او فرستاد تا بر سرش آمد هلاک شد آنگه این آیت فرستاد و قوله
سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ مِنَ اللَّهِ ذِي الْمَعَارِجِ
در کتاب احتجاج آورده است مروی از صادق علیه السلام رسیده که چون رسول علیه السلام از خطبه فارغ
در میان مردمان مردی را دید صاحب جمال نیکو منظر و خوشبوی گفت ای مرد که بخدای که هرگز مثل
این ندیده ام که بچگونه تاکید و مبالغه می کند از برای پسر عم خود به درستی که عقدی می بندد که آنرا نگشاید
مگر کسی که بخدای عظیم و رسول کریم کافر بود وای بر آن کس که این عقد را بگشاید چون عمر بشنود بدان
بگریست و عجب او ویرا انگشت [illegible] آورد پس رسول علیه السلام بگریست و گفت نشنیدی که این مرد گفت
گفت می دانی که این مرد کیست او روح الامین است و جبرئیل از آنکه این عقد را بگشاید [illegible]
خدای و رسول و فرشتگان از تو بیزار باشند وَاللَّهُ يَهْدِينَا إِلَى الصِّرَاطِ السَّوَاءِ

فصل دوازدهم در ذکر عقبه مِنْ رِوَايَتِ الْإِمَامِ الزَّكِيِّ أَبِي مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ

که وی گفت که کافران و مهاجران قصد کردند که شب عقبه رسول علیه السلام را

بکشند ازین شد و در جای دیگر از منافقان قصد کردند در مدینه که علی بن ابیطالب ع را بکشند و حسد ایشان از
آن داشت چون دیدند که رسول صلعم علی ع را تعظیم می کرد و بر تفضیل می نهاد و آن حال چنان بود که چون
رسول صلعم از مکه بیامد و جای خود بعلی ع داد و گفت جبرائیل مرا خبر داد و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام
می رساند که یا محمد تو برو و علی ع در جای تو مقیم باشد و یا علی ع تو برو و تو مقیم باشی ازین دو یکی ناچار
کرمن علی ع را تعیین کرده ام از برای یکی ازین دو کار که هر کسی نداند غایت بزرگواری و بزرگی
ثواب آنکس که مرا در آن کار با طاعت داد و پس چون رسول صلعم علی ع را در مدینه بجای خود بگذاشت
منافقان در سخن آمدند و گفتند محمد را از وی ملالت گرفت و مصاحبت وی نخواهد پس علی ع از ایشان [illegible]
برفت و از آن سخن منافقان رنجیده بود چون رسول صلعم وی را بدید گفت چه چیز ترا مضطر کرد [illegible]
و از مرکز و مقر خود بجنبانید گفت مردمان چنین و چنین گفتند رسول صلعم گفت رضا نمی دهی که تو از من بمنزله
هارون از موسی ع الا آنکه پس از من پیغمبری نباشد پس علی ع بازگردید و روی بمدینه نهاد آن منافقان
تدبیری ساختند تا علی ع را بکشند بر راه گذر وی جای بکندند چاه گونه و خاشاک بر سر آن چاه
نهادند و چندانی خاک بر آنجا کردند که نیک پنهان شد و تنگنایی بود که لابد بر آنجا گذر می بایست کرد
و گرد بر گرد آن چاه سنگ بسیار بود و قرار کردند که چون علی ع و اسبش در آن چاه افتند ایشان
چاه را بسنگ در آن بازند پس چون امیرالمؤمنین ع بدانجا رسید اسبش سر برداشت و حق تعالی
گردن اسب را دراز کرد و اسب بالفظ بگوش علی ع رسید گفت یا امیر اینجا چاهی کنده اند و حیله
ساخته اند تا ترا بکشند اکنون تو بهتر دانی علی ع فرمود خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد در این
نصیحت که کردی خدای تعالی ترا فرو نگذارد و بصنع جمیل ترا نگاه دارد و اسب میرفت تا بسر
چاه رسید بایستاد علی ع گفت برو بفرمان خدای تعالی بسلامت و راست تا کار عجیب و غریب [illegible]
پس اسب از سر چاه بگذشت و حق تعالی آن موضع را مستحکم گردانید تا وی بگذشت آنگه اسب
سر برداشت و لب بگوش علی ع باز نهاد و گفت چه نوع عزیزی تو بر خدای عالمیان که چنین

چاهی ترا بکنده رسید و قوم با وی بودند اسب بازگردانید بعضی در پیش بودند و بعضی در پس گفت خاک را
ازین موضع واکنید و خاک را از آنجا دور کردند چاهی عظیم دیدند قوم از آن در رسیدند پس از آن ایشان
پرسید که این را که کرده باشد گفتند ندانیم گفت اسب من میداند و فرمود الهی اسب این مکر و
حیله که کرده است گفت یا امیرالمؤمنین فلان و فلان و ده کس را بر شمرد باتفاق و اتفاق آن جماعت چهار
کس که با رسول صلعم بودند آنکه جماعت نیز حیله ساختند که در عقبه رسول صلعم را بکشند و خدای تعالی خود حافظ
وی را بود هم رسول خود را و هم ولی خود را آگاه کرد و آن بر وی غالب نتوانستند شد آنگه بعضی از اصحاب
امیرالمؤمنین ع وی را گفتند اگر صواب بینی بر رسول خدای تعالی چیزی نویس و تعجیل کن تا بفرستیم تا وی را
از کید منافقان خبر دهیم امیرالمؤمنین ع گفت پیک نامه خدای تعالی زودتر برسولش رسد از پیک [illegible]
دیگران شما دل از آن فارغ دارید و چون رسول صلعم برابر آن عقبه رسید که فضایح منافقان [illegible]
آنجا بود فرود آمد و ایشان را مهیج کرد گفت اینک جبرائیل ع و اظهار معجزه وی زمین را از زیر [illegible]
طلب کردانید و اصحاب انس بگذشت آنگه بازگردید و فرمود که تا خاک را از سر چاه دور کردند [illegible]
از آن دیدند آنکه خدای تعالی آنرا در هم پوشیده و راست گردانید کرامت علی ع را آنکه رسول [illegible]
خبر داد بدانچه علی ع در مدینه گفت که آن جماعت که با رسول ما بودند با وی کید و مکر ساختند گفته محمد صلعم
در کار رحیل سخت استوار است بیک از مدینه تعجیل بباید کسی در مدینه اهل وی که بهتری رها کرده [illegible]
معلوم شد که اصحاب ما اتفاق کرده بودند با ما مواضعت نهاده علی ع را بحیله بکشند و آن کار را
تمام کردند اکنون چون خبر بوی رسید آنرا بپوشید و ضد آن ظاهر کرد تا لشکر را دل [illegible]
و از شور نیفتد و بیرون نیاید آنچه وی میگوید مخالفت علی ع را اجل در مدینه بداشته و محمد را
نیز اجل برنجا آورده و لا محاله علی آنجا هلاک شده و لیکن باید تا بنزدیک وی رویم و
شادکام نخواهیم بکار علی ما و بر اسکنه دل طمانینه حاصل آید با ما تا آنکه کار خود تمام کنیم
پس چون بدیدند و رسول ع را تهنیت کنند بر آنکه علی ع از کید و مکر دشمنان خلاص یافت آنگه گفتند

یا رسول الله ما را خبر ده تا علی علیه السلام فاضل تر است یا فرشتگان مقرب گفت فرشتگان مقرب خود شرف
خیره دوستی محمد و علی یافته اند و به آنکه ولایت ایشان قبول کرده اند هر دوستی که بجا بیشتر باشند از دوستان
علی علیه السلام که نجاست غل و غش و خیانت کنه از دل خود پاک گردانند لا که و دنیا خسته و بزرگتر باشند
از فرشتگان و فرشتگان را که بسجده آدم علیه السلام فرمود از برای آن بود که ایشان با خود تصور کرده بودند که در دنیا
جمیع خلق تا باشند فاضلتر از ایشان و عالمتر بخدای دین و ملت پس حق تعالی خواست که ایشان
فهمند که ایشان را در اعتقاد خطا و محبت پس آدم علیه السلام را بیافرید و همه اسماء و حقایق اشیا بدو آموخت
پس آن چیزها را بر ایشان عرضه داشت از معرفت آن عاجز آمدند پس آدم را فرمود تا ایشان را
خبر داد و فضل او را بر ایشان معلوم گردانید و از صلب آدم فرزندان که شایسته بودند آورد و از انبیا و
رسل و علی که افضل ایشان محمد است آنگه آل او و خیار امتش نیز خبر داد پس ملایکه را معلوم گردانید
که ایشان از ایشان که فاضل باشند چون احتمال تکالیف کنند و مشقات و وسواس شیاطین و [illegible]
نفس بکشند و رنج با عیال کشند و در طلب جهد کنند و ترس ظالمان و دزدان و غیر آن تحمل کنند
و فرشتگان را معلوم گردانید که خیار مومنان چندین بلا و رنج در [illegible] تحمل می نمایند و با شیطان جنگ
می کنند و بهر ایشان پیروز و با نفس خود جهاد می کنند و حب لباس و غیر لباسات و فخر و تکبر در دنیا
و رنج ابلیس و عفاریت دیو و [illegible] صبر بر جزع کنند پس حق تعالی فرمود که ای فرشتگان شما از این
دوری نه شهوت مردی شما را مضطرب گرداند و نه ترس از دشمنان در دین و دنیا و لهایی شما را مشغول
می دارد و هر تکلیف کرده ام و محبت مغرور گردانید ای فرشتگان من پس هر که از ایشان در مقام
دارد و دین خود را از بیان نجات بسلامت بیرون آورد و در راه دوستی من آن تحمل کرده باشد
که شما نکرده باشید و از قرب جستن من آن کسب کرده باشد که شما نکرده پس چون خدای تعالی
فرشتگان را معلوم گردانید فضل کرده گان امت محمد صلعم که شیعه حضرت علی علیه السلام و خلفای [illegible]
و فرزندان و تحمل کردن ایشان در دوستی ایشان آنچه فرشتگان تحمل آن نکنند و فضیلت ایشان آنچه

بر فرشتگان

بر فرشتگان که ایشان را بسجده آدم فرستاده بود چون آدم علیه السلام را جمیع انوار ایشان در صلب بود و سجده آدم ایشان را
آدم را نبود بلکه آدم علیه السلام قبله بود و سجده خدای را بود و همچنین شایسته است که جز خدای را سجده نکنند و تعظیم
تعظیمی که از برای خدا باید کرد و اگر کسی را رخصت و اجازت بودی که غیر خدا را سجده کردی شیعه را
جایز بودی که سجده کردندی کسی را که واسطه بودی در بیان کردن علوم وصی رسول علیه السلام و دوستی علی
که بهترین خلق خدا است بعد از محمد علیه السلام و تحمل بلاها و مکروهات بودی در اظهار حقوق خدای آنگه رسول
گفت ابلیس چون در خدای تعالی عاصی شد و هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود بر آدم علیه السلام
عصیان کرد و بر آنکه از روی شادی کرد و سلامت یافت از هلاک چون بدان معصیت تکبر نکرد بر
محمد و آل [illegible] و این چنان بود که حق تعالی فرمود ای آدم ابلیس تو در من عاصی شد که در حق تو تکبر کرد
و هلاک شد و اگر تو با من تواضع نمودی بسلاح یافتی بوسیله که شفاعت آوردی محمد و آل
محمد را چون [illegible] رتبه تو [illegible] قدرت پاک داخل بیت رسول علیه السلام کرد و رستگاری یافت اما چون
[illegible] ایشان در گذشت رسول علیه السلام شاد برافروخت نادر او که هیچ کس پیش از رسول علیه السلام بعقبه بستود
و در آنجا گذرد آنگه حذیفه را فرمود که تا در مابین عقبه بنشیند و گوش دارد تا که را آنجا گذر می کنند
و خبر دهد رسول علیه السلام رسولی را فرمود که چنان بنشیند که [illegible] تا کسی را باز نشناسد
حذیفه گفت یا رسول الله من اثر شر در روی لشکریان تو می بینم و می ترسم که اگر در مابین عقبه بنشینم
یکی از ایشان از پیش باید از برای کمینی و مکری که در دل دارد و تفحص کند مرا بشناسد و
نصیحت من در حق تو دانند مرا بکشند رسول علیه السلام گفت چون با بن عقبه رسی نزدیک سنگی [illegible]
و آن سنگ را بگوی که رسول علیه السلام می فرماید که از هم باز شو تا من در میان تو آیم آنگه حذیفه [illegible]
که بر امری باشد که آنجا گذرند کان بینم و [illegible] رسید تا هلاک شوم پس حذیفه برفت و رسالت
حضرت علیه السلام بدان سنگ رسانید و آن سنگ شکافته شد بامر خدا و در اندرون آن [illegible]
شد آن بیت و چهار کس [illegible] شتر سوار کان [illegible] در پیش ایشان و با یکدیگر می گفتند هر که را

انجا می باید کشید تا محمد را کشته شود که عمار انجا دید و تیر بر ما باطل شود و حذیفه می شنید و ایشان را از [illegible]
بودند و کسی ایشان را نمی شناخت ایشان متفرق بعضی در کوه رفتند و بعضی در راه بر پای ایستادند از راست
و چپ راه می کنند که اکنون ببینید که محمد چگونه هلاک شود چون شتر انجا رسید چون ایشان [illegible]
سنگ [illegible] با حذیفه به بحث امد گفت اکنون [illegible] یک حضرت صلعم رو و انگه دیدی که شتر
با وی برخورد حذیفه گفت چگونه از میان تو بیرون روم و اگر ایشان مرا بینند فی الحال بکشند گفت
انکس که ترا در شکم من جای داد و اواز قدوم از ان سوراخ بتو رسانید و ترا رسول صلعم رسانید
وانچه دشمنان نگاه داد و از پس سنگ شکافته شد و حذیفه بیرون امد و خدای تعالی وی را امر کرده بود
با برابر وی در پیش رسول صلعم فرو نشست و باز حق تعالی بصورت نخستین باز کرد و حذیفه انچه دیده بود
گفت این زنها را باز شناختی و رویهای ایشان را دیدی گفت یا رسول الله رویهای ایشان پوشیده بودند و لکن شتران
ایشان را باز شناختم و چون طلب بسیار کردند و هیچ کس را نیافتند رویها باز کردند من رویهای ایشان را
بدیدم انگه نامهای ایشان را یک یک بر شمرد تا بیست و چهار کس پس رسول صلعم گفت یا حذیفه چون خدای تعالی
محمد را ثابت دارد این قوم که همه خلق وی را از اهل بیت او خشنود گردانید و خدای تعالی کار محمد را
بنظام رساند و اگر چند [illegible] کافران باشند یا نباشند انگه گفت یا حذیفه برخیز تا عمار و سلمان را
برابر پس انگه [illegible] لطف و کرم حق تعالی کند بباید و چون ما بر بالای عقبه رسیم شما ما را اعلام کنید
تا [illegible] در آییم پس رسول صلعم بر ناقه نشست و براند و حذیفه و سلمان یکی مهار ناقه گرفت
و دیگری ناقه را می راند و عمار در رکاب وی برفت و دیگران سوار و پیاده متفرق شدند و انها که
بعقبه رفته بودند و تیرها را بر سنگ پاره کرده بودند تا ناقه حضرت صلعم در ماند تا او را از ان عقبه [illegible]
بیفکنند چون تیرها را بینداختند و ناقه رسول صلعم رسید دنبها بالا باز گشت بفرمان خدای تعالی
که ناقه آواز ان نشنود و انگه رسول صلعم عمار را گفت بر سر عقبه رو و عصا بر روی اشتران ایشان زن
عمار چنان کرد و اشتران ایشان برمیدند و از اشتران در افتادند برخی را دست و برخی را پای بشکست

دیکر بار

بحث انکو رسیدند چون حضرت ایشان بهتر شد از تشنگی بر ایشان ظاهر بود تا کسی چه کردند [illegible]
و از انجا بود که رسول صلعم در حق امیر المومنین صلعم و حذیفه فرموده که ایشان عالم ترین مردمان اند بمنا
فقان از برای انکه حذیفه در ان شب عقبه نشسته بود و آن منافقان را بدید و خدای تعالی کار رسول صلعم را
از ایشان کفایت کرده و وی بسلامت بمدینه رسید و دشمنان علی علیه السلام را حق تعالی خوار و ذلیل
گردانید و لباس عار و خزی در ان جماعت پوشانید والله اعلم

فصل بیست و هشتم در بیان نصوصی که در اثبات امامت ائمه اثنی عشر علیهم السلام

واقع است روایت کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد السمرقندی باسناد متصل از ابی خالد [illegible]
که گفت شنیدم از رسول خدای که می گفت این دین را ضرر نرسانند انکس که با وی عداوت کنند
تا انکه دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند یعنی از ایشان ضرر نتوانند رسانید چون امان
اهل زمین ایشان اند چراکه اهل البیت امان اهل الارض اند روایت کرده اند باسناد متصل
از عبد الله بن عمرو العاص که گفت شنیدم از رسول صلعم که می گفت پس از من دوازده خلیفه باشند
روایت کرد سید الطاهر المتقی شهاب الدین محمد بن الرشید بن امام الاجل تاج الدین الکیلی
از خواجه امام الرشید الدین عبد الجلیل باسناد متصل از محمد بن سنان از المفضل بن عمر از ابی جعفر
کوفی از عبد الله بن ابی اوفی از رسول صلعم که گفت چون خدای تعالی ابراهیم را بیافرید و پرده از بصر وی
کشف کرد بجانب عرش نگریست نوری دید گفت الهی و سیدی این نور چیست ندا امد که یا ابراهیم
این نور محمد است صفوت و گزیده من گفت الهی و سیدی بر جانب او نوری دیگر می بینم گفت
ان نور علی علیه السلام است گفت الهی و سیدی نوری دیگر می بینم نزدیک بان دو نور ندا امد
که یا ابراهیم آن نور فاطمه علیها السلام است که نزدیک پدر و شوهر است شیعیان خود را از آتش جدا کند
و در فرزندان از شیر از ان سبب او را فاطمه گویند و فطم از شیر باز کردن بود گفت الهی و سیدی
دو نور دیگر می بینم نزدیک بدان سه نور گفت یا ابراهیم آن دو نور نور امام حسن و امام حسین علیهما السلام

نزدیک چیزی بود ما در حیوة گفت آگاهی و حسینی به نور دیگری می‌بینم که آن پنج نور در گرفت گفت یا ابراهیم آن
چه نه نور انوارند اما مانند از فرزندان ایشان گفت آگاهی و حسینی ایشان را بچه خوانند و بچه معروف
و چند الله که یا ابراهیم اول ایشان علی بن الحسین است پس محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن
موسی الرضا و محمد تقی و علی بن محمد و حسن بن علی و المهدی بن ولده هم گفت آگاهی و سیدی می‌بینم
با دست بسیار می‌بینم در اطراف که آنرا انوان شمرده ندانم که یا ابراهیم شیعه و محبان ایشانند گفت آگاهی شیعه
آنکه محبان ایشان را بچه چیز شناسند گفت یا ابراهیم به آنکه در شبانروز پنجاه و یک رکعت نماز گزارند
و انگشتری در انگشت راست دارند و بسم الله الرحمن الرحیم در نماز بلند گویند و قنوت خوانند پیش
از رکوع و سجده شکر کنند پس ابراهیم گفت آگاهی مرا شیعه ایشان گردان قوله تعالی وَاِنَّ مِنْ شِیعَتِهِ
لَاِبْرٰهِیمَ اِذْ جَاءَ رَبَّهُ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ و صاحب کفایة النصوص روایت کرده باسناد
درست از هشام بن زید از انس بن مالک که گفت من و ابوذر و سلمان و زید بن ثابت و زید
بن ارقم نزدیک رسول صلعم بودیم امام حسن و امام حسین علیهما السلام در آمدند و حضرت صلعم ایشانرا بوسه داد
و ابوذر برخاست و پای ایشانرا بوسید و نزدیک صلعم آمد و نشست و من در سر ابوذر گفتم مرد پیر
که مردی پیر از اصحاب رسول صلعم برخیزد و پیش دو کودک هاشمی برود و بوسه بر دست و پای ایشان زند
گفت آری اگر شما شنیده بودید از رسول صلعم آنچه من در حق ایشان شنیدم شما نیز این می‌کردید
گفتم تو چه شنیدی یا اباذر گفت شنیدم که با امیرالمؤمنین علی و با ایشان می‌فرمود که بخدای
اگر مردی نماز کند و روزه می‌دارد تا که همچون مشک کهنه شود از نماز و روزه هیچ سود ندارد مگر بمحبت
شما و وسیلت جوید بخدای تعالی پس بر خدای واجب بود که وی را در دوزخ کند یا علی هر که بدوستی شما وسیلت
جوید بخدای تعالی و متمسک بوده و نفی کرده باشد آنگه ابوذر برخاست و بیرون رفت و ما نزدیک
رسول صلعم نشستیم گفتم یا رسول الله ابوذر ما چنین روایتی کرد فرمود که ابوذر راست‌تر بخدای که آسمان سایه نکنده
و زمین بر نداشته از ابوذر راست‌گوی‌تر آنگه حضرت صلعم فرمود که خدای تعالی نور ما اهل بیت

آفرید

از یک نور آفریده پیش از آنکه آدم را بیافریند بهفت هزار سال آنگاه ما را بنور قدرت خود از اصلاب
پاکان و ارحام نقل می‌کرد گفتم یا رسول الله شما کجا بودید و بچه شکل بودید گفت ما شبحها
بودیم در زیر عرش از نور خدای تعالی او را تسبیح و تقدیس میکردیم آنگاه که مرا باسمان بردند و بسدرة المنتهی
رسیدیم جبرئیل علم مرا وداع کرد گفتم که در چنین مقام از من مفارقت می‌کنی گفت یا محمد من ازین
مقام در نتوانم گذشت که بالهای من بسوزد آنگاه مرا در میان نور میبردند چندانکه خدای تعالی خواست
پس خدای تعالی بمن وحی فرستاد که یا محمد بر زمین اطلاع کردم و ترا آنجا اختیار کردم و ترا حبیب خود
گردانیدم دیگر بار اطلاع کردم و علی علیه السلام را از آنجا اختیار کردم و وی را وصی تو کردم و وارث علوم تو
و امام مسلمانان بعد از تو و از صلب شما فرزندان پاک و امامان معصوم بیرون آوردم که خازنان علم
من باشند و اگر نه سبب شما بودید نه دنیا و نه آخرت و نه دوزخ و نه بهشت می‌بود یا محمد میخواهی
که ایشان را ببینی گفتم آری خدایا آمد که یا محمد سر بردار سر برداشتم نورها دیدم از آن علی و یازده
فرزندان او و محمد المهدی قائم و حجت در میان ایشان می‌درخشید همچون ستاره دری گفتم
یا رب ایشان کیستند گفت یا محمد ایشان امامان مطهرند بعد از تو و این یک حجتیست که زمین را
پر عدل کند و دل مؤمنان را شفا دهد گفتیم پدران و مادران ما فدای شما باد یا رسول الله سخن عجب گفتی
گفت عجب‌تر ازین آنست که جماعتی از من این را بشنوند آنگه رد بکنند بعد از آن که خدای تعالی
ایشان را هدایت داده است و مرا رنجانند در دین اهل بیت من خدای تعالی ایشانرا از نصیبها
از شفاعت من روا نکند باسناد درست از زید بن هارون که گفت شریح و علما
حدیث کردند که چون از جنگ جمل فارغ شدند ابوایوب خالد بن زید الانصاری بر جبره آمد
انصاری از سرای با شمشیر فرود آمد و ما کسی بودیم از شیوخ بصره نزدیک وی نشستیم و بروی
سلام کردیم و گفتیم با رسول الله در روز بدر و احد جنگ کردی با مشرکان اکنون با مسلمانان جنگ
میکنی گفت بخدای که از رسول صلعم شنیدم که گفت تو قتال کنی با قاسطین و مارقین و ناکثین و با علی بودم

گفتم بخدای که از رسول صلعم شنیدی گفت بلی شنیدم از رسول صلعم که گفت علی علیه السلام با حقست و حق با او
و امام و خلیفه است بعد از من بر تاویل قرآن قتال کند چنانکه بر تنزیل قتال کردم و دو پسرش
امام حسن و امام حسین علیهم السلام شهید یابند و امامان این امت اند و بعد ایشان نه تن از ایشان
امامان بعد از امام حسین علیه السلام باشند و از صلب وی و از ایشان بود آن قایم که در آخر الزمان قیام
بامت چنانکه من در اول قیام کردم و حصنهای ضلالت را شکسته گردانیدم گفتم این نه که باشند
گفت امامان باشند دوازده گفتم نام ایشان چیست گفت رسول خدای گفت مرا با آسمان بردند و بر ساق
عرش نظر کردم بر آن نوشته دیدم که لا اله الا الله محمد رسول الله علیه السلام ولی الله ایدته بعلی و نصرته
به و یازده نام دیدم هم نور نوشته بر ساق عرش بعد از علی علیه السلام امام حسن و امام حسین و سه علی و دو محمد
و جعفر و موسی و حسن و حجت گفتم الهی و سیدی این کیستند که ایشان را گرامی داری و نامهای ایشان با نام
خود قرین ساخته خدا گفت که یا محمد ایشان امامانند پس از تو خلفا و حجت ایشان را گفت خدا
مستضعفان باشند بعد من گفتم قاسطان و مارقان و ناکثان کیستند گفت انهاکه با ایشان
قتال کردیم ناکثان بودند و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و اما مارقان بخدای که من ایشان را نمی بینیم
الا آنکه از رسول صلعم شنیدیم که می گفت قتال کنی با ایشان بنهروان گفتم حدیث کن گفت نیکو
چیزی که شنیدم از حضرت صلعم که گفت مؤمن نزدیک خدای تعالی بزرگترست از فرشته مقرب
و هیچ چیز نزدیک خدای تعالی دوستر از مؤمن و مؤمنه نبود گفتم زیادت کن رحمت خدای بر تو باد
گفت آری شنیدم از وی که می گفت ایمان تمام نشود مگر به دوستی اهل بیت من گفتم بخدای که زیادت
کن گفت شنیدم که می گفت هر که بگوید باخلاص لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله او در بهشت
گفتم زیادت کن رحمت خدای بر تو باد گفت شنیدم از وی می گفت هر که مسلمان بود باید که مکروه
ندارد که من از جبریل علیه السلام شنیدم که می گفت صاحب ذنب در آتش بود گفتم خدای تو را جزای خیر
دهد روایت کرد خواجه ابو جعفر رضی الله عنه باسناد متصل از سعید بن المسیب از عبد الرحمن بن

سمره گفت رسول صلعم گفتم یا رسول الله مرا راه نمای برا نجات گفت یا ابن سمره چون هوا مختلف گردد
و رایها متفرق شود بر تو باد که تمسک به علی ابن ابی طالب علیه السلام کنی که امام امت منست و خلیفه امت منست
بر ایشان بعد از من و او تمیز کننده است میان حق و باطل هر که از وی سوال کند جوابش دهد و هر که از او
راه راست طلبد نماید بوی و هر که حق طلب کند نزدیک وی بیابد و هر که پناه برد ایمنش گرداند و
هر که قصد او کند امانش نماید یا ابن سمره سلامت هر کرا تسلیم شد و بر او گردن نهاد و هلاک شد
و هر که با وی دشمنی کرد و بر او رد کرد یا ابن سمره بدرستی که علی علیه السلام از منست و برادر منست و من برادر او
شوهر دختر منست که سیده زنان عالم از اولین و آخرین و از وست دو امام امت من امام حسن و امام حسین
علیهما السلام و نه امام دیگر از فرزندان امام حسین علیه السلام که نهم ایشان قایم امت من باشد زمین را بعدل
و داد گرداند چنانکه بجور و ظلم گردانیده باشند **روایتست** باسناد درست از عبید بن عمار
از پدرش که گفت من در بعضی از غازیهای رسول صلعم حاضر بودم و علی علیه السلام اصحاب الویه را بکشت و جمع ایشانرا
متفرق گردانید و عمرو بن عبد الله الجمحی را و شیبه بن نافع را بکشت من پیش رسول صلعم شدم گفتم
که یا رسول الله بدرستی که علی علیه السلام در راه خدای تعالی جهاد کرد و داد آن بداد گفت بدرستی که علی علیه السلام
از منست و من از ویم و او وارث علم منست و گذارنده وام و خلیفه من اگر او نبودی مؤمن خالص را
نشناسندی بعد از من حرب او حرب منست و حرب من حرب خدایست و صلح او صلح منست و صلح من
صلح خدای و او پدر دو سبط منست و بعد امامان از پس او که راشدین باشند و از ایشان یکی
مهدی امت من گفتم پدرم و مادرم فدای تو باد یا رسول الله این مهدی که باشد گفت ای عمار از نسل
غایب شود و این از قول خدایست **و قوله تعالی** قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ
غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ داو را غیبتی دراز بود که قومی از وی برگردند و قومی ثابت
ثابت باشند و وی در آخر الزمان بیرون آید و زمین را بر عدل و داد گرداند و بر تاویل قتال
چنانکه بر تنزیل قتال کردم و او هم نام من باشد و شبیه ترین مردمان باشد بمن ای عمار

بگو پس این قتال کنی در محبت علی ع یا در صفین با قاسطین و ناکثین آنگه فئه باغیه ترا بکشند گفتم یا رسول الله
آن حرب بر رضای خدا و رضای تو باشد گفت بلی و آخر زاد تو شربت شیر بود که بیاشامی در روز
صفین پس چون عمار بنزد امیرالمؤمنین ع آمد و گفت که ای برادر رسول خدا مرا دستوری ده تا جنگ
کنم گفت درنگ کن رحمت خدای بر تو باد چون ساعتی بر آمد عمار همین سخن گفت یا امیرالمؤمنین امروز آن
روز است وی مثل آن جواب داد که باز اعادت کرد امیرالمؤمنین ع عمار را بگریست گفت یا امیرالمؤمنین
این آن روز است که رسول ص مرا وصف کرده است آنگه امیرالمؤمنین ع از استر فرود آمد و دست
در گردن عمار کرد که یا ابا الیقظان جزاک الله خیرا خدای تعالی از پیغمبر و از من بخیر که نیکو برادری و نیکو
یاری بودی آنگه وی بگریست گفت یا امیرالمؤمنین بخدای که من ترا متابعت نکردم الا از بصیرت و بدانستن
بدرستی که از رسول ص شنیدم که می گفت روز خیبر یا عمار زود بود که از پس من فتنه شود چون آن
ظاهر گردد پیروی علی ع کن و حرب او کن که او با حق باشد و حق با او و زود بود که پس از من
قتال کنی با ناکثین و قاسطین پس خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد یا علی آنچه فاضلترین جزای بر تو بود از
اسلام بگذاردی و نصیحت کردی آنگه سوار شد و امیرالمؤمنین ع بر دلدل نشست و عمار بجنگ شد
و شربتی آب خواست گفتند آب نداریم از انصار مردی شربتی از شیر بوی داد و بیاشامید آنگه گفت
همچنین فرموده بود رسول خدای که آخر زاد ما از دنیا شربتی شیر بود و حمله کرده هجده تن از قوم را بکشت
دو مرد دو در کاه از آنجا بیرون آمدند و هر یک وی را نیزه زدند و بضرب نیزه شهید شد رحمة الله علیه
و چون شب درآمد امیر ع در کشتگان طواف می کرد در میان ایشان می گردید تا عمار را بازیافت آنگه
سرش بر ران خود نهاد و می گفت شعر: الا ایها الموت الذی لیس تارکی ارحنی فقد
افنیت کل خلیل اریک بصیرا بالذین احبهم کانک تنحو نحوهم بدلیل
روایت کرده اند باسناد درست از ابوذر غفاری رحمة الله علیه که گفت نزدیک رسول ص بودم در حال
مرض که در آن وفات یافت بود گفت یا اباذر حاضر کن فاطمه را حاضر کن من نیز و یک فاطمه علیها السلام

گفتم یا سیدة النساء پدر بزرگوارت را اجابت کن موزه در پوشید و چادر بر سر افکند و بنزدیک
رسول ص آمد چون حضرت را بدید در پیش وی بیفتاد و بگریست و رسول ص را نیز از گریه وی گریه
و بدو در گرفت و گفت غم مخور که تو اول کسی باشی که بمن برسی بر ظلم و حق تو بغصب برده
و زود بود که پس از تو کینه و نفاق ظاهر شود و جامه دین کهنه شود گفت ای پدر بزرگوار اکنون مرا
نزدیک من شیعه و دوستان شما را آب دهم و دشمنان شما را برانم گفت یا رسول الله اگر ترا
نزدیک حوض نیابم گفت نزدیک دوستان مرا نیز یابی و من می گویم سلامت با شیعه علی ع
پس فاطمه ساکن شد آنگه رسول ص با من بگریست گفت یا اباذر فاطمه ع پاره ایست از من هر کو
وی را برنجانید مرا رنجانیده باشد بدرستی که او سیده زنان عالم است و شوهرش سید اوصیاست
و دو پسرش امام حسن و امام حسین دو سید جوانان اهل بهشت و هر دو امام اند اگر قایم باشند و
اگر قاعد و پدر ایشان از ایشان بهتر است و زود بود که از صلب امام حسین ع نه امام در وجود
آیند معصومان بحق قیام کنندگان باشند و از ما بود مهدی این امت گفتم یا رسول الله امامان
چند باشند فرمود بعدد نقبای بنی اسرائیل روایت کرد خواجه ابوجعفر رحمة الله علیه باسناد
متصل از جابر بن یزید الجعفی از جابر بن عبد الله الانصاری که می گفت چون این آیه فرود آمد
کقوله تعالی: یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
من گفتم یا رسول الله من خدای و رسول را بشناختم اولو الامر که خدای تعالی طاعت ایشان بطاعت خود
قرین گردانید کیستند گفت ایشان خلفای منند و امامان مسلمانان بعد از من اول ایشان علی بن
ابی طالب ع و امام حسن و امام حسین ع و هشت امام دیگر از نسل ایشان و نهم ایشان محمد بن الحسن ع
و هم کنیت من حجت خدای تعالی در زمین و بقیه قدرت او در میان بندگان نفس و هو ابن الحسن ع
آنکه خدای تعالی برکت وی مشارق و مغارب زمین را فتح گرداند آنکه از شیعه و اولیای خود غایب
غیبتی که در آن غیبت ثابت نماند بر اعتراف بامامت وی الا آنکس که خدای تعالی امتحان کرده بود

دل وی را از برای ایمان جابر گفت گفتم یا رسول الله در حالت غیبت هیچ راه بود گفت آری
بدان خدای که مرا بنبوت فرستاد که ایشان بنور وی روشن میشوند در غیبت و در ولایت
وی نفع میگیرند همچنانکه مردمان از آفتاب نفع میگیرند اگرچه میغ او را پوشیده گرداند ای جابر این
از مکنون سر خدای تعالی و مخزون علم اوست این را پوشیده دار الا که مخاطب اهل بود جابر
بن یزید گفت آنکه جابر بن عبد الله الانصاری نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام شد و با وی سخن میگفت
ناگاه محمد بن علی الباقر از حجرهٔ زنان بیرون آمد و او کودک بود و دو ذوابه داشت چون جابر
وی را بدید برزه بر تن آمد و موهایش چون تیغ برخاست و زمانی دیر در وی نگریست آنگاه
گفت یا غلام روی بمن کن روی با وی کرد گفت پشت بمن کن دان پشت بوی کرد جابر گفت
بحق خدای کعبه که شمایل رسول صلعم دارد آنکه برخاست و نزدیک وی شد گفت ای غلام نام تو چیست
گفت محمد گفت پسر کیستی گفت از آن علی ابن الحسین علیه السلام گفت ای پسر تم فدای تو بادا پس تو باقری
گفت آری پس برسان آنچه رسول خدای با تو گفته است جابر گفت ای مولای من پدر تستی که رسول
مرا بشارت داد بآنکه من باقی مانم که ترا ببینم و مرا فرمود که چون وی را بینی سلام من بوی رسان
پس رسول خدای مولای من ترا سلام میرساند باقر علیه السلام گفت یا جابر بر رسول خدای باد درود تا که آسمانها
باشد و زمین و بر تو باد بدانکه او را برسانیدی یا جابر پس از آنکه نزدیک وی آمد و از وی
خبرها می آموخت روزی باقر علیه السلام چیزی پرسید از جابر گفت بخدای که در چیزی خوض نکنم که رسول
مرا از آن نهی کرده است پدر تستی که وی مرا از آن خبر داده است که شما امامان راه نمائید
از اهل بیت وی بعد وی حکم ترین مردمان باشید در حالت خوردی و عالمترین ایشان باشید
در حالت بزرگی و گفت هیچ با ایشان میاموزید که ایشان عالمترین باشند باقر علیه السلام گفت جد من رسول علیه السلام
من عالمتر از تو آنرا که از تو پرسیدم و در حال کودکی مرا حکمت دادند و آن همه بفضل و رحمت
خدای تعالی است

فصل چهارم در ذکر ولادت امیر المؤمنین علیه السلام

روایت کرد

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت
از رسول صلعم پرسیدم از میلاد امیر المؤمنین علیه السلام گفت آه آه پرسیدی مرا از بهترین مولودی که
دیر از ولادت بوده پس از من بر سنت مسیح علیه السلام بدرستی که خدای تعالی مرا و او را از یک نور آفریده است
پیش از آنکه خلق را آفرید بپانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل میکردیم و چون خدای تعالی
آدم را بیافرید ما را در صلب وی نهاد و من در جانب راست او قرار گرفتم و علی در جانب چپ آنگاه ما را
از صلب وی نقل کرد بصلب پاکان و رحم پاکان و دایم همچنان می آمدیم تا که خدای تعالی مرا از بهترین
پاکی بیرون آورد و آن عبد الله بن عبد المطلب بود و آنرا بودیعت پیش از آن در رحمی پاک نهاد
و آن آمنه بود آنکه خدای تعالی علی را از پشت پاک بیرون آورد و آن ابو طالب بود و بودیعت
در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود آنگه گفت یا جابر پیش از آنکه علی علیه السلام بر رحم مادر رسید
در آن عهد مردی راهب عابد بود او را مثرم بن عیب بن الشیقام گفتندی و او بعبادت
مذکور بود و صد و نود سال خدای تعالی را عبادت کرده بود و از وی هیچ حاجت نخواسته بود پس از
خدای تعالی درخواست تا ولی را از آن خود بوی نماید خدای تعالی ابو طالب را نزدیک وی فرستاد
چون مثرم وی را بدید برخاست و بوسه بر سرش داد و در پیش خود بنشاند و گفت تو کیستی گفت مردی
از تهامه گفت از کدام تهامه گفت از مکه گفت از کدام قبیله گفت از عبد مناف گفت از کدام عبد مناف
گفت از بنی هاشم راهب برجست و دیگر باره بوسه بر سرش نهاد و گفت حمد آن خدای را که مطلوب من
بداد و مرا مرگ نداد تا ولی خود بمن نمود آنگه گفت بشارت باد ترا که علی الاعلی مرا الهامی داده است
که در آن بشارت تو است ابو طالب گفت آن چیست گفت فرزندی از صلب تو بیرون آید که او ولی
خدا بود و امام متقیان باشد و وصی رسول رب العالمین اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من بوی رسان
و وی را بگوی که مثرم ترا سلام رسانید و وی گواهی میدهد که جز خدای تعالی خدای نیست و او یکیست و در
خدای وی انبازش نیست و محمد بنده و رسول اوست و تو وصی او یی بحق و بمحمد صلعم نبوت تمام شود و بتو

وصیت تمام شود پس ابوطالب حکایت و گفت نام این مولود چه باشد گفت علی باشد ابوطالب گفت
من حقیقت آنچه می گویی ندانم مگر برهانی ظاهر و دلالتی واضح مثرم گفت اکنون چه میخواهی تا از خدا
بخواهم تا انجا چه بود ابوطالب گفت طعامی میخواهم از بهشت هم در ان وقت راهب دعا کرد و هنوز تمام
نکرده بود که آوردند از میوهای بهشت و آن خرمای تر و انگور و انار بود ابوطالب ازان برگرفت
و شادمان برخاست و هم در ساعت روی بمنزل خود نهاد و آن انار را بخورد و آبی شد در صلب وی
پس با فاطمه بنت اسد جمع شد و بعلی حامله گشت و زمین در جنبش آمد و چند روز زلزله می بود
تا حدی که قریش ازان بیمی رسیدند و بترسیدند گفتند تا بتان را برگیرند و بر سر کوه ابو قبیس شوید تا از ایشان
بخواهیم تا این بلا ساکن شود و چون ایشان برکوه شدند کوه چنان بجنبید که از هم بشد و
ابو الحکم او بکر به و بتان نگون سار از و در افتادند چون آن بدیدند گفتند که ما را درین بلا طاقت
نیست پس ابوطالب بر سر کوه شد و هیچ مبالات نکرد بدانچه ایشان دران بودند و گفت ایها
الناس بدرستی که خدای تعالی درین شب حادثه پدید آورد و خلقی آفرید که و برا طاعت نداریم
و ولایت وی مقر نشوید و بامامت وی گواهی ندهید این اضطراب ساکن نشود و دیگر تهامه
مسکن شما نشود گفتند یا ابوطالب آنچه تو میفرمایی آن کنیم و بر منهاج اشارت تو رویم پس ابوطالب
بگریست و تضرع و ابتهال دست برداشت و با خداوند جل جلاله مناجات کرد و گفت الهی و سیدی
اسالک بالمحمدیة المحمودة والعلویة العالیة والفاطمیة البیضاء ان تفضلت علی تهامة بالرافة والرحمة
بدان خدای که دانه بشکافت و خلق آفرید که عرب این کلمات می شنیدند و می نوشتند و در زاید
و در قابح آنرا میخواندند در عهد جاهلیت و حقایق آن نمیشناختند چون شب ولادت حضرت بود
بود آسمان روشن و نور ستارگان مضاعف شد و قریش عجایبها دیدند و تعجبها نمودند
و ایشان انشا و گفتند در آسمان چیزی حادث شده است ابوطالب بیرون آمد و در کوچه و بازار
بازارها بگشت می گردید و میگفت که ایها الناس حجت خدای تعالی تمام شد و مردمان می آمدند و وی را

ازان

ازان می پرسیدند که روشنی آسمان و مضاعف نور ستارگان چیست وی گفت بشارت باد شما را
که درین شب ولی از اولیای خدای تعالی ظاهر شد که در وی خصال خیر جمع باشد و او اوصیا را بود ختم
و او امام متقیانست و امیر مؤمنان و ناصر دین و قامع مشرکان و وصی رسول پروردگار عالمیان و کاتم
های وحی و تمام علم و مصابیح دجی و منبع جود و کرم از کفر و شبهت و در همچنین این کلمات و الفاظ
می گفت تا که صبح برآمد و چون بامداد شد وی چهل روز از قوم خود غایب شد جابر گفت یا رسول الله
کجا شد گفت برفت و مثرم را بجست و او در کوه لکام متوفی شده بود و این را پنهان دار که از اسرار علم
خدایست بدرستی که ابوطالب مثرم را نشان داده بود در کوه لکام و گفته بود که تو مرا انجا
یابی زنده یا مرده چون ابوطالب دران غار رفت مثرم را مرده یافت و در لفافه پیچیده و در غار
نهاده آورده و دو مار انجا یکی سفید و یکی سیاه و ورا نگاه می داشتند تا چیزی قصد وی نرساند
چون ابوطالب را بدیدند در سوراخی شدند و ابوطالب نزدیک وی شد و گفت السلام علیک
یا ولی الله و رحمة الله و برکاته حق تعالی بکمال قدرت خود مثرم را زنده گردانید برخواست
و دست بروی خود آورد و گفت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله و الامام بعد نبی الله ابوطالب گفت بشارت ترا که
علی بزمین آمد گفت شب آمدنش را چه نشان بود گفت چون از شب ثلثی بگذشت فاطمه را از زنی آمد
من گفتم نزدیک ولادت چه بود ترا یا سیدة النساء گفت رنجی می یابم من برخواندم آن نام که
در و نجات بودی وی ساکن شد گفتم بروم و جماعتی از زنان بیاورم تا ترا یاری دهند گفت
[illegible] برخواستم تا بروم هاتفی از گوشه خانه آواز داد که بایست یا ابوطالب ولی خدا را
نشاید دست نجس رسانیدن آنگه چهار زن را دیدم که نزدیک او آمدند و جامهای چون حریر سپید پوشیده
و بوی ایشان همچون بوی مشک اذفر بر آمده گفتند السلام علیکم یا ولی الله وی جواب سلام ایشان باز داد
آنگه در پیش وی نشستند و بوی وانی از نسیم با ایشان بود و برا آنکس میدادند که امیر المؤمنین را

ولادت بود چون ولادتش بود نزدیک وی شدم چون شمس طالع بود بسجده در افتاد و روی بر زمین نهاد
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و انی وصی محمد و یختم الله النبوة
بی و یتم الوصیة و انا امیر المومنین پس ویرا از زمین برگرفتم و در کنار مادرش نهادم یعنی فاطمه
چون علی بر روی مادر نگریست بزبان فصیح گفت السلام علیک یا اماه مادر گفت و علیکم السلام ای پسر
چه خبر داری گفت در میان قوم خدای میگردد و چون آن از وی شنیدم حیرت در من افتاد گفتم ای پسر من پدر تو
نیستم گفت علی و لکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر ما حواست چون این بشنیدم ردا در سر کشیدم
و خود را از شرم در گوشهٔ خانه انداختم آنگاه زنی دیگر نزدیک وی آمد و بوی داد یا جوی او را از آن
وی چون در وی نگریست و گفت السلام علیک یا اختی او گفت علیکم السلام یا اخی چه خبر داری گفتم
گفت بخیرست و ترا اسلام میدهد من گفتم ای پسر این کدام خواهرست و کدام عم گفت این مریم بنت
عمرانست و عم عیسی بن مریم پس ویرا خوشبوی کرد بوی که داشت آن زن دیگر ویرا در
و جامه داشت در وی پوشانید ابوطالب گفت گفتم که ویرا تطهیر داد و نهبر آب شیر بودی
و عیب کودکان را تطهیر دادندی آن زن گفت یا ابوطالب ویرا طاهر و مطهر آفریده اند
و تطهیر داده اند و ویرا آتش آهن چشانم در دنیا مگر بدست کسی که او را دشمن دارد خدا و
رسول و فرشتگان آسمان و زمین و کوهها و دریاها و دوزخ مشتاق او بود گفتم آن مرد
کی باشد گفت ابن ملجم المرادی لعنة الله علیه ویرا شهید کند در کوفه بر سر سی سال از وفات محمد
آنگه زنان غایب شدند و دیگر ایشان ندیدم با خود گفتم اگر آن دو زن را دیگر بدیدمی بپرسیدمی
پس خدای تعالی بعلی الهام داد تا گفت ای پدر آن نخستین حوا بود و آنکه مرا گرفت مریم بنت عمران
و آنکه مرا در جامهٔ بهشتی پیچید آسیه بنت مزاحم و آنکه بوی [illegible] داشت مادر موسی است اکنون یا
نزدیک محمد رو و ویرا بشارت ده و خبر کن بهر آنچه دیدی که وی در فلان غارست
من نزدیک آمدم تا ترا بشارت دهم بدانچه دیدم از پسرم علی ع و منم نگریست و سجده شکر کرد

پس بازنه

پس باز نه و گفت افتاده من در روی او چنانکه زدم و وی مرده گشت پس روز آنجا مقام کردم و
سخن نگفتم و جواب نشنیدم دلتنگ شدم و باز گردیدم و چون بمکه شدم خبر گفتم با رسول الله
بیشتر از آنکه من بگویم گفت که ابوطالب کار زود گفت یا جابر بجزیره مکار رفتی تو از تو عالمتر است
نجیب پدر من گمانست که مرا باسمان بردند چون بر [illegible] رسیدم چهار نور دیدم گفتم الهی این
نورها چیست گفت یا محمد این نور عبد المطلب است و این عمت ابوطالب و این پدرت عبد الله و
این برادرت طالب گفتم الهی و سیدی بچه چیز یافتند این درجه گفت بدان که ایمان
نهان میداشتند و کفر اظهار میکردند و بران صبر میکردند و از خوف اعدای این تا وفات این
رسید و الله اعلم بالصواب **فصل یازدهم در معجزات امیر المومنین علی ع**
و هی اربعون معجزة **المعجزة الاولی** روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد
متصل از اصبغ بن نباته که گفت نزدیک امیر المومنین ع نشسته بودیم در مسجد کوفه و او بحکم قضا
نشسته بود قومی پیش آمدند و سیاهی با ایشان بود و دستها باز بسته امیر ع گفت
این کیست گفتند دزدست گفت یا اسود دزدی کردی گفت بلی یا امیر المومنین گفت قیمت
آنچه دزدیدی بدانکی و نیم رسد گفت زیادت بود یا امیر المومنین گفت یکبار دیگر از تو پرسم
گر اقرار آری حق خدای بر تو برانم و دست راستت ببرم آنگه ویرا گفت [illegible] گفت
عرض کن گفت آنگه او رسید گفت ثعلب گفت دزدی کردی گفت آری یا امیر المومنین ع
گفت قیمت آنچه دزدیدی بدانکی و نیم رسد گفت زیادت بود یا امیر المومنین پس قنبر و
دستش را ببریدند آن سیاه دست بریده برداشت و بیرون آمد و خون از دستش
میچکید عبد الله بن الکوا به پیش وی باز آمد گفت یا اسود دستت که برید گفت امیر مومنان
و سید اوصیا و پیش رو سفید رویان و اولی ترین مردمان به پیغمبر شوهر فاطمه زهرا پدر حسن
و حسین علیهما السلام مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای جن و همه خلق ان بعد از رسول الملک الجبار

علی ابن ابی طالب ع عبدالله بن الکوا گفت او دست ترا ببریده و تو در حق وی این دعا می کنی
گفت چرا نگویم که دوستی وی با گوشت من آمیخته است و دست مرا ببرید بحق که بریدن دست او
پس عبدالله بن الکوا پیش امیرالمومنین ع آمد و گفت چیزی عجب دیدم مردی را پیش تو باز آمد
دست بریده در دیگر دست گرفته و خون از وی می چکید و آنچه شنیده بود باز گفت امیرالمومنین ع
بگریست و گفت در میان شیعیان کسی هست که اگر عضو عضو وی از هم جدا کنم جز دوستی ما بر زبان نکند و در میان
دوستان کسی باشد که وی را پاره پاره کنم جز دوستی ما نیفزاید انگاه حسن را فرمود که آن بیچاره را
باید وی را باز آورد نزد امیرالمومنین ع گفت یا اسود دست ترا ببریدم و تو این همه ثنا میگویی
بر من اسود گفت پدر و مادرم فدای تو باد چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی تو با خون و گوشت من
آمیخته است و در استخوان تن من سرایت کرده خدای تعالی ترا جزای نیکو دهاد چنانکه مرا از عذاب آخرت نجات
دادی امیرالمومنین ع گفت دست بریده بدو داد آنرا بموضع خود نهاد و ردای خود بر آنجا کشید
انگه برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و دعا کرد که جز دوستان خدا نشنید الا انکه در میان آسمان و زمین
آوازی بلند می شنیدند که آمین می گفتند و حکی پس ردا برداشتیم چون خارج شد گفت رد الله علی یدک
بهتر از آنچه دستش چنان بود که گویی هرگز بریده نبوده المعجزة الثانی روایت باسناد درست
از علی عمار یاسر مرفوع تا امیرالمومنین ع که با بعضی اصحاب خود در مسجد کوفه بود ناگاه مردی درآمد گفت
جد و مادر و پدرم فدای تو باد من تعجب می کنم از دنیا که در دست این قوم است و در دست شما نیست گفت ای فلان
می پنداری که ما دنیا میخواهیم و ما نیافته ایم انگاه سنگ ریزه یکی برگرفت در دست وی گوهر شد
گفت این چیست گفت از نیکوترین جواهر گفت اگر خواستمی چنان بودی ولیکن نمیخواهیم انگاه آنرا دعا کرد
چنانچه همچنان سنگ بود المعجزة الثالث روایت باسناد از حارث اعور گفت
ما روزی با امیرالمومنین ع بیرون شدیم ناگاه بجایی رسیدیم درختی بود آنجا پوست بازشده
و چوب خشک مانده دست بران درخت زد و گفت بفرمان خدای تعالی سبز شو و میوه دار شو چون حال آن

درخت

درخت دراز از آمد و سبز شد و امرود بار آورد و ما از آن امرود بازگردیم و بخوردیم و با خود
ببردیم و بار دیگر انجا آمدیم آن درخت هم چنان میوه دار بود بفرمان خدای تعالی المعجزة الرابع
ابو منصور ظاهر بن علی المرزوقانی آورده است باسناد متصل از محمد بن ابی بکر گفت حسن بن علی ع
رنجور بود از امیرالمومنین ع انار خواست امیرالمومنین ع روان بسوی ستون مسجد برد و دعا
بگفت شاخی از ستون بیرون آمد چهار انار بر آنجا وی دو از آن بحسن ع داد و دو بحسین ع
و گفت این از میوه های بهشت است گفتم یا امیرالمومنین تو از ان تا داری گفت نه منم قسیم بهشت و دوزخ
میان امت محمد ع المعجزة الخامس روایت کرده اند که مردی و زنی بخصومت پیش امیرالمومنین
آمدند و مرد آواز بلند برکرد و آواز از جوارح بود امیرالمومنین ع فرمود اخسا در حال سر آن مرد
همچون سر خوک شد یکی گفت یا امیرالمومنین [illegible] بر این مرد زدی وی سگی شد پس [illegible]
از معاویه که دفع وی نمی کنی گفت و لیکن اگر خواستمی که معاویه را با لشکرش با [illegible] آوردند
اینجا آوردمی خواستمی چنان کردی ولیکن ما خازنان خدائیم نه بر زر و سیم ولیکن بر اسرار علم بر
وجه آنچه در آن سری بود اعتراض و اقتراح نکنیم چنانکه حق تعالی فرموده است قوله تعالی بَلْ عِبَادٌ
مُكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ انبیا را ما گفتیم تا حجت بر
ثابت بود و کمال امتحان حاصل آید و اگر مرا دستوری بودی بر معاویه سنت خدا لازمی و دوزخ
نمودی المعجزة السادس روایت کرده اند از باقر ع گفت روزی امیرالمومنین ع در کوچه
میرفت مردی را دید که انارها می آورد امیرالمومنین ع گفت که وی را [illegible] که انار اصل
برگرفته است آن مرد انکار کرد گفت انارهای من اصلی بود امیرالمومنین ع فرمود [illegible] روزی دیگر
[illegible] از سر وضع این برآید و هم بر جای خود [illegible] چنانکه امیرالمومنین ع فرموده بود [illegible]
و آن مرد [illegible] امیرالمومنین ع با جماعتی [illegible] آمد و گفت و خدا را [illegible]
انگاه [illegible] بر علی [illegible] همچنان بود که

برخدا و رسول رد کرده باشد پس علی ع گفت وی را در کور شو در کور شد و فراهم آمد **المعجز الثانی عشر**

روایت است از علی بن ابی حمزه از علی بن الحسین از پدرش که امیر المؤمنین ع فرموده بود که چون خداوند
کرم گرانیز ر دیگ رسول خدای تعالی وعده داده است با وامی که نیز دیک من آی پس هر که نیز دیک وی آمد
و وعده با وام طلب می داشت وی ع مصلی بر گرفت و چیزی در ان زیر می یافت بدان کس میدادی
میداد پس عمر ابو بکر را گفت اگر تو نیز ما را روی چنین که وی در صدد توهم نیز ان چنان بایی که وی می یابد
زیرا که این از آن است که وی امام رسول ع می گذارد پس ابوبکر ندا در داد علی ع آن حال بدانست
گفت زود بود که از کرده پشیمان بود چون دیگر روز بامداد شد ابوبکر با جماعتی از مهاجر و انصار
نشسته بود اعرابی بیامد و گفت کدام است از شما وصی رسول خدا اشارت با بکر کردند وی
گفت تو وصی رسول خدایی گفت آری چه میخواهی گفت بار آن هشتاد شتر که رسول خدای از برای من
ضمان شده است ابوبکر عمر را گفت اکنون چه می کنم گفت اعرابیان جاهلان باشند از وی
گواه طلب کن او را طلبیدند گفت از شما بی گواه خواهند رسول خدا را که وی ضمان کند بجای که وی وصی
و خلیفه پیغمبر نیستی پس سلمان برخاست و گفت ای اعرابی از پی من بیا تا ترا دلالت کنم بر وصی
رسول خدای اعرابی از وی امیر المؤمنین ع بر او سلام کرد و گفت تو وصی رسول خدایی مرا ضمان
کرده است هشتاد اشتر سرخ موی سیاه چشم بیار آن را علی ع گفت ایمان آورده تو و اهل بیت تو
اعرابی گفت ای سید هم که تو وصی رسول خدایی بدین شرط بوده است میان من و میان وی
و ما همه مسلمان شدیم علی ع گفت یا حسن تو با سلمان فلان وادی رو و با اعرابی خداوند
که یا صالح یا صالح چون جواب دهد وی را بگوی که امیر المؤمنین ع میگوید که آن هشتاد شتر
که رسول خدا از برای این اعرابی ضمان شده بود بیار سلمان گفت ما بدان وادی شدیم
حسن ع آواز داد جواب داد لبیک ای پسر امیر المؤمنین ع بگذارد وی گفت سمعا و طاعة
پس ع گفتی برنیامد که مهارها نی قها از زمین برآمد حسن ع آن مهارها بر داشت

ابکت

وبدست اعرابی داد و گفت مهارها بکش اعرابی بکشید و اشتر از پی بیرون می آمد تا که هشتاد
اشتر تمام بیرون آمد و اعرابی صلوات میفرستاد و می گفت که اینست وصی رسول خدای **المعجز**
الثالث عشر روایت است از زهری از پدرش از انس که جهودی نیز دیک ابوبکر آمد در عهد خلافتش و گفت
السلام علیک یا ابابکر در زمان وی را سیلی زدند و گفتند چرا بر رسم خلافت وی را سلام نگفتی
آنگه ابوبکر گفت ترا چه حاجت است گفت پدرم سوی فات شد و گنجها و مالها بگذاشت اگر تو بدین که
ظاهر کرد آن من بر دست تو مسلمان شوم و ثلثی از آن تو بود هم و ثلثی از آن بمهاجر و انصار
ثلثی از آن من باشد ابوبکر گفت یا جهودی غیب که داند جز خدای تعالی پس جهود نیز دیک
امیر المؤمنین ع شد و او در مسجد بود بر وی سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین ابوبکر و عمر نشنیده
و کشته چرا بران رو تا پیش امیر المؤمنین سلام نگفتی جهود گفت بجای که من او را این نگویم
آنگه گفت پدر و اجداد خود در توریت خوانده ام امیر المؤمنین ع گفت حاجت تو چیست گفت پدرم
جهودی بوده آن یافت گنجها و مالهای بسیار بگذاشت و ما را بران مطلع نکرد اینک اگر تو آنرا
ظاهر کنی آن بر دست تو مسلمان شوم امیر المؤمنین ع گفت بر این که می گویی وفا کنی گفت آری خدا
و رسول نگاه دار جانم را گواه گرفت پس امیر المؤمنین ع پاره رق سفید خواست و نامه برانجا
نوشته وی را گفت توانی نوشت گفت آری فرمود تو این را برگیر با خود و ببلاد یمن رو و از
وادی برهوت بحضرموت نشان خواه چون بکناره وادی رسی زود فرو شو آن گاه آفتاب
آنجا بنشین که جماعتی مرغان سیاه پیدا شوند نیز دیک تو آیند و بانگ کردن گیرند تو نام پدر خود
بگوی بگوی که من وصی رسول پیغمبرم با من سخن گوی که پدرت با تو سخن گوید وی را از آن گنجها
بپرس هر جواب که ترا دهد فی الحال بر الواح بنویس و چون بالملاد خود رسی که خبر بت
آنچه در آن الواح نوشته باشی بدان کار کن جهود ببلاد یمن رفت و آنجا نشست چنانچه حضرت
امیر ع فرموده بود کلاغان سیاه را دید که می آیند و بانگ میکردند جهود آواز داد پدرش

جواب داد و گفت و ملک چرا در این وقت اینجا آمدی که این مواطن اهل درخت گفت آمدم تا تو را
از گنجها بپرسم که زر و گنجها کجاست گفت در فلان سرا است و در فلان موضع و در فلان جای آنرا بر
لوح نوشت آنگه گفت و ملک بن محمد بگرد و در غار برگشتند و جهود با ما و خود آمد و غلامان
و مزدوران ببرد و گنجها برگرفت و دانه‌های زر و سیمین کاروانی شتر از آن بر بار کرد و
نزدیک علی ع آمد و گفت یا امیرالمؤمنین گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای نیست و محمد ص
رسول اوست و تو وصی و برادر محمدی ص و امیر مؤمنانی حقا چنانچه نامت نهاده‌اند اینک شتر وار
زر و سیم از آنچه خدای و رسول ع مرا وصف کنانید مرا بدان جمع آمده‌ام و امیرالمؤمنین ع گفته دانی
چگونه دانستی گفت از رسول ع شنیده بودم و اگر خواهید عجب‌تر از این شما را خبر دهم گفتند آن چیست فرمود
روزی با رسول ص نشسته بودم آواز پای جهت و سر فرو نشستن نمردم و تا جای عجمی دیدم **المعجزه**
التاسعه روایت از ابی جعفر از پدرانش از حسین علی ع که گفت ما روزی نزدیک علی ع نشسته
بودیم و آنجا درختی انار خشک بود جماعتی دشمنان وی در آمدند و قومی از دوستان وی نیز نزد وی
سلام کردند فرمود تا بنشستند پس امیرالمؤمنین ع فرمود امروز آیتی شما را نمایم که در میان شما چون
سوره مائده باشد در میان بنی اسرائیل آنجا که خدای تعالی فرمود **قوله تعالی** اِنّی مُنَزِّلُها
عَلَیْکُم فَمَن یَکفُر بَعدُ مِنکُم فَاِنّی اُعَذِّبُهُ عَذاباً لا اُعَذِّبُهُ اَحَداً مِنَ العالَمین
آنگه گفت درین درخت خشک نظر کنید نظر کردند آب در آنجا در رفتن آمد و سبز گشت و میوه پیدا آمد
و از آن بخوردیم آنگه از آن جماعت که دشمنان وی بودند گفت دست دراز کنید و شما ولکنید ایشان دست
فراز کردند درخت و شاخهای آن بالا شدند و هر گاه که دست بازی بیرون میزدند بالاتر میرفت
و هیچ میوه از آن نتوانستند گرفتن گفتند یا امیرالمؤمنین چگونه است که برادران ما میخورند و دست ما
بدان نمیرسد گفت درخت میوه درخت بهشت است چنین لوازم در دنیا نخورند مگر اولیا و دوستان ما
و از آنجا دو بخشنه که مگر دشمنان ما چون از آنجا بیرون آمدند گفتند این از سحر علی بن ابیطالب است

گفتند

گفت پس میگویید أَفَسِحْرٌ هَذَا أَمْ أَنتُمْ لَا تُبْصِرُونَ این حدیث بود که شما گویید
المعجزه العاشره روایت از ابی اسحق الشیعی که گفت من در کجه شدم پیری را دیدم موی سر
و ریش سفید و بر انگشت شم ثابت لستونی بازنهاده بود وی میگریست و اشک بر ریش او میریخت
گفتم ای شیخ چرا گریه میکنی گفت صد و اند سال عمر است درین عمر عدل حق ظاهر ندیدم الا یک ساعت
از شب یکی از روزی و پس در شب در روزی کریم که می‌شتابند و هیچ عدل ظاهر نه گفتم آن ساعت
کدام بود که در وی عدل بود گفت من جهود بودم و ضیعتی داشتم در ناحیه شورا و انجا همسایه‌ای داشتم
از اهل کوفه و ویرا حارث همدانی گفتندی و خویش تکیل بود و دوست من بود و من روزی خوارها
طعام بکوفه بردم تا بفروشم در راه دراز گوشان بیراندم شورستان کوفه رسیدم چهار
نماز خفتن بود نظر کردم دراز گوشان و بار رانده بودم گفتم که بزمین فرو شده یا باسمان بر رفته
و یا جنیان ایشان را ببردند هر چند طلب کردم نیافتم در ساعت برای حارث همدانی شدم حال
بگفتم گفت بیا تا نزدیک امیرالمؤمنین ع رویم و ویرا ازین حال خبر دهیم چنان کردیم پس امیر
المؤمنین ع با حارث و با انو فرمود شد که ضیاع کم شده بود و روی بقبله کرد و سخنی گفت که من فهم
نکردم و دست باسمان برداشت آنگه سجده دراز کرد پس از وی شنیدم که گفت بخدای ای معشر جن عهد و
نکرده‌ای چنان که اگر خوران و بار روی بوی نرسید من عهد شما را بشکنم و در راه خدای تعالی
با شما جهاد کنم حق جهاد کردن بخدای که وی ازین سخن گفتن فارغ نشده بود که من چهار پایان
دیدم که بر گرد خود آنگه امیرالمؤمنین ع گفت ای یهودی یکی ازین دو کار اختیار کن یا من این چهار
پایان بر امیرانم و تو ایشان را حمله میزنی و یا تو میرانی من حمله میکنم گفت بلکه تو در پیش میروی من حمله
از پس پس وی در پیش میرفت و من ایشان را میراندم تا که بر جبه رسیدیم گفت یا یهودی از شب پاره
مانده است با ما روز و گفتم تا صبح بر آید و از دو کار یکی اختیار کن یا من چهار پایان و جهاد میکنم
تا که صبح بر آید تا تو بازگنی یا من باز دهم و تو چهار پایان را نگاه کنی تا صبح آید گفتم یا امیرالمؤمنین

من بخسبم و تو برخیز آن قادر تر باشی تمکنا مانی گفت مو تر ابدان گذار و بخفت تا که صبح بر آمد
در خواب نیک نخفت چون صبح بر آمد مرا بیدار کرد و گفت چهار پایان و طعام نگاه دار و صبح
کار کن تا که من بر خیزم گفت تو آیم و آنجا رفت و مرد و نماز ادا فت نماز کرد چون آفتاب
بر آمد باز آمد و گفت بار کن ای گفت خدای برخیز طعام بکن چنان کردم گفت از دو کار یکی اختیار کن
یا من بهای کنم و تو بفروشم و تو وجه بستانی یا تو بیع بکن و بها بستان من بفروشم و گفت بکنیم
پس من بفروختم و بپیمودم و او بهای بستانید چون فارغ شدم بهای بمن داد و تمام و گفت
هیچ حاجت داری گفتم آری یا امیر المؤمنین بخواهم که در بازار روم و حوایجی که بدان احتیاج دارم
وی باز بیاید و آنچه مرا حاجت است بخریدم آنگه مرا وداع کرد چون فارغ شدم گفتم اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و انك عَلَم الائمة و خليفة الله في
ارضه على الجن و الانس آنگاه با ولایت خود شدم و آنجا قرب یکماهی مقیم بودم پس بحج رفتم
شدم بدیدار امیر المؤمنین علیه السلام آمدم و از وی پرسیدم گفتند وی را شهید کردند گفتم انا لله
و انا اليه راجعون و بر رسول صلوات بسیار فرستادم و گفتم عدل از کجا رفت پس آن عدل
و آن عدل بود که دیدم **المعجز الحادی عشر** روایت است از علی بن حسان از عبد الرحمن بن کثیر
از صادق علیه السلام گفت چون امیر المؤمنین بصفین میشد چون بفرات عبور کرد و نزدیک کوه رسید
وقت نماز دیگر در آمد وی علیه السلام وضو ساخت و بانگ نماز دیگر گفت چون از بانگ نماز فارغ شد
کوه شکافته شد و سری سفید از میان آن بیرون آمد و روی و محاسن سفید داشت و گفت السلام
عليك يا امير المؤمنين و رحمة الله و بركاته مرحبا بوصي خاتم النبيين و قائد الغر
المحجلين علی علیه السلام گفت عليك السلام يا اخي شمعون بن حمون الصفا و وصي روح القدس
عيسى بن مريم حال تو چیست گفت بخیر خدای بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدس که فرود آید
صبر کن ای برادر هر کجا تو میرسد تا که با دوست خود رسی که من ... که انم بکفایت رنج گشتن

درد او

درد او خدای شکر از شما و ثواب عظیم از شما ... بجمله ترا از شما و نزد اهل بیت توحید آن فی
کیشش این چه رنج کشیده اند و ایشان را از هم فرو برده اند با تدبیر و بر دارستان ای که ابن
و کار آید بیان که از تو مفارقت کرده اند و دانند که خدای تعالی ایشان را سا ضایعات ...
و تکال ایشان با راستی ... و اگر یک مردان که با تو اند بدانند که ایشان را چه ثواب طاعت
دوست دارند که هیچ ... را و سلام بر تو باد یا امیر المؤمنین و رحمت خدای و برکاتش و گروه
باز گردیم ... و آن مرد پنهان شد و امیر المؤمنین روی بجنگ نهاد پس عمار یاسر و مالک اشتر و هاشم
بن عتبة بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و قیس بن سعد الانصاری و عمرو بن الحمق الخزاعی و عبادة
بن صامت امیر المؤمنین علیه السلام را از آن مرد پرسیدند گفت شمعون بن حمون الصفا بود و وصی عیسی
و ایشان چون سخن او را شنیدند بصیرت ایشان زیادت شد و در جهاد کوشیدند عبادة بن صامت
گفت پدران و مادران ما فدای تو باد یا امیر المؤمنین بخدای که ترا نصرت دهیم چنانکه رسول خدای را
دادیم بخدای که از تو باز نایستیم مگر کسی که بد بخت بود پس امیر المؤمنین علیه السلام ایشان را دعای خیر گفت
المعجز الثاني عشر روایت کرده اند که خالد بن ولید در لشکری که ابو بکر بجای بسر بوده بود و
سلاح پوشیده داشت و جمعی شجاعان گرد بر گرد وی بودند در بیرون مدینه علی علیه السلام بر نشسته
تنها از جای می آمد و هیچ سلاح نداشت چون خالد نزدیک وی رسید عمودی آهنین بر آورد
تا بر سر علی علیه السلام زند و امیر علیه السلام پیش از آن با وی جوابی رفته بود حضرت علیه السلام آن عمود را از دست
وی بستاند و در گردنش کرد و ... و او همچون قلاده شد در گردنش خالد باز گردید و پیش ابوبکر
شد بسیار حیله کردند تا آن عمود را بشکنند میسر نشد جمعی آهنگران را حاضر کردند گفت تا آنرا از گردنش
بیرون نتوانست کرد و اگر چنان کنند وی هلاک گردد چون حال را دانستند گفتند جز علی علیه السلام
کسی دیگر نتوانند که وی را خلاص کند هم او که در گردنش افکنده آنرا بیرون کند که خدای تعالی از برای وی
داود آهن را نرم گردانیده است پس ابوبکر از حضرت امیر علیه السلام خواهش کرد که آنرا بیرون کند

چون امیر المؤمنین علیه السلام در وی نگاه کرد گفت [illegible] می بینی خود را ای پسر آن آهن را به دو نیم کرد و باز
و تاب بداد و از هم باز کرد **المعجز الثانی العشر** روایت کرد خواجه جلیل ابو علی حسن بن شیخ
ابو جعفر الطوسی از پدرش از حسین بن عبید الله الغضایری از ابی محمد هرون بن موسی از محمد بن ابی محمد بن
محمد قومی علی بن هاشم از عبد الله بن عبد الرحمن العامری از محمد بن علی القرشی از محمد بن
یحیی از ابی حمزه الثمالی از سعید بن المسیب المخزومی از جابر بن عبد الله الانصاری و عبد الله بن عباس
که ایشان هر دو گفتند که ما هر دو نزدیک ابو بکر نشسته بودیم در عهد ولایت وی چاشتگاهی بود
خالد بن ولید در رسید با لشکری با آهن آسیایی در گردن وی تاب داده از اسب فرود آمد
ابو بکر را ام است و مردم نظری کردند گفت ای پسر قحافه این چه حالتست از خدای تعالی که ترا در معالی
چه ابست که اصل آن نیستی منی الا تو هم جوهای گر برآمد نشستنگاه بود که در هیچ حرکت نماند
ترا با آن لشکرکشی و لشکرداری چکار در این مقام که تو هستی چرخ حرفتی نگاه می داری و نه التسبیح گفتی
خدای تعالی خیره باد پسر صهاک را و برادرش را که در مجلس نمی باشند که اصل آن نیستی ابو بکر
گفت چه بوده است گفت من از طایف می آمدم که طلب قرهان شده بودم پسر ابو طالب را
دیدم با جمعی مردمان که گوشهای چشمهای ایشان از حسد تو کج شده بود چون عمار یاسر و مقداد
و ابن عباده و اخو غفار و ابن العوام و دو غلام حبشی پس پسر عقیل علی مرا آواز داد و آنچه
منکر بود مرا از روی ایشان پیدا شد و از حسد در چشمهاشان پیدا گشت و وی زره رسول صلعم را
پوشیده کرده بود و ردای پوشیده و خود در دست گرفته و خشم او از سر در خشم شکنده برو
بسلام سبقت کردم از برای دفع شر وی و احتراز از وحشت خود و در منزل اعتبار نیافتم هم آغاز
آمدم تا از کم وی احتراز کنم پس پسر با الفاظ زشت ابتدا کرد و دشمنی ظاهر کرد و باشتها
عدا نسبت کرد به آنچه تو مرا او نموده بودی پس آن مرد اصلع سر من بگرفت و سخن در حلق آغاز
کرد همچون [illegible] شتر [illegible] و از خشم گفت بخواستی کرد یا با مسلمانان گفتم خدای که

اگردن

اگر وی بران راه ثابت بودی که بر این موضع رفتی که چشمهاش [illegible] جست من بدانستم که عقل او
دور شد و چشمهای وی بیرون آمد و طبقی که وی را بود معروف در حالت خشم پیدا گشت و گفت یا ابن
الصهاک این سپر زن شتم کرا هست آن بود که هر چون منی اقدام نماید با بران دلیری گفت که نام
من بر دیده های که هرگز بدان دهن کلمه بر بسیار دروه و مثال عافیه باشد بر آرد و بیک من آن
کشتگان صاحب تو باشم من به تعلق و قاتل خود عالم ترم از آنکه در مجلس خود آنگاه خبر کردن تیغ
و مرا گمون از رکشید و مسراید تا با آسیای حرث بن کلده و آهن آن قوی بود و در دست وی
هر چون موم نرم بود و اصحاب آنجا ایستاده بودند او را از وی دفع نکردند خدای تعالی
و پر اجزای خیره باد که چون چشمهای وی و اثر خشم دران بدیدم از ترس وی گویی اعضای من
از یکدیگر جدا شد و عرق از پیشانیهای ایشان روان شد و در دهان ایشان فرو رفت چنانکه
گویی در ملک الموت منکر نشستند و بدان خدای که آسمان بر داشته است که صد مرد بار
از اقوای عرب جمع آمدند و این را بیرون نتوانستند کرد و تاب باز نتوانستند داد و از عجز
ایشان مرا معلوم شد که این حرکت یا قوت فرشتگان که در وی ترکیب کرده اند اکنون
این گره از من گشای اگر باز نتوانی گشاد و داد من بستان اگر توانی ستاندن و اگر من
برای عزت خود شوم که پسر ابو طالب لباس من پوشانید از عار که بدان فضیحت اهل دیار
شوم ابو بکر بعد از گریست و گفت می بینی که این مرد چه ظاهر شود که ولایت من بار گران
بر دوش وی عمر گفت نخدای که در وی فراحیت که ترک آن نکند تا که او را از آنجا باز گردانی
او در جهل و حدیثست که در وی مستحکم شده و در خون او جاری گشته و ترک آن نکند
تا که نفس او خارج شود و در ورطه هلاک افتد پس ابو بکر گفت قیس بن عباده الانصاری را
بخوانید که این آهن را فرو کی بیرون تواند آورد و بالای قیس سیزده دست بود و پهنا
پنج دست و در آن عهد بعد امیر المؤمنین علیه السلام کسی از وی تواناتر نبود چون قیس حاضر شد ابو بکر وی را گفت

ترا آن قوت و شدت و مردانگی هست که می باید این آهن را اکنون از گردن برادر خود بردار
قیس گفت چرا خالد آن را از گردن خود بیرون نکند گفت نمیتواند گفت چیزی که ابو سلمان برادر قبائل زنان
و او ستاره لشکر بیت و شمشیر شجاعت بر دشمنان شجاعان چگونه بر آن قادر باشم عمر گفت
دست از جنگ او و کاری که از برای آن آمده بکش گفت مرا از برای آن حاضر کرده تا از من درخواست
کنید یا ابا بکر و یا اجبار بر آن دارید عمر گفت اگر طوع کنی فبها والا اکره بر آن داریم قیس گفت
خذلان زده باد آن کس که تو را اکراه و بر این کار می دارد ای پسر خطاب نیک غلطی که گوئی از کرامات
اگر تو چنان کنی عجب نباشد عمر از خشم او خجل شد و انگشت بدندان باز می زد ابو بکر گفت دست
از عهد او و آن کن که از تو بخواهد قیس گفت بخدای که اگر تو استی کردی مردی ایشان علیهم را
حاضر کردندی که ایشان بر آن قادر تر باشند حافظ الحکم از این بیاورند گفت این خبر آتشی
گشت و دو شود پس ابو بکر گفت از سر خشم بخدای که اگر قیس آن گفت و بر این خلاف هستی و لیکن
کار عجیب آنکه امام دو دوست تو ابو الحسن عم ترا در آن عتاب کند و این از آن عجیبتر نیست
که بعدیت خلاف طلب کرد تا بدان کسری در اسلام واقع شود و پس خدای تعالی گفت و کسری
بر دو اسلام را تو ابی خود عزیز گردانید و دین را با اهل طاعت خود راست بداشت و تو اکنون
در کنید و مخالفتی قیس از آن سخن بغایت خشمناک شد و زبان بسخن دلیر ابو بکر گفت ترا نزدیک من قبضه ای
بیعت اگر بیعت بودی و لیکن اگر دستم ترا بیعت کرد و دل و زبان نکرده بکر و ادرا کار علی علیه السلام
مجتمع نماند پس از روز غدیر خم و بیعت من ترا نبود الا مثل آن زن که ریسمان را رشته بود و هم
ناقض از هم باز کرد و بلکه تا بر گردی گوئیم و من بپرسم از تو اگر تو این سخن پیش از این شنیدی
ترا از من مرادی حاصل نشدی و اگر بعد هم خلاف کردی اهلیت آن داشت زیرا که او مردی بود
که از آواز حنک بکهنه نرسیده بر صحبت و نرم جانب شودی هم تهری داشت و شرف
و مروت و کسب و را حاصل بود بخلاف او خوش و لیک که نه عزتی دارد و نه حسبی بخدای که اگر

بعد ازین

بعد ازین سخن بدم گویم با ابی الحسن منی و لیکن ما بر درست کنم که بیعت خون لله ازو و اما آنچه گفتی که علی علیه السلام
امام است بخدای که من امامت او را انکار نکنم و از ولایت او عدول نکنم و چگونه او را نقض کنم و
با خدا و رسول در و عهد بسته ام و آنکه خدای تعالی از عهد و بیعت تو بپرسد و دوستر دارم از آن که با وی
برسم نقض عهد وی و رسول او و عهد وصی و خلیل رسولش و تو هستی مگر امیر قوم خود که از وی مینه
تا باز گیرند و اگر خواهند ترا معزول کنند پس توبه کن از آنچه دلیری کردی و باز گرد از آنچه ارتکاب
آن کرده و حق به مستحق گذار که تا باز نگردی این تیغ و بنا از سر تو باز نشد و باشد آنگه دو تن
بر رفتند و برفت و ابو بکر از آن سخن پشیمان شد و خالد چند روز نگردید و آهن در گردن وی بود پس
او نزد پیش ابو بکر آمد و گفت علی علیه السلام این ساعت باز آمد مشاغل بر حق کرده ابو بکر ابو رق بن سراقه انصاری
و انوشروش بن ابی النجم الثقفی را نزدیک وی فرستاد تا از وی درخواست کنند که بحق رسول الله
وی جواب باز نداد گفتند یا ابا الحسن ابو بکر ترا می خواند از برای حقی و در خواست می کند که بحق رسول
الله جواب نداد گفت یا ابا الحسن هیچ جواب نمیدهی ابو بکر را و آن که گفته است گفت بخدای که تمام
نمیگذارد کسی که از سفر باز آید بر وی واجب نباشد که بکار مردمان بخیزد مگر بعد از آن
که بخانه خود رود و اگر شما را بکاری بود بخانه من آیید تا آن مهم شما را کفایت کنم اگر ممکن بود خبر با ابو بکر
آوردند گفت برخیزید تا نزدیک وی رویم پس جمع همه با وی برفتند تا بدر سرای امیر المؤمنین علیه السلام
حسن علیه السلام را دیدند که شمشیری در دست داشت و گفت نخواست خرید ابو بکر وی را گفت یا ابا عبدالله
اگر تو اب منی ما را از پدرت دستوری خواه تا نزدیک وی رویم حسن علیه السلام دستوری خواست
در رفتند و خالد با ایشان بود سلام کردند وی علیه السلام خالد را گفت با مداومت خوش هیچ یا
ابا سلمان نیکو قلاده ایست قلاده تو خالد گفت بخدای که از این گات بیابی اگر مرا اجل شتاب
کند امیر المؤمنین علیه السلام فرمود و اف لک بخدای که تو نزدیک من خوار تر و ضعیف تری از آنچه گویا
و جان تو در دست من نیست مگر چون جان کسی نفس خود را کفایت کن و ما را بحلم ما بگذار و اگر نه ترا

بکی حب مرا کو کشتن ولید را روی آنکه گذشته است رها کن و آنچه حقیقت آنرا بشنو بجه ای کو
مرگ خود و مرگ تو خسته کرده ام و رنج من از جهت و رنج تو زده و رنج تو بس جمعی در میان ایشان افتاده اند
و درخواست کردند تا سخن منقطع کرد ابوبکر گفت ما از برای آن آمدیم تا با ابا الحسن مصلحت کنیم از برای کاری
دیگر آمدیم و تو یا ابا الحسن بخلاف متهم شده ما ترک آن کردیم تو نیز ترک ما بکن و میخواهم که تو از ما خبری
و حشمی که این مخالفت و مخالفت زیادت شود امیر المؤمنین علی گفت خدای تعالی را سوگند میخورم که
اندوه از جمع تو و [illegible] و این حشمتی را [illegible] ولید که آنجا [illegible] است این حال تو بگویم چون خود را
در میان لشکر و جمع انبوه بدید نکوهت و این کیر [illegible] شد خواست که آن [illegible] کم کند و در [illegible]
کم چیزی [illegible] جانان و برایشان وقتی پدید آید تا وی [illegible] الموقف [illegible] در خاطر من آمد
تا باید و مقام مردی بودم [illegible] که خدای تعالی بدان راضی بود ابوبکر گفت این تیر بدان کیر که تو
نشسته و ترک حضرت اسلام گرفته و از جهاد و جنت گردانیده خدای و رسول ترا این فرموده اند
باز خود بسیکی علی گفت ای ابوبکر از مثل من جاهلها را [illegible] باید آموخت [illegible] که رسول خدا
من بر شما لازم گردانیده است و مرا در میان شما چون خانهٔ خدای تعالی گردانیده است که بدانجا آیند
و او بجایی نشود و رسول گفت یا علی [illegible] بود که بعد از من با تو غدر کنند و غیرها از ایشان ظاهر شود و تو چون
خانهٔ خدای که هرکه در آنجا رود ایمن بود و هرکه از آن عزت بگرداند کافر شود قوله تعالی وَإِذْ
جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ و من و تو برابریم الا در نبوت و مرا اعلام کرد از خدای تعالی که من
[illegible] بعد از وفات الا [illegible] و رسول گفت [illegible] الا با ناکثین و قاسطین و
مارقین و مثل آن نزدیک بیاده است [illegible] تا که [illegible] از قوم و تو از [illegible]
تیرهای ایشان [illegible] گفت بخدای که کشتن تو [illegible] وقت [illegible] تو [illegible] آن [illegible]
و [illegible] رسول ترا بدان خبر داده است و لیکن [illegible] که شمشیر خود شما نیست گردانی و این
باطل [illegible] و آن قریب الوقت [illegible] اقوام از تو برگردند و اگر نه آن بودی که آنچه خواهد بود در آنچه

تو دانی کار با بودی که شمشیر های تشنه در آن سیراب شدی و چون صحیفه خود برخوانی آنچه از تو دانم تحمل کرد
برای خصمان بکنند محمد و آل او نشناختی خدای بود ابوبکر گفت یا ابا الحسن این عمر اراده ما نبود و [illegible]
نیامدیم اکنون این آهن از گردن خالد بیرون کن که گرانی آن وی را خسته گردانیده و دور کردن [illegible]
گرده و تفتیش دل خود را از دشمنان داری حضرت امیر المؤمنین علی گفت اگر تو راستی که تفتیش دل خود را شفا
داری شمشیر او را شافی تر بودی و انتقامی از نزدیکتر بودی و اگر و برانگیختی که ای که بقصاص بگرد
بر نیامدی که در روز فتح [illegible] گشته است و در این باره دیگر مرا هیچ در آن شک نیست که دل خالد
برکشته [illegible] ایمان مخفی و منطوی شده است اما آهن که در گردن وی است تواند بود که من [illegible]
آن قادر نباشم که خود آنرا بیرون کن که او به آن [illegible] تلبیس [illegible] اصلی [illegible]
بر خاستند و گفتند یا ابا الحسن والله که بیرون نکند از گردن او مگر کسی که بیک دست در خیبر کنده
و چون علی بر دست خود برداشت تا [illegible] بر آن [illegible] شدند آنگاه [illegible] برافراخت [illegible]
و [illegible] دیگر [illegible] ابوبکر [illegible] سخن نکند ایشان را جواب [illegible] تا که ابوبکر گفت بحق برادرت محمد
رسول الله و منزلتی که [illegible] است بر خالد رحم کن و این آهن از گردن او بیرون کن چون حق محمد صلی الله علیه
بشنید شرم داشت و کثرت حیا که لازم بود دامن گیر وی شد و دست بیازید و خالد را
نزدیک خود کشید و سر آهن را بگرفت و چون موم [illegible] تا که از هم جدا شد مردمان را از [illegible]
بغایت عجب آمد [illegible] حق تعالی زود باشد که جمعیت شما را متفرق گرداند و [illegible] از [illegible]
المعجزة الرابع عشر روایتست که در عهد امیر المؤمنین علی علیه السلام تعالی [illegible] گوشت [illegible] خریده
و بر وجهی [illegible] کنیزک بگریست و از آنجا رفت و از قصاب شکایت کرد حضرت امیر [illegible] با کنیزک [illegible]
قصاب آمد و فرمود انصاف این کنیزک بده و [illegible] گفت باید که با ضعیف و قوی [illegible]
و در این کنیزک ظلم مکن قصاب حضرت را نشناخت دست بنمائید گفت ای مرد باز گرد علی [illegible] باز گرد
و هیچ نگفت پس قصاب را گفتند که این امیر المؤمنین است قصاب [illegible] کشید و آن دست خود را ببرید

و در دیگر روایت گرفت دست علی علیه السلام آمد بعد از که خدا ... امیرالمؤمنین علیه السلام دست بریده قصاب را
بجای خود نهاد و دعا کرد حق تعالی آنرا درحال درست گردانید و معلوم ... **المعجز الرابع عشر**
روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه از عبد الرحمن بن نجران از عاصم بن حمید از فضل بن یسار از
ابی جعفر که گفت اصحاب علی علیه السلام ویرا گفتند یا امیرالمؤمنین چه باشد اگر معجزه با ما نمایی که دلهای ما بدان مطمئن شود
از آنچه رسول خدای بتو انها کرده است گفت اگر شما عجیبه از عجایب من ببینید کافر شوید و گوئید ساحر و
کذاب و کاهنست بهترین شما این گوید گفتند ما همه میدانیم که ترا از رسول علیه السلام میراث علوم رسیده است
گفت علم عالم تحمل آن دشوار کند و احتمال آن نکنند مگر مؤمنی که خدای تعالی دل او برای ایمان امتحان
کرده بود وحی از نزدیک خود آنگه گفت چون البته میخواهید که بعضی از عجایب خود بشما نمایم از علمی که
خدای تعالی مرا داده است چون نماز خفتن بگذارم از عقب من بیایید چون از نماز فارغ شد بسوی
کوه بیرون آمد هفتاد مرد از پی وی میرفتند که خود را از اخیار شیعه وی میدانستند پس امیرالمؤمنین
گفت من چیزی بشما ننمایم تا که عهد و میثاق ننهید و آنرا از شما فراگیرم که من کافر نشوید و ...
عظیم نبندید که بخدای که من بشما ننمایم الا آنچه رسول خدای بمن آموخت و عهد و میثاق از ایشان
محکم بستد بعد از آنجا گفت روی از من بگردانید تا دعایی که خواهم بکنم آنگه شنیدند که دعا میکرد
ایشان همه گفتند پس گفت روها از آنجانب بگردانید روی بدانسوی کردند بوستانها دیدند و جویها
روان و کوشکها از یکجانب و از دیگر جانب آتش دیدند که زبانه میزد تا حدی که ایشانرا هیچ شک نماند
که از بهشت و دوزخست پس بهترین ایشان این بود که این سحر عظیمست و همه کافر شدند الا دو مرد
آن دو مرد باز گردید و گفت سخن جماعت شنیدید و عهد و میثاق ایشان اکنون در حق من کافر شدند
... نسبت سحر دادند بدانکه بخدای تعالی و خدای تعالی میداند که ساحر و کاهن نیستم و ...
بوده اند ولیکن این علم خدایست و علم رسول خدای که خدای تعالی برسول خود انها کرده است و رسول
بمن رسانیده و من بشما رسانیدم و چون برمن رد کنند بر خدای تعالی رد کرده باشند و آنگاه خبر

تا که مسجد کوفه رسید دعائی کرد که آن دو مرد می شنیدند بار دیگر رسید آن مسجد ...
اثبات ... گفت چه می بینید گفتند دیوار یاقوت و زمرد اگر بکوبند بر خدای ... و هم درانچه از این عظیمتر است بکند
من ... پس از آن دو مرد یکی کافر شد و دیگری ثابت ماند بر حضرت علی علیه السلام دیگر گفت که از این چیزی برگیری
پشیمان نشوی ... تا از آن ... برگرفت ... چون بامداد شد ...
فراهم ... بود که آن کس ... بود گفت یا امیرالمؤمنین از آن دیوار یکی برگرفتم و من ...
گفت خواستم که بدانم که حقست یا باطل امیر علیه السلام گفت اگر باز آنجا بری خدای تعالی ترا از بهشت عوض دهد
والا که نبری آتش دوزخ ترا عوض بود و مرد آنرا بمسجد برد و بنهاد خدای تعالی آنرا ازیکی گردانید بجای ...
وگفته اند که آن مرد میثم تمار بود و گفته اند عمرو بن حمق خزاعی بود **المعجز الخامس عشر** روایت کرد
خواجه سعید بن عبد الله بن محمد از ابی القاسم بن جعفر بن محمد قولویه از پدرش علی ابی ابراهیم بن
هاشم از پدرش از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس الهلالی از عطار از سلمان فارسی
و هم چنین روایت کرد از علی بن الحسین ... از زجاج از ابی الحسن بن علی بن یعقوب الزیات
از سعید بن عمرو که گفت زنی بود از انصار نام او ام فروه بیعت علی علیه السلام مردم را تحریص
میکرد و بیعت ابوبکر ... و نقض آن میفرمود خبر بابوبکر رسید ویرا حاضر کرد و ویرا
از آنچه میکرد توبه فرمود ابا کرد و باز گردید و ویرا گفت ای دشمن خدای که مردمان از خلیفه
بر میگردانی و خلاف مسلمانان چه میگویی در امامت من گفت خود را امام میگویی این نام ...
گفت پس من بیش گفت تو امیر قوم خودی و ترا اختیار کرده اند و والی خود گردانیده اند و اگر تراکار
معزول کنند و امامی که فرض طاعه بود آن بود که خدای و رسول ویرا نص کرده باشند ...
گردانیده علم ظاهر و باطن و آنچه در مشرق و مغرب جاری شود از خیر و شر چون در آفتاب ...
و ویرا سایه نباشد و امامت ... بکسی که بت پرستیده باشد یا اسلامش پس از کفر بوده باشد
تو از کدام نوع امامی گفت من از آنانم که خدای تعالی ایشانرا برای بندگان خود اختیار کرده است

گفت اگر تو کردی رضا اگر خدا آن را اختیار کرده بودی در کتاب خود یاد کردی چنانکه غیر ترا یاد کرده
آنجا که فرموده قوله تعالى وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا لَمَّا صَبَرُوا وَكَانُوا بِآيَاتِنَا يُوقِنُونَ
واگر تو امامی با ما بنمای معجزه‌ای که آسمان ... گفت ... آن خدا ... داند که ... آورده است
زن گفت اگر تو راستی گوی مرد از زنان فرا آموختی من تو آموختی گفت ... خدای نام آن جمله
واگر نه ترا بکشم گفت مرا کشتن چه بری کنی بخدای که باک ندارم که مرا چون تو بکشد ولکن آنکه
بس مهای یکایک گفت آن جماعت متحیر ماندند آنکه گفت در حق علی ع چگونه گفت بگویم در حق امام زمان
و وصی اوصیا و آنکه آسمان و زمین بنور او روشن شد و آنکه توحید تمام نباشد مگر بمعرفت او تا که
وی را بکشند و امیر المؤمنین ع بیرون ... بوادی العقیق آنجا بود چون باز آمد و خبر قتل ام فروه بشنید
بسر گور وی شد آنجا چهار مرغ سفید و منقارهای سرخ در منقار هر یکی انار سرخ و شاخی مورد
چون امیر المؤمنین ع را بدیدند بانگ کردند و گرد وی بر دن آمدند و وی با ایشان سخن گفت ... سخن
ایشان آنکه گفت بگویم ان شاء الله تعالى آنکه بسر گور وی بایستاد و دست باسمان بر داشت و گفت
اللهم يا جامع الأشياء للكينونة على ... كرامتك يا محيي النفوس بعد الموت ويا محيي
العظام الدارسات أحيي لي أم فروة واجعلها عبرة لمن عصاك هاتفی آواز داد
که بفرمای که فرمان تو و طاعت ترا دوست پس امیر المؤمنین ع گفت بیرون آی ای ... بفرمان خدای تعالی
پس آن زن از قبر بیرون آمد چادری سبز پوشیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین ای
مولای من بسیار قوم خواستند که نور ترا فرو کشند خدای تعالی نخواست الا آنکه نور تو تمام کند اگر چه
... فراهم آمد پس امیر المؤمنین ع باز گردید و با خانه شد و آن مرغان بر چهار سو
و با مدینه شد و خبر با ابا بکر رسید ... از آن رسید گفت بخدای که اگر علی ع سوگند بر خدای
که جمله امتان ... را زنده کرداند خدای تعالی ایشان کند و پس از آن امیر المؤمنین ع زیارت آن گور
آمدی تا که خلافت بدو رسید پس آن گور ... ساخت و آنرا گور شهیده خواندندی و امام قطب الدین

راوندی

راوندی در کتاب معجزات چنین آورده است که آن زن زنده بماند و امیر المؤمنین ع وی را بشوهر داد
و وی را دو پسر آمد و آن زن پس از شهادت امیر المؤمنین ع شش ماه دیگر زیست بعده بجوار حق تعالی
پیوست المعجز السابع عشر روایت کرده اند جماعتی از عمار یاسر رحمة الله علیه که گفت
حضرت امیر المؤمنین ع با بیابان بود مشغول گشت چنانکه نماز دیگر از وی فوت شد و نزدیک فروشدن آفتاب
مردی پیش آمد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من و اولاد و عیالم همه از گرسنگی هلاک شدیم
گفت ضیاعی دارم که قوت من و عیالان و اهلم هر سال از آن بودی و اکنون سالی است که شیری
در آنجا آمده است و هر برزگری که در آنجا میشود شیر وی را میکشد و مردمان همه از وی ترسیده‌اند
و هیچ برزگری دیگر در آنجا مقام نمیکند و ما از گرسنگی ... هلاک شدیم امیر المؤمنین ع فرمود که
آن ضیعه کجاست گفت فلان موضع نزدیک مسافتی اندک عمار گفت پس امیر المؤمنین ع مرا فرمود که با این
مرد برو و چون شیر را ... در پیش وی رو و این انگشتری مرا بوی نمای و بگوی ای شیر حیدر ترا گفت
که دیگر در این صحرا مقام مساز عمار گفت چون بشنیدم متحیر بماندم و از آن شیر ترسیدم که صفت کرده بود
که او شیری عظیم است و از ملازمت امیر المؤمنین ع نیز جدا بودم و نتوانستم که مخالفت فرمان او کنم
پس بنامرادی برفتم و آن مرد با من بود و چون بدان موضع نزدیک رسیدیم مرد گفت که شیر در پس این پشته
بر بالا است و من از آنجا فراتر نیایم ... در آنجا شد مرد گفت برو بدانکه امیر ع ترا
عمار گفت من ترسان میرفتم و چون بر آن پشته رسیدم شیری دیدم ... مثل کوه ... پیش وی رسیدم
چون وی مرا بدید بغرید و دنباله بر زمین زد و روی بمن نهاد من هولناک شدم و با خود گفتم که این
هلاک کند پس انگشتری امیر المؤمنین را بوی بنمودم و پیغام بگزاردم عمار گفت چون این سخن با وی گفته بودم
که آن شیر بماند یکی شد و در من نظر کرد و خود را بر زمین افکند و روی بر خاک نهاد و در گردید گفتی که
چون مرغ بریده ... دیدم و عجب بماندم پس چیزی در خاطرم آمد که از آن استغفار خواستم
و باز نزدیک امیر ع آمدم و آفتاب بزرد شده بود و وی برخاست و دستها باسمان برداشت

ولب بجنبانید و با خدا اشارت کرد و گفت یا عمار اگر شیر سحر بود این همه جرات کنم یا مولای من و مهر
ریختان در دل من چه بخاطرم گذشت براست تو توبه کردم که دیگر باره آنرا بخاطر نیاورم و وی گفت که
إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ المعجز
الثامن عشر روایت کرد جویریة بن قادم که گفت با امیرالمؤمنین عم بکوفه بیرون رفتیم
بنا بیرفت و بر اشتر رسول صلعم نشسته و پای برگردن اشتر گردانیده و سر انبی از صوف پوشیده
و سر ببسته کرده و طیلسان برگزیده و کفش بر زین کوبه افکنده هرد و کسی بودند حسن و حسین ع جانب
راست وی بودند و محمد بن الحنفیه در پیش وی و مالک اشتر در میان ایشان ناگاه همه پراکنده شدند
و تشویش در میان ایشان افتاد همه بر هزیمت شدند امیرالمؤمنین عم فرمود که بجای گریزید ای گرسنگان
و لان کجا میروید منم علی ابن ابیطالب عم گفتند یا امیرالمؤمنین در این راه شیری عظیم پیش آمده است
و اشتران بیم در پیش ما ایستاد همه برمیجهند و روی بگریز نهادند گفت دور شوید که شیر عظیم آنکه نزدیک
شیر آمده دید که در راه چنبر گشت دور رو که من نه از امثال آنم که تو دیده و حشات [illegible] منم
خدای در زمین منم راه راست خدای منم دست محکم منم امیرمؤمنان علی ابن ابیطالب عم شیر [illegible]
در زبانی بود با نطقی راست بگفت عَلَیْکَ مُخْلِصًا أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَا
شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَأَنْتَ يَا مَوْلَايَ منم مهر در دل
چنانکه اکرم ابوالبشر نیست مهر هستی که عهد از فرزندان بستاند بنده اند چنانکه خدای تعا عهد از فرزندان
آدم گرفته است که بهکس نخورند از فرزندان تو و از فرزندان شیعه تو و من از خدای تعا در خواستم
تا میان ما جمع کند و امروز جمع کرد پس امیرالمؤمنین عم گفت ترا من چه حاجت گفت از خدای تعالی
بخواه تا مرا بیامرزد پس امیرالمؤمنین عم دعا گفت حسن و حسین عم آمین کردند آنگه امیرالمؤمنین گفت
برو که خدای تعا دعای من در حق تو اجابت کرد شیر گفت یا مولای من نشان اجابت چیست گفت
دان یا با وحش که در دل مرا می از آن عمودی بود از نور که اصل آن ثابت بود و در عالم و شرش

درزیرش

در زیر و شش چون امامی از ما دعایی گوید در زمین و خدای تعا آنرا اجابت کند آن عمود در الم
در پیش آید پس بدانکه خدای تعالی او را اجابت کرده شیر گفت یا مولای من پس از امروز بنده نخ
دیگر بخواهم از خدای تعا در خواهم تا او روز [illegible] که من نخیل کند پس امیرالمؤمنین عم دعا کرد و آنکه
وی را گفت برو و وفات تو وقت نماز دیگر رسید آنگه روی بمن کرد و گفت یا جویریه از پی برادر
خود برو و وی را دفن کن پس مرا با آن شیر گذاشت و برادر و ترسی در دل آمد من بر سر سنگی
نشستم و شیر بر سر سنگی دیگر نشست تا که وقت نماز دیگر شد ناگاه شیر از جای بجست و
بانگی کرد و بیفتاد پس من برخواستم و شمشیر کشیدم تا از برای وی گوری کنم آوازی شنیدم
و هیچکس را ندیدم که می گفت یا جویریه ما ترا کفایت کردیم نظر کردم گوری کنده دیدم بالجمله شیر را
در آن گور کردم و چیزی بخاطرم آمد که اعتقاد و ایمان قوم نیست گفتم خبر آری که علی ابن ابیطالب این
شیر را سحر کرد آنگه برفتم تا نزدیک مولای خود رسیدم شبانگاه در آمد بکم از اصحاب خود پرسیدم
که مولای من نماز گذارد گفت نه نماز دیگر کرد و نه نماز شام گفت این زمینی است که بر گردانیده اند
و در و نماز شام کردن نیست پس بطلب مولای خود شدم از خشم در روی بدیدم و چون مروارید
عرق از روی میریخت گفتم یا مولای من شیر را دفن کردم وی از من روی بگردانید دیگر باره گفتم
باز روی بگردانید سیوم بار گفتم باز چنان کرد دیگر بار رستم اعاده کردن برفتم تا بفرات
رسیدم و آنجا از برای من خیمه برکنده وضو ساخت آوازی عظیم شنیدم از آسمان چون آواز
رعد [illegible] برداشتم آفتاب را دیدم که بر گردانیده بودند تا بدانجا که وقت نماز دیگر بود آنگاه امیر
المؤمنین عم امامت کرد پس آفتاب فرو شد و ستارگان بر آمدند پس نماز شام را
نیز با ما گذارد آنگه در محراب بمن نگریست و فرمود یا جویریه اگر شیر سحر کردم آفتاب را هم سحر کردم
اگر نه آنستی که میترسم که جماعتی که در حق من آن گویند که در حق برادرم عیسی عم می گویند شما را خبر دادمی
از آنچه معجزه دیدید و می آتش میدید و در خانها ذخیره منها دیدید و زنان از خانه مردم بیرون می آوردم

که از ایشان فرزندان دارند و ایشان را با شوهران ایشان رد کرد و این علمی که رسول صلعم آموخته است
گفتم یا مولای من در دست تو توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نکنم **المعجز التاسع عشر**
روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه از محمد بن علی ماجیلویه از علی بن ابراهیم از پدرش ابراهیم
بن هاشم از ابی الصلت از عبد السلام بن صالح از محمد بن یوسف الفریابی از سفیان از اوزاعی از
یحیی بن ابی کثیر از حبیب بن الجهم که گفت چون با علی علیه السلام بصفین میرفتیم بدیهی فرود آمد که آنرا صندودا
گویند آنگاه ما را فرمود تا از آنجا کوچ کنیم آنگاه درآمدیم ما را در آن صحرای خالی فرود آورد پس مالک بن
الحرث اشتر پیش وی آمد و گفت یا امیر المومنین اینجا فرود می آئی هیچ آب نیست گفت ای مالک بدانکه
که خدای تعالی ما را اینجا آبی دهد خوشتر از شهد و نرمتر از مسکه و سردتر از برف و صافتر از یاقوت
ما از آن تعجب نمودیم و تعجب نمود از امیر المومنین علیه السلام آنگه وی ردای از خود کشید و شمشیر بدست گرفت تا زمین
زد و در جای چهار خالی بایستاد و گفت یا مالک تو و اصحاب این زمین را بکنید مالک گفت آن زمین را
بکندیم سنگی سیاه عظیم پدید آمد حلقه در آنجا محکم بسیم فرو شده بود گفت آن سنگ را بردارید جهد کردیم و صد
مرد بودیم آن سنگ را از جای زایل نتوانستیم کرد پس امیر المومنین علیه السلام دست بدعا برداشت
سوی آسمان و گفت طاب طاب مر یا علما طیبوا بوثه شمیا کوبا جانوثا نوديثا آمین یا رب العالمین رب موسی
و هارون آنگه آن سنگ را بکشید و چهل گز بینداخت پس آبی از زیر سنگ پدید آمد خوشتر
از شهد و سردتر از برف و صافتر از یاقوت و ما از آن آب بیاشامیدیم و چهارپایان را آب دادیم آنگاه
سنگ را باز بر سر چاه نهاد و ما را فرمود تا باز خاک بر آنجا کردیم و از آنجا رحلت نمودیم چون اندکی
مسافتی برفتیم گفت از شما که موضع آن چشمه باز شناسد گفتیم ما همه آنرا شناسیم باز گردیدیم و آنرا
طلب کردیم چنان بر ما پوشیده بود که هیچ باز نشناختیم و بدانستیم که امیر المومنین علیه السلام دانسته است
پس بسوی نگریستیم صومعه راهبی دیدیم پیری بود ابروها بر چشمها افتاده بود وی را گفتیم هیچ آب داری
که صاحب ما را از آن شربتی دهی گفت آبی شیرین دارم از دو روز آنرا باز نهاده ام آنرا باورد

آورد

آورد بود تلخ و ناخوش و پیر گفتم این آب را شیرین و خوش میخوری اگر آن آب را می نوشیدی که خدای تعالی
صاحب ما را داد ذوق آنرا در یافتی هرگز ترا از یاد فراموش نشدی گفت این صاحب شما پیغمبر است
گفتم نه ولی وصی پیغمبر است پس راهب از صومعه بیرون آمد و گفت مرا بنزد یک صاحب خود برید و پیر او را برد
چون امیر المومنین وی را بدید گفت شمعون راهب است راهب گفت از کجا شمعون را هم این نام که مادر
نهاده است و جز خدای تعالی کسی بران مطلع نشده تو این را چگونه شناختی آنرا تمام کن تا من ترا
تمام کنم از برای تو گفت چه میخواهی یا شمعون گفت حال این چشمه و نام این را هو بایست وا داد
چشمه است و سیصد و سیزده وصی از وی آب خورده اند و من آخر اوصیا ام راهب گفت همچنین
یافتم در انجیل و گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و محمد رسول اوست و تو وصی محمدی آنگاه
امیر المومنین علیه السلام از آنجا برفت راهب نیز با وی برفت چون صف جنگ راست شد اول کسی که
شهادت یافت راهب بود و پس امیر المومنین علیه السلام فرود آمد و اشک از چشمش روان شده بود و گفت
المرء مع من احب راهب با ما بود در قیامت و رفیق من بود در بهشت **المعجز العشرون**
روایت کرد و خبر داد ما را سید امام اجل افضل علاء الدین شهاب الاسلام افتخار العترة سید السادات
اشراف والعلما حسین بن علی بن حسین بن مهدی الحسنی دام شرفه و سیادته گفت خبر داد ما را
شیخ اجل عالم کمال الدین ابو الحسن علی بن محمد بن نزار الشرفی الواسطی بمدینة الموصل فی السابع
عشر من شهر شوال سنة ثلاث وسبعين و[illegible] گفت خبر داد ما را فقیه سعید الدین ابو الفضل شاذان
بن جبرئیل بن اسمعیل القمی از محمد بن ابی مسلم بن ابی الفوارس الرازی از سید ابی محمد ابراهیم
بن علی بن محمد العلوی الحسنی الموسوی از شیخ عارف بن شهریار بن تاج الفارسی از قاضی
ابی القاسم بن احمد بن طاهر النوری از امام ابو المحاسن الحسن بن عبد الوهاب از ابی الحسن بن علی
بن محمد بن ابراهیم المصری از اشعث بن محمد بن محمد بن مره از یمن حمید از هلال بن کیسان الکوفی
از طیب تواصری از عبد الله بن مسلمة الغنی از شعاعة بن الاصبغ البغدادی العطار از عبد الله بن ملجم

بالاصفه بود ادکه

الطیب العدوی از علاء از وزیر بن محمد [illegible] از ابن عمر [illegible] از ابی الغازی از ابی جعفر میثم تمار که
گفت من پیش امیر نخل بودم [illegible] امیرالمؤمنین ع بود بکوفه و جماعتی از اصحاب رسول صلعم گرد وی بودند
و [illegible] در آمد و از بالا قبا پوشیده و عمامه زر و در [illegible] بسته و شمشیر قلاده کرده گفت کدام
از شما که در طلب شجاعت جلوه ساخته است و عمامه براعت و کمال فصاحت دربسته و در علی از [illegible]
و هر [illegible] لازم وی شد و کدام است از شما آن اصلع سری که اصلش [illegible] و بنیادش محکم آن
شجاع نیزه زن که [illegible] و دگر از خشمان بکوبد و کدام است از شما شاخ تر از [illegible]
طالب آن تیری که خطا نشود کدام است آنکه محمد را در عهد وی نصرت کرد کدام است از شما آنکه
سلطانش بروز غدیر شد و کارش عظیم گشت علی ع گفت یا سعد بن الفضل بن الربیع بن مدرکه بن
نجبه العبلیت بن الحارث بن الاشعث بن ابی السمیع الدوسی [illegible] هرچه خواهی که منم بناه [illegible]
ناگاه منم موصوف بمعروف منم که [illegible] عظیم [illegible] آیه و [illegible] و مقاسات شدائد آن من کنم که
صفت من در همه کتابها کرده اند منم که [illegible] معالی خداوند اسباب و طرائق منم و القرآن
المجید منم نبأ عظیم منم صراط مستقیم منم مرد با قوت و [illegible] منم که کارها بر آن [illegible] و در آن
مرد آن کشم و صدائش بر [illegible] و [illegible] باید ربا صبور باشم و نیزه چنانکه باید من کار
فرمایم صاحب کردم و سطوت منم کار روان دانا و محکم کار منم نگاه دارنده و بردارنده [illegible]
همه کتابها و علم من کواهست [illegible] منم برادر رسول خدای و شوهر دخترش [illegible] گفت
ز [illegible] پیغمبر خدای و امام اولیا و حکم زمین ترا باشد کن [illegible] تو منافق شوند اگر درچنین است که [illegible]
باز گفت هرچه خواهی گفت من [illegible] تو از [illegible] ما مرده که [illegible]
و مرده [illegible] فرستاده اند که [illegible] کرده است و [illegible] دعوی خلاف افتاده [illegible]
اگر تو وی را زنده گردانی بدانم که تو صادقی و [illegible] و اهل ما را [illegible] شود که تو حجت خدای بر زمین
و اگر قادر نباشی بدانم که در آن دعوی بر صواب نیستی و از خود چیزی [illegible] که بر آن قادر نیستی [illegible]

گفت

گفت یا میثم [illegible] و در محلها و کوچهای کوفه بکرد و آواز در ده که هر که میخواهد که ببیند آنچه خدای تعالی
داده است علی را که برادر رسول خدا است و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه زهرا از فضل و علمی که
بوی داده است رسول خدا گو فردا بنجف حاضر آی و چون میثم باز آمد امیرالمؤمنین ع وی را گفت تا
ابوجعفر [illegible] را بضیافت ببر و گفته خود ببرد که فردا حق [illegible] ابو [illegible] میثم گفت من
اعرابی و مرده را بخانه خود بردم و اهل خود را بخدمت فرمودم چون امیرالمؤمنین ع نماز بامداد
بگزارد بیرون آمد هر که در کوفه بود از بر و فاجر بیرون آمدند بنجف آنکه علی ع گفت یا ابا جعفر
اعرابی و مرده را حاضر کن چنان کردم و حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که ای اهل کوفه در حق ما آنچه
گویند ببیند و آن روایت کنید که از ما شنوید آنکه تابوت بیاوردند و از آنجا دیباي سبز
بیرون کردند و از آنجا زنی [illegible] بود [illegible] و [illegible] امیرالمؤمنین ع
اعرابی را گفت چند روز است تا وی مرده است گفت چهل و هفت روز است و اهل آن خواستند که تو
او را زنده گردانی تا بدانند که وی را که کشت زیرا که شبانگاه زنده بود و بامداد او را [illegible] گرده
[illegible] تا بدان کوشش علی ع گفت [illegible] وی که میکند گفت پنجاه مرد از قومش قصد
یکدیگر کنند در طلب خونش اکنون ای برادر محمد تو شک از میان بردار علی ع گفت عمش وی را کشت
زیرا که دختری بوی داده بود وی دختر عم را رها کرده بود و زنی دیگر خواسته از کینه و خشم عم
وی را بکشت گفت ما بدین راضی نشویم بلکه چنان خواهیم که علامت خود را نزدیک اهل خود گواهی دهد
تا شمشیر و فتنه از میان برخیزد پس امیرالمؤمنین ع از جا برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و
بر پیغمبر صلعم درود و سلام فرستاد آنگه گفت یا اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نیز و کمتر خدای تعالی نزدیکتر
از علی که برادر رسول خدا است و آن بقره مرده را زنده گردانید پس از هفت روز آنگه نیز دیگر [illegible]
و گفت [illegible] که پاره از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند آن مرده زنده شد و من بعضی از خود بر
مرده بزنم که بهتر است بعضی از من از بقره آنگاه پای راست بر مرده زد و گفت برخیز [illegible]

یا مدرک بن حنظلة بن غسان بن یحیی بن فهر بن سلام بن طیب الاشعث که خدای ترا زنده کرد اسب او بجز
بشیر گفت وی برخاست غلامی نیکوتر از آفتاب و ماه و گفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام و المتفرد
بالفضل و الانعام علی علیه السلام گفت کشنده تو کیست گفت عمرو بن عثمان گفت برو با نزدیک قوم خود
گفت مرا ازان قوم جز حاجت نیست امیر المؤمنین علیه السلام گفت چرا از وی گفت میترسم که دیگر باره مرا بکشند
و تو حاضر نباشی که مرا زنده گردانی پس امیر المؤمنین علیه السلام گفت اعرابی را تو برو با نزدیک اهل خود و گفت
با تو باشم با وی تا که اجل در آید که خدای لعنت کند آنرا که حق زا و انشاند و ظاهر بکند بسی
میان خود و میان حق پرده فرو گذارد و حجابی کند آنگاه ایشان هردو با امیر المؤمنین علیه السلام بودند
تا که در صفین شهید شدند پس اهل بریکه با منزل خود شدند و در حق علی علیه السلام مختلف گشتن گرفتند

المعجز الحادی و العشرون وبالاسناد المتقدم عن الشیخ الاجل الاعلم ابی عبد الله محمد بن
ابی مسلم بن ابی الفوارس الرازی عن العدل ابی الفوارس احمد بن محمد حمزه النیلی عن الشیخ الاجل
ابی تمیم بن الکاتب عن الامام الاقلانی محمد بن ابلش المقری عن المبارک احمد بن محمد عن ابی الحسن
علی بن عمر بن عبد الله عن ابی بکر بن محمد بن احمد بن یعقوب عن عبد الله بن نافع صبیح عن عمار بن خالد
عن اسحاق الازرق عن عبد الملک بن سلیمان که گفت در محل رفیع پوستی یافتم بر وی نوشته بود
تاریخش هزار و هفتصد سال بخط سریانی و آنرا تفسیر کردند عربی که گفت چون جنگ بود و مخالفت افتاد
و میان موسی بن عمران و خضر علیهما السلام در قصه کشتی و غلام و دیوار و موسی با نزدیک قوم خود آمد
برادرش هارون ویرا پرسید چیزی که از خضر یافت گفت علمی بود که زبان ندارد و کسی آنکه او
ولکن که ما بر لب دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد بر شکل پرستو مانند مرغی بزرگ و از دریا منقاری
آب برگرفت و بسوی مشرق انداخت و منقاری دیگر برگرفت و بسوی مغرب انداخت سیم برگرفت
بسوی آسمان انداخت چهارم برگرفت بسوی زمین انداخت پنجم برگرفت و در دریا انداخت
و بپرید و ما مبهوت ماندیم و ندانستیم که مرغ بدان چه خواست ما درین فکر بودیم که خدای تعالی

فرشته

فرشته فرستاد در صورت آدمی گفت چرا مبهوت ماندید گفتیم در کار این مرغ گفت شنیدید گفتیم خدای تعالی
بهتر داند گفت آن مرغ میگوید سوگند بدان خدای که مشرق و مغرب را گردانید و آسمان را برداشت
و زمین را گسترانید که خدای تعالی در آخر الزمان پیغمبری فرستد نامش محمد علیه السلام و او را وصی بود نامش
علی علیه السلام که علم شما در جنب علم وی همچون قطره بود در جنب این دریا المعجز الثانی و العشرون وبالاسناد
المقدم عن الشیخ ابی عبد الله محمود بن محمد الغرادی عن شیخ عبد الله بن یوسف الشیرازی عن الحسین بن
احمد الکوباوزی عن اسحق بن محمد بن ابراهیم البزاز عن ابی نعیم بن خالد عن الحسن بن عرفه عن
المبارک بن سعد ابی سفیان الثوری عن الاعمش عن سالم بن ابی الجعد که گفت در مجلس انس بن مالک
حاضر بودیم در بصره و وی حدیث میکرد مردی برخاست و گفت یا صاحب رسول خدای این آن
حدیث که بر تو میخوانم که بدان خدای که محمد را بحق بخلق فرستاد که حدیث کن آنچه دیدیم از رسول علیه السلام
که گفت مرد هستی که خدای تعالی را دوست بود خرام و برص که همچو مزن را بدان مبتلا نگرداند انس
زمانی سر در پیش افکند و اشک از چشمهایش روان شد آنگه گفت شنیده علی ابن ابیطالب علیه السلام من بسیط
مردمان همه برخاستند و گفتند آن ما را حدیث کن گفت آری برای حضرت رسالت علیه السلام بساطی
هدیه آوردند از دیهی از دیههای مشرق که آنرا هدف خوانند پس رسول علیه السلام مرا بفرستاد تا ابوبکر و عمر
و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبد الرحمن بن عوف همه را حاضر کردم و علی ابن ابیطالب علیه السلام نزد وی بود
آنگه گفت یا انس این بساط را بگستران و تو نیز با ایشان بنشین و مرا خبر ده بدانچه از ایشان بشنوی
آنگه حضرت امیر المؤمنین را فرمود که یا علی باد را بگوی تا شما را بردارد امیر المؤمنین علیه السلام گفت ای باد ما را
بردار پس باد در هوا شدیم و در رفتیم چندانکه خدای تعالی خواست آنگه گفت ای باد ما را بنه باد ما را بنهاد
پس گفت میدانید که شما کجایید گفتیم نه گفت اینجا اصحاب کهف و رقیم اند که از آیات خدای تعالی عجب
بودند و در هر که بر خیزید و برین قوم سلام کنید ایشان برخاستند و سلام کردند کسی جواب ایشان
نداد آنگه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام برخاست و سلام کرد جواب سلام وی باز دادند گفت چرا

این قوم را جواب سلام باز ندادند گفتند ما را دستوری نیست که جواب دهیم مگر پیغمبر را یا وصی پیغمبر را
انگه گفت هر یکی با جای خود شوید گفت ای انس ما را بردار پس ما در هوا بودیم و در میرفتیم چند انکه خدای خواست
انگه گفت ای انس ما را بنه و پای فرا زمین زدم چشمه آب ظاهر شد خوش و شیرین از انجا وضو ساختیم و ما
بر نشستیم گفت ما را بنه بنهاد و ما در مسجد رسول صلعم بودیم و وی نماز بامدادی یک رکعت کرده بود و یکی دیگر باقی
بگذاردیم انگه رسول صلعم در ما نظر کرد و گفت یا انس تو مرا حدیث کنی یا من ترا حدیث کنم گفتم ای که از لفظ مبارک تو نیکوتر بود
پس وی صلعم ما را حدیث کرد چنانکه گویی با من بوده انگه گفت ای انس بر من گواهی دهی علی علیه السلام را پس ازین
پس امیر المؤمنین را از من گواهی خواست و گفت بخدای که گواهی ده از فضیلت روز بساط و روز غدیر خم
بده گفتم یا علی مرا آن فراموش است پس بپیچیدی گفت اگر آنرا بپوشیدی و پنهان کردی بعد از انکه
رسول خدای صلعم ترا وصیت کرد خدای تعالی ترا مبتلا گرداند بسفیدی در پشت و آتش در جوف و در درون
و دو چشمت کور که از آنجا بی فرا تر نشد تا سفیدی در تن خود بدیدم و چشمم کور شد و انس در ماه
رمضان روزه نتوانستی داشت و هر روز چند مسکین را طعام دادی و بعد از آن در بصره بمرد
المعجز الثالث والعشرون فضل بن شاذان در کتاب مقتص از ابن کرام آورده است که
روایت کرد عثمان بن عفان السجزی از محمد بن عبادة البصری رئیس قضاة که گفت یا سجزی ترا خبر
کنم بعجبتر چیزی که شنیده ام گفتم آری رحمت خدای بر تو باد گفت در جوانی من مردی صالح بود که
شبی بخواب دیدم که گویی قیامت برپا شده است و مردمان تشنه شدند و بعد از آن نزدیک آوردند گفت از هم
بگذشتم پیغمبر را دیدم بر سر حوض و حسن و حسین علیهم السلام نزدیک وی و یک کاسه رسول صلعم در دست ایشان
است را آب میدادند من نزدیک حسن علیه السلام شدم و گفتم مرا آب ده نداد نزدیک حسین علیه السلام شدم آب
خواستم نداد نزد رسول صلعم شدم و گفتم یا رسول الله حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند فرمود
آب نمیدهد و بر ایشان گفتم در غذای تو با من ایمان آورده ام بخدای و با تو خلاف نکرده ام چرا آب
بمن نمیدهند فرمود که همسایه تو مردیست که حضرت علی علیه السلام را دشنام میدهد و تو وی را منع نمیکنی گفتم

یا رسول الله نترسم که وقتی ملاک من کند حضرت رسالت صلعم کاردی از نیام برکشید و بمن داد و گفت برو و آن مرد را
سر ببر من در خواب برخاستم و آن مرد را سر ببریدم پس وی صلعم فرمود که ای حسین وی را آب ده مرا آب داد
و کاسه بدست من داد هنوز اثر که آنرا بیاشامیدم مانده که از خواب بیدار شدم هیبت ترسان
و در نماز ایستادم و میگریستم تا صبح برآمد از بالا و او بالا شنیدم و میگفتند فلان را بر بستر سر بریده اند
و سرش گم کرده و پاسبانان را بگرفتند و می گرفتند من گفتم سبحان الله خبری که من در خواب دیدم این را
خدای تعالی آنرا محقق گردانید پس نزدیک امیر شدم و گفتم این من کرده ام و حقیقت حال باز نمودم
گفت جزاک الله خیرا برو که تو بی گناهی و قوم را بگذاشتند عثمان بن عفان سجزی گفت این عجبتر حدیثی است
که در عمر خود شنیدم المعجز الرابع والعشرون روایت کند محمد بن عمیر از حسان بن سدیر
از صادق علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علیه السلام عمار بن شبیب را بابل از کربلا بر گذشت کاسه سری دید انجا
افکنده با آن سخن گفت که ایها الجمجمه تو کیستی گفت من فلان پادشاه فلان شهرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
گفت قصه خود با من بگوی و آنچه در عمر تو رفته آن کاسه سر حال و قصه خود بگفت از خیر و شر میگویند
که جمجمه در زمین بابل معروفست و آن مسجد در آن موضع بنا کرده اند که آن استخوان سر با حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام سخن گفت و مستور نیست و مردمان آنرا زیارت میکنند المعجز الخامس والعشرون
روایتست از محمد بن عمرو واقدی که گفت هارون الرشید روز عرفه بنشستی
از برای علما روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود و او هاشمی بود و در برابر وی نشستی و محمد بن اسحق
و محمد بن یوسف نیز حاضر بودند که هر یکی صلاحیت آن داشتند که هر یک امام باشند چنانچه بودند
واقدی گفت من آخر مردمان در نشستم رشید گفت چرا دیر آمدی گفتم تا خیر از تقصیر و ضایع نکرده باشی
نبود و لیکن در اشتغال مانع آمد پس مرا در پیش خود بنشاند پس مردمان از هر نوعی در علم خوض کردند
پس رشید شافعی را گفت یا ابن عم چند فضیلت از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کنی گفت چهار صد حدیث
یا زیادت گفت بگوی و مترس گفت یا نصد رسد یا زیادت پس محمد بن یوسف را گفت چند روایت

می‌کنی با کوفی مرا خبر ده و مترس گفت اگر خوف بودی روایت ما در فضایل او زیارت آن نگفت
که بر تو نخرند گفت از که بترسی گفت از تو و از عمال اصحاب تو گفت تو ایمنی و ما را خبر ده که چه فضیلت
در حق وی روایت می‌کنی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل و اکثر آن
روایت کرد و گفت در آنچه دانی که منم آن که محمد بن یوسف گفت پس رشید گفت من در فضیلتی
می‌شناسم که بچشم خود دیده‌ام و بگوش خود شنیده‌ام و بزرگوارتر است از فضیلتی که شما روایت
می‌کنید و من توبه کرده‌ام و بخدای باز گردیده‌ام از آنچه از من صادر شده در کار طالبیان پس ما گفتیم
که خدای تعالی امیر را توفیق دهد و بصلاح آورد اگر صواب بینی ما را بدان حدیث اعلام کن گفت آری
عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت دمشق دادم و ویرا فرمودم بعدل رفتن با رعیت و انصاف
نگاه داشتن در قضایا چنان کرد که فرموده بودم و اتفاق کردند که خطیبی در یکی از دمشق خطبه میگوید علی ابن
ابی طالب ع را دشنام می‌دهد ویرا حاضر کرد و از آن معنی ویرا پرسید اقرار آورد و گفت چه ضرر ترا
بر آن داشت گفت وی پدران ما را کشت و فرزندان را برده گرفت پس آن کینه در دل ما مانده است
و هرگز ترک آن نکنیم پس ویرا بند و غل بر نهاد و محبوس کرد و حال وی مرا باز نمود فرمودم که ویرا
در بند پیش من فرست چون پیش من رسید ویرا زجر کردم و بانگ بر زدم و گفتم توی که علی ابن ابی طالب را
دشنام میگویی گفت آری گفتم و بحک کسی که او کشت و سببی که او کرد بغزا بار خدای تعالی و رسول ع
کرد گفت من ترک آن نکنم و دلم بدان ترک کردن خوش نباشد فرمودم تا تازیانه و عقابین را حاضر
کردند و جلاد را فرمودیم تا او را پیش من صد تازیانه و وی بسیار میگریست و ناله کرد و خواب کاری کرد
پس فرمودیم تا ویرا در خانه کردند و در را قفل برزدند و آن شب در آن فکر بودم تا ویرا چگونه
کشم و چه نوع عذاب کنم وقتی می‌گفتم که بر آتش بزنم و ساعتی می‌گفتم که پاره پاره برزنم و چون بیدار
میگفتم که غرقش کنم و دیگر میگفتم که تا تازیانه اش کشتم تا آنکه در آخر شب در خواب شدم بخواب چنان دیدم
که در آسمان گشاده شد و رسول ع فرود آمد پنج حله پوشیده و علی ع فرود آمد سه حله پوشیده

وحسن ع

و حسن ع با دو حله و حسین ع نیز با دو حله فرود آمدند و جبرئیل فرود آمد با یک حله و آن از نیکوترین
حلل بود در نهایت وصف و کاسه‌ء داشت در وی آبی بود صافی‌ترین و نیکوترین آبها پس حضرت رسول ع
فرمود آن کاسه را بمن ده بوی داد و آواز بلند داد که ای شیعه محمد و آل محمد ایستان پس لعابت
کردند و خوردند و از اهل سرای من چهل کس و خدم غلامان و در سرای من زیاده از پنج هزار آدمی بودند
ایشان را همه آب دادم آنگه فرمود آن دمشقی کجاست پس گویی آن در باز کردند و ویرا بیرون آوردند
چون امیرالمؤمنین ع ویرا بدید گریبان ویرا بگرفت و گفت یا رسول الله او بر من ظلم کرده است و مرا
هموجی و دشنام میدهد رسول ع گفت یا ابالحسن ویرا با من بگذار که رسول ع بند دستش گرفت
و گفت که توی که علی ابن ابیطالب ع را دشنام میگفتی گفت آری گفت خدایا ویرا مسخ گردان
و کرد و کاستش کن و گفت از وی بستان پس وی سگی شد و ویرا در خانه کردند و حضرت رسول ع
و آنها که با وی بودند با سمان رفتند و من ترسان و هراسان از خواب در آمدم غلامی را فرمودم
تا او را از آن خانه بیرون آورد او سگ شده بود ویرا گفتم ای دشمن خدای چگونه دیدی پس وی
اشارت میکرد چنانکه کسی عذر خواهد پس بفرمودم تا دیگر باره ویرا در خانه کردند و آنگه فرمودم تا ویرا
در حال از خانه بیرون آوردند غلام گوشش را بگرفت و اورا می آورد و هر دو گوشش بگوش
آدمی بود و او بصورت سگی بود پس در پیش ما بایستاد و زبان میخایید و لب میجنبانید چنانکه
عذر خواهند پس شافعی رشید را گفت این مسخ است و من ایمن نیستم زود بود که عقوبتی بود
رسد بفرمای تا ویرا از پیش ما ببرند فرمود تا ویرا در خانه کردند هم در ساعت آوازی شنیدیم
که صاعقه بر بام خانه افتاد و خانه و سگ را بسوخت و حق تعالی روح ویرا بدوزخ فرستاد و آنگه
گفت رشید را گفتم این معجزه است که ترا بدان پند دادند پس بترس از خدای در حق فرزندان او پس
رشید گفت توبه کردم و بخدای بازگشتم از آنچه می‌کردم

المعجز السادس والعشرون

جعفر بن محمد الدوریستی گفت ببغداد بودم در سنه احدی و اربعمایه در مجلس مفید بن ابی عبدالله

مردی نیز نزدیک وی آمد و وی را از تعبیر خوابی پرسید که دیده بود جوابش داد گفتم قفای سید الورز
علم خوانده گفت درین علم رنج برده ام و مرا دران کتب بسیار است الحکه گفت کاغذ زر دار و بنویس
آنچه بر تو املا کنم پس در بغداد مرد عالم بود از اصحاب شافعی و کتاب بسیار داشت و فرزند نداشت
چون وفاتش نزدیک آمد مردی را بخواند نامش جعفر دقاق و وی را وصی خود کرد و اسپید گفت
چون از دفن من فارغ شوی این کتابهای من ببازار عروس بر و بفروش و بهای آن در وجوه
مصالحی که نوشته است خرج کن و تفصیلی بوی داد آنگاه در شهر منادی در دادند که هر کس کتابی بخواهد
فرید کو فلان جا بیا که در آنجا کتابهای فلان کس خواهند فروخت من نیز برفتم تا کتابی چند بخرم
آنجا خلق بسیار جمع آمده بودند و هر کس کتابی بخرید جعفر دقاق که وصی بود بهای آن می‌ستد
من از آن چهار کتاب خریدم در علم تعبیر و بهای آن بر خود نوشتم و هر که چیزی بخرید با وی شرط کرد
که هفته را بها بوی رساند چون خواستم که برخیزم دقاق مرا گفت ای شیخ جایگاه دار که مرا با تو
من کاری رفته است تا با تو بگویم که آن نصرت مذهب تست و گفت من رفیقی داشتم من چیزی
می آموخت در محلت باب البصره در وی بود احادیث روایت می‌کرد و از وی مردمان سماع می‌کردند
و او را ابوعبدالله المعدل گفتندی و من و رفیقم هر دو تن پیش وی می‌شدیم و نزد وی احادیث می‌نوشتیم
و وی هر بار که در فضایل اهل البیت علیهم السلام حدیثی املا می‌کرد در آن حدیث راویان را طعن می‌زد
تا روزی از روزها در فضایل علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام طعنی زد و در اثنای کلمات منکری گفت جعفر گفت پس
من رفیقم را گفتم ما را نشاید نزدیک این مرد آمدن که وی را بغض است و این مذهب مسلمانان نیست
صاحبم گفت راست گفتی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد را کراهت عزم کردیم که نزدیک
دیگری رویم پس آن شب بخواب دیدیم که گویی بمسجد جامع شدیم بازگر نشستیم ابوعبدالله المعدل را
دیدیم و امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دیدیم بر فرمنبری نشسته بمسجد جامع چنانکه با خود گفتم او را تبسم
که پیغمبر خود کردندش بزند و چون نزدیک وی رسیدیم و امیرالمؤمنین علیه السلام نزدیک وی رسید

وفضلی

وفضلی او دستش داشت بر چشم او آتش زد و گفت ای ملعون چرا ما را دشنام می‌دهی محمد را دست
بر چشم باز نهاد و گفت آه آه مرا کور کرد جعفر گفت پس از خواب در آمدم و قصد کردم که نزدیک رفیق
خود روم و آن خواب وی را حکایت کنم وی خود نیز نزدیک من آمد و رنگش دیده گفتم چرا متغیر شده
گفت عجایبی چیز افتاده گفتم بگوی گفت دوش خوابی دیدم در حق ابی عبدالله محمد بعینه همچنانکه من
دیده بودم حکایت کرد که هیچ زیاده و نقصان نبود گفتم من نیز همچنین بخواب دیدم و قصه کردیم
که نزدیک تو آییم اکنون بیا تا هر دو با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که ما این دیدیم و این حکایت
نیست که با یکدیگر بسته ایم پس وی را نصیحت کنیم تا ازین اعتقاد بر گردد پس بدر سرای وی شدیم
و در زدیم کنیزکی بیرون آمد گفت وی را اکنون ممکن دیدار نیست بار دیگر بار در زدیم کنیزک
همچنان گفت گفتیم وی را چه افتاده است گفت او دست بر چشم باز نهاده و از چشم وی خون
می‌آید و فریاد دارد و می‌گوید که علی علیه السلام مرا کور کرده است کنیزک را گفتیم در باز کن که ما از برای این
آمده ایم در بگشاد و در رفتیم و وی را بزشت ترین حالتی دیدیم فریاد می‌کرد و می‌گفت مرا با علی ابن ابی طالب علیه السلام
چکار و من چه کرده ام با وی که دوش بغضب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر گفت پس ما آن خواب
که دیده بودیم با وی بگفتیم و گفتیم که ازین اعتقاد در گرد و زبان بر امیرالمؤمنین علیه السلام دراز مکن وی گفت
خدا شما را خیر دهاد بخدای که اگر علی ابن ابی طالب دیگر چشم را کور کردی من وی را بر فلان تقدیم نکردمی
پس برخاستیم و گفتیم درین مرد هیچ خیر نیست بعد از سه روز نزدیک وی شدیم تا حال وی بدانیم
دیگر چشم وی کور شده بود وی را گفتیم آخر عبرت نگرفتی گفت نه بخدای که ازین اعتقاد بر نگردم گو
علی ابن ابی طالب علیه السلام با من هرچه خواهد بکند پس بیرون آمدیم و پس از هفته ما دیگر آنجا شدیم تا حال وی بدانیم
کشته و وی را دفن کرده و پسرش مرتد شده و با روم رفت از خشم علی ابن ابی طالب علیه السلام پس ما باز
گردیدیم و آیت فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین

الحکایة السابعة والعشرون

عیسی بن عبدالله روایت کرد از شیخی از قریش و نامش گفت که گفتی

شدم مردی را دیدم که جز پوستش بر استخوان نمانده بود از سبب آن پرسیدم گفت آری ای خداوند تقا قبول کردیم
که هیچ کس برو زان نپرسید الا که باوی بگویم من در علی ع طعن بسیار میزدم و بکراهت وی را یاد می کردم شبی
خفته بودم شخصی پیش آمد و گفت توی که حضرت امیرالمؤمنین ع را قدح می کنی طپانچه بر رویم زد و رویم چنین شد
که می بینی المعجز الثامن والعشرون روایت کرد عبدالکریم بن عمرو الخثعمی از حبابه الوالبیه
که گفت امیرالمؤمنین ع را دیدم تازیانه در دست و بدان کسانی را میزد که مار و ماهی میفروختند و میگفت ای
فروشندگان مسوخ بنی اسرائیل و لشکر مروان پس فرات بن الاحنف برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین
لشکر مروان چیست گفت قومی باشند که ریش بتراشند و سبلت را دراز کنند پس گفت سخن گوینده ندیدم نیکوتر از تو
آنگه من از پی وی رفتم تا در رحبه مسجد بنشست گفتم یا امیرالمؤمنین دلیل امامت چیست و ما اشارت بسنگ
پاره کرد و گفت آنرا بمن ده بوی دادم انگشتری خود بر آنجا نهاد نقش انگشتری در آنجا پدید کرد
آنگه گفت یا حبابه هرکه دعوی امامت کند و تواند که هم چنین مهر بر نهد تو بدان که او مفترض الطاعه است
که امامت او دور نباشد و مستور نباشد آنچه خواهد حبابه گفت من باز گردیدم تا که امیرالمؤمنین ع
بار ارتحال کرد نزدیک حسن ع آمدم و وی در مجلس امیرالمؤمنین ع نشسته بود و مردم از وی مسئلها
می کردند مرا گفت تو حبابه والبیه گفتم نعم ای مولای من گفت بگوی آنچه میخواهی پس آن سنگ پاره بوی دادم
مهر بر وی نهاد نقش پدید کرد هم چنان که امیرالمؤمنین ع کرده بود آنگه نزدیک حسین ع آمدم و او در مسجد
رسول ع بود مرا بخود نزدیک گردانید و مرحبا گفت آنگه گفت دلیل امامت می خواهی گفتم آری گفت بیار
آنچه داری سنگ پاره دادم مهر در وی نهاد و آنگه نزدیک علی بن الحسین ع آمدم و از بزرگی سخت
مرتعش بودم و عمر خود را شمرده صد و سیزده سال شمرده بودم وی را در رکوع و سجود یافتم مشغول العبادت
پس از دلالت برسیدن نومید شدم پس می گفت سبابه بر من اشارت کرد سوال کردی آنکه
گفتم یا سیدی چند گذشت از دنیا و چند باقیست گفت آنچه گذشت آری و آنچه باقیست
یعنی از گذشته خبر دهم و از آینده اجازت نیست آنگه گفت بیار آنچه داری سنگ پاره بوی دادم

نقش

نقش همان پدید کرد و آنگه نزدیک ابوجعفر باقر ع شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد و پس نزدیک صادق ع شدم
وی نیز مهر بر و نهاد و آنگاه نزدیک ابوالحسن یعنی موسی ع شدم وی نیز مهر نهاد و آنگاه نزدیک رضا ع
شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد و حبابه بعد از آن نه ماه بزیست چنانکه محمد بن هشام گفت المعجز
التاسع والعشرون روایت کرد اصبغ بن نباته که گفت مولای من امیرالمؤمنین ع بگورستان گذر کرد و در آنجا
نظر کرد و مرا گفت میخواهی که آیتی فرا تو نمایم نیز بدان خدای تعالی گفتم نعم یا مولای پس بگورستان اشارت کرد
و گفت برخیز ای مرد مردی دیدم برخاست و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و خلیفه رسول رب العالمین
علی ع گفت و کیستی یا شیخ گفت منم عمرو بن الدنیا را الجهنی مرا در واقعه انبار بکشتند اصحاب
معاویه با امیر انبار امیرالمؤمنین ع گفت برو با نزدیک اولاد و اهل خود و ایشان را بگوی آنچه دیدی
المعجز الثلاثون حارث بن اعور گفت که امیرالمؤمنین ع بر منبر کوفه خطبه میکرد در
اثنای آن بگوشه از گوشهای منبر نگریست و قنبر را گفت از آنجا آن بیار قنبر چون بدان موضع شد ماری
آنجا از تیر سرید پس خواست که وی را بگیرد از دستش بجست و در روی امیرالمؤمنین ع نهاد و او بر منبر بود
و من بگوش وی باز نهاد و با وی چیزی گفت آنگه بازگردید و در میان خلق میرفت تا نزدیک
آن موضع شد که از آنجا آمده بود پس امیرالمؤمنین ع ساعتی تفکر کرد آنگه ساعتی دیگر بگریست آنگه
گفت تعجب نکنید گفتند چگونه تعجب نکنیم این مار را که دیدیم وی رسول خدای را بیعت کرده است و در جمع
سامع و مطیع بود و من که رسول خدایم شما را او نموده بیعت و طاعت من پس بعضی از شما سامع و مطیع اند و بعضی نه
المعجز الحادی والثلاثون هم او روایت کرد که امیرالمؤمنین ع روز آدینه بر منبر کوفه می گفت
افعی از باب الفیل درآمد سرش عظیمتر بود از سر شتر می آمد بسوی منبر و مردمان راه بازمیدادند وی
می آمد تا که بر منبر رفت آنگه سر بالا زد تا بگوش امیر ع رسید وی گوش فرا نزدیک او کرد و ساعتی
فرا وی داشت آنگه برفت و بباب الفیل رسید اثرش منقطع شد و هیچ مؤمن نماند که نگفت که این
از معجزهای امیرالمؤمنین ع است و هیچ منافق نماند که نگفت که این سحر است پس علی ع گفت آنکه دیدی

وقتی محمد ص از جنیان من و حق محمد را در آدب ان و در میان ایشان حضرت افتاده است و غوغا
دران حضرت شده است و وی میداند که آنرا حکم چیست سبب این نزدیک من آمد و منتظر است
تا نجات یابد فیصل بن رضا و او عالم تر است از شما المعجز الثانی والثلاثون روایت کرد احمد بن عبد
از عبد الجبار که گفت حدیث کرد مرا مولای من الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ع از پدرانش از حسین بن علی ع که گفت با پدرم در کنار فرات بودم وی
پیراهن برکشیده در آب شد موجی در آمد و پیراهنش را ببرد امیر المؤمنین ع بیرون آمد هاتفی آواز داد
که یا امیر المؤمنین ع از کنار آنچه در دست است آنرا بگیر و پیراهن در آنجا بجه آنرا بستاند و در جیب
رقعه ای دید که بر آن سطر چند را آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم هدیة من الله العزیز
الحکیم الی علی بن ابی طالب هذا قمیص هارون بن عمران کذلک واورثناها
قوما آخرین این هدیه ایست از خدای تعالی که تو در گمار و در و نه است علی ابن ابی طالب
این پیراهن هارون بن عمران است که بمعنی میراث بعد از موسی رسیده المعجز الثالث
والثلاثون حسین بن علی ع و عبد الرحمن نمار گفت از مجلس بعضی از فقها می آمدم سلمان بن
شاذان کوفی رسیدم گفت می آئی گفتم از مجلس فلان عالم گفت چه گذشت گفتم چیزی از مناقب
امیر المؤمنین ع گفت ترا حدیث کنم از قریشی از قریشی از قریشی که در گورستان بقیع زلزله پدید آمد
در عهد عمر بن الخطاب اهل مدینه از آن مضطرب شدند و فریاد از ایشان بر خاست پس عمر و اهل مدینه
بنماز گاه شدند و دعای کردند و از خدای تعالی دفع آن می خواستند و هر روز زیاده می شد تا
که دیوارها مدینه رسید و اهل مدینه عزم کردند که از آنجا بروند پس عمر گفت بروید تا نزدیک حسن
علی ابن ابیطالب ع رویم در زمین عمر وی را بدید گفت یا ابا الحسن نمی بینی این کارها که مدینه را و زلزله
بکجا رسیده است که به دیوارها مدینه نیز رسیده و اهل مدینه عزم کردند که بروند حضرت امیر المؤمنین ع گفت
صد مرد از اصحاب رسول صلعم حاضر کنید پس از آن صد و ده اختیار کرد و همه آن ده مرد را در پی خود گرفت

وآن نود را

وآن نود را در پس آن ده مرد و سلمان و ابوذر غفاری و مقداد و عمار را بخواند و در پیش خود کرد و در مدینه
بیرون بقیع رفتند تا آنکه به بقیع آمدند چون حضرت امیر المؤمنین ع به بقیع رسید پای بر زمین زد و گفت
که مالک یا ارض چه بود ترا ای زمین زلزله باستاد امیر المؤمنین ع گفت راست گفت قول حبیب من
رسول خدای ص بدرستی که خدا مرا ازین اعلام کرده است و خبر داده بدین زلزله و جمع آمدن مردمان
المعجز الرابع والثلاثون حسن بصری گفت که امیر المؤمنین ع نزدیک من آمد و من آبرو نزد غلام بودم
در آب شده پس از غسل فارغ شد پس بیرون آمد و در عقب وی می رفتند چون بصحرای رسید
فرود آمد و مردمان گرد وی در آمدند و قرار گرفتند وی تازیانه خود خطی کشید بر زمین و دیناری از آن
بیرون کرد پس خطی دیگر کشید و دیناری دیگر بیرون کرد تا همچنین سه دینار بیرون کرد و آنرا برکت
گرد آمده تا همه مردمان ببینند و تعجب کردند آنکه بر زمین نهاد و بنمایند انگشت ابهام آنرا از زمین فرو
نشانید آنگه گفت پس از من ترا خواه نیکو کار گیر و خواه بدکار آنگه اشتر رسول ص سوار شد
و بمنزل خود رفت بعد از آن بدانجا شدیم و طلب کردیم و جهد کردیم هیچ نیافتم پس حسن را گفت
یا ابا سعید تو آنرا چون می دانی گفت من چنان می دانم که گنجهای زمین مجموع بفرمان و دست
بحکم خدای عز و جل المعجز الخامس والثلاثون حدیث رشید هجری و درخت و خلاصه آن آنست
که امیر المؤمنین ع با جماعتی یاران در کوفه می رفتند تا بخرماستانی رسیدند بدرخت خرمای نشست
و فرمود تا از آن خرما قدری باز کردند و خوردند رشید گفت یا امیر المؤمنین خرمای خوش است
این گفت یا رشید ترا برین درخت بردار کنند رشید گفت من هر روز بامداد و شبانگاه
نزدیک آن می شدم و آنرا آب می دادم تا بعد از شهادت امیر المؤمنین ع روزی دیگر آنجا شدم
شاخهای آن درخت بریده شده بود با خود گفتم اجلم نزدیک آمد روزی دیگر آنجا شدم نیمه ای
نیمه بریده بودند و ستون چیزی جای کرده آنکه سرهنگی بیامد و گفت امیر ترا می خواند یعنی عبید الله زیاد
چون بدر کوشک رسیدم یک نیمه دیگر چوب آنجا افکنده دیدم و دیگر نیمه ستون جیبی کرده بود

زآن ستون زدم وگفتم مرا از بهر تو آورده اند آنگه مرا پیش بیرزیاد بردند مرا گفت بیار از آن دروغهای
حاجت وبه حضرت امیرالمؤمنین ع را خواست گفتم بخدای که وی هرگز دروغ نگفت ومن دروغ نگویم
مرا خبر داد که تو دست وپا وزبان من ببری بیرزیاد علیه اللعنه گفت که من وی را دروغ زن گردانم
دست وپایش ببرید ووی را رها کنید چنان کردند بعد از آن حدیثهای عظیم روایت می کرد در حق اهل البیت
وی گفت بیرزیاد زنا که قوم مرا رها بکنند ومرا بکشند تا آنچه می دانم باری روایت کرده باشم
پس مردی نزدیک بیرزیاد شد وگفت این چه بود که کردی وی را فرو گذاشتی تا سخنهای عظیم روایت
میکند بفرمود تا زبانش ببرند وبر دارش کردند بدان چوب که امیرالمؤمنین ع فرموده بود رحمة الله علیه

المعجز السادس والثلاثون وهم چنین حدیث میثم تمار شنیع است وآن چنان بود که حضرت
امیرالمؤمنین ع خبر داد که دست وزبانت ببرند ودرخت خرمایی که بنا است آنرا ببرند وچهار پاره
کنند وترا بر پاره از آن بر دار کنند وحجر بن عدی را بر پاره ومحمد اکثمی را بر پاره وخالد بن مسعود را بر پاره
گفتم یا امیرالمؤمنین البته اینچنین خواهد بود وگفت آری بخدای کعبه که رسول خدای مرا از این خبر داده است
گفتم آن چه کنند وکه کند امیرالمؤمنین ع فرمود درست چونی جانی حرامزاده عبید الله زیاد ترا بگیرد و میثم
یا امیرالمؤمنین ع صحرایی شدی وبر آن درخت که ازگرده می چون ولایت کوفه بدست بیرزیاد افتد
بفرمود تا درخت را بچهار پاره کردند میثم گفت من بیرخود صالح را گفتم چون آن آهنین خرماها نام من
وپدرم را بر آنجا نقش کن وبر پاره از آن درخت زن بعد از آن مردم بازار مرا گفتند یا میثم امیر
المؤمنین ع از عامل بازار گله کنیم تا او را دفع کند وسخن قوم را گفتم نیکو آمد پس عمرو بن حریث گفت وی را
میدانی میثم تمار است ودروغ زن مولای دروغگوی علی ابن ابیطالب ع بیرزیاد را است نشست
وگفت چه میگویی گفتم وی دروغ میگوید بلکه من راست گویم ومولای راست گوییم حضرت
علی ابن ابیطالب ع بیرزیاد گفت تبرا کن از علی ودشنام وی بگوی وتولا کن عثمان ومعاویه
بگوی والا بفرمایم تا دست وزبانت ببرند وبر دار کنند من گریستم گفت از کشتن چه میگوید

ازگردن چه خواهی کرد گفتم واقعه که از گشت وگردید نمیگریم از آن گریستم که امروز که امیرالمؤمنین علیه السلام
مرا بدین خبر داد ... بپرسید که چه گفت حال وی بگفتم در خشم شد وگفت بخدای که دست
وپای تو ببرم وزبانت بگذارم تا ترا ومولای ترا دروغ زن گردانیده باشم پس بفرمود تا دست
وپایش ببریدند وزبانش بگذاشتند وبعد از آن او را بر دار کردند وی بر دار ندا در داد که هر که خواهد
که حدیث شنود در فضایل امیرالمؤمنین ع گو بیا مردمان روی بروی نهادند ووی احادیث عجیب روایت
میکرد عمرو بن حریث به آنجا گذشت باز گشت ونزد بیرزیاد شد وگفت کسی بفرست تا زبانش ببرند
که مردمان کوفه مباد از سخنان وی بر تو بیرون آیند وترا هلاک کنند کس فرستاد تا زبانش ببرند
شخصی نزدیک وی آمد گفت زبان بیرون کن که امیر فرموده است که زبانت را ببرم گفت نه گوید
آن پیر زنک ملعون که مرا ومولای مرا دروغ زن کند بگیر زبان مرا وببر آن ملعون زبانش را
ببرید ووی ساقی در آن خون بگردید آنگاه جان از او تسلیم کرد ووی را بر آن چوبی بر دار کرده بودند
که میخ آهنی در آنجا بود **المعجز السابعة والثلاثون** روایتست باسناد درست از ابراهیم
سعید از جابر بن عبد الله گفت عباس نزدیک حضرت امیرالمؤمنین ع آمد ووی را مطالبه کرد
بمیراث رسول ص امیرالمؤمنین ع گفت رسول ص چیزی نبود که از او میراث باشد الا اشتری
شهبا وشمشیری وعمامه ومحل ترا از آن بزرگتر دانم که چیزی طلبی که از آن تو نباشد گفت از آن علی
نباشد پس امیرالمؤمنین ع برخاست وعباس با وی بمسجد شد امیرالمؤمنین ع فرمود تا آن عمامه وشمشیر
واشتر حاضر کردند وعباس را گفت یا عم اگر یکی چیز از اینها بر داری همه از آن تو باشد واگر نه
نتوانی داشت ترا از آن هیچ حقی نباشد گفت آری چنین است آنگه امیرالمؤمنین ع زره در روی
پوشید وعمامه بر سر وی نهاد وشمشیر بر گرفت وی بجست وگفت بر خیز تا بتوانی شمشیر خواست
شمشیر بماند پس امیرالمؤمنین ع گفت یا عم اینک اشتر رسول ص برو بجه است اگر بر وی توانی سوار شد
آن ترا است عباس بیرون آمد وعمر با وی بود وگفت ای عم رسول خدای ای علی ع ترا از آن منبر ...

بدیکه دراستر ترا نغز سبد چون پای در رکاب آرید عدا ارا اکن واین آیت بخوان قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ
يُمْسِكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا چون استر عباس عو را بدید بجست و بانکی بکرد که هرگز
مثل آن نکرده بود عباس بیفتاد و بیهوش شد مردمان جمع آمدند تا استر را باز داشتند و امیرالمؤمنین نیز
زره را بحسن عم پوشید و شمشیر و عمامه بوی داد و فرمود تا بر خاست و در خوابیدن آمد آنکه همچنان حسین عم
پوشانید و نیز بر خاست و خوابیدن گرفت آنکه امیرالمؤمنین عم خود زره پوشید و بیرون آمد و در ان
نظاره میکردند و استر را آوازی داد و نامی که هرگز نشنیده بودیم استر پیش وی آمد خاضع و ذلیل و وی
پای در رکاب کرد و بر نشست و عباس را گفت کجوی که وی از برای حسن و حسین عم نه با استه و زره را که نیز
پس امیرالمؤمنین عم فرود آمد و با جای خود شد و استر را رها کرد آنکه آنجه خود پوشیده بود حسن عم
پوشانید و گفت سوار شو حسن عم آواز داد و استر خاضع می آمد پای در رکاب نهاد و بر نشست آنکه
فرود آمد و حسین عم نیز همچنان کرد پس عم گفت و یرا آرام کرده اند از برای تو اگر عباس نشنیده
از ان وی باشد علی عم فرمود آری عباس دیگر باره قصد کرد تا بر نشیند نتوانست و استر رمید از اول
بار زیاده آنکه علی عم آن سلاح را پوشید و بر نشست و باز آمد و بخواند قوله هَٰذَا
مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ المعجز الثانی والثلاثون صاحب منتخب روایت
میکند از اسناد و روایت از عبید بن عبد السلام از عبد الله بن خباب بن الارت گفت شنیدم
از سلمان فارسی از براء بن عازب که ایشان میگفتند ام سلیم گفت من زنی بودم تورات و انجیل
خوانده و اوصیای پیغمبران شناخته خواستم که وصی محمد را هم بشناسم با اصحاب خود بمدینه آمدم
و رسول را دریافتم گفتم یا رسول الله هیچ پیغمبری نبوده الا که وی را دو خلیفه بود خلیفه که پیش از وی وفات
و خلیفه که بعد از وی متوفی شد و خلیفه موسی عم هارون در حال حیات وی پیش از موسی عم متوفی شد
و وصیش بعد از وفات یوشع بن نون بود و وصی عیسی عم در حال حیات کالب بن یوفنا بود و وی در حال
حیات عیسی عم متوفی شد و وصیش بعد از عروج شمعون بن حمون بن صفا بود پسر عمه مریم و وصی تو کیست

مطالع

مطالعه کرده ام در کتب ایشان وصی موسی پیش از وی بمرد و وصی عیسی در حال حیات وی در ممات پس مرا بیان کن یا رسول الله که
نفسم فدای تو باد یا رسول وصی تو کیست رسول صلعم فرمود که مرا یک وصی است در حال حیات و بعد از وفات
گفتم آن کیست گفت آن سنگ پاره را از زمین برگرفتم و بوی دادم آنرا در کف مالید تا
همچون آرد شد آنگه از آن سرشت همچو خمیر و از آن انگشتری سر نگین کرد آنگه انگشتری بر آنجا نهاد و نقش
بر آن گشت یا ام سلیم هر که این تواند کرد وصی من او است آنگاه گفت ای ام سلیم وصی من کسی است
که بنفس خود مستغنی در همه حالها چنانکه من مستغنی ام پس دست راست بسقف خانه زد و دست چپ
بر زمین نهاد و همچنان بر پای ایستاده که نه خود را باز زد و نه پشت در آورد پس از پیش وی بیرون
آمدم ترا دیدم یا سلمان که گرد علی میگردی و پناه بوی میبردی خاص از میان محمد و اصحابش مرا که
وی جوان بود با خود گفتم این سلمان که کتب متقدمان خوانده است پیش از من و با اوصیا صحبت داشته
در نزدیک وی طهارت که من نرسیده تواند که این مرد صاحب من بود که در پی علم پیش علی عم
شدم گفتم تو وصی محمدی گفت آری چه میخواهی گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره یا پاره سنگی
از زمین برگرفتم و بوی دادم آنرا بکف دست نهاد و بمالید چون آرد گرد آنگه خمیر کرد و از آن نگین
ساخت و مهر بر آنجا نهاد و نقش پدید آمد آنگه روی بخانه نهاد و از عقب وی برفتم تا آن دیگر
معجزه او طلب کنم او بمن نگریست و بجای آن گفتم وصی تو کیست یا ابا الحسن گفت آنکه هم چنین کند
کرمن کردم آنکه حسن بن علی عم را دیدم گفتم وصی پدرت کیست تویی و در تعجب می آمد از آنکه کودک بود
و من از وی سوال کردم با آنکه من دانسته بودم صحت آن از آنکه دوازده امام باشند که پدر ایشان
سید و افضل ایشان بود و آنرا او گفت بنشین یا خدا بود گفت آری وصی پدرم منم گفتم نشان آن
و دلیل گفت سنگ پاره بمن ده بوی دادم از آن کف دست آرد گردانید و خمیر گردانید و مهر بر آن نهاد
که نقش پیدا شد و بمن داد گفتم وصی تو کیست گفت آنکس که هم چنین کند آنگه دست راست را باز
و چند آنکه از بالاهای مدینه بگذشت پس آنکه خود را باز زد با خود گفتم وقتی این را که میدیدم چون از زیر

بانکه

بیرون رفتم حسین بن علی را دیدم صحبت وی شناخته بودم ازانکه بهای شش و صحبت نمودار بود
که اوصیا باشند الا انکه وی خوردتر و کودک بود او را بنشناختم نزد وی شدم و وی بگوی
حجره مسجد بود گفتم تو کیستی ای سید گفت من آنم که تو میطلبی ای ام سلیمه منم وصی اوصیا و پدر نه امام
راه نماینده منم وصی برادرم حسن و وصی پدرم علی ع و وصی جدم رسول ص از قول وی تعجب نمودم گفتم
نشان آن چیست گفت سنگ پاره بمن ده سنگی از زمین برگرفتم و بوی دادم و انچنان نمود که
کرده بود نه انکه بمن داد گفت بنگر یا ام سلیمه تا در وی چه می بینی نظر کردم بر آن نقش بود که
لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله و حسن و حسین و ائمه که اوصیا اند از فرزندان حسین ع
نامهاشان همه موافق بود الا جعفر و موسی ع و همچنین بعینه در انجیل خوانده بودم ازان تعجب نمودم
و گفتم خدایا مرا دلیلها بداری و شک ازمن کی اندازی پس گفتم یا سیدی علامت دیگر بمن نما
تبسم کرد و نشسته بود برخاست و دست راست بیازید چنانکه گوئی عمودی بود از نور در هوا که
چندانکه از چشم من غایب شد من بیهوش بیفتادم و با هوش نیامدم الا انکه وی شاخی از مورد
بدست من بداشت با خود گفتم پس ازین با وی چه گویم برخاستم بخدای که هنوز بوی آن مورد
می یابم و آن شاخ هنوز من دارم و خشکی نشده است و بویش کم نشده و اهل خود را وصیت
کردم که آنرا در کفن من نهند انکه گفتم یا سیدی وصی تو کیست گفت انکه همچنین کند که من کردم
و من زیستم تا امام علی بن الحسین ع زین العابدین گفت بنشین علی بن الحسین ع نشستم و او
در سرای خود ایستاده بود و نمازی کرد و وی نماز دراز کردی چنانکه در شب و روزی هزار
رکعت نماز کردی زمانی در نشستم وی ترک نماز نکرد چون قصد کردم که برخیزم باز نگرستم انگشتری
دیدم در انگشت وی نگینی حبشی در آنجا بر نگین آن نوشته که جای گم کرده ای ام سلیمه که
آورده ام انچه میطلبی انگاه نماز را زود بگذارد و چون سلام داد گفت یا ام سلیمه سنگ پاره بیار
بی انکه ازوی بپرسم سنگی از زمین برگرفتم و بوی دادم آنرا در میان دو کف اورد گرد و خمیر کرد و

وجهان کرد که پیغمبر کرده بود و بمن داد و در انجا نظر کردم همان نامها دیدم که حسین بن علی ع نموده بود
گفتم وصی تو کیست گفت انکه چنین کند که من کردم و تو پس ازمن نقل مرا نیابی ام سلیمه گفت مرا ازانه
در نشستم که آن دیگر معجزه از وی طلبم چون از خانه بیرون امدم و پاره برفتم آواز داد که یا ام سلیمه
گفتم لبیک گفت بازگرد باز گشتم وی در میان سرای ایستاده بود بازگردیده و در خانه شد و گفت
بنشین بنشستم دست راست بیازید از سرا و دیوار و کوچهای مدینه درگذشت چنانکه از چشم من
غایب شد انکه کیسه بمن داد و در انجا دیناری بود و گوشوار زرین من آنرا در حجره در سرای خود نهادم
گفتم یا سیدی این حجره باز می شناسم و میدانم که در وی نیست الا انکه گرانست گفت ذکر و برد
حجره ایستاده ام و با سرای خود شدم آن حجره که در سرای خود نهاده بودم نیافتم خود آن حجره من بود
پس از روزگار آن زاز شناختم بحق معرفت بصیرت و هدایت من زیاده شد خدای را حمد گفتم

المعجزة التاسعة والثلاثون عباد بن عبد الله الازدی گفت از علی ع شنیدم که در منبر گفت
[illegible] منم بنده خدا و برادر رسول خدا ص و این نگوید بعد ازمن الا دروغ زنی [illegible]
[illegible] من می گویم همچنانکه وی گفت منم بنده خدا و برادر رسولش ص هم برجای گلویش بگرفت و هلاک [illegible]

المعجزة الاربعون حارث بن اعور گفت با امیر المؤمنین ع ایستاده بودیم در صحرای نی [illegible]
که شیری روی بما نهاد و ما از ترس وی بگریختیم و مضطرب شدیم امیر المؤمنین ع ما را از جزع کرد
و از اضطراب نهی کرد و شیر می آمد تا که پیش وی بایستاد و امیر المؤمنین ع دست بر میان سر
گوش وی بر نهاد و گفت باز گرد و فرمان خدای تعالی و بعد ازین در صحرای حجرت میای و این سخن
ازمن برسان بجماعت سباع دیگر شیر فی الحال باز گشت والسلام علی من اتبع الهدی

فصل شانزدهم در ذکر بعضی از قضای حضرت امیر المؤمنین ع

و وی را چون قضیه از حکم قضایی که در حال حیات رسول ص کرده است و رسول ص آنرا امضا کرده
و برادران صواب نسبت کرده و بران دعای خیر گفته و فضل وی بر دیگران پیدا کرده چون قضا او را

چون خواست فرستاد گفت یا رسول الله مرا بقضا میفرستی و من جوانم و علم قضا ندانم گفت فردا
نزدیک من آی دیگر روز نزدیک وی شد دست بر سینه وی زد و گفت خدایا دلش را هدایت ده
و زبانش را ثابت دار امیر المؤمنین علیه السلام گفت پس از آن مرا در هیچ حکم و قضا شک نیفتاد القضیة الاولی
چون بیمن رسید سه مرد برابر وی آوردند که هر سه کنیزک مشترک داشته بودند و سه وقت میان این
و یک یکی مقاربت کرده بودند و پیدا است شد این روایت زیرا که قریب عهد بودند باسلام
و شریعت معروف نبود است شد و کنیزک حامله شده بود و پسری آورده و هر سه دعوی فرزندیت
و منازعت می کردند علی علیه السلام قرعه زد و نام ایشان هر سه در قرعه نام یکی از ایشان برآمد فرزند را
به وی الحاق کرد و وی را الزام کرد که دو حصه از قیمت فرزند بدان قدر که بنده بودی فرا گیرد
و گفت اگر دانستمی که شما بعد از آن کردید که حرمت آن شما را معلوم شد عقوبتی بلیغ کردمی
خبر این برسول علیه السلام رسید آنرا امضا کرد و در اسلام حکم بر آن نهاد و گفت حمد آن خدایرا که در
اهل البیت ما کسی نصب کرد که حکم میکند بصفت و طریقه داود علیه السلام یعنی در قضا کردن بالهام که در
وحی و نزول نصب بود القضیة الثانی و از حکمهای وی که در یمن کرد آن بود که گروهی از برای
شکار شیر گنده بودند و شیری در آن افتاده بود و مردمان بر آن نظاره کردند مردی از ایشان
بلغزید و دست در دیگری زد و دوم در سیم و سیم در چهارم زد همه در آن افتادند و شیر همه را
هلاک کرد این دعوی پیش امیر المؤمنین علیه السلام آوردند وی حکم کرد که اول مرد طعمه شیر بود و بر وی ثلث دیت
و بر دوم ثلث دیت سیم را و دیت تمام چهارم را و این خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت بدرستی که
ابوالحسن حکم کرد در میان ایشان بحکم خدای القضیة الثالث و از حکمهای وی آن بود که دختری
دختری دیگر را بر دوش گرفته بود ببازی دختری دیگر آن را آزرده را بچنگال گرفت و وی از بالای
آن دختر از دوش بیفتاد و گردنش بشکست و هلاک شد علی علیه السلام حکم کرد که آن که چنگال گرفته یک ثلث
دیت بر وی بود و آنکه از جا بجست یک ثلث دیت بر وی بود و یک ثلث دیت بیفتد بسبب آنکه آن

سبب بازی

سبب بازی بر دوش وی نشسته بود و خبر برسول علیه السلام رسید آنرا امضا کرد و بصحت آن گواهی داد
القضیة الرابع زنی آزاد و دیگری بنده هر دو زیر دیواری آمده بودند و در آنجا بچه زاده و از هر یکی
طفلی مانده و طفل زن آزاد از حری و طفل کنیزک از مملوکی و هر دو طفل آزاد و بنده را از هم باز
نشناختند امیر المؤمنین علیه السلام میان ایشان قرعه زد و آنرا که سهم حری بر وی افتاده بود به حریت
حکم کرد و آنرا که سهم بندگی بر وی افتاده بود به بندگی و رسول علیه السلام آنرا امضا کرد القضیة الخامس
روایت کرده اند که دو مرد به دعوی پیش رسول علیه السلام آمدند که گاوی خر را کشته بود یکی گفت یا رسول الله
گاو این مرد خر مرا کشت رسول علیه السلام فرمود نزدیک ابوبکر روید و وی را از آن پرسید برفتند
و واقعه بگفتند گفت چرا رسول خدای را نگذاشتید و نزدیک من آمدید گفتند او ما را به تو فرمود گفت
هیچ گفت بر خداوندش هیچ نباشد ایشان باز نزدیک رسول علیه السلام آمدند و آن بگفتند فرمود
نزدیک عمر روید و قضیه با وی بگوئید چنان کردند عمر گفت چرا با وجود رسول علیه السلام پیش من آمدید
ایشان گذشته را اعلام کردند عمر گفت من نیز آن گویم که ابوبکر گفت پس نزدیک رسول علیه السلام
شدند و حال شرح دادند گفت پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام روید تا میان شما حکم کند پیش وی شدند
و حال بگفتند گفت اگر گاو در خانه خر رفته باشد بر خداوند گاو باشد تاوان خر و اگر خر در موضع
گاو رفته که موضع علف وی بود و وی را کشته بر صاحب گاو هیچ نبود ایشان باز نزدیک حضرت
رسول علیه السلام شدند و وی را بدان حکم خبر دادند گفت بدرستی که علی ابن ابی طالب علیه السلام حکم کرد میان شما
بحکم خداوند عز و جل آنگه گفت حمد خدایرا که در [illegible] کسی پدید کرد که قضا میکند بر سنت
داود علیه السلام و بعضی از عامه روایت میکنند که این [illegible] و بعضی دیگر بطریق مذکور گفته اند
والله اعلم القضیة السادس روایت [illegible] عامه و خاصه که مردی نزد ابوبکر
آوردند که خمر خورده بود و خواست که وی را حد زند آن مرد گفت که من ندانستم که حرامست
ابوبکر در حکم آن فرو ماند یکی از صحابه گفت از امیر المؤمنین علیه السلام بپرس [illegible] از علی علیه السلام بپرسید

المتقین ع فرمود که دو مرد مسلمان معتمد را فرمای تا در مجالس مهاجر و انصار بگردانند و بگویند
بر ایشان دهند که بمجلس ایشان نزد وی خوانده است یا وی را خبر داده است از رسول ص اگر کسی
از ایشان بران گواهی دهند وی را حد زنند و اگر کسی از مهاجر و انصار گواهی دهند که آیت تحریم
وی را خوانده اند توبه فرمای و رها کن ابوبکر چنان کرد کس بر وی گواهی نداد و وی را توبه فرمود
و رها کرد و علی ع را استسلام شد القضیة السابع روایت کرد ابن عباس که در عهد خلافت
ابوبکر در مدینه مردی بود خداوند مال و جاه زنش وفات کرد زنی دیگر بخواست و آن زن خورد بود
در سفر وفات کرد و پسری داشت که در شهر دیگر از وی جدا افتاده بود چون خبر مرگ پدر رسید پسر آن زن
همه مال آن مرد را برگرفت و پسر دیگر داشت آن مرد چون باز آمد و مال طلب داشت پسر زن
گفت مال از آن منست و میراث پدر منست میان ایشان مخاصمت شد پس بمسجد رسول ص آمدند ابوبکر
و عمر حاضر بودند با جمعی بسیار هر یک دعوی کردند که مرد متوفی پدر من بوده و میراث وی از منست
ابوبکر و عمر در آن متحیر شدند عمار یاسر برخاست گفت اگر جواب نمیدانید تا ایشان را نزد یکی برم
که حکم کند عمر گفت که حکم کند گفت علی بن ابیطالب ع آنکه در قضایا فرق و عدل کند درین سخن بودند که
حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب ع در رسید و از حال بپرسید بحجت مهاجر و انصار
روی بوی نهادند پس روی بمسجد آورد ابوبکر و عمر استقبال کردند و مردمان آواز برداشتند
که خدای تعالی بوسیلهٔ کرم علی ما را لطف کرد ابوبکر و عمر گفت درین قضیه نظر کن گفت ساکن باشید که بحق
تربت رسول ص که حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند آنگاه پسر را بخواند و هر کدام
میگفت که پدر من بوده و مال میراث منست پس علی ع سلمان را گفت فصاد را حاضر کن و طشتی بیار
آنگه قنبر را گفت گور آن مرده بکاو و پاره استخوان وی بیار چنان کرد پس فصاد را فرمود تا رگ پسر
فصد کند و قنبر را فرمود تا پاره استخوان در آن خون انداخت و باز بیرون آورد خون بر آن
استخوان بر نگرفت قنبر را گفت برو طشت را پاک بشوی پس فرمود تا دیگر پسر را فصد کردند و

قنبر

قنبر از مرده استخوان از آن خون انداخت از آن خون بخورد و با خود گرفت و هم چون پاره
خون بسته شد و سفیدی استخوان سرخ شد گفت پس امیر المؤمنین ع این دوم پسر را گفت
مال از آن تست و میراث تراست ابن عباس گفت مردمان آواز برداشتند و بر رسول ص
تکبیر و صلوات کردند ابوبکر سر امیر المؤمنین ع ببوسید عمر گفت یا ابن عم رسول الله توئی که اندوه ها
و غمهای حضرت پیغمبر ص را باز میبری القضیة الثامن روایت کند عبد الرحمن از ابن عباس
گفت چهار برادر خواهری را نزدیک ابوبکر آوردند و گفتند ما این خواهر را از باد که بر وی رسد نگاه می
داشتیم اکنون وی را الکوت زن کرده و زنا حامله شد ابوبکر فرمود تا او را رجم کنند درین بودند که امیر
المؤمنین ع فرا رسید ابوبکر پیش وی باز شد و حال گفت پس امیر المؤمنین ع برادران آن زن را گفت
حال خواهر را که دریافت کنید و گفتند تو پسر عم رسول خدایی و امام مقتدایی حکم وی کن امیر المؤمنین ع
زنان را خود خواند و از وی حال بپرسید زن گفت خدای میداند که هیچ مردی بمن نرسیده و
و بزرگی شکم و تغیر لونم از آن نیست و من پناه بخدای تعالی میبرم با امیر المؤمنین پس برخاست و چیزی
برخاست گفت این زن گنیست بوی کرد گفت روی پاک کن روی پاک کرد و گفت بخدای که
شکافت و خلق را آگاهید و عظمت رای خود کرد که هیچ مردی بمن نرسیده آنگاه گفت
اسنیه قابله را بخوانید و یخ بیارید و قابله را گفت که وی را برهنه کن چون زن را نجات
بر خودی جهد تا گرمی سیاه دیده اخت هم چون پاره خون پس امیر المؤمنین ع برادرانش را گفت
بزرگی شکم و تغیر لون این زن از این علت بوده پس قوم و ابوبکر تکبیر گفتند و ابوبکر گفت حمد آن
خدای را که بواسطهٔ تو ما را از کشتن این زن نجات داد و همیشه غم و اندوه تو از میان ما دفع کردی
القضیة التاسع ابن عباس گفت چون خلافت بعمر رسید روزی در مسجد بود و وجوه مهاجر و انصار
گرد وی بودند مردی پیش وی آمد و گفت یا خلیفه من فتنه را دوست دارم و حق را دشمن دارم و گواهی
میدهم بآنچه ندیده ام عمر گفت ترا از اسلام نصیب نمانده که رفتنش را ببینید مردمان جمع آمدند

وستاند دو بار و دستوری یافت و گفت تو امامی و این حکم تراست در زمین، دیگر روز که امیر المؤمنین ع
فراز رسید گفت با عمر چرا در چنین کار تعجیل می‌کنی عمر قصه باز گفت امیر المؤمنین ع گفت ای عمر
این مرد راست گفت دیت از وی بباید عمر گفت این حکم نبود گفت زن و فرزند و مال قوم است
که او را دوست میدارد و حق گفت که از او خون میدارد و گواهی میدهد بر رسالت محمد ع که او را ندیده
عمر گفت دیت از وی بدارید و انجا گفت لولا علی لهلک عمر (القضیة العاشرة) ابن عباس گفت
در ولایت عمر بن الخطاب زنی را پیش آوردند و بر وی بزنا گواهی دادند و او دختری یتیم بود نزدیک
مردی و آن مرد سفر بسیار کردی چون دختر بزرگ شد و خالی از حسنی نبود زن آن مرد بترسید که
نباید که شوهرش باز آید و او را بخواهد آن دختر را خمر داد و زنان همسایه را بخواند تا وی را نگاه داشتند
و بانگشت بکارتش را زایل کرد چون شوهرش باز آمد آن دختر را بزنا متهم کردند زنان همسایه
بران گواهی دادند و او را پیش عمر آوردند عمر ندانست که چه حکم کند آن مرد را گفت تو بنزد
داوری و حکومت عالم‌تر ما را پیش ابن عم رسول ع برد خواست و برای علی آمد امیر المؤمنین ع
آمد امیر المؤمنین ع و وی را تعظیم کرد و بنشاند انگه قضیه را عرضه داشتند امیر المؤمنین ع وی را تعظیم کرد
و بنشاند انگه قضیه را عرضه داشت امیر المؤمنین ع گفت نیست بر حقیقی گفت این زنان همسایگان
من گواهی دهند پس امیر المؤمنین ع شمشیر بکشید حاضر بود تا هر زنی را در خانه کردند انگه آن مرد را
بخواند و بسیاری با وی مدارا کرد ترک دعوی کرد دیگر گفت یکی گواه را حاضر کردند چون بزانو آمد
امیر المؤمنین ع گفت مرا می‌شناسی منم علی ابن ابیطالب ع و اینک شمشیر من و زن و فرزند بگو
آنچه گفت و وی را امان دادم اگر دروغ گویی این شمشیر بر تو خواهم زد با عمر گفت گفت
امان هست راست گفتن هست زن گفت نه چنانست که این زن می‌گوید بلکه وی چون جمال
و حسن صورت آن دختر نظر کرد بترسید که شوهرش رغبت کند وی را خمر داد و ما را بخواند
که وی را نگاه داشتیم تا بانگشت بکارت وی ببرد امیر المؤمنین ع گفت الله اکبر الله اکبر اول کسی

که میان

که میان گواهان جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم که میان دختر و زن الزام کرده شده بود پس
از آن زن از شهر بیرون کردند و شوهرش را الزام کرد تا وی را طلاق دهد و دختر یتیم را بدان مرد داد
و کابین از بیت المال بداد و در روایتی دیگر هست که زن را حد قذف بزد و زنان دیگر که گواهی دادند
بر بکارت بردن حد الزام کرد و چهار صد درم میان زن و شوهر جدا کرد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کابین
از مال خود بداد پس عمر گفت حدیث دانیال بگوی گفت دانیال یتیمی بود بی پدر و مادر زنی از بنی
اسرائیل وی را برگرفته بود و می‌پرورد و در آن شهر دو قاضی بودند و آن قاضیان دوستی با شخصی
مرد صالح داشتند و این مرد زنی نیکوی داشت و آن مرد پیش پادشاه می‌شدی و حجت قاضی می‌کردی روزی
پادشاه خواست که آن مرد را بمهمی فرستد قاضیان گفتند بلی آن مرد اهلیت آن دارد ملک او را
بفرستاد و آن مرد زن خود را بقاضیان سپرد و بخیر ایشان وصیت کرد و در حق وی ایشان قبول کردند
پس ایشان بدر سرای آن مرد می‌شدند و احوال آن زن می‌پرسیدند پس بران زن عاشق شدند
و آن زن را با خود خواندند سر در نیاورد و ابا کرد قاضیان گفتند اگر فرمان نبری ما هر دو بر تو
گواهی دهیم بزنا و پس از آن ترا رجم کنیم زن گفت هرچه خواهید بکنید پس قاضیان نزدیک ملک
شدند و بران زن صالحه گواهی دادند و آن زن در صلاحیت و عفت آوازه و صیتی گرفته بود
از آن جهت آن بر ملک عظیم آمد و غمناک گشت و قاضیان گفتند سخن مقبول است اما سه روز
مهلت دهید انگه آن زن را رجم کنید انگه فرمود تا در شهر ندا دادند که حاضر آیید که فلان زن زنا
کرده است و قاضیان برو گواهی دادند مردمان در گفت و گوی آمدند و سخن بسیار شد
ملک و وزیر گفت آخر درین چیزی باید و تا روز سیم روز آخر وزیر بیرون آمد جماعتی کودکان را دید
که بازی می‌کردند و دانیال در کودکان گفت بیایید که من ملک شما باشم و تو فلان زن عابده باشی
و فلان و فلان قاضیان باشند گواهی دهند و خاک پاره فراهم کرده شمشیری از نی ساخت
آن کودکان را گفت این یکی را بگیرید و فلان جا برید انگه دیگر را بجای دیگر فرستاد و پس یکی را

بازخواند و وی را گفت راست بگوی و اگر راست نگویی ترا بکشم بچه گواهی می‌دهی برین زن و وزیر
ایستاده بود و می‌شنید گو دگر گفت گواهی می‌دهم که این زنا کرد و آنچه دانیال گفت گی گفت فلان روز
در کدام جای گفت در فلان جای گفت با که گفت با فلان کس پس گفت وی را بجای می‌زنند و آن
دیگری را باز آوردند و وی را گفت بچه گواهی می‌دهی برین زن گفت گواهی می‌دهم که این زنا کرد گفت
با که گفت با فلان کس گفت در کدام روز گفت در فلان روز گفت در کدام منزل گفت در فلان جا
پس سخن ایشان مخالف یکدیگر افتاد و دانیال گفت الله اکبر گواهی به دروغ دادند بر فلان زن جابر
که قاضیان را بخواندند کشت پس وزیر نزد ملک شد و وی را آن خبر داد قاضیان را طلب کردند
و بدین طریق این قصه را پرسیدند سخن ایشان مختلف افتاد پس ملک ندا فرمود تا مردمان جمع
آمدند و قاضیان را بکشتند و زنان را ببردند تا خصم او پیدا شد پرو عرضه کردند و بران زن خلعت
کردند و خلعت دادند القضیة الحادی العشر روایت کرد ابن عباس که در ولایت عمر جوانی بود
می‌گفت یا احکم الحاکمین حکم کن میان من و مادرم عمر او را حال پرسید گفت مادرم مرا زاییده
که تو از من بستی عمر فرزند را فرمود تا مادرش حاضر کردند زن بیامد با چهار برادرش و چهل کس از
قرابتان و همسایگان گواهی دادند که این پسر من است و این زن هرگز شوهر نکرده و این پسر
که وی را رسوا کند عمر فرمود تا وی را دره زدند و حبس کردند بر ندانی ببردند امیر المؤمنین علی در آن
آن جوان گفت یا امیر المؤمنین مظلومم و عمر فرمود تا مرا بظلم حبس کنند و قصه بگفت امیر المؤمنین علی
گفت وی را به مسجد برید چنان کردند عمر گفت چرا او را باز آوردید گفتند از تو شنیدیم که علی را نخالفی
مکنید پس چون علی در آمد عمر برخاست و وی را جای خود نشاند آنگه امیر المؤمنین علی گفت حکم
میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان الله من از رسول شنیدم که گفت من مدینه علمم و علی
در آن شهرستانست و فرمود الحکم علی آنگه حضرت امیر المؤمنین علی زن را پرسید و گفت
کیست که او اول گفته بود و آن چهل با چهار برادرش بران گواهی دادند امیر المؤمنین علی گفت زن را که

امر من بر تو ما خدمت و هم چنان برادرانش را نیز گفت همه قبول کردند جماعت را گفت گواه باشید
آنگاه گفت من خدای را و شما را و همه مسلمانان را گواه کردم که این زن را با این پسر بچهار صد درهم بجای
کابین و کابین از خاص منست ای قنبر برو و مال بیار قنبر برفت و چهار صد درهم بیاورد و بدان پسر داد
گفت بزن ده و دستش بگیر و با خود خانه بر و باید که نیز دیگر ما نیایی مگر از غسل و تو طاهر بود
پس برخاست و درهم در کنار زن ریخت و دستش گرفت که برخیز چون زن دید که او را میبرد فریاد
بر آورد و گفت النار النار ای پسر عم رسول خدای که مرا بزنی میبرد می‌دهی بخدای که او پسر منست
و روشنی چشم من و این برادران مرا بدبرادر و دادند چون متولد شد ترکش کردم و چون بزرگ شد
و بدو رنگ بداشت و او را بود و نه که وی را از آنم و نفی کنم پس امیر المؤمنین علی زن را و برادران را گواهان را
حد فرمود پس مردمان نشر را برآوردند و بر رسول درود فرستادند و امیر المؤمنین علی را گفت
خدای تعالی ترا از من جزای خیر دهاد که شما اهل بیت رحمتید و معدن علم القضیة الثانی عشر
ابن عباس گفت در عهد رسول خدای جوانی بود از فرزندان انصار او را ثابت بن عمرو گفتندی
شیوه نیکو داشت و زندگانی نیکو می‌کرد و زهد بسیار داشت و بعبادت مشغول بود
هم چنین بود تا در عهد عمر چون وقت آن بود که مردمان حج می‌شدند این بنده صالح پیش علی
ابن ابیطالب علی آمد و گفت یا ابن عم رسول خدا تو دانا تری از همه خلق بانچه رسول خدای در حال
حیات با من می‌کرد از عنایت و رعایت اکنون بحج میروم میخواهم که حاجیان را وصیت کنی تا در راه
مرا رعایت کنند و چون عزم رحیل کرد امیر المؤمنین علی و عمر بن خطاب هر دو بیرون آمدند
بحاجیان تسلیم کردند و گفتند او دوست نیز دیگر شما و او را گرامی دارید قبول کردند
پس قافله برفتند و آن جوان از خدای تعالی جمال عظیم داده بود زنی در قافله بود و نظر کرد و وی را دوست
و این جوان از قافله دور شدی و فرود آمدی پس نزدیک وی شد شبی وی در نماز شده بود و زن
نیز در جمال نظیر نداشت و وی را گفت من ترا دوست داشته‌ام اکنون بمن هیچ آیی مگر ساعتی

این آتش را بنشانی در کفت دور شو ای جوانمرد اگر نه فریاد بر آریم تا مردمان قافله بشنوند و ترا
بکشند زن بگفت باز گردید و دیگر منزل چنین کرد مرد او را زجر کرد در منزل سیوم زن عقد و یکدانه
زرین و گوهر بندی بجاده و یکدانه در میان آن یاقوت سرخ نام تو نوشته بران انگشتر پنهانش
کرده آن همه بر دستار بچه بست و در میان شب برخاست و بر سر انگشتان بیرون شد و آن جوان
نمازی کرد و چون نماز کردی بر راست و چپ نگریستی سر زن داده و آن مرد باز کرد و آن دستار بچه
در وانداخت و بر نیست و باجای خود شد چون سحر شد دست بر سر زدن گرفت و فریاد
بر آورد و مردمان گفتند چه بوده است گفت ای قوم نفقه داشتم که آن مایه قوت بود از بغداد تا
مقدمه قافله فرمود تا فتش و آمدند و همه را بجستند و هیچ نیافتند زن بانگ کفت بحکم نماند الا
آن جوان صالح که امیر المؤمنین علیه السلام و عمر و را بما سپرده اند گفت او را نیز بجویید مهتر قافله با جماعتی
نزدیکی آن صالح شدند و آن مهتر بر سبیل مزاح گفت چیزی از زن ضایع شده و تفتیش آن میکنند
ابتدا بتو کنیم رو داده دان و برانکنت زد و دستار بچه در انجا یافتند زن گفت اینست کالای من جز
تبر را عطای رسول علیه السلام مهتر قافله از وی بستان خواست حیث آنرا کفت چنانکه و متاع مرا وی
وفریاد از قافله برخاست که دزد این بنده صالح بوده است انگه ویرا بحث بزدند و قصد کشتن
وی کردند یکی گفت اینچنین نشاید که بیعم رسول خدای علی ابن ابیطالب علیه السلام و عمر خطاب او را بما
بسپرده و ویرا ادب بسته کنید تا چون باز گردیم او را بدیشان تسلیم کنیم و بگوییم که دزدی کرده است
آنچه خدای تعالی فرموده است با وی کنند آنگاه دست و پایش ببستند و بر اشتر افکندند و دو دیبل
بحکه نفقه او را در کوری افکندند و مردمان بهیچ مشغول شدند او بر کرمای آفتاب زردی اثر کرد و
عرق از و روان شد آن زن نزدیک وی رفت و گفت ای مرد از زمان بهتر تا از این بند خلاص کنم
و ترا آب دهم مرد گفت کدام دوستر داری انکه بروی و یا فریاد بر آورم تا مردمان بدانند و ترا
زن باز گردید و در میان کوی بیرون شد بنده سیاه از خبر وی رسید و با وی مغازلت کرد و نطفه

قرار کرفت

قرار کرفت در ساعت چون ایام حج گذشت وی دانست که حامله شده است چون مردمان رحیل
خواستند زن فریاد بر آورد که ای مردمان من حامله ام ازین مرد زد و گفت این چگونه است و چرا در ابتدا
نگفتی گفت نخواستم که او را در میان جمع رسوا کنم و از ترس اهل خود تا نگویند هیچ زنی باز نا کردن
و نخواهم که نغار را گواه باشید چون بمدینه آمدند امیر المؤمنین علیه السلام بیرون آمد و عمر همراه مقدم قافله را
پرسیدند که آن جوان صالح را چه کردی گفت صالح مگویید که او دزدیست و زانی است انگاه آنچه قافله کفته بود
امیر المؤمنین علیه السلام با قافله رسید و ویرا دید بند بر نهاده و بر زیر شتر افکنده پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
شتر همیراند تا در مسجد فرود خوابانید و ویرا در مسجد آورد و بعد از آن حسن و حسین علیه السلام را گفت عقیقه بنی نجار
شوید و آنجا در سرای زرکیت زنید و بسیج بگویید زنی نیکو و صاحب جمال بیرون آید و شما را گوید
مرحبا بکم یا سبطین رسول الله چه بوده است شما گویید که قاضی نشسته است و می خواهد که حکم کند
میان تو و میان خصم تو اگر گوید قاضی کیست بگویید پدر ما علی علیه السلام ایشان برفتند و حال بران جمله
برفت که ذکر رفت چون زن ذکر امیر المؤمنین علیه السلام شنید بر جای بماند گفت وا فضیحتاه که کنم
بیچاره خود که خدای تعالی مرا امان ده که لباس خود دیگر دانم که من میدانم که آخر عزمت ایشان بکیست
زن پیراهن صوف در پوشید و کلیمی از صوف در بر افکند و با ایشان برفت تا مسجد رسول صلی الله علیه
حضرت علی علیه السلام فرمود ویرا چه میگویی در کار این مرد گفت این نزدیکی کرد و من از وی حامله ام و
مال مرا بدزدید و اهل قافله همه بران گواهند حضرت علیه السلام سلمان را گفت بخانه رسول علیه السلام رو و جامه
کمو تی با چوب دستی رسول خدای را بتو دهد و خوش که در فلان موضع است او را بیار سلمان بیاورد
پس علی علیه السلام قضیب رسول علیه السلام بستاند انگه زن را گفت بر جانب راست خفت زن چنان کرد وی علیه السلام
کلیم خود را بروی افکند انگاه چوب دستی رسول خدای را بر پهلوی وی نهاد گفت ای بنده خدای آمنت
رسول ای سلام بر تو باد این جنین را در ساعت حق تعالی از ظلمت رحم گویا کرد و گفت السلام علیک
یا ابن عم رسول الله امیر المؤمنین علیه السلام گفت علیک السلام یا عبدالله اکنون مرا خبر ده که پدر تو کیست

آزاد است باید جماعت اعتبار حلال در وجود آمدی از قوام این مرد بدرست با نه کودک گفت
گواهی میدهم که خدای یگانه ای و نیست و پسر عم تو محمد رسول خدا است و من بنده خدایم و پدرم بنده
خدا است از آن غیره و میان من و میان شما حکم خدا است که حرام الحلال نهاده و بحرام نهاده امیر
المؤمنین ع گفت بشهوت پدرت بود یا بشهوت مادرت طفل گفت بشهوة هر دو مردمان فرزندم آرزو
و بر رسول ص صلوات فرستادند و گفتند یا ابن عم رسول الله اگر خدای آمرزش نخواهم از خطای کرده ایم
امیرالمؤمنین ع گفت سال باشید که کاری [illegible] است اگر گفت یا بلال حقه را بیار حقه بوی داد و مهر
بر نهاده امیرالمؤمنین ع آن مهر بشکست و قضیبی [illegible] دو [illegible] گفتند یا ابن عم رسول الله آن چیست
و فرمود ذکر آن چه است [illegible] روزی آدینه حضرت رسول ع بر منبر خطبه میگفت این
آیت بر خواند قوله تعالی یا ایها الانسان [illegible] این غلام با خانه شد و خود را
مجنون گردانید [illegible] پس جبرئیل به رسول ع را بدان خبر داد و حضرت هم حالی از [illegible] بر خاست
نزدیک وی شد خون بسیار از وی روان شده و علامت [illegible] گفت ای
ثابت چرا کردی گفت از تو شنیدم که تو میخواندی این آیت در حق زنا کننده از آتش دوزخ
بترسیدم پس رسول ع دست مبارک بر وی بگذرانید و بر موضع جراحتش در حال بهتر شد و فرمود
تا آن آیت را در حقه نهادند گفت یا علی زود بود که در حق این غلام بعد از وفات من چنین تهمتی
گویند پس تو این را نمای مردمان تا برائت وی معلوم شود پس عمر خشم شد گفت تا این زن را
سنگسار کنند که [illegible] کرده است حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود مگر که امروز رجم بر وی لازم نیست
یکی را رجم میکنی یا دو را آنکه امیرالمؤمنین ع فرمود تا آن زن را مهلت دادند تا بار بنهاد و رضاع کودکرا
تمام کرد آنگه فرمود تا گوری بکندند و برادر انجا رجم کردند [illegible] عبد الله عباس گفت عمر بوسه بر دست
امیرالمؤمنین ع داد و گفت لولا علی لهلک عمر **القضیة الثالثة والعشرین** ابن عباس گفت عمر
روزی در مسجد رسول ع نشسته بود در عهد خلافتش جماعتی بیامدند و دو شخص را بیاوردند که هم [illegible]

زنان داشته

زنان داشته و هم آلت مردان و عمر را رسیدند که در حق ایشان حکم چگونه باید کرد عمر متحیر بماند
و مردمان منتظر جواب می بودند گفت آخر ما را جوابی نیست عبد الله عباس گفت این خبر بعم علی ابن
ابیطالب ع جواب خواهد ایشان در این گفت و گوی بودند که امیرالمؤمنین ع در رسید و حسن ع را
که بزیارت روضه رسول ص میرفت ابن عباس وی را گفت یا ابن عم عمر را دریاب که منتظر حضورت است
از برای مشکلی که وی را افتاده امیرالمؤمنین ع در مسجد عمر و جماعت برپای خواستند و امیرالمؤمنین ع
آنجا نشست که رسول ص ای نشستی آنکه عمر حال را با وی بگفت امیرالمؤمنین ع از آن دو شخص یکی را گفت
تا جامه باز پس کرد و هم بدید قنبر را گفت وی را ببر و بفرمای تا بول کند و ببین که از کدام عضو بول میکند
قنبر معلوم کرد وی از مخرج مردان بول کرد و بول او سوراخ زمین فرو کرد پس قنبر با امیرالمؤمنین ع گفت
که از مخرج مردان بول میکند گفت سوراخ زمین فرو کند گفت آری فرمود تا [illegible] را حاضر کردند و بر وی
بستر و عمامه در بست پس قنبر را فرمود تا آن دیگر را همچنین کردند باز آمد و گفت وی [illegible]
بول میکند و سوراخ زمین فرو نکرد امیرالمؤمنین ع فرمود تا تکیه کرد و استخوانهای پهلوی ای قنبر را انجا
[illegible] بود و از جانب دیگر هشت [illegible] او نیز گفت بستر [illegible] و عمامه در بستن عمر گفت حکم این
در چون چون است گفت حق تعالی پدر ما آدم را چون آفرید تنها در بهشت نماند خواست که حوا را
بیافریند خواب بر آدم غالب گردانید و جبرئیل را فرمود تا استخوانی از پهلوی چپ کشید و از آنجا حوا را
بیافرید پس استخوانهای پهلوی مرد یکی کم بود از زن از آنجا حکم کردم که وی مرد است و رسول خدا از اخبار
پس عمر دست امیرالمؤمنین ع را بوسه داد و گفت ما زنده نمانیم وقتی که تو نباشی **القضیة الرابع
والعشر** [illegible] ابن عباس گفت که امیرالمؤمنین ع پیش از فعل اهل سقیفه و بیعت ابی بکر و عمر [illegible]
[illegible] بود که در مسجد رسول ع نیامد مگر بزیارت تربت رسول ع یا از برای جماعت که مسلمانان [illegible]
پس روزی عمر با جماعتی در مسجد نشسته بود زنی در آمد و سلام کرد و گفت من شوهری دارم و ما یکدیگر
عزیزیم و چون در بستر شویم و در قبضه یکدیگر شویم در خون غرق شویم و نیز دیگر یکدیگر نتوانیم [illegible]

اکنون نزدیک تو آمدیم تا وجه این بگویی و این مشکل را حل کنی عمر جواب گفت کشند این خاموشی بسبب
درین بودند که علی علیه السلام فراز رسید بزیارت پیغمبر صلعم عمر رحبت و امیرالمؤمنین علیه السلام دانست نه و حال زن
با وی بگفت حضرت علی علیه السلام ازان زن پرسید همان گفت و فرمود که امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند
انگه زن را گفت تو راست گویی ترا است امان خدای و امان صاحب این قبر و امان من گفت بگویم
حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که هرگز زنا کردی و حامله شدی بچه را در راه بخیبانیدی گفت آری چنین بود
یا امیرالمؤمنین و من بر دست تو ازان توبه کردم تا که بخدای رسم گفت آن کودک را که در راه بخیبانیدی
اینست و شوهر تست که امروز با تست ازو جدا شو و حرم مانند [illegible] صلوات فرستادن کردند عمر
دست امیرالمؤمنین علیه السلام را بوسید و گفت مباد اروزی که ترا نبینم پس احنف بن قیس برخاست و گفت
یا امیرالمؤمنین تو عجب میدانی گفت معاذ الله این علمیست که رسول صلعم بمن آموخته است القضیة

الخامس والعشر روایت کرد هشام الکلبی از محمد بن عبیده ظفری که در عهد خلافت عمر مردی را پیش
می آوردند دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای در وقت و دو در برو [illegible] و گفت
که در میراث ایشان بگویی عمر متحیر ماند گفت هرگز این ندیده ام و گفت این کار کسی نیست مگر کار
علی ابن ابی طالب علیه السلام انگاه منادی ادا و که علی علیه السلام را طلب کنید که عمار را او را بلی که حسین علیه السلام [illegible] طلب
در خرماستانی بود بیل میزد گفت ای پدر عمر را مشکلی افتاده است و بطلب حضرت تو فرستاده
قصه با وی بگفت گفت ای پسر چه مشکل است بخدای که پدر ترا در این قضیه قضایاست انگاه وضو ساخت
و جامه در پوشید و بمجلس آمد جماعت همه حاضر شدند عمر گفت یا ابا الحسن در مفصله بنگر مشکله نظر
فرمای و قصه همه بگفت انگاه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت مرا در ان قضایاست اول انکه ایشان را
بخوابانید اگر بیکبار چشمها بهم خوابانید و بیکبار بازکنند یکی باشند و اگر بعضی چشمها بازکنند و بعضی در خواب
دو تن باشند دوم انکه ایشان را طعام و شراب دهید و قضای حاجت ایشان [illegible] اگر بول بیکبار از
یک مخرج بیرون آید انگاه از دیگر مخرج دو تن باشند و اگر در یک وقت منقطع شد یکی باشند پس

ایشان را طعام و شراب دادند و بول ایشان را بنمودند از یک مخرج بیرون آمد پس ازان از دیگر مخرج امیرالمؤمنین
فرمود که دو تن اند پس مسلمانان همه تکبیر گفتند و بآواز بلند چنانکه در بیرون شهر شنیدند عمر حاجت
دوسه بر داشت و پای امیرالمؤمنین علیه السلام ببوسید و گفت مباد امروز که در میان قومی که تو در آن نباشی انگه
بعد از چند روز ایشان را پیش عمر آوردند و از روی نکاح خواستند این حال از حال اول عظیم تر است
مشکلتر بخدای که ندیده ام که چه گویم انگاه گفت که علی ابن ابیطالب علیه السلام کجاست کس بطلب وی فرستادند
بیامد عمر گفت یا حضرت این قضیه معضله از پیشین عظیم تر است انگه امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود چون
ذات ایشان بدید آمد بعد ازان [illegible] یکی از ایشان پیش از دیگری بمیرد [illegible] بعد از سه روز
مردی وارث را که طلب [illegible] از ایشان بپرسیدند گفت یکی بعد از نماز دیگر وفات کرد و دیگری
بعد از غروب پس عمر تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند چنانکه مدینه در جنبش آمد القضیة السادس

والعشر ابن عباس گفت پنج مرد زنی را پیش عمر آوردند و گفتند این مردان با این زن زنا کردند
و شوهر [illegible] ایشان را رجم می کردند امیرالمؤمنین علیه السلام برسید گفت ایشان را [illegible] باز آرید
بر حیات کردند عمر گفت چرا باز آمدید حال باز نمودند پس امیرالمؤمنین علیه السلام در آمد عمر پیش وی باز رفت
انگه گفت [illegible] کرده اند و حد بر ایشان واجب شده بقول خدای است تو حاضر آمدی من از حضرت
رسول صلعم شنیدم که می گفت اقضاکم علی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود حکمی کنم که فرشتگان از ان
تعجب کنند انگه گفت اول من را بباید کشت و دوم را حد باید کرد و سیوم را رجم چهارم را
نیم حد باید زد و پنجم را تسبیحی باید زد و رها کرد مردمان آواز برآوردند بصلوات پیغمبر صلعم عمر
تعجب کرد و متفکر شد انگه روی با امیرالمؤمنین علیه السلام کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این قضیه عجب بخواهم که
[illegible] گفت بیان کنم اول مردی ذمی بود و بر وی قتل واجب کردم [illegible]
پنجم دیوانه بود و چیزی بر وی لازم نشد ادب کردم و رها نمودم باز عمر گفت لولا علی لهلک عمر القضیة

السابع والعشر روایتست از انس ابن مالک که گفت در خلافت عمر مردی درویش بود و [illegible]

و گوسفندی داشت که شیر او بخوردی و از پشم او لباس ساختی روزی آن گوسفند بربام شد و بخفت
و بخواست فرود آید درجست و او را ذبح کرد و پوست باز نتوانست کرد تحیل بیرون آمد تا کارد و رسن
تا کسی طلب کند که آنرا پوست باز کند کسی نیافت متحیر ماند بول بر وی غالب شد بقضای حاجت بخرابه
رفت تمام مردی را دید سر بریده و خون تازه از وی میرفت مرد آنرا دید مبهوت شد و کسی از انصار
بقضای حاجت در آمدند و آن مرد را بدیدند و دستار در گردنش کردند و ویرا میکشیدند تا مسجد رسول صلعم
و کشته را حاضر کردند و قصه با عمر گفتند عمر گفت آن مرد را درین چه گوئی گفت چنانست که ایشان
میگویند عمر فرمود تا آن مرد را گردن زنند مرد را بیرون مسجد بردند جوانی خود را در میان جمع انداخت
و دست سیاف را بگرفت و گفت بخدای که آن شخص را من کشته ام و ویرا مکش که بحق رسول خدای صلعم
که او را من کشتم عمر را از آن خبر دادند فرمود تا ایشان را رها کنند و این را بکشند سیاف ویرا
بخواست کشت حضرت امیرالمؤمنین ع برسید و حال از وی پرسید گفت او را نیز بخدا بدید که کشتن
زر و جنایتیست ویرا رها کردند خبر بعمر رسید گفت سبحان الله مردی خون کرده و اقرار نموده چگونه
علی ع ویرا رها کرده امیرالمؤمنین ع از در مسجد در آمد عمر برپای جست با مردم و بپیش حضرت بازشد
از ان مال گفت بخدای که آمدن او را تشریف بکردم مگر با آمدن حضرت رسول صلعم عمر گفت یا امیر المؤمنین
بچه جهت این مرد را رها کردی گفت قول خدای نشنیده که قوله تعالی وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا
أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا هر که نفسی را زنده کرد و این جوان چنان بود که همه مردمان را زنده کرده بود و او
نفسی را زنده گردانید پس بر وی قتل واجب نباشد پس مسلمانان آواز برداشتند و بر پیغمبر ص
صلوات فرستادند عمر گفت راست فرمود رسول خدای که أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا
مباد آن روزی که تو در میان ما نباشی القضیة الثانی والعشر روایت کردند عبد الله عمر و عبد الله
و عبد الله مسعود و عبد الله عباس که در ولایت عمر شخصی در مسجد آمد چون صبح شد در پیش محراب شخصی خفته
در درون محراب مولی خود را دید گفت این شخص را بر انگیز تا نماز کند ویرا جنبانید خفته از ترس

بلاالتفات

بداشت که زینت بپرسید زنی را از انصار بخواند مردی بود بصورت زن و دستها خضابت
و لباس زنان پوشیده و ریش تراشیده و سر بریده عمر گفت ویرا بگوشه مسجد برتا نماز بگذاریم
چون نماز بگذاردند حضرت امیرالمؤمنین ع را گفتند درین حال چه میگوئی که رسول خدای شبا در ستر نموده
امیرالمؤمنین ع بکجا رید و گفت اول او را دفن کنید که زود بود که خبر وی معلوم شود و طفلی که در محراب انداخته
کوهیب و برادرم رسول صلعم مرا از ان خبر داده است الغرض چون نه ماه برآمد عمر نماز بامداد
بمسجد آمد آواز طفلی شنید از محراب گفت صدق ولی الله آنگاه مولای خود را فرمود تا ویرا برگرفت
چون از نماز فارغ شد حضرت امیرالمؤمنین ع در آمد طفل را پیش او آوردند امیرالمؤمنین ع او را
گفت او را دایه طلب کن وی در کوچهای مدینه میرفت زنی را میطلبید زنی از انصار پیش وی آمد و گفت
من همانکس باشم که فرزندی از ان من فرمان یافته است و شیر بسیار دارم چون پیامه علی ابن ابیطالب ع
طفل را بوی داد و گفت ویرا تربیت نیکو کن و از جهت اخراجات هر ماه ده درم تو بمی دهند و ولادت این طفل
در محرم بود و چون شب عید فطر در آمد طفل را نه ماه تمام شده در آن شب امیرالمؤمنین ع او را گفت
آن دایه را بخوان چون بیامد گفت بامداد آن کودک را بیار و این جامه را در وی پوش و ویرا بردار بمصلی ببر
و نماز گاه بر هر زن که او را از تو بستاند و بوسه دهد و گوید که ای پسر زن مظلوم و ای پسر مرد ظالم
تو زن را نگاه دار و رها مکن تا که پیش من آری گفت چنان کنم چون بامداد شد او همچنان کرد
زنی ویرا آواز داد که بحق محمد رسول الله که بایست چون نزدیک وی رسید نقاب از روی برگرفت
زنی بود که در جمال نظیر خود نداشت کودک را از و بستاند و بوسه می داد و گفت یا ابن مظلوم و یا ابن ظالوم
چه مانند هو فرزند من که مرده است وی گریست آنگه ویرا بر و باز داد و خواست که باز گردد دایه
چادر وی بگرفت گفت چه میخواهی از من گفت که با من نزدیک امیرالمؤمنین ع آی زن سخت بترسید
و گفت دست از من بدار و از خدای بترس که اگر مرا نزدیک وی بری رسوا کنند و در مدینه شهره کنند

و من خصم تو باشم نزدیک خدای تعالی گفت سوالم کن چون مرا شفیع علی ع بری ترا عطائی بدهم و تحفه
بخشم با من بیا تا ترا بدیه بزرگ دهم تا بدان شاد شوی شبه دست جامه عراقی و دو برد یمانی و حله صنعانی
و سیصد درم هجری این همه بستان و در مصالح خود خرج کن و این با هیچ کس مگوی و چنان انگار
که مرا ندیدی چون عید اضحی بود خدای بزرگ خواست که مثل این باز شود هم چون کودک را سلامت
بین عالی دایه با وی برفت و چون وعده داده بود بستانند و با خانه شد چون مردمان از عید گاه
باز گشتند امیر المؤمنین ع دایه را طلب داشت گفت ای دشمن خدای چکردی و چیست مرا گفت یا ابن
عم رسول الله این کودک را همه عید گاه بگردانیدم هیچ کس وی را از من طلب نداشت امیر المؤمنین ع
فرمود دروغ گفتی بحق صاحب این قبر که زنی پیش تو آمد و کودک را از تو بستاند و بوسه داد و بر بست
آنگه وی را بتو داد و تو دست در روی زدی رشوت بتو داد و زیادت از آن نیز وعده داد این گفت اینجا
رسول ع از سخن وی تعجب نمودند و آن زن چون درخت در لرزیدن آمد و با خود گفت راست گفت حضرت
امیر المؤمنین ع و اگر او را بران مطلع نکردانم مرا هلاک کند و خدای تعالی را نفس من مطالبه کند و از سر
تعجب روی با امیر المؤمنین ع کرد و گفت یا ابن عم رسول الله گویی تو غیب می دانی گفت معاذ الله غیب نداند
کسی جز خدای تعالی من این علم را از علم و تعلیم رسول خدای می گویم دایه گفت هم چنین است که فرمودی
و من پیش تو ایستاده ام هر حکم که خواهی بفرمای اگر فرمایی بخانه آن زن شوم که خانه وی دانسته ام
امیر المؤمنین ع فرمود وی آن ساعت که آن تحفه فرا تو داد و از آن سرای بسرای دیگر شد اگر تو
آنچه کردی خدای تعالی از تو عفو کرد آن طفل را نکو دار و با وی شفقت کن و نفقه مستان چون عید اضحی بود
آن زن را بینی نزدیک من آر گفت فرمان برم یا ابن عم رسول الله و برفت چون عید اضحی آمد
پران میان کودک را بعید گاه برد زن بوی رسید گفت بخانه من آی تا وعده راست کنم دایه گفت
مرا ببعد به حاجتی نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا که ترا بحضرت ابن عم رسول خدای رسانم

آنگه

آنگه چادرش را محکم گرفت چون زن آن بدید روی سوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین
و یا دلیل المتحیرین و با دایه بمسجد رسول ص آمد چون امیر المؤمنین ع وی را بدید بگریست و گفت کدام دوستر
داری آنکه تو قصه این کودک راست بگویی یا آنکه من بگویم از اول تا آخر که حبیب من رسول خدای ص مرا از آن
خبر داده است زن گفت اگر قصه خود بگویم تو مرا امان دهی و از عقوبت خدای ایمن گردانی گفت چنان کنم
اگر از آن محبت و رهایی بود زن گفت من دختری ام از دختران انصار پدرم با پیش رسول ص کشته شد در غزو
ذات الاباطل و او را عامر بن سعد الحزرجی کشتی و مادرم در خلافت ابی بکر وفات کرد و من تنها
ماندم و هیچ محرمی نداشتم که نزدیک من آید مرا از زنان همسایگان بودندی که با ایشان نشستی و
دوک ریسشتی و مرا با ایشان انسی بود و فراخ و بازی دوست داشتی روزی بر در حجره خود نشسته بودم
جمعی زنان مهاجر و انصار با من بودند پیر زنی بیامد بسیار پیر و عصا در دست تکیه بر عصا زده بر ما سلام کرد
جواب دادیم و نام هر یک از ما پرسید آنگه نزدیک من آمد و گفت ای دختر نام تو چیست گفتم جمیله بنت الغافر
الانصاری گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس چگونه می باشی در خالت و تو زنی صاحب جمالی بکر
شفقت بسیار نمود و گفت رغبتی باشد در زنی که با تو باشد و با تو سخنی بگوید گفتم از کجا بود مرا
چنین کسی گفت من ترا بمنزله مادر باشم بلکه بهتر گفتم هر گاه که رغبت کنی خانه از آن تست و مرا از آن
شادی عظیم شد پس با من در حجره آمد و تکیه خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد چون از نماز
فارغ شد من طعامی بساختم گفتم حمد آن خدای را که ترا از برای من بیاورد و در ضعف و بیچارگی من رحمت کرد
و طعام پیش آوردم و آن نان بود و ماست و خرما دیر ساعتی بگریست و گفت ای دختر این طعام من
گفتم اما در چه طعام ترا معهود بود و گفت نان جو و نمک نان و نمک پیش می نهادم بگریست و گفت ای دختر
این وقت طعام خوردن من نیست چون از نماز خفتن فارغ شوم آن را حاضر کن تا روزه بگشایم من بر خاستم
و وی در نماز ایستاد و مرا همه بر خیال بود چون از نماز خفتن فارغ شد آن نان جو پیش وی نهادم و گفت خادم
بیار بیاوردم از آن قدری بر گرفت و با نمک بیامیخت و قرص جوی بر گرفت و سه لقمه از آن با نمک

دعا کسی بخورد آنکه عاقبتی کرد تا وقت صبح دعا بخواند که از ان خوشتر نشنیده ام من او [illegible]
چشم وی ادم و گفتم خنک آنکه تو وام نزدیک او باشی بحق محمد که مراد عاگوی آن [illegible]
دعای تو مستجاب بود آنگه گفت تو نیز نکوئی و من بر تو نیز ترسم از تنهایی و لابد مرا همی چون [illegible]
و ترا چاره نبود از دختری که تر امد و انس بود و همچون خواهر مشفق بود گفتم چنین کس از کجا باشد
گفت من دختری دارم [illegible] و خاموش مرا نزدیک تو آورم گفتم چنان کن [illegible]
و ساقی بود باز آمد شبها من بجنبیدم و گفتم که آن خواهر من که مرا [illegible] گفت آن دختر من [illegible]
باشد از دهان وی [illegible] بود و تو را فراخ کند و بازی و دوستی در میان مهاجر و انصار [illegible]
می آید ترسم که بیابند و ایشان بمانند [illegible] گویند و این دختر من از عبادت باز ماند [illegible]
و بر ده و تو تنها جای من سوگند خورده ام که تا دختر تو نزدیک من بود ایشان [illegible]
که چون وی نزدیک تو بود مجلس را [illegible] و اگر کسی را با تو سخن بود بیرون حجره روی [illegible] گوی
گفتم چنین کنم وی برفت و بعد از ساعتی باز آمد [illegible] بالا [illegible] گرفته
[illegible] و چون بیرون بدر حجره رسید [illegible] گفتم چرا [illegible]
از [illegible] در حجره خود [illegible] سخن [illegible] نشنوی [illegible]
زن سخن [illegible] کردن گرفتم [illegible]
از سر وی [illegible] بود [illegible] کرده [illegible]
[illegible] زبان من [illegible] از وی [illegible] مبهوت [illegible] بودم [illegible]
[illegible] خطاب [illegible] با تو [illegible]
بیرون رو [illegible] ترسیدم که اگر [illegible] رسوا شوم [illegible]
[illegible] دست در گردن من کرد [illegible]
مفارقت کرده [illegible]

برگردید و بنشاد و تسبیح و حرکت در روی خانه نظر کرد [illegible] ترسیدم و سرش [illegible] آن
کردم و گفتم پروردگارا تو می دانی که وی رسوا کرد مرا [illegible] بتو توکل کردم آن خدای که چون بنده
بر تو توکل کند کفایت کند [illegible] و چون [illegible] از شب [illegible] شب در آمد [illegible] بستم
وقت سحر در سجده آوردم در محراب [illegible] و باز گردیدم چون وقت صبح در آمد [illegible]
زیادت شد [illegible] که این حمل زایل شود [illegible]
چون ولادت آمد وی را [illegible] فی الجمله [illegible] از همسایگان پنهان می داشتم تا متولد شد [illegible]
گفتم طفل است وی گناه [illegible] مسلمانی [illegible] پس او را در محراب رسول [illegible]
ابن عم رسول الله قصه من این بود پس عمر گفت از رسول خدای شنیدم که می گفت که من مدینه علمم و علی
در آنست و برادرم علی بر زبان بحق می گوید اکنون این حکم کن پس امیرالمؤمنین علی گفت [illegible] آن
کشته [illegible] زیرا که وی بر حرام اقدام کرد و بجهل کاری عظیم کرد و [illegible] حد [illegible]
زیرا که در خانه وی شده [illegible] و علم وی بر نفس وی غلبه کرد [illegible] شهوت وی و چون بر وی
دست یافت حق خود از وی بستاند زیرا که اگر زن [illegible]
آنگه امیرالمؤمنین [illegible] فرمود [illegible] در همین حال [illegible] تا حق خدای ازو بستانم [illegible]
تا حق تو نیز و مسلمانان [illegible] گفت تقصیر نکنم [illegible] سه روز مهلت ده گفت دادم [illegible]
و فرمود تا [illegible] و گفت وی را مظلوم [illegible]
[illegible] آنگه زن [illegible] خانه شد [illegible]
مطلع گرداند چون از خانه بیرون آمد [illegible] در کوچه [illegible] وی را بگرفت و مسجد رسول [illegible] آورد
چون امیرالمؤمنین [illegible] وی را بدید گفت ای دشمن رسول خدای راست بگوی آنچه از تو پرسم حال [illegible]
بگوی که نزدیک این زن [illegible] گفت نه میدانم و هرگز [illegible] ندیده ام پس امیرالمؤمنین [illegible] گفت سوگند [illegible]
گفت آری گفت برو و دست بر تربت رسول [illegible] و سوگند خور که این زن [illegible] ندیده [illegible]

اگر [illegible]

ای عمر آن زن را ... بیرون ... و گفت که خوردن حال لا ابالی بیرون ... و آمده وی
نمود است که امیرالمؤمنین ع فرمود تا آتش آوردند و بیرون دادند نگاه کرد ... پاشانید
مردمان نعره صلوات بر خاستند و بیرون می آمد و زاری می کرد و گفت توبه کردم امیرالمؤمنین گفت
بار خدایا تو عالم و خبیری گواه باش که ... کرده و ... حالت اول ... اکنون تا توانند
دستهای او را ... پس امیرالمؤمنین ع دانست که او ... بکرده بحقیقت ازان باز گردیده
گفت ای عمر چه ترا چه ... داشت خدای ترا ... آنگه عمر گفت اصحاب را ... و بر او ...
دست ... تا ... رود که او ... مرد ... در بدن عورت و نطفه حرام بود عمر
گفت همچنان کردند پس کودک را بآنجا فرستاد و چون حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین ع
بوجود همایون خلافت را زینت داد در جنگ صفین آن کودک شهید شد القضیة التاسع عشر
روایت کرد ابو المفضل شیبانی باسناد متصل از ابی صالح حنفی از عبدالله عباس که از عمر ...
پیش عمر خطاب ازان مضطرب شد و اصحاب رسول ع را جمع کرد و مشورت کرد همه گفتند امام ...
تویی گفت از خدای ... بترسید و راست بگوید که ... که من می دانم که ... باید داد
ای گفت مگر علی علیه السلام را طلب گفت آری ... که او داند این حادثه را و جمیع مشکلات را
برخیزید تا بنزد وی شویم عمرو بن العاص گفت اگر کسی ... باید گفت ... که پیش علم عالم باز
باید رفت پس عمر برخاست و مردمان ... رفتند و امیرالمؤمنین ع در حایطی بود از صدقه و بیل در
دست کاری کرد و این آیت بخواند که قوله تعالی أیحسب الإنسان أن یترك
سدی آنرا تکرار میکرد و می گریست قوم چون آواز گریستن وی شنیدند گریستند آنگه او
در باز کرد و گفت چرا آمدی یا عمر گفت حادثه ... واقع است آنگه ابو موسی الاشعری را گفت آنچه از ...
آمده با ابوالحسن ع بازگو و ابو موسی والی بصره بود ... ابو موسی گفت حق سبحانه و تعالی
ترا برخوردار دارد ... من از بصره ... بیرون ... در جوالی ... بودند یکی ... دار

و دیگری مادر فرزند و ... آبستن بودند نزدیک وضع چون باز آمدم یکی پسری آورده بود و دیگری دختری
و هر یک ازیشان دعوی میکردند که پسر ازان منست از برای میراث علی ع گفت نه تو در بصره قضا میکنی
گفت آری گفت اکنون چه حکم کردی گفت اگر علم داشتمی از عراق بمدینه نیامدمی گفت زنان کجا اند
گفت آورده اند گفت ایشان را حاضر کن که قضا میان ایشان آسان تر است از برداشتن این بار
که اینجا افتاده است چون ایشان را حاضر کرد فرمود تا قدحی حاضر کردند و یکی را فرمود تا شیر خود را
دران قدح دوشید و فرمود تا آنرا وزن کردند و بر کشیدند و دیگری را فرمود تا شیر را دوشید
... آنرا نیز فرمود تا وزن کردند چون وزن ... معلوم شد که یکی شیر خود را برکشید و دیگری را
... دختر خود را بر کشید عمر گفت یا ابا الحسن این از کجا گفت ... که دیت زن نیمه دیت مرد بود
و میراث زن نیمه میراث مرد بود و شیر دختر نیز نیمه شیر پسر بود پس عمر گفت خدای مرا
بنده ... و در شهری که تو درآن نباشی القضیة العشرون روایت کرده اند که در عهد عمر ...
دو مرد بنده را دیدند ... و یکی گفت اگر بنده بوزن چندین نباشد زنم طلاق است
دیگری گفت اگر چندان بود که گفتی زنم سه طلاق است پس هر دو نزد خواجه بنده شدند و گفتند
ما هر دو چنین و چنین سوگند خورده ایم اکنون بنده از غلام برگیر تا آنرا ... خواجه غلام گفت زنم مطلقه
اگر آن بنده برگیرم ... پیش عمر شدند و حال گفتند ... خواجه غلام ... درست ... باید ... پیش
علی بن ابیطالب ع رویم تواند که ... رفتند و حال ... دادند علی ع گفت تا ... آن
بنده ... بزرگ بیاورند و غلام ... درآنجا نهادند و آب درآنجا ریختند تا که ... بر شد
آنگه فرمود تا بنده را ازجا بر داشتند چنانکه از آب برآمد و آب فروتر افتاد پس فرمود که پاره
آهن ... نهادند تا که آب برآنجا رسید که بنده در آنجا بود آنگه فرمود تا آهن را وزن کردند ...
چندان ... گفته اند که این از برای آن کرد که وزن بنده معلوم شود که طلاق مشروع نیست ...
القضیة الحادی والعشرون روایت کرده اند که دو مرد ... نهادند و دیگر ...

اینرا ابن سبح کدام مرد تا که تر او با هم باشیم ورفتند پس ازان یکی بیامد وگفت ودیعت من ده که آن صاحب من
فرمان یافت زن باز داد مدتی مطلبیه تا عاقبت آنرا باز داد بعد ازان مرد دیگر باز آمد وزر طلب کرد وگفت
من باز ده گفت که صاحبت بیرد و گفت که تو وفات کردی پس داوری پیش عمر شدند عمر زن را گفت
غرامت برتست و تو ضامنی زن گفت پس علی بن ابیطالب ع را حاکم کن میان ما عمر گفت که علی حضرت
شما حکم فرماید میان ایشان حضرت امیر المؤمنین ع گفت این ودیعت نزدیک این زن و شما دو
درا فرموده اید که با هیچکدام از شما ندهد تا که بهم پیش وی آیید و تو تنها آمدی صاحب را حاضر کن
وغرامت بر زن الزام نکرد و فرمود که ایشان خواستند که بکربال آنزن را ببرند القضیة
الثانی والعشرون روایت کرد اصبغ بن نباته که در عهد عمر مردی پیرزنی خواسته بود وچون وی
مقاربت کرده بود بر شکم وی جان بداده بود وزن فرزندی آورده بود وپسران این مرد دعوی کردند که این
زن زنا کرده واین فرزند از پدر ما نیست وبدان گواهی دادند عمر فرمود تا زن را رجم کنند حضرت علی ع
برسید زن گفت یا ابن عم رسول الله مظلومم واینک حجت من گاغذی بوی داد گفت این زن را
شما را معلوم گشت که در فلان روز تزویج کرده بوده و در فلان وقت مقاربت کرده وگفت مقاربت
شرح داد ویرا باز گردانید پس فرمود تا آن کودک همزادان اورا حاضر کردند وگفت بازی کنید
چون ببازی مشغول شدند ایشانرا آواز داد همه بجای برخاستند وپسر آن زن دستها بر زمین نهاد
آنگه برخاست پس علی ع ویرا از پدرش میراث داد وبرادرانش را حد مفتری بزد والله اعلم
القضیة الثالث والعشرون روایت بطریق عام وخاص که قدامة بن مظعون خمر خورده بود
عمر خواست که ورا حد زند قدامه گفت بر من حد واجب نیست زیرا که خدای تعالی میفرماید که قوله
لَيْسَ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جُنَاحٌ فِيمَا طَعِمُوا إِذَا مَا اتَّقَوْا وَآمَنُوا
پس عمر اورا حد نزد خبر بامیر المؤمنین ع رسید نزدیک عمر شد وگفت او از اهل این آیت نیست
ودیگر کسی که مثل او بود در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان وتوبه فرمای اگر ازان سخن توبه کند

حد شش زن

حد شش زن واگر توبه نکند ویرا بکش که از ملت بیرون شده است پس خبر بقدامه رسید توبه کرد
کرد و عمر کشتن از وی رفع کرد وندانست که چگونه حد شش زند از امیر المؤمنین ع پرسید گفت
ویرا هشتاد تازیانه بزن که مرد چون خمر خورد مست شود وبیهوده گوید وچون بیهوده گوید افترا کند
پس عمر چنان کرد و بر قول امیر المؤمنین ع رفت القضیة الرابع والعشرون روایت کرده اند که
در عهد عمر مردی با زنی دیوانه زنا کرده بود و حد برو قایم شده عمر فرمود تا آن زن دیوانه را حاضر
او را ببرند امیر المؤمنین ع در رسید و حال پرسید گفتند فلان مرد با وی زنا کرده و بگریخته و حد
برو قایم شده و عمر حد ششم فرمود گفت ویرا از عمر ببرید وگوسپید که آیا نمیدانی که دیوانه است
وپیغمبر ص فرموده که قلم تکلیف از دیوانه برداشته اند تا که با هوش آید بدرستی که او عقل
ونفس وی غلبه کرده اند پس ویرا باز نزدیک عمر بردند و سخن امیر المؤمنین ع بگفتند گفت خدای تعالی عمرها از
بردارا نزدیک بود که مرا سنگسار کنند القضیة الخامس والعشرون روایت کرده اند که زن
حامله پیش عمر آوردند که زنا کرده بود عمر گفت تا ویرا رجم کنند امیر المؤمنین ع گفت اگر برین زن رجم
واجبست بر بچه در شکم وی چه واجبست وخدای تعالی فرموده که قوله تعالی وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ
وِزْرَ أُخْرَىٰ هیچکس بار دیگری نکشد عمر گفت مبادا روزی که مشکلی افتد وتو نباشی یا ابا الحسن
آنگه گفت درین حادثه حکم چیست گفت زن را بگذار تا ولادتش برسد چون فرزندش ظاهر شود وکسی با
که فرزندش را تکلیف کند آنگه حد شش بزن پس آن اندیشه از دل عمر برخاست و در آن حکم حضرت
امیر المؤمنین ع دعاهای خیر کرد القضیة السادس والعشرون روایت کرده اند که عمر زنی را لجوانی
که مردان بسخن کهن پیش وی نشسته بودند چون کسان عمر پیش وی رسیدند زن بترسید وبچه بیفکند
در زمین افتاد و فریاد کرد و بمرد خبر بعمر رسید اصحاب رسول ص را جمع کرد وایشانرا از حکم آن پرسید
همه گفتند تو ادب کردی و جز خیر نخواستی بر تو هیچ نیست امیر المؤمنین ع در مسجد نشسته بود و هیچ نگفت
پس عمر ویرا گفت در چه گویی یا ابا الحسن که شنیدی آنچه ایشان گفتند گفت تو چه میگویی گفت تو گفتی آنچه شنیدی

گفت سوگند بر تو می دهم که نزدیک رحمت گفت اگر این قوم تو نزدیک جستند پس ترا اختیار کرده اند و اگر
رای دیدند پس تقصیر کردند دیت بر عاقله است زیرا که کشتن این کودک خطا بود و نه قتل عمد است
گفت بخدای که تو راست میگویی و خواه من بودی بخدای که نه از تو نشنوم تا که دیت حکم کنی بر بنی عدی امیر المومنین
خیانت کرد القضیة السابع والعشرون روایت کرده اند که در عهد عمر دو زن مخالفت کردند در کودکی
هر یکی از ایشان دعوی میکردند که این طفل از من است حکم آن بر عمر مشتبه شد و پناه با امیر المومنین علیه السلام آورد
دو زن را بخواند و پند ایشان داد و تخویف ایشان کرد ایشان در نزاع مصر بایستادند پس امیر المومنین علیه السلام گفت
اره بیارید تا این کودک را بدو نیم کنم و نیمه بهر یکی دهم یکی از زنان خاموش شد و
دیگری فریاد برآورد که الله الله یا ابا الحسن اگر لا بد چنین خواهی کرد من ترک فرزند کردم و وی را بدین زن سپردم
امیر المومنین علیه السلام گفت الله اکبر است و اگر این پسر آن تو بودی بگفتی و گفت مادر حقیقی این کودک تویی
پس آن زن نیز معترف شد که حق با این زن است و فرزند حاصل از آن اوست پس عمر خوشحال شد و امیر
المومنین علیه السلام را دعای خیر گفت القضیة الثامن والعشرون روایت کرده اند که زنی را پیش عمر آوردند
و بشش ماه فرزندی آورده بود خواست که وی را رجم کند امیر المومنین علیه السلام گفت اگر این زن حجتی آورد از
کتاب خدای بر تو غالب شود و حق تعالی میفرماید قوله تعالی وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا و باز
میفرماید که وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ لِمَنْ أَرَادَ أَنْ يُتِمَّ
الرَّضَاعَةَ چون بچه را دو سال شیر دهد مدت حمل و فصالش سی ماه بود و مدت حمل شش ماه بماند
پس عمر آن زن را رها کرد و حکم از آن ثابت شد و الی یومنا عمل بر آنست القضیة التاسع والعشرون
روایت کرده اند که جماعتی گواهی دادند بر زنی که وی را یافتند در آبی از آبهای عرب که مردی با وی جماع
میکرد و شوهری نبود عمر فرمود تا وی را رجم کنند و آن زن شوهری داشت زن گفت خدایا تو میدانی
که من بیگناهم عمر در خشم شد گفت پس گواهان را جرح کن امیر المومنین علیه السلام گفت آن زن را باز گردانید و
از وی پرسید تواند بود که عذری بوده باشد زن گفت قوم من شتران را آب دادند و من شتران را

بجرامیم

بجا آورده ام و آب بر گرفتم و شتران من شیر نداشتند و کسی با من هم چرا بود با من بود و شتران
وی شیر داشت از او آب طلب کردم گفت آب ندهم تا مرا بر خود دست ندهی من ابا کردم چون جانم
بر آمد از تشنگی وی را بر خود دست دادم امیر المومنین علیه السلام گفت الله اکبر قوله تعالی فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ
بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ عمر آن زن را رها کرد القضیة الثلاثون روایت کرده اند که پیر مردی
زنی بخواست و آن زن حامله شد و مرد دعوی کرد که به وی نرسیده ام و حمل را انکار کرد عثمان
از زن پرسید که پیر بکارت تو ببرد گفت نه عثمان گفت زن را حد زنید امیر علیه السلام فرمود زن را دو سوراخ بود
کند حیض و کند بول میتواند بود که این پیر بزن می رسیده باشد و منی در کند حیض شده باشد
و حامله شده مرد را از حال وی بپرسید گفت من از قبل وی انزال میبودی الحکم بکارت وی بردم امیر المومنین علیه السلام
فرمود فرزند از آن تست عثمان حکم وی بپذیرفت القضیة الحادی والثلاثون روایت کرده اند که
مردی کنیزکی داشت و از وی فرزندی به آمد آنگه از وی اعتزال کرد و او را بغلامی مملوک خود داد آنگه
خواجه فوت شد و مادر زن ملک پسر خود شد و آزاد شد و شوهر زن که بنده بود میراث پسر
پس پسر خواجه وفات یافت و شوهر زن میراث از پسر زن رسید و شوهرش که بنده بود بخصومت پیش
عثمان شد زن گفت که این مرد بنده منست و مرد گفت وی زن منست وی را به من ده عثمان گفت
این مشکلیست حل مشکلات را باید طلبید و امیر المومنین علیه السلام حاضر شد گفت از زن پرسید که
وی با تو صحبت کرد بعد از آنکه میراث بوی رسید گفت نه گفت اگر دانستی که گرد خدا ایش کردمی
مرد آن زن که او بنده تست و او را بر تو هیچ راه نیست اگر خواهی آزادش کن و اگر خواهی بفروش
القضیة الثانی والثلاثون روایت است از عبد الله بن طاوس از پدرش گفت امیر المومنین علیه السلام
روزی در مسجد قضا نشسته بود که جوانی فریاد برآورد که پناه بخدا ای مصیبت هم دها تو یا امیر المومنین
گفت چه بوده است گفت منم پسر فلان جهنی پدرم با قومی سفر دریا شد به تجارت و مال بسیار داشت
قوم باز آمدند و پدرم باز نیامد من پرسیدم گفتند فرمان یافت از مال وی پرسیدم گفتند مالی

ندیدیم

ورا کمال است که در ارکشته و مالش ببرده درین قضیه من بکشت کن وحق من از ایشان بستان حضرت
امیر المؤمنین فرمود ساکن باش درین قضیه حکمی کنم بحق رسول خدای که هر که بشنود از آن تعجب کند و
خدای تعالی بدان راضی باشد و حق با مستحق رسد ان شاء الله پس فرمود تا آن قوم را حاضر کردند و ایشان
هشت کس بودند و ایشان را گفت من دانسته ام که شما با پدر این مرد چه کرده اید و اگر شما پندارید
که من نادانم من از جاهلان باشم آنگه فرمود تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند آنگه هر یکی را گفت بانگ
و چیزی راگفت هر یکی از ایشان هیچ گوید لفظ بلفظ بنویس آنگه نخستین یکی را از میان آن جماعت پرسید
گفت پدر این شخص با ما سفر در پا آمد وفات کرد وی را بفلان شهر بردیم و دفن کردیم و وی را مالی نیافتیم
آن را بنوشت آنگه وی را بجایی نشاندند و دیگری را بخواندند از وی پرسیدند گفت پدر این شخص با ما سفر دریا
کرد و در کشتی بمرد و وی را کفن کردیم و در فلان جا بگذاردیم و در دریا انداختیم و با وی هیچ چیز نبود
که چاره آن کنیم و گفت و وی را که نماز کرد بر وی چه گفت و وی بنوشت آنگه وی را بجایی دیگر
بردند و سیم را بخواندند حال از وی پرسیدند گفت یا امیر المؤمنین پدر این با ما در کشتی بود و چون بیرون آمدیم که
در دریا نشستیم وی در شهری رنجور شد و وفات کرد امیر آن شهر همه مال ببرد و وی آن را بنوشت
آنگه وی را جایی دیگر بردند و چهارمین را بخواندند گفت او با ما در دریا نشست چون بفلان موضع رسیدیم
که منفعت با ما بود آنچه خواستیم بخریدیم و او نیز بخرید و میان ما خلاف افتاد او از ما جدا شد و در کشتی
دیگر نشست و شنیدیم که آن کشتی غرق شد و وی آن را بنوشت و همچنین از همه ایشان بپرسیدند
همه خلاف یکدیگر گفتند گفت وای بر شما پندا شتید که خدای تعالی از شما غافل باشد و اگر از شما
یکی با پدر این غلام آنگه مرد با نزاع کردند و بنوشت تا آن جمله مرد را بیجا آوردند و گفت آنگه غلام را گفت
مال پدرت چند بود وی گفت و گفته بر آن اقامت کرد از مال آن جماعت استیفا کرد و بوی داد و ایشان
که چون از مردم چهارم پرسیدند وی بپایند داد و مرد اعتراف آورد که ایشان آن مرد را بکشتند
و مالش را در فلان موضع در زمین کردند دفن کردند و پس از آن بیک یک بالتحقیق می کرد تا که تنقیح قضیه شد

و وعده با مال حاضر کردند و بپذیرفت و ده آنگه بپذیرفت گفت میخواهم که حکم میان من و ایشان بشرع
درو نیاموز از ایشان عفو کرده و امیر المؤمنین علیه السلام از ایشان بگذشت و لیکن عقوبت ایشان بسیار کرد
پس این الکو امیر المؤمنین علی را گفت این قضیه را از که گرفتی گفت و گفت این الکو داود پیغمبر
گرفتم پرسیدند که قضای داود چگونه بود گفت و بعضی از کوچهای بنی اسرائیل بیرون رفت جماعتی کودکان را
دید که بازی میکردند و کودکی پدر شهر بر می ریسمان ایشان بود و ایشان وی را مات الدین میخواندند
داود علیه السلام از آن نام تعجب کرد و گفت این عجب که کسی را این نام نهند پس آن کودک را بخواند و گفت
این نام تراکه نهاد گفت مادرم گفت پدر داری گفت نه گفت ما را نزد یک مادرت بر پس بیاوردند مادر را
از آن نام پرسید بسبب آن بگفت که مرا پدرش فرموده است گفت قصه پدرش با من بگوی
پدرش مال بسیار داشتی و تجارت می کرد سفر بسیار کردی با قومی بسفر شد و سالی غائب بود
و آنگاه جماعت باز آمدند و وی از ایشان نیامد از احوال وی پرسید گفت وی فرمان یافت
گفتم مال وی کجا شد گفتند مال او را بازنیافتیم گفتم هیچ وصیت کرد گفتند آری گفت که زن من حامله بود
وی را بگوید که اگر خدای تعالی ترا پسری دهد او را مات الدین نام کن پس من وی را این نام نهادم تحت
پدرش داود گفت درین قصه عجبست آنگاه داود علیه السلام گرد آنچه من کردم و قوم را فرمود تا مال
بکودک دادند و مادرش را گفت اکنون کودک را عاش الدین نام کن که اگر مرده بود اکنون زنده شد
پس من این قضیه از داود پیغمبر علیه السلام گرفتم المکه گفت این الکو ای که تحقیق خداییم وای بر تو ای کجا
چون دیری کنی بر امام خود گفت یا امیر المؤمنین بخدای که من این سوال کردم الا از برای طلب یقین
گفت چون سوال کنی از برای تفقه پرس نه از برای تعنت و جمعی از اهل [illegible]
روایت کرده اند که کسی را پیش امیر المؤمنین علیه السلام آوردند که ادعای پیغمبری کرده بود و معجزه نمود [illegible]
گفت محمد آن خدای را که در الزوی را مبعوث گردانید بیان کردم گفت را هم چه از آن تحقیق کنند که معجزه
خواست و گفت او گفت من حجت ای دای دی آسمان کرد و اشارت کرد که کتاب خدای

پس فرمود تا برادرانش را حاضر کردند و بر او بنوشتند انکه دوات و قلم خواست و برادران گفتند

و برایشان بنوشت که این علیست ع گفت انکه بنوشت هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة

هو الرحمن الرحیم الطالب الغالب الضار النافع للذریة المهلک بحکم والعلامة

که فلان بن فلان که این میت ویرا بنده است نزد کن این کنک غنی و طلبی وجهی از وجوه و سبب

از اسباب آنگاه آن را با آن نسبت و کتک را فرمود تا آن را بتاشند مال بروی الزام کرد **القضیة**

الرابع والثلاثون امام محمد باقر ع گفت که در عهد حضرت امیر المؤمنین ع مردی وفات کرد و پسری بنده

بگذاشت و هر یکی از ایشان دعوی کردند که پسر اوست و دیگری بنده بحکومت پیش امیر المؤمنین ع

آمدند و فرمود تا دو سوراخ به دیوار مسجد کردند و ایشان را فرمود تا هر یک سر از سوراخ بدر کردند و قنبر را

فرمود تا شمشیر کشید و گفت آنچه فرمایم سر این بنده را بگردن گردن بنده بزن یکی از ایشان سر

باز پس برد امیر المؤمنین ع ورا گفت پسر تویی و آنکه سر باز پس نبرد بنده است **القضیة الخامس**

والثلاثون روایت کرده اند که زنی را فرزندی بود دو سر داشت و در پیش امیر المؤمنین ع آوردند پرسیدند

گفت چون بخسبد اعتبار کنند یکبار و دیگر را بیدار کنند اگر هر دو با هم بیدار شوند یکی باشند و الا دو

باشند **القضیة السادس والثلاثون** روایت کرد حسن بن علی العبادی از سعد بن طریف از

اصبغ بن نباته که گفت قاضی شریح در مجلس قضا بود شخصی بیامد و گفت یا ابا امیه مجلس خالی کن که مرا حاجتی است

مجلس خالی کرد الا از خواص خود گفت حاجت خود بگو گفت مرا هم فرج مردانست و هم فرج زنانست

اکنون چه حکم می کنی تو مرا گفت [illegible] از امیر المؤمنین ع در این حکمی شنیده ام مرا خبر ده تا بول

از کدام مخرج بیرون می آید گفت از هر دو گفت از کدام اول منقطع میشود گفت هر دو با هم شریح تعجب نمود

از آن شخص گفت از این عجیبتر بگویم پدرم مرا بشخصی داد و دیگر زنی ام از آن شخص باردار شدم و من

کنیزکی خریدم تا مرا خدمت کند با وی مقاربت کردم و وی از من باردار شد شریح دستها بر هم زد

و تعجب نمود و گفت این را با امیر المؤمنین باید رساند و با وی عرضه باید کرد پس برخاسته و آن شخص

وقضات را

و قضات را بمجلس حضرت امیر المؤمنین ع بردند آن شخص حال گفت فرمود تا شوهرش را خواندند گفت

راست می گوید امیر المؤمنین ع گفت تو در این اقدام کردی در این حال دلیرتری از آنکه شیر را

صید کند آنگاه قنبر را گفت این شخص را بخانه فرست تا چهار زن عدل ویرا برهنه کنند و استخوانها

پهلوی وی بشمرند بعد از آنکه ورا پوشیده عورتش نگه کنند مرد گفت یا امیر المؤمنین من این شخص را کدام

نمی خواهم [illegible] پس فرمود تا [illegible] بروی حکم بستند و دیر از خانه خالی فرستاد و

و آن جماعت و استخوانهای پهلوی وی بشمردند از جانب چپ هفت بود و از جانب راست هشت

گفت او مرد است فرمود تا موی ویرا ببستند و کلاه و نعلین و ردا در او پوشیدند و میان وی و شوهر وی جدا کرد

بعضی از اهل نقل روایت کرده اند که آن مرد چون دعوی کرد که دو فرج دارد حضرت امیر المؤمنین ع

دو زن عدل را فرمود تا ویرا در خانه بردند و دو آینه داشتند یکی را مقابل فرج یکی را برابر ذکر و

عدلان وران دو آینه می نگریستند صحت دعوی آن شخص را معلوم کردند اضلاع ویرا شمردند الحاق کرد

و دعوی حمل را الغا کردند و فرزند کنیزک را بوی الحاق کردند **القضیة السابع والثلاثون** روایت

کرده اند که زنی جوانی را دوست میداشت و ویرا با خود میخواند مرد از آن امتناع نمود زن پاره سفیده

تخم مرغ بر جامه کرد و مرد را گرفت و پیش امیر المؤمنین ع آورد و گفت این غلام بکاره کرد بر نفس من

و در افضیحت کرد و جامه را بنمود گفت این آب ویست که [illegible] شده است غلام انکار میکرد

و از آن تبرا مینمود و سوگند میخورد امیر المؤمنین ع قنبر را فرمود تا پاره آب تنگ گرم کرد و بیاورد و بریخت

بر آن جامه و گفت آن سفیدی فراهم آمد و مجتمع شد فرمود تا آن را بر گرفتند و بدید و بو داد و بچاشنی

گرفت و باز صید انداخت که آن آب سفیده است پس فرمود تا غلام را رها کردند و زن را تازیانه زدند

عقوبت وی حیلت و یرا **القضیة الثامن والثلاثون** روایت کرد حسن محبوب از عبد الرحمن بن الحجاج

گفت از ابن ابی لیلی شنیدم که وی گفت که علی ابی طالب ع قضائی کرد که هیچکس بروی در آن سبقت

نگرفته است و آنچنان بود که دو مرد در سفری با هم بودند بهم طعام [illegible] نشسته خوردند و یکی پنج گرده نان داشت

و دو گرده دیگر برسید و برا طعام دعوت کردم نشست و چیزی بخوردند چون فارغ شد
آن مرد هشت درم پیش ایشان انداخت و گفت آن عوض طعامیست که بخوردم پس آن دو مرد خصومت
کردن گرفتند آنکه سه نان نهاده بود گفت درم به نوبت قسمت کنیم و آنکه پنج نان نهاده بود گفت
بحساب قسمت کنیم پس دعوی پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند فرمود که مصالحت [illegible] خصومت
کردن [illegible] صاحب سه نان گفت راضی نباشم مگر بحکم گفت چون بحکم میخواهی از من [illegible]
یکدرم ترا بود و باقی این مرد را گفت سبحان الله این چگونه بود گفت بگویم نه تو سه نان داشتی
و صاحبت پنج نان گفت آری اینست و جمله هشت بود و تو هشت خورده باشی و صاحبت و
مهمان هشت بحساب این قسمت باید کرد صاحبت را از آن هفت بود و ترا یکی پس [illegible] شدند و بدان
حکم راضی شدند القضیة التاسع والثلاثون روایت کرده اند که چهار کس در عهد امیرالمؤمنین علیه السلام
مرخوردند و کارد بر یکدیگر زده بودند و مجروح کرده بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید فرمود تا
حبسشان کردند تا که بهوش آمدند دو از ایشان در حبس بمردند و دو ماندند و ولی آن دو مرده پیش امیر
آمدند و از این دو مرد زنده قصاص طلب داشتند گفت [illegible] که این دو آن دو را کشته اند [illegible]
تو حکم کن یا علی که رسول خدای علیه السلام بر تو در آموخت گفت دیت آن دو کشته بر قبیله هر چهار رود [illegible]
این دو زنده دیت جراحات ایشان تقاص کنند والله اعلم القضیة الاربعون روایت کرده اند
که شش کس در فرات شناه کردند یکی از ایشان غرق شد و پنج باقی دو گواهی دادند که آن سه ویرا
غرق کردند و آن سه گواهی دادند که آن دو ویرا غرق کردند پس امیرالمؤمنین علیه السلام حکم کرد که بر پنج قسمت
آن حصه بر آن دو و دو حصه بر آن سه والله اعلم

فصل الهفدهم

در ذکر بعضی مناقب امیرالمؤمنین علیه السلام روایت کرد اخطب الخطبا ابو المؤید خوارزمی باسناد
متصل از مجاهد از ابن عباس که گفت رسول علیه السلام فرمود که اگر درختان جنبها قلم بودی و دریا مداد
و جنیان [illegible] شمردندی فضایل علی ابن ابیطالب علیه السلام برنشمردندی روایتست باسناد از جعفر [illegible]

[illegible] از امیرالمؤمنین علیه السلام که رسول صلعم فرمود بدرستی که خدای تعالی برادرم علی را فضایلی
که آن را در شمار نتوان شمرد از بسیاری پس هر که فضیلتی از فضایل او یاد کند همه فرشتگان ویرا آمرزش
میخواهند مادام که نشانی از آن بجا باشد و هر که گوش کند فضیلتی از فضایل وی که نوشته باشد خدای تعالی
همه گناهان وی عفو کند آنگه گفت نظر کردن در علی ابن ابیطالب علیه السلام عبادتست و خدای تعالی قبول نکند
ایمان هیچ بنده مگر بدوستی کردن علی علیه السلام و تبرا کردن از دشمنان وی روایت کرده اند باسناد
درست از ابو سلمه از ابی هریره که روزی مردی نزدیک رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله طعام
[illegible] بخانهای [illegible] در [illegible] نشست درون بازآمد و طعام بسیار آورد چنانکه [illegible]
ویرا طعام بردند و نعمت بسیار خوردند و همه ایشان را داد رسول صلعم گفت بدرستی که مال دنیا
که زیاده میشود بنای صاحب آن زیادت میشود پس [illegible] اصحاب اموال الاکثر [illegible]
در راه خدای صرف کرده بود لیکن خیر همه تمام را از آن کس که بضاعت او از آن کمتر بود و
از وی زودتر باز آمد و سود شش عظیم تر بود و خیراتی که ویرا ساخته اند در خزانهای عرش حق تعالی
محفوظ است گفتند یا رسول الله گفت در این مرد بنگرید که نزدیک شما می آید ما نظر کردیم مردی
دیدیم از انصار با جامه پاره می آمد رسول صلعم گفت این مرد را امروز چندان خیرات و طاعات
حاصل شده است که اگر بر جمله اهل آسمانها قسمت کنند نصیب کمتر آن بود که گناهان ایشان را
پاک کند و بهشت بر ایشان واجب گرداند گفتند چه چیز یا رسول الله گفت از وی بپرسید تا شما را خبر دهد
[illegible] اصحاب رسول علیه السلام روی بوی نهادند و گفتند [illegible] تو رسول صلعم
امروز چه عمل کردی که در دیوان تو چندین خیرات نوشته اند مرد گفت نمیدانم که من کاری
کرده ام جز آنکه از خانه بیرون آمدم طلب کاری و آن کار دیر شده بود ترسیدم که فوت شده باشد
با خود گفتم که بعوض این کار بروم و در روی امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام
نظر کنم که من از رسول صلعم شنیدم که میگفت هر که در روی علی ابن ابیطالب نظر کند عبادتست [illegible]

گفت ای ابا الدردا عبادت ده عبادت پرستی کسی شد که دنیا بی کسب کنی از برای قوت عیال خود آن
از تو فوت شد بعوض آن در روی علی ابن ابیطالب علیه السلام نگریستی و تو او را دوست داری و فضل وی را
معتقدی و آن ترا بهتر است از آنچه اگر جمله دنیا از تو بودی و آنرا در راه خدای تعالی نفقه کردی
و حاکه ترا شفاعت رسد به بهشتی که نزدی در حال رفتن نیز و نیکوئی حق نزار بنده که خدای تعالی
ایشانرا از آتش دوزخ خلاص کند بشفاعت تو دیگر روایتست باسناد درست از عروه از هری که گفت
ما در مسجد رسول صلعم نشسته بودیم از اعمال اهل بدر و بیعت رضوان سخن میگفتیم ابو الدردا گفت ای قوم خبر دهم
شما را از کسی که مال او از همه قوم کمتر بود و هنر کاری از همه کس بیشتر بود و در عبادت مجتهدتر بود
گفتند آن کیست گفت علی ابن ابیطالب علیه السلام گفت بخدای که در اهل مجلس هیچکس نماند الا که روی ما از
بگردانیدند پس مردی از انصار روی بگفت گفته بگفتی که هیچکس را از آن با تو موافقت نکرد ابو الدردا
گفت من آن میگویم که دیده ام و هر قومی از شما آن گویند که آن دیده اید من علی ابن ابیطالب علیه السلام
دیدم بشیوه مردی از بنی النجار دوری از موالای خود جدا شده بود در میان خرماستان
پنهان شده بود و از مردمان دور شده و من پیش ایشان وی را طلب می داشتم و نمی یافتم و گفتم که
بخانه شده است ناگاه آواز حزین شنیدم و نغمه اندوهگینی که می گفت خدایا چندین
گناههای هلاک کننده از من برداشتی و از آن نعمت مقابله کردی و چندین جرم داشتم
کرم ورزیدی و پرده ندریدی خدایا اگر عمر در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در صحیفه حفظ
عظیم گشت من جز آمرزش تو نمی جویم و جز خشنودی تو امید ندارم گفت من آن از
مشغول شدم و از پی فرا شدم علی ابن ابیطالب علیه السلام بود خود را از وی پنهان داشتم و
حرکت نکردم پس وی در آن بقیه شب رکعتی چند نماز بگذارد و آنگاه بدعا و گریه آغاز کرد
و مناجات وی با خود آن بود که گفت خدایا در عفو تو نظر میکنم گناه بر من خوار می آید پس
از سختی گرفتن تو می اندیشم گناه بر من عظیم می آید گفت آه اگر من در صحیفه اعمال بنگرم

درخوانم

درخوانم که آنرا فراموش کرده ام و تو آنرا باز داری آنگه فرمائی که وی را بگیرید آه از رسیدن
آن گروه را که خویشان نتوانند فریاد رسیدن و جمع را از وی رحمت می آید آه از آتشی که جگر
و عضوهای درون را بریان کند آه از آتشی که پوست سر بیرون کشد آنگاه زمانی بگریست
و پس از آن حس و حرکت وی نشنیدم گفتم مگر خواب بر وی غالب شد بسبب آنکه شب بی خوابی برده است
و او را از برای نماز بامداد بیدار کنم ابو الدردا گفت نزدیک وی شدم او را یافتم همچون چوبی بر زمین
افکنده وی را بجنبانیدم نجنبید و خواستم که وی را آرام آورم فرا هم نیامد گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بخدای که علی ابن ابیطالب علیه السلام متوفی شد پس تعجیل برای وی شدم تا خبر بدیشان رسانم فاطمه علیها السلام
گفت یا ابا الدردا کار و قصه وی چون بود حال او با وی بگفتم گفت یا ابا الدردا آن غشی است که
وی را بود از ترس خدای پس آب بیاوردند و بر روی وی زدند تا با هوش آمد و من بگریستم چون
مرا گریستم گفت چرا میگری یا ابا الدردا گفتم از این حال که ترا می بینم گفت یا ابا الدردا چگونه بودی که
اگر مرا می دیدی که بجایگاه حسرتمندی و گناهکاران را بعذاب یقین شده بود و فرشتگان
درشت خوی گرد من در گرفتندی و مرا در پیش ملک جبار بداشتندی و دوستان مرا و که داشتی
و اهل دنیا را بر من رحمت آمدی آنجا رحمت تو معتبر بودی پیش حضرت کسی که بر وی هیچ چیز
پوشیده نماند ابو الدردا گفت بخدای که هیچکس را از اصحاب رسول آن ندیدم دیگر روایتست
باسناد درست از ابان بن تغلب که گفت معاویه بن ابی سفیان ضرار بن حمزه بن ضرار النهشلی را
که صفت علی ابن ابیطالب علیه السلام را بگوی از برای ما گفت مرا ازین معاف دار گفت البته صفتش بگوی
ضرار گفت رحمت کند خدای تعالی بر علی علیه السلام که بخدای بسیار بود و خواب اندک و کتاب خدای
بخواندی در اوقات شب و روز جان در راه خدای تعالی نثار کردی و از ترس وی بگریستی و بر جمیع
مجالس بودی و مردمان انتظار نمودی و در فاهیت و پیش مشغول بودی و تحمل بشتاق کردی
و اگر دیدی وی را آنکه در محراب بایستادی در شب تاریک نزدیک محاسن خود بدست

گرفتی و چون مار گزیده بر خود می‌پیچیدی و چون غمگین می‌گریستی و می‌گفتی ای دنیا جز مرا فریب ده
با من ترا چه کار است دور شو از من که مرا بتو هیچ حاجت نیست ترا از دور کردم و سه طلاق دادم
که در آن رجعت نیست آنگه می‌گفت آه از دوری سفر و اندکی زاد و درشتی راه پس معاویه بگریست گفت
بس است ترا ای ضرار بخدای که چنین بود علی ع رحمت کناد خدای تعالی بر ابی الحسن ع روایت
کرده اند باسناد درست از محمد بن کثیر و جریر بن عبد الحمید بن عبد الله بن عبد العزیز که ایشان
هر سه روایت کرده اند از اعمش که گفت ابو جعفر دوانقی در میان شب کس بمن فرستاد و مرا
بخواند برخاستم و با خود اندیشه کردم و گفتم وی در چنین ساعتی مرا نخواند الا از برای آنکه از
فضایل علی ابن ابیطالب ع پرسد و تواند بود که چون بگویم مرا بکشد پس من وصیت نامه
بنوشتم و کفن در پوشیدم و برفتم چون نزدیک وی شدم گفت نزدیکتر آی نزدیکتر شدم و دیدم
که عمرو بن عبید پیش وی نشسته بود چون او را دیدم پاره‌ای دلم خوش شد پس مرا گفت نزدیکتر آی نزدیکتر
شدم چندانکه زانوی من بر زانوی وی خواست رسید بوی حنوط بشنید گفت
بخدای که راست گوی الا ترا بر دار کنم گفتم چه می‌خواهی گفت چرا حنوط بکار برده گفتم رسول تو بمن آمد
در میان شب که اجابت کنم گفتم تواند بود که مرا از فضایل علی ابن ابیطالب ع پرسد و تواند بود
که اگر حدیث گویم از آن مرا بکشد وصیت نامه نوشتم و کفن پوشیدم چون ابو جعفر تکیه زده بود
باز نشست و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بخدای که چند حدیث روایت می‌کنی در
فضایل علی ابن ابیطالب ع گفتم اندکی گفت چند گفتم ده هزار گفت یا ابا سلیمان بخدای که ترا
حدیثی گویم در فضایل علی ابن ابی طالب ع که هر حدیث که شنیده‌ای فراموش کنی گفتم فرمای گفت
من از بنی امیه لعنهم الله گریخته بودم و در شهرها می‌گردیدم و از مردمان تقرب می‌جستم بفضایل
علی ابن ابیطالب ع و ایشان مرا طعام می‌دادند و زاد می‌دادند تا به بلاد شام رسیدم و گلیمی کهنه
پوشیده بودم و جز آن هیچ نداشتم پس تکبیر نماز شنیدم و گرسنه بودم در مسجد شدم

تا مارکم

تا مارگم با خود گفتم از مردمان طعام خواهم چون امام سلام باد دو کودک از در مسجد در آمدند امام ایشان را
گفت مرحبا بکما یعنی مرحبا شما را جوانی در پهلوی من بود ورا گفتم این دو کودک پیر را چه باشند گفت
این جد ایشان است و در این شهر هیچ کس نیست که علی ابن ابیطالب ع را دوست دارد جز این پیر از آن
سبب این دو فرزند را نام یکی را حسن و دیگر را حسین نهاده من برخاستم و آن پیر را گفتم هیچ رغبت
هست ترا در حدیثی که چشم تو بدان روشن گردانم گفت اگر تو چشم مرا روشن گردانی
من نیز چشم ترا روشن کنم گفتم حدیث کرد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک
رسول ع نشسته بودیم فاطمه ع در آمد و بگریست رسول ع ورا گفت چه می‌گریی یا فاطمه گفت ای پدر
حسن و حسین ع غایب شده اند و نمیدانم کجا رفته اند گفت یا فاطمه گریه مکن که آن خدای
که ایشان را آفریده با ایشان لطف کند و او مهربان‌تر است از تو پس دست با آسمان برداشت
و گفت خدایا هر کجا که هستند فرزندان مرا سلامت دار و بجا باز رسان پس جبرئیل ع از آسمان
فرود آمد و گفت یا محمد خدای ترا سلام می‌رساند و می‌گوید اندوهگین مباش و غمناک مباش که
ایشان فاضلانند در دنیا و در آخرت و پدر ایشان از ایشان فاضلتر است و ایشان در حظیرهٔ
بنی نجار خفته اند و خدای تعالی بر ایشان فرشته موکل کرده پس رسول ع برخاست شادان و با صحابه
بود تا بحظیرهٔ بنی نجار رفتند حسن ع را دیدند دست در گردن حسین ع کرده و فرشته که [illegible]
بر ایشان یک بال در زیر ایشان گسترانیده و یک بال بر بالای ایشان نهاده پس رسول ع
حسن ع را برگرفت و جبرئیل ع حسین ع را و از حظیره بیرون آمدند و گفت که من شما را
مشرف گردانم چنانکه خدای تعالی شما را مشرف گردانیده پس ابو بکر گفت از این دو کودک یکیرا
بمن ده تا ترا تخفیف بود گفت ای ابو بکر نکو حامل اند ایشان و نیکو دو راکب اند ایشان و پدر
ایشان از ایشان بهتر پس می‌آمدند تا به مسجد رسید گفت ای بلال مردمان را جمع کن بلال ندا در داد
مردمان نزدیک وی جمع آمدند در مسجد برخاست و گفت یا معشر الناس شما را دلالت کنم بر بهترین

مردمان

بگوید و بعد بگفت ای یا رسول الله گفت حسن و حسین که جد ایشان محمد است و جده ایشان خدیجه یا معشر الناس
دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بپدر و مادر گفت بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین است که پدر
ایشان خدای و رسول را دوست دارد و خدای تعالی و رسول صلعم نیز او را دوست دارند و مادر ایشان فاطمه
دختر رسول خدا است یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بعم و عمه گفتند بلی یا رسول الله
گفت حسن و حسین علیهما السلام اند که عم ایشان جعفر ابن ابی طالب است که در بهشت میپرد با فرشتگان و عمه
ایشان ام هانی است بنت ابی طالب یا معشر الناس شما را دلالت کنم بر بهترین مردمان گفتند
بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین علیهما السلام اند که خال ایشان قاسم ابن رسول الله است و خاله ایشان
زینب بنت رسول الله آنگه بدست اشارت کرد که خدای عز و جل را احسن که آنگه گفت خدایا
تو میدانی که ایشان را هر که دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشان را دشمن دارد در دوزخ
ابو جعفر گفت چون من این بگفتم برگفت تو کیستی ای جوان گفتم من از اهل کوفه ام گفت عربی یا مولی
گفتم عربم گفت تو چشم مرا روشن گردانیدی بخدای که چشم ترا روشن گردانم و ترا انعام
بجوانی که حقیقت روشن شود گفتم خدا بخشش گفت مرا دو برادر بود یکی امام و یکی موذن و آنکه
امامت دوستدار علی ابن ابی طالب علیه السلام از آنگاه که از مادر آمده است و آنکه موذن است دشمن وی
و از زمان ولادت خود دوستی مرا گرفت و بهر سرای آن امام آورد مردی بیرون آمد
و گفت استر و جامه تو باز میشناسم و بخدای که فلان کس استر و جامه را بتو نداده باشد
الا از برای آنکه تو خدا و رسول صلعم را دوست داری اکنون مرا حدیثی گوی در فضایل امیر المومنین علیه السلام
گفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش که گفت ما نزدیک رسول صلعم بودیم که حضرت فاطمه علیها السلام
در آمد و میگریست رسول صلعم گفت چرا میگریی گفت زنان قریش مرا سرزنش میکنند و میگویند پدرت
ترا بمردی داد که درویش است و هیچ مال ندارد رسول صلعم گفت یا دختر بخدای که ترا ندادم تا
خدای تعالی در زیر عرش ترا بوی داد و جبرئیل علیه السلام بدان گواه کرد دیگر درستی که خدای تعالی بر اهل زمین نگاه کرد

وازخلفان

و از خلقان پدر ترا اختیار کرد و او را پیغمبری برگزید پس دوم بار اطلاع کرد و حضرت علی را اختیار کرد
و ترا بدو داد و او را وصی کرد ای فاطمه پس علی علیه السلام از همه مردمان شجاع تر است و حکیم تر است و کریم تر
و سخی تر و حسن و حسین علیهما السلام پسران تو اند و ایشان سیدان جوانان بهشت اند و نام ایشان در توریة
شبر و شبیر است بخدای که چون روز قیامت بود پدر ترا دو حله پوشانند و علی علیه السلام را دو حله
پوشانند و لوای حمد بدست من بود آنرا بعلی علیه السلام دهم از برای کرامت وی چون مرا الحمد لله
رب العالمین خوانند علی علیه السلام با من بود چون خدای تعالی مرا شفاعت دهد علی با من شفاعت دهد
و چون روز قیامت بود منادی در اموال آن روز ندا در دهد که یا محمد جد تو ابراهیم خلیل علیه السلام نعمت
و برادر تو علی ابن ابی طالب نیکو برادر است یا فاطمه علی مرا یاری دهد در کلیدهای بهشت چون
این بگفتم گفت ای پسر از کجا ام تو گفتم از کوفه ام گفت عربی یا مولی گفتم بلکه عربی ام گفت وی
سی جامه و دو هزار درم بمن داد و گفت ای جوان فردا بفلان مسجد آی تا برادر مرا ببینی که دشمن وی
رسول خدا است صلعم وقت صبح بدان مسجد شدم و در صف بایستادم جوانی در پهلوی من ایستاد عمامه در سر
خواست رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد نظر کردم سرش چون سر خوک بود و رویش چون روی سگ
چون سلام باز دادم گفتم و یحک این چه صورت است که بر توی بینم وی بگریست و گفت در این سرای اگر
درنگری گفت در رای در رفتم گفت من موذنی میکردم مسلمانان قوم را هر بامداد و در میان بانگ نماز
و قامت شاه ولایت را سب میکردم روزی با سرای آمدم و بر دکانی که می بینی تکیه زدم خفتم
در خواب دیدم رسول خدای صلعم و علی را دیدم بر راست رسول صلعم و حسن و حسین علیهما السلام بر جانب وی
و حسن علیه السلام قدحی در دست داشت و رسول گفت یا حسن این جماعت را آب ده آب داد و پیش شاه مرد
و گفت این مرد که پهلوی تو نشسته است آب ده حسن علیه السلام گفت یا جد مرا میفرمایی که وی را آب ده
و او هر روز بر پدرم دشنام میگوید پس رسول صلعم نزدیک من آمد و گفت که لعنت خدای بر تو باد و چنان
دیدم که چیزی در روی من انداخت و پای بر من زد و گفت برخیز که خدای از تو نعمت خود بستد

بگریزانند و من از خواب بیدار شدم سرم چون سر خوک بود و لبس از خوک گفت این در حدیث شنیده
بودی یا سلیمان گفتم نه پس گفت یا سلیمان دوستی علی علیه السلام ایمانست و بغض وی نفاق
که وی را دوست ندارد الا مؤمن و دشمن ندارد الا منافق گفتم والامان ده گفت ترا است امان
گفتم چگونه این زحمت از تو بشود حضرت امام حسین علیه السلام گفت در حبس با دوزخ بود و هر کس که دوست ندارد آن رسول علیه السلام بگفتند
در حبس با دوزخ بود اما ملک عظیم است و در و مها خود با سلیمان آنچه دیدی در بیرون رود کوی
روایتست باسناد درست از اسباط از ابان بن تغلب از انس که گفت من با علی علیه السلام روزی
از نجاح جعفر بیرون شدیم گرسنگی بما غلبه کرد پس علی علیه السلام دو رکعت نماز کرد و در آخر آن گفت
یَا اللّٰهُ یَا دَائِمُ یَا حَیُّ یَا قَیُّومُ یَا فَرْدُ یَا بَاسِطُ یَا رَحِیمُ یَا ذَا الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ
اَسْقِنِی وَ ارْزُقْ اَصْحَابِی بخدای که آن نماز با ذکر دیدیم که ناقه را دیدیم با زر و فرو ریختند
چون نزد علی علیه السلام رسید فرو خفت پس علی علیه السلام چیزی از آن فرو گرفت و ناقه را سر جنبانید ندانستم که
آن ناقه از زمین آمد یا از آسمان روایت کرد محمد بن عبد الله از زید بن وهب از حسن بن
مالک از حمزه از موسی جعفر علیه السلام که شنیدم از مغیرة بن عبد الرحمن که گفت در کوفه با امیر المؤمنین علیه السلام
نماز عصر بگذاردم و با جماد نیز همدمی شدم گفت اثر اندوه در روی تو می بینم مگر دوش اینجا زن
و فرزند بوده است که در مدینه اند گفتم چنین است یا امیر المؤمنین فرمود چون نماز عصر برفت هم
با خشم من آی چنان کردم گفت بخواهی که با زن و فرزند در مدینه عهد تازه کنی گفتم آری یا وصی رسول الله
گفت چشم بر نه و خدای را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کردم گفت کجایی گفتم در مدینه
گفت بخیز و فرو رو با اهل خود و ولد خود عهد تازه کن فرو رفتم و جفت خود شستم اهل من گفتند
از کجا فرود آمدی که ما در را گم کرده بودیم و در کنم خاموش بودیم که ای آنچه خدا گفت مرا گفت
که با وی باشم گفتم آنکه بیرون آمدم و در برابر امیر المؤمنین نشستم گفت چشم بر هم نه و خدا را
یاد کن آنکه گفت چشم از هم باز کن باز کردم گفت کجایی گفتم برابر سرای امیر المؤمنین که در کوفه

یا مغیره

با مغیره نه عامر و عوامی میگویند که زنان ساحره در کتب اند زمین و راق زمین شدی بود و باز می آید گفتم
یا امیر المؤمنین گفت اگر آن ساحر کفر خود و چنان قادر باشد پس با ایمان خود قادر باشیم یا مغیره
می ان بن کسیم نیم علی ابن ابیطالب وصی محمد علیه السلام یا مغیره بدرستی که آصف بن برخیا که وصی
سلیمان بود نیز نزدیک وی یک علم از کتاب خدای تعالی بود و قادر بود بر تخت بلقیس که از یکماهه
راه بطرفة العینی بیاورد و من که علی ابن ابیطالبم علیه السلام همه علم کتاب نزد منست پس من قادرترم
از او روایتست باسناد از سعید بن جبیر که گفت ابن عباس را پرسیدم از علی و اختلاف مردمان
در وی گفت مرا پرسیدی از مردی که وی را سیصد منقبت در کتب پیغمبر گفت و آن شب قربت
بود مپرسی مرا از وصی رسول علیه السلام و خلیفه او و صاحب حوض و لوا که شفاعت او حق است و الذی نفس
ابن عباس بید قدرت اوست که اگر دریاهای دنیا مداد بودی و درختها قلم و اهل دنیا دبیران
باشند و مناقب و فضایل علی بن ابیطالب علیه السلام می نوشتندی از آن روز که خدای تعالی دنیا را آفرید
تا امروز که نیست گرداند و یکی از آن چه خدای تعالی در فضل نهاده نوشتندی وَ اللّٰهُ سُبْحَانَهُ
وَ تَعَالَی وَ هُنَا الْمُتَابَعَة

فصل دهم

در ذکر تخلف بیعت ابی بکر
و عثمان و ما یتعلق بها روایت کرد ابن اعثم کوفی باسناد و نقل از محمد بن عمر الواقدی
الاسلمی و محمد بن اسحق المطلبی و طبری و یزید بن رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة بن
زبیر عوام و محمد بن لبید و عاصم بن عمر بن قتاده که چون رسول علیه السلام را وفات رسید جهودان
و ترسایان با اهل اسلام شماتت کردن گرفتند و نفاق ظاهر شد در مدینه از کسی که پیش از آن
پنهان میداشت و اضطراب در مردمان پدید آمد و ابو الهیثم بن مالک التیهان الانصاری
مهتر قوم انصار را باسناد و گفت یا معشر الانصار سخن من بشنوید و فهم کنید که جهودان و ترسایان
و کینه خود اهل ... و نفاق در مدینه ظاهر شد و در کنار ... بر ما آنست که مسلمانان
در همه زمین جامه تهمت ... و در ... که وی ... پیغمبری ...

حیات پیغمبر صلعم واکنون بمن خبر رسید که طلحه بن خویلد الاسدی نیز دعوت پیغمبری میکرد و در بلاد نجد
و بخود ای که من رفتم بیل عرب بترسیم که از دین اسلام برگردند پس اگر مردی از بنی هاشم یا از قریش
درین کار قیام نماید گفت و تو اولی بدان ابو بکر روی بمسلمانان کرد و گفت ایها الناس هر که خدای را
پرستید وی زنده است که هرگز نمیرد و هر که محمد صلعم را می پرستید بدرستی که حضرت محمد صلعم مرد
که خدای تعالی پیغمبر خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد و خبر مرگش داد آنجا که گفت قوله تعالی اِنَّكَ
مَيِّتٌ وَاِنَّكُمْ مَيِّتُونَ و بدرستی که محمد صلعم رفت و این کار را لابد کسی باید که بدین قیام کند أَنَّهُمْ
و تدبیر آن کند در اجای خود جمع کنید پس از هر طرف مردمان آواز بر آوردند که ما همداستانیم
انشاء الله تعالی و آن روز باز گردیدند چون دیگر روز بود جماعتی از مهاجر نزدیک ابی بکر رفتند و
جماعتی از انصار نزدیک سعد بن عباده الخزرجی در سقیفه بنی ساعده و علی ابن ابیطالب ع
در سرای خود بسبب واقعه حضرت رسالت پناه صلعم غمناک نشسته بود و جماعتی از بنی هاشم نزدیک
وی بودند و زبیر بن عوام نیز با ایشان بود و مردم جمع شدند تا بشنوند که مهاجر و انصار چه
خواهند گفت پس اول کسی که آن روز سخن گفت خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین بود و گفت ای جماعت
انصار اگر امروز شما قریش را بر خود تقدیم کنید مقدم باشند تا روز قیامت و شما ید انصار رسول
کتاب خدای تعالی و هجرت با شما بوده است و قبر پیغمبر صلعم در میان شما است پس جمع آیید و کار
وکار خود را بر وی تفویض کنید که قریش وی را محترم دارند و انصار از وی ایمن باشند انصار گفتند
راست گفتی یا خزیمه چنانست که تو گفتی و ما بصاحب ما سعد بن عباده رضا دادیم پس مهاجران
روی ترش کردند و در یکدیگر نظر کردند آنگاه اسید بن حضیر الانصاری برخاست و انصار از اهل طاعت
در میان ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است شما را انصار خوانده است
و هجرت با نزدیک شما بوده است و رسول صلعم را در میان شما قبض کرد پس شکر آن بگذارید از حق
و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که را ایشان تقدیم کنند شما نیز تقدیم کنید و آنکه را ایشان تأخیر

نیز کنید پس جماعتی از انصار خشمناک شدند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند پس بشیر بن سعد الاعور
الانصاری برخاست و او نیز از افاضل انصار بود و گفت یا معشر الانصار شما با قریش عزیز و قوی باشید
و ایشان با شما قوی و عزیز باشند و اگر شما دعوی حقی کنید که حق بودی بر شما در آن اتفاق کردندی
و اگر گویید که ما وی را حمایت و جای دادیم و نصرت کردیم آنچه خدای تعالی شما را به او از آنچه شما داده پس شما
چنان کسان نباشید که قوم خود را اکراه کردند و قوم خود را در دوزخ فرود آوردند آنگه عویم بن
ساعده الانصاری برخاست و او از آن قوم بود که این آیت در حق ایشان فرود آمده بود در مسجد
قبا که قوله تعالی فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ اَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ گفت یا معشر الانصار شما
اول کسی اید که در دین قتال کردید پس اول کسی مباشید که با اهل دین در دین قتال کنید که خلافت جز
اهل نبوت را نشاید پس آن را آنجای بگذارید که خدای تعالی نهاده است بدرستی که ایشان را است
دعوت ابراهیم ع پس معن بن عدی الانصاری برخاست و گفت یا معشر الانصار اگر این کار شما راست
دون قریش پس ایشان را خبر دهید تا شما را بدین بیعت کنند و اگر ایشان را است دون شما ایشان را
مسلم دارید که بخدای سوگند که رسول صلعم از دنیا رحلت نکرد تا که ابو بکر ما را پیش نماز کرد پس وی ابو بکر را
برابر ایشان نهید زیرا که نماز ستون دین است انصار در این بودند که ابو بکر در آمد و عمر و عثمان
و ابو عبیده جراح و جماعتی از مهاجران با ایشان و سعد بن عباده را دیدند رنجور در سقیفه بنی ساعده
خوابیده و جامه بر وی در پوشانیده و جماعتی از انصار گرد وی در آمده که هر چه در دل نهفته
مهاجر نشستند و ساعتی خاموش بودند پس ثابت بن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت و او
خطیب انصار بود در عهد رسول صلعم گفت یا معشر المهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای محمد صلعم را
فرستاد و وی در ابتدای کار در رنج و تکذیب بگذرانید صبر کرد و خدای تعالی وی را فرمود تا به قبیله و اوس
هجرت نمود آنگاه پس ایشان وی را هجرت فرمود و جهاد در دین نصرت گردانید و او را الله
که مولد و منشاء وی بود باز نزدیک ما آورد و زمین ما هجرتگاه و سرای ما قرارگاه وی شد

پس از آن شما نیز و کمک ما آمدید و اهالی خود را با شما قسمت کردیم و کار شما را کفایت کردیم و در سرهای خود جای
فرود آوردیم و ما انصار خدای و لشکر اسلام و ما ایم که خدای تعالی در حق ما فرموده قوله تعالی وَالَّذِينَ
تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ بَعْدِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ و غیر این نیز در کتاب خدای تعالی شما
میدانید آنچه خدای تعالی در حق ما ذکر کرده است از فضیلتهای شریف و از دنیا بیرون شد و مردی معین را
جانشین نه کرده و مردمان را با آن گذاشت که خدای تعالی ایشان را با آن گفته بود در کتاب خدای تعالی
و سنت جامعه و خدای تعالی این امت را بر ضلالت جمع نکند پس ما ایم انصار خدای ما را است امامت بر مردمان
شما گویید تا رای شما چیست والسلام چون ثابت بن قیس این سخن فارغ شد ابوبکر روی سوی گروه
اگر قوم هم چنین اند که تو ایشان را وصف کردی پس ایشان حاجت نکنند و شما را از ایشان نصرت دهند
و ما آن قومیم که خدای تعالی در حق ما این آیت فرستاده است قوله تعالی لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ
أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَيَنْصُرُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ أُولَٰئِكَ
هُمُ الصَّادِقُونَ پس صادقان در کتاب ما ایم و خدای تعالی شما را فرموده است که با ما باشید که
قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَكُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ و دیگر شما میدانید
که عرب بدین کار اقرار ندهند مگر قریش را که ایشان عترت ابراهیم‌اند علیه السلام و من از شما بپسندیدم
یکی از این دو مرد عمر خطاب و ابوعبیده جراح پس از این هر دو هر که را خواهید اختیار کنید بیعت
پس ثابت بن قیس گفت یا معشر المهاجرین پیش شما رضا دهید بدانچه ابوبکر میگوید گفتند آری رضا دادیم
گفت که شما ابوبکر را نیز با فرا پیش کنید و سنت کنید بما در حق رسول صلعم که نه نیکو کنید و بر اصحاب تقدیم کنیم
کنید زیرا که شما نخستین کسی که رسول صلعم وی را اختیار کرد و در حال حیات از برای نماز پسندید و وی را در نماز
فراپیش کرد و این گروه باشند مگر که وی را بر شما خلیفه کرده بود پس ابوبکر بر رسول صلعم حاضر
به آنکه خود را از خلافت بیرون برده باشد پس وی چگونه از برای دو مرد اختیار کند و رسول صلعم
وی را اختیار کرده بود و او را بر ایشان در فضل نهاده بود شما باید یا معشر المهاجرین که رسول صلعم

گواهی که

گواهی که داده اید حاصل شد یعنی پیغمبر خود که ابوبکر را خلیفه کرد پس مهاجرین انصار شد که ثابت بن
قیس حجت آورد گفت یا ثابت بدرستی که رسول خدای ابوبکر را نماز فرموده و خود بیمار بود
کشف راست کنید بدرستی که رسول صلعم در حال بیماری که ابوبکر فرستاد و آنکه پیغمبر صلعم جامه
و در مسجد شد چون ابوبکر بدانست با مقام خود آمد و در صف با مردم بایستاد و رسول صلعم
فراپیش شد و نماز بگذارد پس امامت رسول صلعم کرد نه ابوبکر مهاجران گفتند راست گفتی و لکن شما
میدانید یا معشر الانصار که اول کسی که خدای را پرستید در روی زمین و بمحمد صلعم ایمان آورد و
اولیا و عشیرت و خویشان نزدیک وی بودند و ایشان اولیترین مردمانند بدین کار پس از ایشان هیچ
و با ایشان منازعت نکند مگر ظالمی متعدی و شما انصار رید ما منکر نیستیم فضل و سابقه شما را در اسلام
و خدای شما را انصار دین خود خوانده است و هجرت نزدیک شما بوده است پس انصار مهاجران آن سخن
بگفتند پس ما عزیزتر از شما نیست پس ما امیران باشیم و شما وزیران باشید و زیرا که شما کار ای
در حضور شما حکمی با مضا میرسد پس حباب بن المنذر برخاست و در میان خلق عام بانگ بر آورد
و گفت یا معشر الانصار بگیرید کار تا شما را از حق شما نفرمایند که بخدای که خدای را آشکارا پرستیدند
مگر در بلاد شما و نماز بجماعت نکردند مگر در مسجدهای شما و عرب با ایمان در نیامدند و منقاد نشدند
مگر بشمشیرهای شما پس شما از عظیمترین مردمانید نصیب در دین و فضیلت در اسلام و شما
اولیترین مردمانید بدین کار و اگر این قوم بدین که میگوییم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری
و از شما امیری پس اسید بن حضیر و بشیر بن سعد برخاستند و هر دو از انصار بودند و گفتند یا حباب
این سخن رای نیست که در یک شهر دو امیر بود یکی مخالف دیگری باشد گفت یا قوم بخدای که
من خبر شما نخواستم و چون شما ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند به آنچه
کرده را از جهت و قبل شما است عمر بن خطاب روی سوی وی کرد و گفت یا حباب این سخن غلط کردی
که تو گفتی زیرا که دو شمشیر در یک غلاف راست نیاید و عرب بدان رضا ندهند که شما را امیر کنند

و پیغمبران از غیر شما بوده اند امر کسی را کنند که پیغمبران از ایشان بوده باشند و در آنچه گفتی حباب
فسادست در دین دو پادشاه و از آن یکی و کار را صلاح نبود دیگر یکی زیرا که اگر امروز
دو امام بود فردا نیز دو امام باشند و نشاید که امام جز یکی باشد پس از خدای بترسید و این کار
مسلم دارید کسی را که بر وی جمع آیند مهاجر و انصار از قریش پس حباب گفت یا معشر الانصار
بر سخن این مرد و اصحابش التفات مکنید که نصیب شما از این کار ببرند و اگر ابا کنند و رضا ندهند
ایشان را از مدینه بیرون کنید و شما تولای این کار کنید و بخدای که مستحق این سخن بر من از کس نیست الا
که منم پشت و پناه شما عمر گفت آنگاه خدای تعالی ترا بکشد حباب گفت بلکه ترا بکشد ابو عبیده پس
عبیده گفت بخدای که همه عرب دانسته اند که شما انصار خدا و رسولید و شما برادران ما اید در اسلام و بخدای
که ما هرگز خیری و شری نخوردیم که در آن شما با ما بوده اید پس مستحق ترین و گرامی ترین مردمان اید
بما و شما اید که در حال خصاصت و احتیاج دیگران را بر خود ایثار کرده اید و بخدای که شما نخست کسی
بوده اید برادران خود را که مهاجر اند تا آنچه داشتید ایثار کرده اید و بر شما واجب است که اختلاف و پراکندگی
این امت بر دست شما نبود و نیز نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی که خدای تعالی
ایشان را داده است ثابت بن قیس گفت یا اصحاب خود سعد بن عباده راضی شدیم و او امیر
و سید خزرج است عمر گفت یا ثابت سعد صلاحیت آن ندارد ثابت گفت ای عمر سعد صلاحیت آن
بیشتر دارد از غیر وی چه او اولیتر است زیرا که سرای تو سرای ویست و تو نزد وی مرد آمدی
مهاجر و انصار بانگ بر آوردند و سخن بسیار شد تا حدی که قصد یکدیگر کردند پس معاذ بن جبل الانصاری
بر جست و ایشان را ساکن گردانید آنگه گفت یا معشر المهاجرین بخدای که مجلس از خلق بما ارزانیتر از
تمامیت و لیکن می ترسم از آنچه خواهد بود و آن نزدیکتر است بعمل وارث محمد صلعم پس عمر بن
خطاب فرا خشم آمد و گفت یا معشر الانصار شما حدیث شنوده اید که رسول صلعم گفت که الائمة من قریش
و این کار رفع در میان ایشان نباشد بشیر بن سعد الانصاری گفت بلی بخدای که ما آن از وی شنیدیم

و دانستیم که قوم وی خداوندان امارتند پس انصاری گفت بخدای که خدای مرا منازع ایشان نبیند
درین کار از خدای تعالی بترسید ای جماعت انصاری و با ایشان خلاف مکنید پس ابو بکر گفت
دست رحمک الله من این کار را از برای خود نمیخواهم اینک عمر و ابو عبیده هر کدام را خواهید بیعت
کنید پس عمر و ابو عبیده گفتند لا والله تولای این کار نکنیم هیچ کس پیش از تو تو فاضلترین مهاجر و انصار
تو خلیفه رسول خدای صلعم در نماز پس کی باشد که بر تو تقدم نماید و بر سر تو والی شود دست بگستران
تا ترا بیعت کنیم پس بشیر بن سعد الانصاری گفت بخدای که کسی وی را بیعت نکند پیش از من و دست فراپیش
داشت و دست بر دست ابی بکر زد و بیعت کرد پس حباب بن المنذر گفت ترا چه ضرر بود بدین داشت
یا بشیر از برای حسد پسر عم خود سعد بن عباده کردی و کراهت داشتی که امیر باشد گفت نه والله
و لیکن کراهت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقی که خدای تعالی ایشان را داده و چون حباب
دست بشیر زد و جماعت انصار روی شتافتند و دست وی گرفتند و وی را ساکن گردانیدند
گفت مرا ساکن مگردانید که آنچه کردید بخدای که در میان شما می نگرم که مردمان بجایهای
ایشان ایستاده باشند و از ایشان آب طلبند و ایشان ندهند ابو بکر گفت از من میترسی
یا حباب گفت از تو نمیترسم و لیکن از آن میترسم که از پی تو در آید ابو بکر گفت چون چنان بود
آن زمان هر که مراد تو نباشد در آن وقت امر ترا بود حباب گفت هیهات یا ابا بکر از کجا بود آن
چون من و تو مرده و گذشته باشیم و قومی از پس ما در آیند که فرزندان ما را عذاب کنند و مهاجر
و انصار بیایی ابی بکر را بیعت کردند و قبیله خزرج شکسته شدند از برای آنکه عزم کرده بودند از برای
صاحب خود سعد بن عباده و بیعت کنند کان ابو بکر نزدیک بود که سعد بن عباده را بپای بپردازد مردی
از انصار گفت ای جماعت از خدای تعالی بترسید در کار سعد که او رنجور است و این حق او رحمت
و برای آنکه سعد را از سقیفه بنی ساعده برداشتند و با سرای خودش بردند عبد الرحمن بن عوف
بیامد و بر سر جماعت انصار بایستاد و گفت یا معشر الانصار شما هم چنانید که در فضل و شرف

خدای تعالی ما را از انکار نگاه دارد و لیکن در میان شما کسی نیست چون ابوبکر و عمر و عثمان و ابوعبیده و ابن عوف خود
که برابری کند با کسی که از شما فاضلتر بود زید بن ارقم انصاری گفت یا ابن عوف ما منکر نیستیم فضل ایشان را
و بدرستی که از ماست سید خزرج سعد بن عباده و سید اوس سعد بن معاذ که عرش از برای مرگ او
بجنبید و از ماست ابی بن کعب قاری‌ترین قوم خود و از ماست آنکه در پیش خلایق و علما آید روز
قیامت معاذ بن جبل و از ماست بهترین زنان خود در علم و فرایض زید بن ثابت و از ماست آنکه
منع انگبین او را آنکه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل الملائکه حنظلة بن ابی عامر و از ماست
آنکه رسول عم گواهی او را بگواهی دو مرد امضا کرد خزیمة بن ثابت و غیر این جماعت آنها که بر شما
پوشیده باشد و بخدای که یا ابن عوف اگر نه آن بودی که علی ابن ابیطالب عم و غیر او مشغول
شدندی از بنی هاشم بدفن رسول عم و مصیبت و انده او نشسته بودندی در خلافت طمع نکردی
آنکه طمع کرد پس عبد الرحمن بن عوف نزدیک ابوبکر شد و این مقالت وی را خبر داد ابوبکر گفت
بدرستی که تو ازین مستغنی بودی که نزد قومی روی که بیعت کردند و با پدران ایشان این چیزها
که فراموش کرده اند پس ابوبکر کسی را بعلی ابن ابیطالب عم فرستاد تا بیامد و مردمان حاضر بودند
سلام کرد و بنشست پس علی عم گفت مرا چرا خواندی گفت ترا از برای بیعت خواندیم که همگنان
بران مجتمع شدند امیر عم گفت ای جماعت شما این کار که از دست انصار بیرون کردید بدان
کردید که بر ایشان حجت آوردید و بقرابت و خویشی و نزدیکی کردید چه دعوی کردید که رسول
از ماست و انصار بدین سبب شما را منقاد شدند من بر شما همان آنچه شما حجت آوردید حجت می آورم
ما به محمد عم اولیتریم در حال حیات و پس از وفات وی زیرا که ما هم اهل بیت وی و نزدیکترین
خلقان بوی از خدای بترسید و انصاف ما بدهید و حق این کار بشناسید و چنانکه انصار حق
شما بشناختند عمر گفت ای علی ترک تو نخواهند کرد تا بیعت نکنی همچنانکه غیر تو بیعت کردند امیرالمؤمنین عم
گفت من قبول نکنم ازو تو آنچه می گویی و بیعت نکنم کسی را که من بیعت از و اولیترم ابوعبیده جراح گفت

یا ابا الحسن

یا ابا الحسن بخدای که تو بدین کار سزاوارتری بفضل و سابقه و قرابت الا آنکه مردمان بیعت کردند
درین شیخ راضی شدند پس تو نیز بدین راضی شو بدانچه مسلمانان راضی شدند امیرالمؤمنین عم گفت
یا ابا عبیده تو امین این امتی از خدای تعالی بترس که از پس این روز روزها خواهد بود و نشاید که شما
سلطانی محمد را عم از سرای و خانه او بیرون برید که قرآن در خانهای ما فرود آمده است و ما هم
معدن علم و فقه و دین و سنت و فرض و ما عالمتریم بامور خلایق از شما از پی هوا مروید که آنگاه
نصیب شما زیانکاری بود و از همه زیانکارتر باشید پس بشیر بن سعد الانصاری گفت یا ابا الحسن
بخدای که اگر این مردمان سخن تو و حجت این سخنها بشنودندی دو کس بر تو خلاف نکردندی و همه
بیعت تو کردندی و لیکن تو در سرای خود بنشستی و مردمان پنداشتند که ترا در این هیچ رغبتی
نیست و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را و تو در پس کار رفتی امیرالمؤمنین عم گفت ویحک
یا بشیر بر من واجب بود که رسول عم در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم با مردمان در خلافت
کردن نزاع کنم ابوبکر گفت یا ابا الحسن اگر من دانستمی که تو درین کار با من منازعت خواهی کرد
مرا بدان خوشنودی و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند اگر تو نیز بیعت کنی ظن تو چنانست و اگر در وقت
بیعت نکنی و نخواهی که درین کار خود نظری کنی ترا اکراه بران نخواهم پس اگر بخواهی بازگرد علی عم
بخانه خود شد و بیعت نکرد و خواهد ابوعبیده می گفت امیرالمؤمنین عم بیعت نکرد تا ابوبکر و عمر را
دانست که بخاموشی او راضی شدند و روایت کرد باسناد و روایت از ابی سعید الوراق از پدرش
از جدش که گفت چون مردمان ابوبکر را بیعت کردند و کردند با امیرالمؤمنین عم آنچه کردند دایم
ابوبکر با علی عم انصاف می نمود و از وی انقباض می دید و آن بر ابوبکر دشوار می آمد پس ابوبکر خواست
که در خلوت نزد وی شود و بداند که وی با او چه در دل دارد و در روی عذر خواهد از آنچه مردمان بران
جمع آمدند و کار امارت که در گردن وی کردند پس نزد علی عم شد و از وی خلوتی طلبید و گفت یا ابا الحسن
این کار بمراعات و موافقت من نبود و مرا دران رغبتی و حرصی و توقعی نبود و مرا در آنچه امت

چون مخاصمه و نه موقتی است بمال و عشیرت و نه آنرا بغلبه گرفتم اکنون چون تو این چیزی در خود می‌یابی
که من مستحق آن هستیم و کرامت ظاهر یکی علی علیه السلام گفت پس چه خبر تر از ان داشت چون عقب
نبود و بر آن حریص نبودی و بر خود اعتماد نداشتی که بر ان قیام نمائی گفت چه بی شنیده بودم
از رسول صلعم که فرموده است امت من بر گمراهی جمع نیایند چون ایشان جمع آمدند این حدیث را تصدیق
کردم و محال دانستم که اجتماع ایشان بر خلاف هدی باشد پس ایشانرا اجابت کردم و اگر دانستم
که یکی خلاف خواهد از ان امتناع کردمی امیر المؤمنین علیه السلام گفت حدیثی که رسول صلعم فرموده است امت من
بر ضلالت جمع نیایند اکنون من از امت بودم یا نه گفت بلی از امت بودی گفت و همچنین جماعتی
که از تو امتناع نمودند چون سلمان و عمار و مقداد و ابی ذر و ابی درداء و ابن عباده و جماعتی
از انصار که با ایشان بودند از امت بودند گفت همه از امت بودند گفت پس چگونه بدین حدیث
حجت می آری و امثال این جماعت از تو باز ایستادند و امت را در ایشان هیچ طعن نبود
گفت من تخلف ایشان ندانستم الا بعد از انکه کار محکم شده بود ترسیدم که اگر باز قایم شوم
مردمان از دین بر گردند و مؤونت و ممارست شما در دین آسانتر دانستم از ان که مردمان از دین
بر گردند و کافر شوند علی علیه السلام گفت مرا خبر ده که استحقاق این کار بچه باشد ابو بکر گفت بنصیحت و وفا و
مداهنه و محابا ناکردن و سیرت نیکو و اظهار عدل و علم بکتاب و سنت و فصل خطاب و زهد در دنیا
و قلت رغبت در ان و انصاف مظلوم از ظالم ستانیدن اگر خویش بود و اگر بیگانه علی علیه السلام فرمود
سابقه در اسلام و قرابت ابو بکر گفت بلی سابقه در اسلام و قرابت علی علیه السلام گفت ای ابا بکر بخدای
بر تو که این فضیلتها در نفس خود می یابی یا در نفس من گفت در نفس تو یا ابا الحسن گفت بخدای بر تو
که من اجابت کردم رسول صلعم را پیش از همه مسلمانان یا تو گفت بلکه تو گفت من بودم که اهل موسم
همه امت را سورة برائت رسانیدم یا تو گفت بلکه تو گفت مرا بود ولایت از خدای و رسول
و رسولش در آیه زکوة انگشتری یا ترا گفت ترا گفت بخدای بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان

بحدیث

بحدیث رسول صلعم روز غدیر خم یا تو گفت بلکه تو گفت مرا بود وزارت با رسول صلعم و منزلت هارون
از موسی علیه السلام یا ترا گفت بلکه ترا گفت رسول صلعم مرا و اهل مرا و فرزند مرا بمباهله بیرون آورد یا ترا و اهل ترا
گفت بلکه ترا و اهل ترا و اهل بیت ترا گفت بخدای بر تو که منم صاحب دعوت رسول صلعم که رسول صلعم
مرا و اهل و ولد مرا در روز کسا گفت خدایا اینها اند اهل من در جهان باتش نه یا تو گفت
بلکه ترا و بلکه اهل بیت ترا گفت مرا و اهل بیت مرا بود آیت تطهیر از رجس یا ترا گفت ترا و اهل ترا
گفت در حق من آمده است آیه یُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَیَخَافُونَ یَوْمًا کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیرًا
یا در حق تو گفت بلکه در حق تو گفت بخدای بر تو که در حق تو از آسمان آمد لَا فَتَى إِلَّا عَلِی لَا
سَیْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَار یا در حق من گفت در حق تو گفت بخدای بر تو که توی آنکه آفتاب از برای
وی باز گردید که نماز را بوقت بگذارد یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که توی آنکه رسول صلعم رایت
بوی داد روز خیبر و خدای بر دست او فتح پدید آورد یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که اندوه و
غم از رسول صلعم تو زایل کردی و از جمیع مسلمانان بقتل عمرو بن عبدود یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو
که رسول صلعم مرا امین کرد بر رسالت حق تا مرا اجابت کردند یا ترا گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که توی
آنکه خدای تعالی وی را و اصول وی را از سفاح و نکاح نامشروع پاک داشت از عهد آدم تا پدرش یا آنکه
رسول صلعم فرمود من و تو از نکاح غیر سفاحیم یا من گفت بلکه تو گفت بخدای آنکه منم آنکه رسول صلعم دختر خود را
اختیار کرد و گفت خدا وی را بتو داد یا تو گفت بلکه تو گفت حسن و حسین علیهما السلام دو سبط و دو ریحانه رسول صلعم
که در حق ایشان گفته است که دو سید جوانان اهل بهشت اند و پدر ایشان از ایشان بهتر منم
یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که برادرت در بهشت بر دو بال آراسته اند با فرشتگان
برادر من گفت برادر تو گفت بخدای بر تو که من ضامن رسول صلعم شدم و ادای دین او کردم
و عده های وی یا تو گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم مرا گفت که دوستترین خلق را حاضر
کن چون وی را مرغ بریان آوردند یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم

مرا بشارت داد و قتال ناکثین و قاسطین و مارقین بر تاویل قرآن با تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که
من حاضر بودم آنکس که آخر رسول صلعم را دیدار کرده و ویرا شستم و دفن کردم با تو گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که من بودم آنکه رسول صلعم بر وی دلالت کرد بر علم قضا و فصل الخطاب آنجا که گفت علی اقضاکم با تو
گفت تو گفت بخدای بر تو که منم آنکه رسول صلعم اصحاب را فرمود در حالت حیات خود که بامیری بر وی سلام کنید
با تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه در وقت حاجت خدای تعالی ویرا دیناری داد و جبرئیل
با وی صحبت کرد و محمد و فرزندانش مهمانی کرد با من گفت بلکه تو پس ابوبکر بگریست گفت بخدای بر تو که
تویی آنکه رسول صلعم ترا بر دوش گرفت تا بت از بام کعبه بینداختی و بشکستی و اگر خواستی آفاق
آسمان بگیری بگرفتی یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلعم ویرا گفت تو صاحب لوای منی
در دنیا و آخرت یا من گفت تویی گفت بخدای که تویی آنکه رسول صلعم فرمود تا در حجره او که با مسجد بود
بگذاشتند و از همه اصحاب برآوردند یا من گفت تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکس که پیش از مناجات
با رسول صلعم صدقه داد و پس از آن مناجات کرد آنگه که خدای تعالی بر قومی عتاب کرد بدین آیت
قوله تعالی ءَأَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ یا من گفت بلکه تو گفت
بخدای بر تو که تویی آنکه رسول صلعم در حق وی و فاطمه عم گفت ترا دادم پیش مردمان بایمان و سابق
ترین ایشان در اسلام یا من گفت بلکه تو پس وی همچنین مناقبی که خدای تعالی ویرا بدان خاص
گردانیده بود بر شمرد ابوبکر بدان اعتراف می‌آورد پس فرمود با مثال این فضایل استحقاق
امامت و قایم بودن این کار رجال است تا بت شد پس چه چیز ترا معذور گردانید از خدای تعالی و رسول
و دین خدای و تو خالی از آنچه اهل دین بدان محتاج‌اند ابوبکر بسیاری بگریست و گفت راست گفتی
یا ابالحسن امروز مرا مهلت ده تا درین تدبیر و تفکری کنم علی عم گفت چنان کن ابوبکر بازگشت
و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را دستوری نداد و آن شب رسول صلعم را بخواب دید نزدیک
وی نشست تا بروی سلام کند روی بگردانید همچنین دو بار دیگر خواست تا سلام کند رسول صلعم

روی بگرداند

روی بگردانید گفت یا رسول الله صلعم چه فرموده است فرمود که من جواب سلام کی دهم و تو دشمنی کرده باشی با کسی که خدا
و رسول او وی را دوست داشته‌اند حق را با اهل حق رد کن گفت اهل آن کیست ازو عتاب کرد گفت آن علی بن ابی
طالب است علیه السلام گفت بروی رد کردم یا رسول الله بفرمان تو و دیگر روز ابوبکر برخاست و پیش
و نشنیع علیه السلام آمد و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم و آن خواب را بگفت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
دست بیرون کرد ابوبکر او را بیعت کرد و کار را و را تسلیم نمود گفت من بمسجد رسول صلعم روم و آنچه در خواب
دیدم با مردمان بگویم و آنچه میان من و تو رفت و خود را ازین کار بیرون آورم و باز بتو
بر تو سلام کنم گفت آری پس وی از علی علیه السلام برفت رنگی گردیده بعضی بوی رسید گفت چه بوده است
ترا با خلیفه ویرا از حال خبر داد آن شخص گفت بخدای که بیچاره‌ها شدیم و مغرور شوی که این اول سحر بنی هاشم است
و هم چنین لازم وی بود و ویرا منع میکرد و مبالغه مینمود تا که ویرا از رای بگردانید و بران عزم پشیمان
گشت آنگه که امیرالمؤمنین علیه السلام بمسجد آمد بمجادی که نهاده بود در مجلس راندید و دانست که کار دیگرگون
شده است پس نزدیک تربت رسول صلعم نشست ساعتی بعد از آن برخاست و با خانه خود رفت والله اعلم
در ذکر آنها که بر ابوبکر انکار کردند بخلافت نشستن و تقدم کردن او بر امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام و ایشان دوازده مرد بودند از مهاجر و انصار از مهاجر خالد بن
سعید بن العاص مقداد بن اسود و ابی بن کعب و عمار یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی
و عبدالله بن مسعود و بریده بن اسلمی و از انصار خزیمة بن ثابت ذوالشهادتین و سهل بن حنیف
و ابوایوب الانصاری و جابر الانصاری و ابوالهیثم التیهان و شیخ محمد صفوان حنفی آورده
باسناد درست از ابان بن عثمان از صادق علیه السلام که از مهاجر خالد بن سعید العاص بود و او از بنی امیه
بود و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بریده و از انصار سعد بن قیس بن عباده و ابوالهیثم و سهل بن
حنیف و خزیمه و ابی بن کعب و ابوایوب الانصاری چون ابوبکر بر منبر شد ایشان با یکدیگر
مشاورت کردند بعضی گفتند چرا نرویم و ویرا از منبر رسول صلعم فرود آوریم بعضی گفتند اگر چنین کنیم جان

در ذکر آنها

خود

باری داده باشید که او را در خطر افکنده و حق تعالی فرموده است وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ
و لیکن بروید تا نزدیک امیرالمومنین علی ع رویم و با وی مشاورت کنیم و استطلاع رای کنیم پس نزدیک
وی ع آمدند و گفتند یا امیرالمومنین نفس خود را ضایع گذاشتی و حق خود را ترک کردی و ما خواستیم که بر
این مرد رویم و او را از منبر زیر آوریم که حق حق تست و تو اولیتری بدین کار از وی ولیکن کراهت داشتیم
که بی مشاورت تو آن کار کنیم پس حضرت ع فرمود اگر چنان کنید با ایشان بحرب بیرون آمده باشید
و شما در میان ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم مردم و نمک در آرد و هر آینه که در وی متفق شده اند اتفاقی
که قول پیغمبر خود را ترک کرده اند و بر پیغمبر دروغ گفتند و هر آینه که من در آن با اهل بیت
مشاورت کردم رضا خداوند خود طلبیدم از آنکه میدانند که در سینهای ایشان کینهاست و دشمنی که با آل
رسول ع دارند این جماعت میخواهند که کینهای جاهلی باز خواهند و کینه ای که اگر شما چنان کنید ایشان
شمشیرها کشند و حرب و قتال آغاز کنند همچنانکه با من کردند آنگه که بر من غلبه کردند و گریبان مرا گرفتند
و مرا کشیدند و گفتند بیعت کن والا ترا بکشیم پس مرا چاره و حیله نماند الا آنکه این قوم را از خود
دفع کنم زیرا که یاد کردم قول حضرت رسول ع را که با من گفت یا علی اگر ترا قوم کار و نقض کنند و
[illegible] شوند دون تو و بر تو غالب شوند در کار تو پس ترا اگر صبر کنی و هر آینه که [illegible] بود که ایشان
با تو غدر کنند پس ایشان ترا بدان راه دهد که ترا ذلیل کنند و خون تو بریزند که همچنین خبر داده است مرا
جبرئیل از پروردگار من تبارک و تعالی ولیکن نزدیک این مرد روید و وی را خبر دهید از آنچه از پیغمبر
شنیده بودید و او را در شبهه میفکنید از کار او تا در آن کار حجت بروی عظیمتر بود و در عقوبت بلیغتر باشد
و عصیان کرده باشد پس ایشان برفتند و گرد منبر رسول ع در گرفتند و آن روز آدینه بود پس
مهاجران گفتند که خدای تعالی ابتدا اسم ما کرده است در قرآن آنجا که گفت قوله تعالی لَقَدْ تَابَ اللَّهُ
عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ پس شما ابتدا کنید پس اول کسی که برخاست خالد بن سعید العاص
بود و بدان دلیری کرد که از بنی امیه بود و گفت یا ابابکر از خدای بترس و تو میدانی آنچه علی را

از رسول ص

از رسول ص و شنیدانی که رسول ص گفت و ما با وی بهم بودیم در روز بنی قریظه با جماعتی از معشران که گفت
یا معشر الانصار و المهاجرین وصیتی میکنم شما را آن وصیت را نگاه دارید و امری شما را خواهم گفت بدان
قبول کنید هر آینه که امیرالمومنین علی ع امیر شماست پس از من و خلیفه منست در میان شما و وصیت کرده است مرا
خداوند پروردگار من عز و جل و اگر شما وصیت من در حق وی نگاه ندارید و وی را یاری ندهید و نصرت
نکنید در حکمها که شما را باشد خلاف کنید و کار دین شما بر شما مضطرب شود و بدترین شما والی شود
و هر آینه که اهل بیت من ایشان اند که کار من میراث برند بعد از من و با امت من قیام نمایند خدایا
هر که وصیت من نگاه دارد تو وی را در زمره من حشر کن و او را از مرافقت صحبت من نصیب کن که بدان
تو آخرت دریابد خدایا هر که پس از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق ایشان ضایع کند
وی را محروم گردان از بهشت که عرض آن چند آسمانها و زمینها بود پس عمر خطاب برخاست و گفت
خاموش باش یا خالد که تو از اهل خیر نیستی و نه از آنانی که به رای و قول تو راه یابند [illegible]
خالد گفت تو بس کن و خاموش باش یا ابن الخطاب که تو میدانی که زبان بغیر زبان خود میگویی و دست
در غیر ارکان خود میزنی و همه قریش میدانند که تو از همه ایشان نسب لئیم تری و بد دل تری و کمتر و
کم خیرتر از خدای تعالی و رسول ص و بد دلی در حربها و بخیلی در قحطها و هیچ عاری که بدان فخر کنی پس خالد
خاموش گشت آنگه ابوذر غفاری برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت یا معشر المهاجرین
و الانصار هر آینه که شما دانسته اید و بهترین از شما دانسته اند که رسول ص گفت این کار پس از من
علی بن ابیطالب ع راست پس حسن و حسین ع را آنگاه در اهل بیت من باشد از فرزندان حسین ع
پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آنچه شما را فرموده فراموش کردید و از پی دنیا برفتید و نعیمی را
که جاوید بماند و زایل نشود و بنای آن خراب نشود و اهل آن اندوه و غم مبتلا نشوند و ساکنان آن را
مرگ نباشد بگذاشتید و همچنین بودند امتانی که پس از پیغمبر خود کافر گشتند و تغییر و تبدیل کردند دین
خود را پس با ایشان مشابهت کردید چنانکه مو به مو و پا بپا یکدیگر مانند و نعلین نعلین ماند و زود بود که

و با اکابر خود بخشید و خدای تعالی بر بندگان خود ظلم نکند آنگه سلمان فارسی برخاست و گفت یا ابا بکر
کار خود را با کسی سپار که نمی‌دانی و چون قضا رسد ترا پناه باشد که درین چون ترا پرسند از آنچه نمیدانی
چگویی و در میان قوم از تو عالمتر و بمناقب و مفاخر مشهورتر هست و برسول صلعم نزدیکتر و بدان استحقاق بیشتر
و رسول صلعم در حال حیات خود وی را افراخته بود و شما او را انتخاب نموده‌اید و بی تکلیف کردید قول آنچه شنیده‌اید
وصیت وی فراموش کردید و بر شما ظاهر شود چون بگور فرو روید و بدرستی که نوبت خود را از بار
آن کردی انکار کردی و چون بگور رسی آنچه از پیش فرستادی ببینی پس اگر با حق گردی و انصاف
بدهی آن نجات بود ترا و آن روز در گور محتاج عمل خویش باشی و با گناهان خود تنها مانی و تو شنیده‌ای
آنچه ما شنیده‌ایم و دیده‌ای آنچه ما دیده‌ایم و آن ترا منع نکرد ازین که می‌کنی با نفس خود بدرستی که
مجلس خود بگذاشته آنجا که ترا انذار و تخویف کردند آنگه مقداد بن اسود کندی برخاست
و گفت یا ابا بکر تمام خود بشناس و حد خود نگاه دار و در خانه بنشین و بر گناه خود بگری تا سلامتی
نزدیک تو باشد در حال حیات و بعد از وفات و این کار را رد کن با آنکه خدای تعالی و رسول صلعم
او را داده در دین میل مکن و بجماعت اوباش مغرور مشو که زود بود که این دنیا از دست تو برود
و بخدای رسی ترا بعلت خواهند و تو می‌دانی که این کار علی ابن ابیطالب علیه السلام راست و او صاحب
او است بعد از رسول صلعم و من ترا نصیحت کردم اگر قبول کنی آنگه بریده اسلمی برخاست و گفت
یا ابا بکر رسول صلعم را فراموش کردی یا خود را فراموش کردی یا نفس خود را فریب دادی آیا
یاد نداری آنگه رسول صلعم ما را فرمود تا بامیری بر علی علیه السلام سلام کنیم و پیغمبر صلعم در میان ما بود پس از خدای
بترس و خود را دریاب پیش از آنکه در نتوانی یافت و خود را از هلاکت نجات ده و دست ازین
کار بدار و آن را با کسی گذار که او از تو بدین کار اولی‌تر است و ... کن و باز گرد اکنون که بتوانی
گفت که من ترا نصیحت کردم و آنچه دانستم بگفتم اگر قبول کنی با رشد باشی ...
العضوانی بدرستی که ما از رسول صلعم شنیدیم والا دو گوشم کر باد که می‌گفت که من ...

وامت خود را

وامت خود را آب می‌دهم ... من ... اصحاب یارکان
یارکان من جبرئیل علیه السلام گوید تو نمی‌دانی که ایشان بگردیده‌اند پس تو بر اهل بیت تو ظلم کردند من گویم باز ندارد
دور باد دور باد آنگه عبدالله بن مسعود برخاست و گفت یا معشر قریش بدرستی که شما دانید و خدا
شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما برسول خدا نزدیکترند از شما اگر دعوی این کار بسبب قرابت رسول صلعم می‌کنید
و می‌گویید که سابقه ما راست پس اهل بیت پیغمبر بوی نزدیکترند از شما و در سابقه قدم پیشترند از شما و
علی ابن ابیطالب علیه السلام ... و صاحب این کار است بعد از پیغمبر شما پس آنچه خدای وی را داده است
بدو دهید و بر بگیرید و آنچه از شما است ... و در دین باز پس نروید که آنگاه زیانکار باشید
آنگه عمار یاسر برخاست و گفت ... خدای تعالی ... از کس حق
که در رسول خدای ... شود و در حق اهل بیت خلاف کنند حق را با اهل وی بسپارید تا ... نشود
و کار بر امت مشکلتر و چون با رسول صلعم رسی از تو راضی بود آنگه قیس بن عباده برخاست و گفت ...
و بر پیغمبر صلعم درود فرستاد آنگه گفت یا ابا بکر از خدای بترس و اول کس مباش که با محمد ظلم کند در حق
اهل بیتش و این کار را با کسی ده که بدان اولی‌تر است از تو تا کار بر امت مشکلتر نشود و آنگه با خدای رسی
او از تو راضی بود اولی‌تر بود از آنکه با او رسی و از تو خشمناک بود خزیمة بن ثابت ذوالشهادتین
برخاست و گفت یا ابا بکر تو نمی‌دانی که رسول صلعم گواهی مرا تنها قبول کرد و گواهی دیگری نخواست گفت آری
گفت پس من گواهی می‌دهم که از رسول صلعم شنیدم که می‌گفت اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند
و ایشانند امامان که بدیشان اقتدا کنند و گواهی می‌دهم که بر رسول صلعم که گفت علی ابن ابیطالب علیه السلام
امام شما است پس از من و خلیفه منست در میان شما پس وی را اقتدا کنید و بر وی تقدم مجویید که اگر وی را فرا
پیش کنید شما را براه هدایت برد و اگر در پس وی شوید در ضلالت و هلاکت افتید و او بمنزله درخت
که با او مبتلی باشد و با او مثلا باشد و مثل او در میان شما مثل نوح است هر که در کشتی او نشست
نجات یافت و هر که از وی باز ایستاد هلاک شد آنگه ابوالهیثم التیهان برخاست و گفت

گواهی بده هم از رسول صلعم که وی علی را وارث است پس انصار گفتند و بر انصب نکرد الا از برای آنکه تا وی را
اعلام کنند که او ولی آنکس است که رسول خدای ولی اوست پس حضرت رسول صلعم گفت بدانید که اهل بیت من
ستارگان اهل زمین اند پس از من ایشان را از امور ضایع مکنید و بر ایشان تقدم مکنید و در روایت
صفوانی چنین است که گفت گواهی میدهم بر رسول خدای که وی از حجره فاطمه علیها بیرون آمد و گفت
ایها الناس این علی برادر و پسر عم منست و او برنده اندوه هاست از روی من و آنکه خدای
اختیار کرده است از برای دختر من و شکننده در علی علیه السلام چون شکننده است در خدای تعالی و
علی علیه السلام تابع سنت آل بیعت پس برای وی گفت تا خدای تعالی شما را هدایت کند آنگه سهیل بن حنیف
برخاست و گفت گواهی میدهم که شنیدم رسول صلعم که بر منبر گفت امام شما پس از من علی ابن ابی طالب ع
داد و نیکوخواه ترین مردمانست با من و گواهی دهم و برادرم جای اهدهم یعنی روضه و دست
علی را گرفته بود و وی گفت ایها الناس این علی امام شماست بعد از من و وصی و خلیفه است در حیات
و بعد از وفات من و گذارنده وام منست در دو اکنند و عده من و اول کسیست که با من رسد
من بکیرد و بر لب حوض کوثر پس خنک آنکه متابعت و نصرت وی کند و وای بر آنکه باز ایستد و ویرا
فرو گذارد و آنکه ابو ایوب انصاری انصاری برخاست و گفت از خدای بترسید در حق اهل بیت پیغمبر
خود و این کار با ایشان رد کنید که هر سیتی که شما شنودید همچنانکه ما شنودیم از پیغمبر که این
مقام پس از من ایشانراست هر کس که از شما پس حق ایشان بایشان باز گذارید آنکه
زید بن وهب برخاست و سخنی چند گفت و جماعتی پس از وی برخاستند و هم در این
سخن گفتند و در روایت صفوانی چنین است که پس از سهل بن حنیف ابی بن کعب برخاست
و خدای را حمد و ثنا گفت و بر رسول صلعم درود فرستاد آنگه گفت یا معشر قریش شما را بنده هم شما از
رسول صلعم داده است و غلط کنم پیش از آنکه وی گفته است الا آنکه پیغمبر صلعم دادهم که علی را ...
بود و علی از برای مردمان و گفت ایها الناس من کنت مولاه فهذا علی مولاه

پس جماعتی گفتند که وی را امام و علم ... کرده قومی گفتند از برای آن گفت تا بدانند هر که از بنده که آن
و مولای وی است علی علیه السلام نیز مولای وی است پس آن سخن را از رسول صلعم رسانیدند وی صلعم خشم
بیرون آمد و دست علی علیه السلام در دست گرفته گفت ایها الناس هر که من مولای اویم علی علیه السلام مولای اوست
و محبت خدایست هر دستی که خدای تعالی آسمانها را بیافرید و آنرا ساکنان و اهل پدید کرد و اهل آنرا
عمارسان تعیین کرد و پاسبانان اهل آسمان ستارگانند چون ستارگان هلاک شوند
هر که در آسمان بود هلاک شود و هر دستی که خدای تعالی زمین را بیافرید و آنرا ساکنان و اهل آورد
و اهل آنرا عمارسان پدید کرد و هر دستی که عمارسان اهل زمین اهل منند و چون اهل بیت من
هلاک شوند هر که در زمین بود هلاک شود آنگه ابو ایوب انصاری برخاست و خدای تعالی را
حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلعم درود فرستاد آنگه گفت یا معشر المهاجرین والانصار از رسول صلعم شنیدم
که آنانکه مال یتیمان بظلم بخورند و زود بود که با آتش آیند و ... که از برای ظالمان آتش [illegible]
گوساله را آن گرد ایشان در آیند پس کدام متهم بخواهید زد بگیر از یتیمان رسول خدای و دو روز
جدا ایشان وفات کرده و امروز شما میراث ایشان غصب کرده اید جماعتی را ابو ایوب
غالب شد چنانکه سخن نتوانست کردن خواست ابو جعفر گفته پس اصحاب نفاق رآمد خبر دادند
نفاق که ابو بکر سه روز در خانه نشست چون روز سیم بود عمر و طلحه و زبیر و عثمان بن عفان و عبد الرحمن
بن عوف و سعد بن ابی وقاص و ابو عبیده جراح بیامدند با هر یکی از ایشان ده مرد از خویشان
شمشیر کشیده و ابو بکر را از خانه بیرون آوردند و بر منبر نشست و گفت یکی از جماعت سخن گوی
و اگر مثل این بگوید ما شمشیرهای خود را در ایشان نخواهیم پس جماعت در سرای نشستند و کسی
دیگر بعد از آن سخن نگفت و در روایت صفوانی چنانست که چون ابو ایوب از سخن فارغ شد
ابو بکر بر منبر خاموش شد و هیچ جواب نداد و گفت لست أولیکم ولست بخیرکم أقیلونی
أقیلونی و کربست عمر برخاست و گفت از منبر فرود آی ای لکع از منبر فرود آی چون محبت

ترا گفت پس یا بن اری چرا خود را از مقام داری بخدای که قصد کرده بودم که ترا ازین کار معزول کنم و آنرا

سالم مولای ابی حذیفه بفرستم کم آنکه دست وی را گرفت با خود پیش برد و پس روز دیگر انجا بمسجد

رسول صلعم می آمدند چون روز دیگر شد خالد بن الولید بیامد و گفت بگذشته ام کوی چه قسم را بطلب العاد

سالم بیامد با هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد و پس بیرون آمدند و شمشیرها کشیدند و عمر در پیش می آمد که بمسجد

رسول صلعم رسیدند و امیر المومنین علیه السلام نشسته بود با جمعی از اصحابش و گفت ای جماعه علی علیه السلام بخدا اگر کاری

از شما مثل آن بخش کرده که دیگر کنید سرش از تن برداریم پس خالد بن سعید العاص برخاست و گفت

ای پسر صهاک ما را بشمشیر خود تهدید میدهی ما را بجمع خود میترسانی بخدای که شمشیرهای ما از

شمشیرهای شما تیزترست و ما از شما بیشتریم اگرچه بعدد از شما کمتریم زیرا که حجت خدای در میان ماست

و بخدای که اگر نه آن استی که من میدانم که فرمان بردار امام خودم اول تیزترست شمشیر

شما جهاد کردمی در راه خدای تعالی تا کفایت خود را ادا نمودمی پس امیر المومنین علیه السلام گفت بنشین ای خالد

که خدای تعالی مقام تو شناخت و حال ترا شکر کرد و فی بنت آنکه سلمان فارسی برخاست

و گفت الله اکبر الله اکبر شنیدم از پیغمبر صلعم و الا هر دو گوشم کر باد که میگفت برادر و پسر عمم در مسجد نشسته

باشد که جماعتی از سگان دوزخ بیایند و من شک نکنم که شما آنانید پس عمر قصد وی کرد

تربت و او را گرفت و بزمین زد و گفت ای پسر صهاک حبشیه لولا کتاب من الله سبق

وَعَهْدٌ مِنْ رَسُولِ اللهِ لَأَرَيْتُكَ أَيُّنَا أَضْعَفُ نَاصِرًا وَأَقَلُّ عَدَدًا اگر کتاب خدای

نبودی و عهد پیغمبر صلعم ترا بنمودمی که کدام است از ما ضعیف تر آنکه با صحاب خود کمترست و گفت یاد کرد

رحمت کند خدای بر شما بخدای که در نیایم مگر چنانچه دو برادرم موسی و هرون در آمدند الی قوله فی اصحاب

در گفتند اذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ بخدای که در اینجا در نیایم مگر

از برای زیارت رسول صلعم یا بحکمی که کنم که بشنید که حجت را که رسول خدای تعیین کرده بود و برا گرفته از برابا

گفت صادق علیه السلام گفت بخدای که در انجا در نشد مگر چنانچه گفت و روایت کرده شیخ ابو طالب

محمد بن

محمد بن احمد الصفوانی از قسیم بن العلا از محمد بن عبد الله ... از محمد بن ابی عمیر از ابان بن تغلب از ابان

بن عثمان از عکرمه از ابن عباس که گفت چون رسول صلعم از وفات رسید و در دهان ... ببیعت

کرد عمر بن الخطاب و خالد بن الولید و سالم مولای ابی حذیفه و المغیره بن شعبه ... فاطمه علیها السلام آمدند پس

عمر گفت یا ابا الحسن بیا بیعت کن امیر المومنین علیه السلام گفت من مشغولم بمصیبت و بجمع قرآن

عمر دیگر بار گفت همان جواب شنید عمر گفت السلام علیکم در می آییم ... فاطمه علیها السلام گفت بر تو حرام

کرده است خدای تعالی که در آیی که من بی مقنعه ام پس گفت سلام علیکم در می آییم فاطمه علیها السلام گفت ...

در رفت با جماعتی که با وی بودند پس فاطمه علیها السلام فریاد برآورد و گلیم بر سر کشید پس گریبان امیر المومنین علیه السلام

گرفت و وی را بیرون آوردند و فاطمه علیها السلام در پی وی بیرون آمد فریاد کنان و می گفت با خالد الولید گفت

با گروا یاری ... و با خانه خود رو آنکه زنان نکند فاطمه علیها السلام گفت یا ابن الولید مادرم چون تو را

نیست و در رحم چون مادر تو نیست کی باز گردم مگر که علی ابن ابیطالب علیه السلام با من بود چون

ببینید گفت باز گردانید علی علیه السلام را و فاطمه را بگذارید بیاید که من از رسول صلعم شنیدم که میگفت که بدرستی

که خدای تعالی راضی شود برضای فاطمه علیها السلام و خشم گیرد بخشم وی پس علی علیه السلام را رها کردند و فاطمه گفت یا عمر

بخدای ذل خواری در منزل تو آرد بخدای که اگر نه آن بودی که مردم میترسم بر تو ... خود را ازهم

و بر مردم این خانه خود ... رسول صلعم و بخدای که نیاید ... و آن صاحب تو پس

در گفت ... رسول الله خدای تعالی فرستاد ... برای رحمت پس تو ...

بخدای که اگر ... آسمان ... که تو ... خدای تعالی ... ناقه صالح ... فاطمه علیها

... و امیر المومنین ... وی ... دیگر آنست که صادق علیه السلام گفت ...

از خانه بیرون آوردند ...

رسید گفت ...

رسول صلعم ... بخدای تعالی ... ناقه صالح گرامی تر ... بر خدای و فرزندان ...

تا گفت من مردی که دی او چون این سخن بشنیدم از فاطمه علیها که شاد دیوارهای مسجد را دیدم که از جای
برآمد چنانکه مردی خواستی که از زیر آن دیوار بیرون شدی من نیز ترسیدم که بیفتد بر من گفتم
ای ستی خدای تو مرد از رحمت فرستاد و توقف و خدا ساکن گشت پس دیوارها از زمین
بمقدار کف از زیر آن برآمد چنانکه خلایق همه دانستند و صلوات فرستادند بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و اهلم

فصل نوزدهم در ذکر منع فدک فاطمه را

قال الشیخ الاجل [illegible] قدس سره اخبرنا ابو عبد الله محمد بن عمران المرزبانی اخبرنا محمد بن احمد الکاتب اخبرنا احمد بن
عبید الله النحوی اخبرنا الزیادی اخبرنا الشرقی القطامی عن محمد بن اسحق اخبرنا صالح بن کیسان
عن عروة عن عائشة گفت چون خبر بفاطمه رسید که ابو بکر عزم کرده است که فدک را از وی منع
کند چادر بر افکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و میرفت و دامنش چون رفتار رسول ص
نزدیک ابو بکر شد و جماعت مهاجر و انصار و غیر ایشان نشسته بودند پرده بستند برای فاطمه
در پس آن پرده بنشست و ناله کرد که همه قوم را از آن گریستن و اضطراب آمد آنگه ساعتی توقف کرد
تا آواز گریستن ایشان ساکن گشت پس آیتی برخواند که ترجمه آن اینست که بدرستی که رسولی آمد بشما
هم از شما که بر وی سخت بود رنج شما حریص بود بر شما و نجات و خیر شما میخواست و بر مؤمنان
سخت مهربان بود اگر حسب و نسب این رسول ص بدانید پدر منست نه پدر زنان شما و برادر پسر عم منست نه برادر مردان شما
ادای رسالت کرد و فرمان خدای تعالی بجای آورد و از وقایع تخویف [illegible] اهمال کرد و از
طریقه و راه مشرکان یکی یعنی بگردانید و در قهر و حضمات ایشان کوشید تا بنای شرک [illegible] شکست
بت‌پرستان را منکسر کرد تا منهزم شدند و ایشان پشت بگردانیدند تا از شب ظلمت صبح آشکار
صبح حق و حقیقت ظاهر شد و محض حق پیدا شد و مهتر دین در سخن آمد و شقاشق شیاطین بانگ
بماند و کلمه اخلاص تمام گشت و شما بر کنار دوزخ بودید و در ستمکاران طمع داشته بودید
جای نشستی چون آتش [illegible] آب تیره می آشامیدند و قوت از [illegible] برگ درختی میخوردید و خوار و ذلیل بودید

۵ صبح حق و حقیقت ظاهر شد

تا که خدای

تا که خدای شما را برهانید برسول و بی دستگیر شما شد پس از آنکه وقایع عظیمه ببرد و مکاره عظیم کرد
و هرگاه که آتش جنگ بر افروختندی خدای تعالی آنرا فرو نشاندی و هرگاه که شیطان سر بر آوردی
یا بسیج مشرکان دهن باز کردی او برادر خود را در دهن ایشان نهادی و وی باز نگردیدی تا که درون سر
گوش ایشان را بزیر قدم خود کردی نهادی و آتش ایشان را بشمشیر خود فرو کشتی و تا بود در راه خدای رنج بود
و شما در راحت و عیش خوش و ایمن آسوده نشسته بودید تا که خدای تعالی او را بجوار رحمت خود برد و نفاق
و کینهای کهنه پیدا گشت و جامه دین کهنه شد و بی راه گمراه خشم او بیرون زد و در سخن آمد و
هر گمراهی که ذکرش نهفته و در غرور بود ظاهر شد و شتر فحل مبطلان در بانگ آمد و شیطان
سر بیرون کرد و شما را دعوت کردن گرفت و شما مستمع یافت که ویرا زود اجابت کردید و شما را
بانگیزانید و شما زود برخاستید و چنگ بر روی [illegible] و در خشمتان کرد پس شتری که از شما
نبود داغ کردید و آبشخوری که از شما نبود بآنجا باشتاب آمدید از آنکه عهد نزدیک است و هنوز ریش ما تازه و
هنوز بر گشت و بهتر نشد و دعوی کردید که از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده اید و در
دریای آن غرق شده اید و بدرستی که دوزخ همه کافران را فرا رسد و در افتاده اید و در
کرده اید و کتاب خدای در میان شماست و زواجر و مباهی آن معین است و شواهد آن روشن
و اوامر و نواهی آن [illegible] پس از قرآن روی بگردانید یا بغیر قرآن حکم میکنید بد است که ظالمان کردند و هر که جز
اسلام دینی طلبد ازو قبول نکنند و در آخرت از زیانکاران بود آنگاه چندان درنگ کردید
که رسیدن آن فتنه کم کردید بهانه که کف گرفتن شیر میخوردید و ما از شما بر کناره کار دو شمشیر کار بنهیم
و اکنون دعوی میکنید که ما را میراث نیست حکم اهل جاهلیت میطلبید و حکم خدای نمیشنوید و آنرا که یقین
دارد حکم بهتر بود از حکم خدای ای پسر ابو قحافه تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث
نیابم این حجت کار حجتی که آوردی شتری زین کرده مهار بر کرده و پالان بر نهاده تا روز حشر
که حاکم خدای بود و [illegible] و وعده گاه قیامت و در قیامت مبطلان زیان کار باشند

آنگاه باز نزدیک قبر پدر رفت و این شعر گفت که ترجمه آن اینست که ای پدر پس از وفات تو کارهای
و حادثهای عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی آن نمیبودی و کاشکی پیش از تو ما را مرگ بودی که این قوم
بر من تنگ شد و نزد ایشان تو مظلوم و مقهور شدند وقتی برخاستند و ما را استخفاف کردند و ما
رنجانیدند و میراث ما را غصب کردند و ستم نمایند [illegible] پس ابوبکر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر
صلوات فرستاد گفت ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدای که من از رای رسول ص در نگذشتم
و جز بدستوری او کار نکرده و طالب آبشخور را اهل دروغ نگویم و من خدای را گواه میکنم و او
گواست که من از رسول ص شنیدم که میگفت ما پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم
کتاب و علم و نبوت و حکمت میراث ماست و در روا نیز اهل البیت است که چون ابوبکر این
سخن بگفت فاطمه ع گفت سبحان الله رسول خدای از کتاب خدای [illegible] نکردی و احکام آن اعلام
نکردی بلکه از پی آن میرفتی اکنون با غدر و بهانه دروغ فرا آری و آنکه پس از وفات وی می بینم
شبیه است که در حال حیوة وی [illegible] که [illegible] این کتاب خدای حکم عادلست
و ناطق فصل که بعضی را از میراث اثبات میکند و در قصه زکریا که فرمود یرثنی ویرث من
آل یعقوب و ورث سلیمان داود و احکام فرائض علی الاطلاق حلال و حرام [illegible] نصیب دختر
و پسر جدا کرده که تحکم باطل شبهت نماند بلکه نفسهای شما کاری دیگر برای شما آراسته اند اکنون
صبر جمیل کنم و از خدای تعالی استعانت خواهم ابوبکر گفت خدای راست گفت و رسول راست گفت
و دختر رسول ص راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی و رحمت و رکن دین و [illegible] حجت ترا انکار
نکنم و قول ترا از صواب دور نبینم و میان من و تو این مسلمانانند و آنچه کردم بقول ایشان کردم
و باتفاق ایشان گرفته ام و مکابره نکرده ام و خود بدان مستبد نبوده ام و ایشان بدان گواه اند
فاطمه ع روی به مردمان کرد و گفت ای جماعت شتابندگان بقول باطل و گوش کنندگان زنان
آیا در قرآن تامل نکنید یا بر دلهاتان قفلها نهاده اند بلکه اعمال شما بر دلهاتان غلبه کرده

اکرش

و گوش شما چنین خوار گشته و نادیده کرده و [illegible] و فضیلت کردید بخدای که عاقبت به بینید آنگاه
پرده بر کنند و آنچه میپوشیدند از خدای ببینند آنگاه باز گردید و با سرای خود رفت و [illegible]
و [illegible] را گفت یا امیر المؤمنین همچون کودک در شکم خود را بر گرفتی و چون مردم تهمت زده
در گوشه نشستی بر همین [illegible] و [illegible] تو [illegible] اینک پسر ابو قحافه نحله از من ستاند
و [illegible] و کفاف فرزندانم و آشکارا با خصمی من برخاسته است و سخن درشت
در آمده و هیچ یاری و دافعی و مانعی ندیدم بخشم بیرون شدم و برغم باز گردیدم و خود را
[illegible] کس گردی و کاری را کفایت نکردی و خاک بستر کردی ای کاش پیش از ذلت و خواری
بمردمی که مرا [illegible] از چنین ظلمی و چنین یاری آنکه اعتماد گاه من بود برفت و بازوی من [illegible]
شکایت از رای پدر میکنم خدایا تو از همه کس قوی تری و عقوبت تو از همه عظیمتر پس امیر المؤمنین
گفت ویل نیست ترا [illegible] خود را [illegible] ای دختر صفوت و نبوت [illegible]
از این [illegible] ضعیف نشده ام و آنچه مقدور من بود خطا نکردم و اگر تو بلغه العیش میخواهی [illegible]
روزی ترا ضامن کرده اند و [illegible] آن اعتماد است و آنچه ترا ساخته [illegible] از آنچه
از تو ستانده اند [illegible] از خدای [illegible] بود و [illegible] فاطمه ع گفت خدای بس است
و ترک خرج کرد و از آن باز ایستاد روایت کرد حماد بن عثمان از صادق ع که گفت چون
ابوبکر را بیعت کردند و کار روی راست شد کس فرستاد و وکیل فاطمه را ع از فدک بیرون کرد
پس فاطمه ع نزدیک وی آمد و گفت چرا میراث پدرم از من باز گرفتی و وکیل مرا از فدک بیرون کردی
و رسول خدای ص آنرا از فرمان خدای بمن داده بود ابوبکر گفت گواه حاضر کن فاطمه ام ایمن را حاضر
کرد و گفت یا ابابکر گواهی ندهد تا از او [illegible] که بر تو حجت آرم بانچه رسول خدای گفت بخدای ترا
که میدانی که رسول ص گفته است که ام ایمن زنیست که از اهل بهشت است گفت بلی چنین بود گفت
گواهی میدهم که چون خدای تعالی آیت فات ذی القربی حقه فرو فرستاد رسول ص گفت

فدک را بفاطمه داده ام از برای طعمه وی بامر خدای تعالی و علی علیه السلام نیز چنین گواهی داد ابو بکر بدان حجت نوشت
و بفاطمه علیها السلام داد عمر در آمد و گفت این کتاب چیست گفت فاطمه در فدک دعوی کرد و ام ایمن و علی
از برای وی گواهی دادند من فدک با وی دادم و حجتی نوشتم عمر حجت را بستاند و بدرید و فاطمه
بیرون رفت و بگریست بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نیز نزدیک ابی بکر آمد در مسجد و مهاجر و انصار
حاضر بودند گفت یا ابا بکر چرا از فاطمه منع کردی میراثی که از رسول صلعم یافته بوده است و در
حال حیات رسول صلعم مالک آن بوده ابو بکر گفت آن فیء است یعنی غنیمتی است از مسلمانان اگر
گواهان گواهی دهند که رسول آن را بوی داده است و الا او را در آن حقی نیست امیر المؤمنین گفت
یا ابا بکر حکم میکنی در حق ما بخلاف حکم خدای در میان مسلمانان گفت نه گفت اگر در دست مسلمانان چیزی
بود که مالک آن باشند و من در آن دعوی کنم بینه از که خواهی گفت از تو گفت چونست که بینه
از فاطمه میخواهی در چیزی که در حکم وی بوده است در حال حیات پیغمبر صلعم و بعد از وفات وی از مسلمانان
بینه نمیخواهی چنانچه از من میخواهی در آنچه من دعوی میکنم ابو بکر خاموش شد عمر گفت که دست
ازین حجت بدار که با تو نتوانستیم گفت اگر گواهان عادل حاضر کنی و الا آن حق مسلمانان است
و ترا و فاطمه را در آن حقی نبود امیر المؤمنین علیه السلام گفت یا ابا بکر کتاب خدای تعالی میخوانی گفت آری گفت
مرا خبر ده ازین آیه قوله تعالی إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ
تَطْهِيرًا در حق ما آمده یا در حق غیری گفت بلی در حق شما گفت اگر گواهان در حق فاطمه بنت رسول
صلعم گواهی دهند تو با وی چه کنی گفت حدش زنم چون زنان دیگر گفت آنگاه نزدیک خدای
از کافران باشی گفت چرا گفت زیرا که گواهی خدای بطهارت رد کرده باشی و گواهی مردمان بروی
قبول کرده باشی چنانکه حکم خدای و رسول خدای را رد کردی که فدک بوی داده بود و در حال حیات
رسول صلعم وی آن را قبض کرده بود و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه می شاشد قبول کنی و فدک از وی
بستانی و دعوی میکنی که آن فیء مسلمانان است و رسول صلعم فرموده است که البینة علی المدعی

والیمین

والیمین علی من ادعی علیه و قول رسول صلعم را رد کردی پس مردمان در خشم شدند و گفتند
راست گوید بعضی انکار کردند بعضی دیگر گفتند که بخدای که علی بن ابیطالب علیه السلام راست گفت آنگاه علی علیه السلام باز گردید

فصل بیست و یکم در ذکر شوری

روایت کرده اند که مدت خلافت
ابو بکر دو سال و چهار ماه بوده و ده روز و مدت عمر نه سال و شش ماه و ده سال بود خلافت عمر و اهل کشش ماه و
چهار روز بود و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و در روایت دیگر شصت و سه سال و در روایت دیگر
خواجه ابو جعفر قمی باسناد درست از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت نزدیک رسول صلعم بودم
با جماعتی از اصحاب عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه در آمدند چون رسول صلعم ایشان را بدید گفت
چنان می بینم که شما را با یکدیگر دوستی است گفتند بلی یا رسول الله در راه تو و در ولای تو
گفت غلام یکی از شما دیگری را بکشد و بسیار کسی که عمر را پس ایمن بکشند و آن از جمله دلایل صدق
دعوتش بود و در روایت است باسناد از ابن شهاب که گفت عمر بن خطاب کسی را که
محتلم شده بود دستوری ندادی که بمدینه آید و مغیرة بن شعبه از دست او والی بود بر کوفه نامه نوشت
که غلامی دارم که صنعتها میداند اگر دستوری بدهی ویرا بمدینه آورم تا مردمان از صنعتهای وی نفع
گیرند آنگاه حسد بر غلامش در دو کرد عمر دستوری داد و وی بمدینه آمد و مغیره با غلام مقرر کرد
که هر ماهی صد درم باو می دهد پس غلام نزدیک عمر آمد و شکایت کرد که من چندین باز
نتوانم داد عمر گفت چه صنعت داری آن صنعتها که میدانست بگفت عمر گفت با چنین صنعتها
این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و باز گشت و کار ساختن گرفت روزی چند بر آمد
غلام را پیش عمر گذری بود عمر او را بخواند و گفت می شنودم که آسیا بادی توانی ساخت
که بادی گردد غلام خشم کرد و ترش روی گفت از برای تو آسیائی بسازم که مردمان تا محشر
آن گویند عمر اصحاب را گفت این غلام مرا تهدید میکند روزی چند بر آمد ابو لؤلؤ خنجری ساخت
که دو سر داشت و دسته آن در میانش بود در گوشه مسجد بنشست در وقت سحر تا که عمر در آمد چون

نزدیک وی رسید از جای برجست و سه زخم زد یکی بر ناف ش آمد سبب قتل او آن بود که روی
باین مسجد آورد و بیازده کس را زخم زد و عمر گفت عبد الرحمن عوف را گو تا مردمان را امامی کند تا نماز
آنگاه بهوش شد ابن عباس گفت ما جماعتی عمر را برداشتیم و با خانه بردیم عبد الرحمن عوف
نماز بگذارد و همچنان عمر بیهوش بود تا روز شد گفت طبیب را بخوانید طبیب را بیاورد و نبیذ شربتی
نبیذ بوی داد از جراحت وی بیرون آمد از خون باز نشناختند روایت کرده اند که حضرت
امیر المؤمنین عم نزد وی شد و وی را نبیذ داده بودند در جراحتش نظر کرد و نبیذ از آنجا بیرون می آمد
امیر المؤمنین عم نزد بود در چنین حالت نبیذ بوی دادید شربت شیر بوی دهید شربت شیر بوی دادند
و چون وی را وفات خواست رسید کار خلافت در شوری افکند میان شش کس علی ابن ابیطالب عم
و عثمان و طلحه و زبیر و سعد ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف و روایة کرده اند باسناد درست
از ابی جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل حسین بن علی بن زکریا الدمی که عمر خطاب گفت تا علی
و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن و سعد وقاص در خانه شوند و در را بر ایشان ببندند و در کار
ایشان مشورت کنند و سه روز ایشان را مهلت داد و اگر پنج از ایشان بر یکی اتفاق کنند
و یکی ابا کند او را بکشند و اگر بعد از اتفاق چهار کس دو نیز ابا کنند آن دو را بکشند چون
همه بر یک رای اتفاق کردند حضرت علی عم گفت من میخواهم که سخن بشنوید اگر حق باشد قبول
کنید و اگر باطل باشد انکار کنید بگوی گفتند بر شما سوگند می دهم بدان خدای که اسرار شما داند
و صدق و کذب شما داند که در میان شما کسی هست که خدای تعالی در حق وی می گوید که در حق
یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم جز من
گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که برادرش پر داشته دو بال در بهشت جز من گفتند نه
گفت در میان شما کسی هست که خدای را یاد کرد به توحید پیش از من گفتند نه گفت جز من کسی هست در میان
شما که زنش سیده زنان بهشت است گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که پسر آنش سید جوانان

بهشت باشند جز من گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که با رسول عم ده بار مناجات کرده جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که پیش از راز گفتن صدقه داد جز من گفتند نه گفت در میان شما
هیچ کس هست که رسول عم گفت هر که من مولای اویم علی عم مولای اوست جز من گفتند نه گفت در میان
شما هیچ کس هست که رسول خدای در حق وی گفت که فردا رایت بمردی دهم که خدا و رسول را دوست
دارد و خدا و رسول وی را دوست دارد جز من گفتند نه و این آنگاه بود که ابو بکر و عمر باز گردیده بودند
پس مرا بخواند و چشم من درد می کرد از آب دهن خود در چشم من کرد و گفت خدایا سرما
و گرما از او باز دار و بعد از آن مرا از سرما و گرما هیچ الم نرسید آنگه رایت بمن داد و خدای تعالی
خیبر را بر دست من گشاده گردانید و پس مردان جنگی بما و مرحب از آنجمله بود و فرزندان ایشان را
برده گی گرفتیم گفت در میان شما هیچکس هست که رسول عم وی را گفت خدایا هر که دوست داشته
شده ترست بتو و مرا دوست دارنده ترست وی را امروز بمن آر تا با من مرغ بریان
بخورد پس بیامدم و با وی مرغ بریان بخوردم جز من گفتند نه گفت هیچ کس هست از شما که رسول عم
وی را گفت دروغ گفت هر که دعوی کرد که مرا دوست می دارد و علی عم را دشمن دارد جز من
گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که در یک ساعت سه هزار فرشته بروی سلام کردند و جبرئیل
و اسرافیل و میکائیل در میان ایشان بود و للیلة القلیب چون آب بیرون کشیدم و به پیغمبر عم آوردم
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که جبرئیل عم او را گفت که مواسات اینست
که او میکند روز احد و رسول عم او را گفت او از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من
هم از ویم جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول خدای را کفن کرد و در قبر نهاد
جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی او را تعزیت کرد بکسی که فرستاد وقت
وفات رسول عم و فاطمه می گریست و ما آواز می شنیدیم و خداوندان آن آواز نمیدیدیم
و میگفت سلام بر تو باد ای اهل البیت و رحمت خدای و برکاتش پروردگار بر شما سلام

می گوید که در خدای خلقت از همه بهتری جلی پس صبر کنید بصبر خدای بدانید که اهل زمین بمیرند
اهل آسمان باقی مانند و سلام بر شما باد و رحمت خدا و برکاتش و ما چهار کس در خانه نبودیم
و فاطمه و حسن و حسین با همچنین نبود ما را بجز رسول صلعم و او را کفن کسی دیگر جهد فرما گفتند نه گفت
در میان شما هیچ کس هست که آنگه که رسول خدای برادری میداد میان اصحاب که او برادر رسول صلعم
بود خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی ویرا پاک کرد و بدانچه مرا پاک کرد الحاکم
زمود قوله تعالی وَالسَّابِقُونَ الْأَوَّلُونَ وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَٰئِكَ الْمُقَرَّبُونَ
خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که در رکوع صدقه بداد تا در حق وی این آیت فرود
آمد که قوله تعالی إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ
الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ خبر دهید گفتند نه گفت هیچ کس هست در میان شما که آیه تطهیر در حق وی آمد
خبر دهید گفتند نه گفت هیچ کس در میان شما هست که رسول صلعم ویرا خلیفه خود کرد در اهلش و کار زنان خود
بوی گذاشت پس از وی خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم او را بر دوش گرفت
تا بتان را که بر بام کعبه بود بشکست خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم ویرا در حال
خواب خود بخوابانید آنگه که تکفین من کرده بود خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که ویرا
رسول صلعم گفت که تو صاحب لوای منی در دنیا و آخرت خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی
که رسول صلعم ویرا گفت که از شیعه تو مردی باشد که شفاعت وی بهشت رود مثل قبیله ربیعه و مضر
خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که رسول صلعم ویرا گفت تو با من باشی و در منزل من باشی در
قصر و در بهشت خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که با رسول صلعم نماز کرد پیش از همه مردمان
هفت سال ما هی چند خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که رسول صلعم ویرا گفت تو از راست
و چپ من باشی یا علی روز قیامت و خدای تعالی بر تو بپوشاند دو برد یکی سرخ و یکی سبز خبر دهید گفتند نه گفت
در میان شما هیچ کس هست که رسول صلعم ویرا از میوه بهشت داد و فرمود که تنها بخور در دنیا ازین خورد

مگر عمر

مگر عمر را وقتی خیبر خبر دهید گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که رسول صلعم ویرا گفت تو قسیم آتشی
از آنجا بیرون آوری آنرا که ایمان آورده بود و در آنجا بگذاری آنرا که کافر شده باشد خبر دهید
گفتند نه گفت از شما کسی هست که رسول صلعم ویرا حنوط بهشت داد و گفت این را قسمت کن بر خود
و بر شیعیان و مردم را و بر تمامی تراخیر دهید گفتند نه گفت و هم چنین بر که بر ایشان میداد و ادا میکرد
از برای ایشان آنچه خدای تعالی ویرا گرامی کرده بود و بر وی نعمت کرده و انواع و اصناف فضایل
و مناقب و معالی بر شمرد و ایشان همه انصاف میدادند و تسلیم میشدند تا وقت نماز پیشین شد
آنگاه روی بدیشان کرد و گفت چون بر نفس خود اقرار دادید و فضل من بر شما ظاهر شد
پس بر شما باد که از خدای بترسید و خود را در معرض خشم وی در آرید و کار را در مرا ضایع مکنید
و کار را با اهل آن رد کنید و از پی سنت خود بروید که اگر شما با ما خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف
کرده باشید و کار خلافت کسی تسلیم کنید که او اهل خلافت است و بخدای که مرا در دنیا رغبت
و آنچه یاد کردم و ذکر کردم نه از بهر فخر خود گفتم و لیکن نعمت پروردگار خود را یاد کردم آنگه نماز پیشین
کردیم با یکدیگر در آن باب شورت کردند و گفتند که هر آینه خدای تعالی علی ابن ابیطالب علیه السلام را
فضل نهاده است بدانچه یاد کرد و بسیار زیاده از آن از فضایلی که خدای تعالی بوی داده است و لیکن
او مردیست که هیچکس را بر دیگری تفضیل ننهد و شما را با موالی خود برابر میدارد و اگر ولایت بوی تفویض
کنید او سیاه و سفید شما را یکسان دارد و خلافت بخلاف رهید کنار او بعد از همه بزرگتر است و
عرب و زهر است و باین لا تقصر الا به رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید و در روایتی دیگر است
که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از خاسته فارغ شد گفت شما چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند
قضیه تراست یا علی پس عبد الرحمن گفت این کار در گردن من افکنید تا من آنرا بکسی از شما
دهم گفتند چنان کردیم گفت یا علی دست بیار این کار را قبول کنی بر آن شرط که در میانه ما شیوه
ابوبکر و عمر رود گفت قبول کنم آنرا بر آن شرط که بر طریقه خدای و سنت پیغمبر وی روم و آنچه جهد من بود

عبد الرحمن دست رها کرد و گفت یا عثمان دست بیار دست بیاورد و گفت این را قبول کن بر آن
شرط که میان ما بسیرت ابوبکر و عمر روی گفت آری قبول کردم و بر آن بیعت کردند و متفرق شدند
گویند که روزی اشعث بن قیس علیه اللعنة و قومی گفتند چرا علی علیه السلام با متقدمان جنگ نکرد چنانکه
با معاویه کرد حضرت امام المتقین علی علیه السلام بر منبر شد بعد از حمد خدای گفت یا معشر الناس سخنی شنیدم
که شما می گویید که چرا علی علیه السلام با گذشتگان جنگ نکرد چنانکه با معاویه کرد و مرا در سنتی که من پس از پیغمبر
در این امت اگر دوم اول نوح علیه السلام آنجا که گفت انی مغلوب فانتصر بر من غلبه کردند خدایا داد من
بستان اگر گوید وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گوید مغلوب بود پس وصی معذورتر دوم
ابراهیم علیه السلام آنجا که گفت قوله تعالی واعتزلکم وما تدعون من دون الله اگر
گوید اعتزال نکرد کافر شوید والا پس وصی معذورتر سیم لوط علیه السلام آنجا که گفت قوله تعالی لو ان لی بکم قوة او آوی
الی رکن شدید اگر گوید که وی قوت در بود و بقوت بود رانی بر آن کافر شوید و اگر گوید نبود
نبود پس وصی معذورتر چهارم موسی علیه السلام آنجا که گفت قوله تعالی ففررت منکم لما خفتکم
اگر گوید که نه از خوف گریخت کافر شوید والا پس او معذورتر پنجم هارون آنجا که گفت
ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی پس اگر گوید وی را ضعیف نکردند و از
کشتن نترسید کافر شوید والا پس وصی معذورتر ششم حضرت بهترین کاینات و خلاصه
موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله آنجا که بگریخت و بغار رفت اگر گوید که نه از خوف رفت کافر شوید
والا پس وصی معذورتر پس مردمان از هر جانبی آواز بر آوردند که صواب گفتی و ما خطا کردیم
حق تعالی ترا بر ما در حالات حجت داد و روایت از صادق علیه السلام که گفت اشعث بن
قیس امیر المؤمنین را گفت تا تو بعراق آمدی خطبه نگفتی الا که در وی گفتی که من اولی ترم
بمردمان و همیشه مظلوم بوده ام از آنگاه که رسول صلی الله علیه و آله متوفی شد پس چون تیم و عدی که والی شدند
چرا شمشیر بر نکشیدی و حق خود نطلبیدی امیر المؤمنین علیه السلام گفت یا ابن الخماره سوال کردی جواب بشنو

مرا بر وی ترس مرگ از آن منع نکرد و هیچ چیز مرا منع نبود الا آنچه بر آن بودم حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرا گفته
که یا ابا الحسن زود بود که امت با تو غدر کنند و عهد من بشکنند و تو از من بمنزلهٔ هارونی از موسی
گفتم یا رسول الله چون چنین شود مرا چه فرمایی گفت اگر یاران یابی با ایشان شتاب و جهاد کن
و اگر نیابی دست نگهدار و خون خود نگاهدار تا مظلوم با من رسی پس چون رسول صلی الله علیه و آله متوفی شد
بدفن وی مشغول شدم چون از وی فارغ شدم سوگند خوردم که ردا از دوش نگیرم الا از برای نماز تا که
قرآن جمع کنم چون از آن فارغ شدم دست فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام گرفتم و در در اهل بدر
گردیدم و سوگند بر ایشان دادم و حق بخاطر ایشان دادم و ایشان را بنصرت خود خواندم
ایشان اجابت نکردند الا چهار کس سلمان و عمار و مقداد و ابوذر غفاری و دو کس مانده بودند
که وی بیعت بودند بجاهلیت عقیل و عباس اشعث گفت چنین بود یا امیر المؤمنین که عثمان چون
بر زبان دست باز کشید تا مظلوم کشته شد امیر المؤمنین علیه السلام گفت یا ابن الخماره نه چنان است
که تو قیاس کردی عثمان چون بنشست نه در جای خود نشست و دوای غیر خود بپوشید و با حق
معارضه کرد پس وی را بکشتند و بدان خدای که محمد را بحق بخلق فرستاد که اگر روزی که ایشان را
بیعت کردند چهل مرد یافتمی جنگ کردمی در راه خدای تعالی تا کفایت خود نمودمی و عذر خود پیدا
کردمی آنگه گفت ایها الناس بدرستی که اشعث نزد خدای تعالی قدر رشته غباری و در دین خدای کمتر
از آنست که از بینی بز ریزد فصل در بیعت و حکم و در ذکر
خلافت عثمان و سبب قتل وی روایت کرد ابو محمد بن اعثم الکوفی از ابی اسحق و از ابی عبد الله
بن محمد بن عمر الواقدی که چون خلافت بعثمان رسید عاملان عمر را معزول کرد و اهل بیت
و بنی اعمام خود را از بنی امیه تقدیم میکرد و ولایتها بدیشان میداد و بصره بعبد الله بن عامر
و کوفه را بولید بن عقبة بن ابی معیط و شام را بمعاویة بن ابی سفیان و فلسطین بعبد
بعبد الله بن سعد و مالهای بسیار بنزدیک وی می آوردند و او بدیشان ...

صد هزار درم داد و عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العاص را که نیز خویش وی بود وی را سیصد هزار درم
داد و آنکه کس فرستاد و مروان بن الحکم العاص را بمدینه آورد و رسول ع وی را از شهر بیرون کرده بود
و صد هزار درم از بیت المال مسلمانان بوی داد و خمس افریقیه بوی داد و عمل بازار مدینه نیز مر
حارث بن حکم را داده و وی را مال عظیم بخشید و بس اصحاب را سخت آمد و آن را کراهت داشتند پس
نزد یک عبد الرحمن بن عوف شدند و با وی از کار عثمان گله کردند و گفتند یا ابن عوف این همه
فعل تست و ما را این همه از تو میباید کشید و هیچکس را این طاقت نمیکند فرا تو عبد الرحمن گفت
من از برای شما و نیز دست باز داده ام و ندانستم که چه خواهد بود اکنون کار بشما تعلق دارد چنانکه
خواهید بکنید علی ع گفت بکنید که هم چنین بود عبد الرحمن گفت یا ابا الحسن این الشمشیر اکنون
تو شمشیر برگیر و من شمشیر برگیرم پس خبر بعثمان رسید گفت عبد الرحمن مرد منافق است باک ندارد
از آنچه گوید و بروی سهل بود که در خون من سعی کند آن خبر بعبد الرحمن رسید در خشم شد گفت
که مرا گمان نبود که زنده باشم تا وقتی که عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان سخن نگوید تا که زنده بود و
مردمان از کار عثمان در گفتگوی آمدند پس عثمان فرمود تا مردمان در مسجد جمع شدند و بر منبر شد
و خدای را حمد و ثنا گفت آنگه گفت خبر بمن رسیده است که قومی از شما میگویند که امیر عثمان
که این مال بر مردمان بخشی و کسانی که در شهرها اند از لشکر تفرقه کرد ... بر وی مال را و شما را
و وی را و بر رضای خدای نزدیکتر بود و من آن از شما قبول کردم و من بهر شهری کس فرستادم تا مال
تا مالی که آنجاست بر هر شهری بسویت قسمت کنند ان شاء الله و اگر چیزی از آن فاضل آید آن را در
مهمات و نوائب که افتد صرف کنیم و در ضعفای عرب و بیوگان و مسکینان و یتیمان صرف کنیم
و من در همه وقت از برای شما نشسته ام و در کارهای شما نظر میکنم و در حاجت مردمان و
نباشد والسلام چون مردمان آن بشنودند وی را دعا و ثنا گفتند و شاکر باز گردیدند و
از عثمان کارهای بسیار ظاهر شد که همه مکروه بود نیز دیگر این که مسلمانان

بوی عتاب کردند و او رضای ایشان نطلبید و از آن باز نایستاد و جماعتی از اصحاب باز آمدند
و قصه نبشتند و هر احداث که عثمان کرده بود از آنکه باز خلافت تعلق و گرفته بود تا
آن روز که در آنجا یاد کردند و وی را تخویف کردند و اعلام دادند که وی را خواستند که معزول کنند
و با ... اجازت از سر وی برگشتند و بدیگری دهند آنگاه عمار را گفتند رغبت کنی در این که این
کار را از برای ما کفایت کنی و این نامه بر عثمان بری عمار گفت چنان کنم آنگاه نامه برگرفت
و بنزد عثمان برد عثمان از سرای بیرون آمد و گفت حاجتی هست گفت جماعتی جمع آمده ایم و این
نامه نبشته و از کارهای تو آنچه نمی پسندیدیم در آنجا ثبت کرده ایم و نامه را بوی داد
بعضی از آن برخواند در خشم شد و آن را بیفکند عمار گفت آن را میفکن و نیک تأمل کن که نامه
اصحاب رسول خداست و بخدای که من ترا نصیحت می کنم و نیکی تو میخواهم عثمان گفت دروغ
میگویی ای پسر سمیه گفت بخدای که من پسر سمیه و یاسرم پس عثمان غلامان را بفرمود تا عمار را سخت
بزدند چنانکه بر پهلو افتاد و آنگه عثمان بر وی رفت و بشکم بپای میسترد و عمار بیهوش گشت و
علت فتق بدید و بخود نیامد و خبر به بنی مخزوم رسید هشام بن ولید المغیره با جماعتی
از بنی مخزوم بیامدند و عمار را برداشتند و بسرایش بردند و گفت بخدای که اگر عمار بمیرد عثمان
او کشته شد ... عمار را از بیهوشی نماز پیشین و دیگر ... قضا شده و
نماز ... و چون پاره از شب بگذشت بهوش آمد ... نمازها را قضا کرد این خبر با بوذر
رسید و او در شام مقیم بود آنجا معایب عثمان آشکارا کردن گرفت و فضائح
وی یاد میکرد پس معاویه بعثمان نامه نوشت که ابوذر شام را بر تو تباه کرد زیرا که ابو بکر را
نیکی یاد میکند و چون ترا عیب تو اظهار کند و من نمیخواهم که ... شام ...
یا بعراق زیرا که ایشان قومی ... اند و ... اطاعت و جماعت ... و ...
وی را جواب نوشت که چون نامه بتو رسد ابوذر جندب بن جناده را

داو را بر اشتری که غلیظ تر بود نشاندن و علی ابی فرست تا شب و روز وی را میراند تا که خواب بروی
غلبه کند و ذکر من و تو فراموش کند چون نامه بمعاویه رسید ابوذر را بر اشتر برهنه نشاند و علی
عنیف با وی بفرستاد تا تند وی را میراند تا بمدینه رسید گوشتهای رانش گسیخته بود و ابوذر
مردی بود سفید موی و دراز بالا ضعیف نحیف چون عثمان وی را بدید گفت خدای ترا خوش چشم
شادان دارا دا یا جندب ابوذر گفت من جندب بنا دادم و رسول ص مرا عبد الله نام نهاده
عثمان گفت تو میگویی که ما میگوییم که دست خدا مغلول است و خدا درویش است و ما
توانگریم ابوذر گفت اگر شما این نگفتید مال خدا را بر بندگان نفقه می کردید من آن نگفتم ولیکن
گواهی میدهم که از رسول ص شنیدم که میگفت پسران ابوالعاص چون بسی مرد رسند مال خدا را بدست
گیرند و بندگان خدا را خادم و دین خدای را دغل و خیانت کنند آنگاه خدای تعالی بندگان را از ایشان
برهاند پس عثمان جمعی را که حاضر بودند از مسلمانان گفت شما این حدیث از رسول ص شنیدید
گفتند نه عثمان گفت ویلک یا جندب بر رسول ص دروغ میگویی ابوذر حاضران را گفت ظن میبرید
که من دروغ گفتم گفتند ما نه دانستیم که تو راست گفتی یا دروغ عثمان گفت علی ابن ابی طالب را
بخوانید بخواندند چون بنشست عثمان گفت این حدیث را با وی بگوی ابوذر گفت حدیث را
عثمان گفت یا ابا الحسن تو این حدیث از رسول ص شنیدی گفت نشنیدم ولیکن ابی ذر راست
گفت عثمان گفت بچه خبر تصدیق کردی وی را علی ع گفت بحدیث رسول ص که گفت ما اظلت
الخضراء و لا اقلت الغبراء لاحد اصدق لهجة من ابی ذر آسمان سایه نیفکنده
و زمین بر نداشت راست گوی تر از ابی ذر پس هر کس که حاضر بود از اصحاب رسول ص گفتند
که حضرت امیر المؤمنین ع راست گفت و ابوذر گفت من حدیث میگویم شما را که این شنیدم از
رسول و شما مرا متهم میدارید من این ظن نبردم که زیم تا که از شما این سخن بشنوم عثمان گفت
دروغ گفته دوستی ابوذر گفت تو پرست دو صاحب خود را ابوبکر و عمر تا کسی را

بدانی

بر تو سخن نباشد عثمان گفت ترا چه کار به این مشورت ابوذر گفت نمی بینی جز امر معروف و نهی
منکر عثمان در خشم شد و گفت اشارت کنید و رای زنید درکار این پیر کذاب که جماعت مسلمانان را
متفرق ساخت حضرت امیر ع گفت من از روی مشاورت در این جواب آن می بینم که مؤمن آل فرعون
گفت اگر وی دروغ زن بود و اگر راست گوی بود بر شما رسد بعضی از آنچه وی شما را وعده میکند و
بدرستی که خدا تعالی دروغ زن را هدایت نکند و توفیق ندهد عثمان گفت خاک بدهنت امیر المؤمنین ع
گفت بلکه بدهن تو باد بس فرا این میکنی و احب رسول ص است نامه که تو نوشتی معاویه و تو ظلم
و تعدی معاویه بسیار انی پس عثمان روی بابی ذر کرد و گفت از شهر بیرون شو ابوذر گفت جوار من
داشته شد است من مجاورت تو کجا بروم گفت آنجا که خواهی گفت بشام روم که زمین
جهادست گفت ترا از شام بدان آوردم که شام را بر من تباه میکردی ابوذر گفت بعراق روم
عثمان گفت نه زیرا که آنجا قومی اند از اهل شبهه و طاعن بر امامان ابوذر گفت من هرکجا باشم
چاره نبود مرا از جایگاهی تو کجا میخواهی که من آنجا روم عثمان گفت کدام موضع دشمن تر داری گفت
ربذه گفت بدانجا رو و از آنجا در مگذر آنگاه مروان الحکم را علیه اللعنه فرمود تا ابوذر را بر اشتر نشاند
و از مدینه بیرون کند و گفت هیچکس از اصحاب از پس وی نروند پس ابوذر را بر اشتری نشاندند جماعتی به
تشییع وی بیرون شدند منات الخروج و عبد الله عباس مع علی ابن ابیطالب ع و برادرش
میبودند از شهر واقعه پس مروان حضرت امیر ع را گفت نه عثمان فرموده که هیچ کس با این شیخ
بیرون نیاید و تشییع نکند امیر المؤمنین ع با قضیبی که در دست داشت بر آورد و در میان دو گوش
اشتر مروان زد و گفت از بر ما دور شو ای پسر خشم خدا بر ما اعتراض کنی آنچه ما کنیم پس
مروان بدان عثمان را خبر داد و ابوذر بربذه رفت و حضرت امیر المؤمنین ع و کسانی که با وی بودند
بمدینه آمدند پس عثمان گفت امیر المؤمنین ع فرستاد و چون بیامد گفت نه من فرموده بودم که کسی بتشییع
ابوذر نرود پس تو و خبر تو چرا به تشییع وی شدید حضرت امیر المؤمنین گفت نه هر چه تو فرمایی

که آن را قبول کنند و اگرچه ثواب بود عثمان گفت اینک مروان می‌گوید که چوب بر میان دو گوش
اشتر وی می‌زند و وی را دشنام داد رضای وی بگوی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت اینک اشتر
من او نیز بر میان دو گوش وی زند اما دشنام دادن بجای کی اگر مروان مرا دشنام
دهد من وی را دشنام ندهم زیرا که گو من نیست و آنگه امیرالمؤمنین علیه السلام برفت و بسرای خود شد
و ابوذر همیشه بربذه مقیم شد و حصار در وی او بنزدیک وی می‌آمدند از مجامع و غیر آن و ماحصلها
بروی عرضه میداشتند و وی از هیچکس چیزی قبول نکرد تا که وقت وفاتش رسید چون وفاتش
نزدیک آمد زنش ام ذر بر بالین وی بگریست ابوذر گفت چرا می‌گری گفت از آن می‌گریم
که تو اینجا ضایع ماندی در زمین غربت و من ضعیف و عاجزم و فقیرم که سازگاری تو نتوانم
کرد گفت مگری یا ام ذر که رسول صلعم مرا خبر داده است که در زمین غربت میرم و تجهیز و دفن
من کنند قومی صالحان و لیکن چون وفاتم رسد گلیمی است [illegible] خواه تا و زمین گوشه‌ای از ان
بگسترند و آن را انجا کن و در میان راه بنشین چون جماعتی مسلمانان برسند ایشان را بگوی
اینک ابوذر صاحب رسول خدای صلعم وفاتش رسید و با جوار حق شد وی را دفن کنید و رحمت خدای
بر شما باد اگر ایشان مرا دفن کنند و چون کار من تمام کنند آن گوشه بجنس ایشان ننه تا کار زار
بعد از آن با مدینه رو و آنجا مقیم باش تا که وفات رسد پس ابوذر را وفات رسید
و زنش غمناک بر بالای سر وی بنشست و آن گوشه را چنانکه ابوذر گفته بود [illegible] ناگاه جماعتی را
دید که از جانب خانهٔ خدای تعالی می‌آمدند از ایشان یکی بود احنف بن قیس تمیمی و صعصعة بن صوحان
العبدی و خارجة بن الصلت التمیمی و هلال بن مالک المزنی و جریر بن عبد الله [illegible] و ابو زید
بن زید الجهنی و علقمة بن قیس النخعی و مهتر ایشان اشتر بود مالک بن الحارث [illegible] النخعی چون
نزدیک ابوذر رسیدند زن گفت اینک صاحب رسول خدای با جوار حق پیوست و من در کار
وی عاجزم مردمان گریه و فریاد بر داشتند رحم الله اباذر و صلی علیه و اشتر در پشت

و دفن کرد

و دفن کرد و یکی از ایشان حنوط داشت پاره بکار بردند و بر وی نماز کردند و او را دفن کردند
آنگاه بر سر قبر بایستادند و حمد خدای و ثنا گفتند و بر پیغمبر درود فرستادند آنگه گفتند بار خدایا
این ابوذر جندب بن جناده الغفاری است صاحب رسول تو خدایا وی ایمان آورده برسول تو
و کتاب تو و بدانچه فرستاده از آسمان و جهاد کرد در راه تو و تغییر و تبدیل نکرد و منکر را بزبان
و دل انکار کرد و پس وی را حقیر داشتند و محروم گردانیدند تا که در وحشت شد و در زمین غربت
بار خدایا از رحمت خود آن بوی ده که وی راضی شود و مقهور و شکسته گردان آنکس را که وی را
براند و محروم گردانید و از موضع هجرتش و حرم رسولش بیرون کرد و آن رفقه بر سر خاک وی بودند
چون شب آگاه شد ام ذر طعام را بر ایشان عرضه داشت از آن بخوردند چون بامداد شد
بر زن سلام و دعا گفتند و با شهر خود شدند و آن خبر بعثمان رسید گفت رحمت خدای بر
ابوذر باد عمار یاسر گفت رحم الله اباذر من کل قلوب رحمت کنا و خدای بر ابوذر از همه [illegible]
عثمان از آن در خشم شد و گفت ای کذا و کذا می‌پنداری که پشیمانم از آنکه ابوذر را بربذه
فرستادم عمار گفت لا والله من آن گمان نبرم عثمان گفت بر گردنش زنید و گفت تو هم آنجا
رو که ابوذر بود و تا زنده باشی آنجا باش عمار گفت والله من مجاورت دد و دام دوستر دارم
از مجاورت تو آنگاه از نزدیک وی بیرون آمد و عثمان عزم کرد که عمار را از شهر بیرون کند بنی
مخزوم بنزدیک حضرت امیر ع آمدند و گفتند یا ابا الحسن تو می‌دانی که ما خالان ابو طالبیم و بنی
عثمان عزم نموده که عمار را از شهر بیرون کند از تو درخواست می‌کنیم که پیش وی روی و بگوی که ترک
وی کند و عمار را بسبب وی نرنجاند و گرد آنچه کرد می‌ترسم که این کار بدان انجامد که [illegible]
و ما پشیمان شویم گفت چنین کنم تعجیل کنید و بخدای که اگر شما نمی‌آمدید ترک آن نکردی و بدان
معذور نبودمی پس امیرالمؤمنین ع پیش عثمان شد و گفت از خدای بترس ای مرد و دست
از عمار بدار تو مرد وی را از صلحای مسلمانان و خیار مهاجران بیرون کردی تا که در غربت [illegible]

واکنون میخواهی که مثل وی دیگری را از اصحاب رسول بیرون کنی عثمان گفت بخدای که تو اولیتری به بیرون کردن از وی بخدای که عمار و غیر عمار را من تباه نکرد و کسی جز تو حضرت علی گفت یا عثمان تو بدان قادر نباشی و بدان نرسی بطلب اگر خواهی اما آنچه گفتی که من این سخن را زبان می آرم بخدای که این سخن را زبان نمی آرد جز نفس تو زیرا که منکری می بیند که این را نتوانند بجز تغیر آن لیکن آنکه حضرت امیر علیه السلام برخاست و بیرون شد و مردمان به پیش وی باز آمدند و گفتند چکردی یا ابا الحسن وی ما جرا بایشان بگفت گفتند نیکو کردی و ثواب گفتی و اگر کار روای عثمان خواهد که هرگاه که برکی از ما خشم گیرد وی را از شهر بیرون کند بحقیقت از ما جز غریب نمیرد پس یکی از ما نزدیک مرگ باکه وصیت کند و در مهمات خود از که استعانت خواهد و بخدای که آنکه ما در خانه بمیریم بهتر باشد از زندگانی آنجا که ابو ذر بود و آنکه امیر علیه السلام روی بعمار کرد و گفت در خانه منشین و از اینجا بیرون مرو که خدای تعالی نگاه دارد ترا از عثمان و غیر عثمان و این جماعت مسلمانان از پی تو اند ودم با تو اند گفت یا ابا الحسن بخدای که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما باشی هرگز عثمان بمکروهی بما نتواند رسید چون آن خبر بعثمان رسید ترک عمار کرد و پشیمان شد و بحکم آن جماعت از مسلمانان نزدیک وی رفتند الا که عثمان از حضرت امیر علیه السلام با وی شکایت می کرد پس زید بن ثابت گفت برویم و امیر المؤمنین را علیه السلام خبر دهیم از خشم تو عثمان گفت اگر خواهی برو زید بن ثابت و مغیرة بن شریف نزدیک حضرت امیر علیه السلام شدند و بنشستند زید ابتدای سخن کرد و گفت یا ابا الحسن ترا سابقی هست و از رسول صلعم منزلتی که کسی با تو برابری نکند و تو همه چیزها را اهل و معدنی و عثمان بن عفان پسر عم تست و والی امیر این امتست و او را بر تو دو حقست حق قرابت و حق ولایت و وی از تو با ما شکایت میکند گفت که در کار روی با وی اعتراض می کنی و ما بنصیحت پیش تو آمدیم نمیخواهیم که میان تو و او چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلاح کار در آن باشد حضرت امیر علیه السلام گفت بخدای که من هر روی اعتراض نکنم الا که وی منکری کند پس ما نخواهیم که در آن جز حق گوییم

دیگر

لیکن من از وی باز نایستم چندانکه امکان دارد و مرا شاید از آن باز ایستادن پس مغیره گفت بخدای که از وی باز ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی و بر تو قادر نیست از آنکه تو روی ما را از برای آن فرستاده ام تا شنیدم بر تو و ترا عذری بود و برای حجتی بود بر تو بعد از این حضرت امیر علیه السلام از سخن مغیره در خشم شد و گفت ای پسر دنبال بریده و ای درختی که آنرا اصل و فرع نیست و ای پسر بنده که بخیه تو مرا از وی باز میداری بخدای که خدای عزیز نگردانده کسی را که یار وی باشی هر چه بکی میتوانی بکن خدای هیچ بر تو باقی نگذارد و اگر باقی داری و آزرم نگاه داری پس مغیره خاموش شد زید گفت یا ابا الحسن بخدای که ما از برای آن نیامده ایم تا بر تو گواه باشیم و لیکن از برای طلب ثواب آمدیم در آنکه خدای تعالی در میان تو و عثمان صلح آرد و کلمه شما جمع نکوترین حال پس حضرت امیر علیه السلام وی را دعای خیر گفت و زید بن ثابت و مغیره پیش عثمان شدند و ما جرا بگفتند و سعد بن العاص عامل کوفه بود از دست عثمان عبد الرحمن حنبل الاسدی را نایب کرده بود و عمل شرط بدو داده بود و میان مالک اشتر و عبد الرحمن گفتگوی رفت عبد الرحمن را براندند سعد بعثمان شکایتی نوشت از اشتر عثمان باشتر نامه نوشت که از کوفه برود و بشام رود و عبد الرحمن نیز نامه نوشت که اشتر و اصحابش را بیرون کند پس اشتر بیرون رفت و اصحابش ابی جون صعصعه بن صوحان العبدی و برادرش زید بن صوحان و عابد الطهری و جندب بن زهیر الازدی و حرث بن عبد الاعور الهمدانی و اسعد بن قیس الحارثی و زید بن الکنف و ثابت بن قیس المقنع و کمیل بن زیاد و امثال آنکه بدمشق شدند و معاویه ایشان را از حبس بیرون کرد و در شام می بودند و معاویه بزنان توبیرا موکل کرد که ایشان را نگاه میداشتند آنکه قومی از مدینه بکوفه آمدند و عتاب کردند با عثمان که اشتر و اصحابش را بشام فرستاد و از عامل سعد بن العاص شکایت کردند و شکایت از عاملان همه شهرها بسیار شد و کعب بن عبد الفهری مردی بود از مقیمان کوفه بعثمان نامه نوشت که من ترا از خشنه ات اه میکنم و از فراق این امت بر تو میترسم زیرا که نکوترین این را از نهم

کرد

و مهتران را والی کردی و فی و غنیمت ایشان را قسمت کردی و بفضل ایشان اقرار کردی و نام ایشان
برمیی و قطرات زمین و آسمان را در حمایت خود کردی و خویشان خود را بر مردمان مسلط کردی و [illegible]
همگنه در دلها ثابت شد و بغض مردمان خود را حاصل کردی و اگر تو با ما این می کنی سبب آن [illegible] که کس را
که بخود نزدیک بگردانی و اکرام بیشتر کنی و مال بیشتری آن همه افزونی و [illegible] مالت [illegible]
حساب تو کند و مکافات تو دهد و حکم کند میان ما و تو و اگر از آن باز ایستی و رضای مردمان بجویی
قبول کنیم و ترا یاری دهیم و نیکوخواه باشیم و اگر چنان نکنی از خدای غیرت خواهیم و از ظلم تو خلاصی
خواهیم و یاری خواهیم بر او و شما نکاه والسلام چون عثمان نامه برخواند بسعید بن العاص نامه نوشت
که کعب بن عبده را پیش من فرست کعب را در بند کرد و پیش عثمان فرستاد عثمان وی را بدید گفت تو
مرا می آموزی و من قرآن میخواندم و تو در صلب پدر مشرک بودی کعب گفت امارت [illegible] ای عثمان
که اگر کتاب خدای ایمن را بودی دون آفرین از [illegible] نماندی و لیکن قرآن همه ایمن راست و هم
عثمان گفت بخدای که ترا علی نمیدانم نکویی که پروردگار تو از کیست گفت ای عثمان خدای [illegible]
و از برای تو براست مروان گفت علم تو از و و از مثل او مردمان را در طمع افکنده کعب گفت یا عثمان
این مروان و اصحاب او ترا بر ما اغوا کردند و ما را نیز بر تو اغوا کردند عثمان گفت وی را برهنه کنید
چنان کردند وی را بیست تازیانه زدند آنگاه فرمود تا وی را با کوفه فرستادند و بسعید بن العاص
نوشت که این کعب بن عبده چون نزد تو رسد او را با مردی جافی و درشت خوی نقل [illegible]
تا آنجا [illegible] و از شهر خود بیرون کنی چون آنجا رسید عثمان [illegible] طلحه و زبیر [illegible]
زبیر گفت یا عثمان نه صحیفت عمر بن الخطاب آن بود که عمال را بر گردن مردمان [illegible] نه
و مسلط کردانی اگر متولی این کار شوی عثمان گفت بلی گفت پس چرا ولید بن عقبه را عامل کردی
عثمان گفت وی را عمل دادم چنانکه عمر عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه را عمل داد و چون خدای را
عصیان کردند و کردند آنچه کردند معزولش کردم و عمل بغیری دادم گفت چرا عمل شام

بمعاویه دادی گفت از برای رای که عمر بن خطاب را در وی بود گفت چرا اصحاب رسول را دشنام
دادی و تو از ایشان بهتر نیستی عثمان گفت ترا باری دشنام ندادم و کسی را که دشنام دادم
او مرا از دشنام دادن عاجز نبود گفت ترا با عبدالله مسعود چکار بود که قراءت وی مهجور کردی
و در موی [illegible] شکستی و [illegible] تیر زدند و از آنچه باز در خانه افتاده است و رسول وی را تعلیم قراءت
داده و وقاری کرده است گفت آنچه ابن مسعود در حق من کرد بیش از آن بود که من در حق او کردم
زیرا که وی گفت دوست می دارم که من و عثمان بر جای بودمی که او خاک بر من می پاشیدی و من
خاک بروی می پاشیدمی تا عاجزترین از ما بمردی گفت ترا با عمار یاسر چکار بود که فرمودی تا پای
وی بشکستند [illegible] قصاص [illegible] گفت زیرا که وی میخواست که مردمان را بر کشتن من اغوا
کند گفت ترا چکار با ابوذر دوست رسول خدای که از شهرش بیرون کردی تا غریب بمرد گفت
زیرا که شام را بر من تباه کردی و مرا [illegible] گفت ترا با اشتر چکار بود و اصحاب
که ایشان را از شام افکندی و از اهل و ولدشان جدا کردی گفت اشتر مردمان را بر عامل من سعید
بن عاص اغوا کرد پس زبیر گفت این احداث که بر تو میشمرم کمترین احداث تست و اگر خواهم
جواب این همه بگفتمی و بر تو رد کردمی و تو صحیفه خود را از آنجا [illegible] که خود میخواهی و من بر تو
[illegible] از روزی که پس از آن روز نخواهد بود آنگه طلحه گفت یا عثمان بنی امیه ترا هلاک کردند
و آل ابی معیط ترا [illegible] کنند و در آخر باز گردند از آن کیفر و ما ترا باشیم مادام که تو ما را
باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو باشیم آنگه از نزدیک وی بیرون آمدند و عثمان در ساعت
نامه نوشت بسعید بن العاص تا کعب بن الحابیه را بیاورند و او را فرستاد و عثمان از وی
عذر خواست آنگه جماعتی از شام فرا رسیدند بشکایت از معاویه و جماعتی از [illegible] اهل کوفه
نیز فرا رسیدند بشکایت از سعید بن العاص و شکایت از عاملان بسیار شد پس عثمان کس فرستاد
و همه عاملان را باز خواند و اصحاب رسول را گفت اینک عاملان من اگر خواهید ولایت دهم

حضرت امیر المؤمنین ع گفت با عثمان هر سخنی که حق گرانست و گوارنده و باطل سبکست و ناگوار از
دو ور ری که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون دروغ گویند راضی شوی و از تو خبر بما
بر دوم رسیده که ترک آن بهترست از مقیم بودن بدان پس از خدای بترس و بخدای باز گرد
از آنچه مردمان آنرا کاره اند پس عثمان در تفکر بود که عاملانرا با سر عمل رسانند امیر المؤمنین
گفت که خبر آمد که اهل کوفه با مالک اشتر نامه نوشته که بازآی جماعت مؤمنان که با وی بودند
با کوفه آمدند تا سعد عاص را از آنجا بیرون کرد و لشکر جمع کرد قریب هزار و پانصد مرد و آن
ولید بن عقبه برادر سعد بن عاص را غارت کرد آنچه سرا ابو جت خبر بعثمان رسید
سخت غمناک شد و گفت چه اشارت مرا با علی ابن ابیطالب ع هم سخن در تضیع کرد و مردمانرا
بر من و بر عاملان من اغوا کرد آنچه نامه نوشت با مالک اشتر و آنانی که با وی بودند والیت ترا
موعظت نمود که در خواستی که مستکو بید و آنرا که میخواهید اشارت کنید تو برا والی تمام کنم چون
اهل کوفه نامه بر خواندند اشتر را گفتند جواب نامه بنویس اشتر نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم از مالک بن الحرث و کسانی که با وی اند از مسلمانان بخلیفه مبتلا شده بمعصیت
و از سنت پیغمبر خود منحرف شده و حکم قرآن را از پس پشت افکنده نامه تو بر خواندیم دعوی کردی که
بخلیفه و از جماعت مخالفت کردن و بر امامان طعنه زدن و بال عظیم بود و زیانکاری بود اما
کسی که خیانت کند چون خلیفه عادل بود و قضا بحق کند چون چنین بود این نوع مخالفت کردن
از وی قریب بود بخدای و یاد کردی آنچه با عامل تو کردیم و بر وی خدمت تو در ... ما آن ... کردیم
تا حق خود بطلبیم و ظلم از خود دفع کنیم تو خود را و عاملان خود را از ظلم و ستم و عدوان باز دار
تا ما ترا سامع و مطیع باشیم و بر حق ترا یاری دهیم و دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم و آن ظن
که ترا هلاک کرده و جور را بعدل اتق نموده و حق طلبیدن را از تو ظلم نموده و ما بحمد الله بر راه صلاح ایم
و در سنت پیغمبریم و تبدیل نکرده ایم و هر که بماند آنکه راه راست یابد و از آنها باشد که

کارها را یاری کنند و در اقامت سنت مداومت کند و ما را از سود بی باز رجوع کردن بانچه ما بجهتیم
در نوشته بودیم که آنچه رای و مطلب شما است بنویسید و کسی را که امیری میخواهید باز نمایید ما او را
والی تمام کنم و در خواست ما آنست که از خدای تعالی آمرزش خواهی و از جرم و تعدی خود توبه کنی
و از آنکه ما را از ولایت بیرون می کنی و جوانان غافل بی خرد را والی می کنی که بر سر ای میرزند و بهتها
جهت می آوری پس با خدای گرد و از آن همه توبه و استغفار کن تا ما با تو راست باشیم
و ترا طاعت داریم که مدام مطیع خدا و رسول باشی و گرنه بر سر عداوت تو باشیم تا خدای تعالی
میان ما حکم کند و اگر از آنچه گفتم توبه می کنی رسولان ما را اعلام کن تا آن خبر بما رسد و از برای
عمل با و شما را نیز عبدالله بن قیس را بفرست و برای خراج ما حذیفه را بفرست و آنها باز دار
سعد و ولید خود را و کسانی از اهل بیت خود را که هوای ترا بولایت داده میخواهند پس اگر این کنی
از تو قبول کنیم و ترا طاعت داریم و خدا را با تو یاری دهیم چون متولی کار راست شوی که تو
با خدای رسی و رب ترا جزا دهد بهر چه کرده باشی و بر نیت تو ترا مکافات کند والسلام چون نامه
بعثمان رسید جواب نوشت که نوشته بودید که از برای شهر ما و شما ر ع ابو موسی اشعری را
بفرستید و از برای خراج حذیفه را شما را بدان اجابت کردم و از خدای تعالی ترسید و در شب
ساعت نماید آنکه جماعتی از اهل مصر بیامدند و در مسجد رسول ص شدند جماعتی از مهاجر و انصار
نشسته بودند از سبب آمدن ایشان پرسیدند گفتند این مرد خبرهای منکر ظاهر شد یعنی از
عثمان ما از برای آن کار آمده ایم حضرت امیر المؤمنین ع ایشانرا گفت در این کار تعجیل کنید
تا کرخت و به بگوئید که تواند بود که آنچه شما منکر آنید امری کرده باشد و لیکن آن کارها
با وی بگویید اگر آنرا منکر داند و رجوع کند از وی قبول کنید و اگر بران اصرار کند و باز نایستد
ما در آن نظر کنیم مصریان گفتند چنان میخواهیم که تو با ما نزدیک وی آئی و حضرت ع قبول فرمود
شکایت بود گفتند میخواهیم که تو بر وی گواه باشی و سخن وی بشنوی و بدانی که او عذر گستر

حضرت امیر علیه السلام بود و ایشان گواه باشد کسی که در شهادت او از من علیم تر است و آن خدای است
عز و جل است ازین هم آمد و نزد صاحب خود شوید تواند بود که مراد شما حاصل کند پس ایشان نزدیک
عثمان شدند احوال پرسید و گفت چرا بی دستوری من و عامل من آمده اید گفتند از برای آنکه
کارها کردی که ما بر تو انکار کردیم از خدای بترس ای و دوری از توقف تمام کرده و بر تو حجت
گرفته الحکم بن العاص را که جد بنی امیه اورا آوردی و رسول صلعم او را از مدینه بیرون کرده بود و او را به طائف نفی
کرده و مراعی و چراها را که از اثر باران ظاهر شده بود بر بعضی حلال گردانیدی و بر بعضی حرام
و آن روزی است که خدای تعالی خلق را داده است تو آنرا از ایشان باز داشتی و فی مسلمان
کسی میدهی که او را آن حق نیست و افعال چند آنچنان پیش بگیر و قومی را بناحق از شهر بیرون کنی
خوف قیم باید که قوله تعالی و لا تخرجون انفسکم من دیارکم و ما خدای را با تو حجتیم
درین جهها که بدید آورده و ترا ازان نهی می کنیم و تو دعوی میکنی که طاعت تو بر مردمان واجب
و آن باطل است زیرا که هیچ طاعتی نیست کسی را در عصیان خدا پس اگر خدا را اطاعت داری از
نفس خود انصاف بدهی و حق بجای آوری ما ترا یاری دهیم و تعظیم کنیم و اگر ابا کنی و مقصود ما
حاصل نکنی تو هلاک ما و ما هلاک تو می خواهیم تا حکم ما را از خدای زنهار دهد اگر عاصی شویم و طاعت
تو داریم پس بترس ای پسر اگر بازگشت همه بدوست و با او خواهی رسید و از حال جهت ترا گفتیم
پرسید و عثمان متغیر شد و ساعتی متفکر گشت گفت حکم بن العاص را و پدرش نیز که او نیست که شما
میدانید و رسول صلعم ایشان را از شهر آن بیرون کرد که سخن از حکم بد رسید و رسول صلعم ازان بگذشت
و پیش از وفات او در اطمع افتاده بود که ایشان را دستوری دهد تا بمدینه آیند و شما را ازین چه
ضرری بود و در میان مردمان بهتر از ایشان هست و شکایتهای دیگر که کردید رضای شما بجوییم
و مراد شما حاصل کنم و بعاملان خود نامه نویسم و هر که را از شما نزدیک ایشان حقی بود از وی
طلب کنم مصریان گفتند ما را بآمدن و بعاملان تو هیچ حاجت نیست و لیکن با اهل شهرها نامه نویسی

تا باید

تا بیایند تا بشنوی چنانکه سخنهای ما شنوی گفت عثمان کنم پس باطراف نامه نوشت که هر کسی
مسلمان که نامه من بدو رسد و مرا در خود طاعت داده باید نزدیک من و حق ازین مردم
بگیرد و مرا از ظلم منع کند پس اول کسی که بیامد اشتر نخعی بود با صد مرد از کوفه و حکیم بن جبله با دویست
پنجاه مرد از اهل بصره و ابو عمرو بن بدیل بن ورقاء خزاعی و علقمه بن عدس و کنانة
بن بشیر بیامدند با چهار صد مرد از اهل مصر و جماعتی نیز از مهاجر و انصار که میان ایشان
و میان عثمان حادثه افتاده بود با این قوم جمع آمدند و اتفاق کردند که از عثمان باز
نایستند تا که او را بکشند یا دست ازین کار بدارد پس عثمان ازان نامه که نوشته بود
پشیمان شد و در خود و حرم خود بست و بر بام شد و آواز داد که این مردمان چه
کین گرفته اند و بر من و ازین چه میخواهند که من رضای ایشان بجویم و آنچه مراد ایشانست
حاصل کنم گفتند تو قطرات باران و نباتات زمین را حمایت کردی گفت از برای اشتران
صدقه کردم چون کراهت داشتید بگشادم گفتند تو پیش ازان حمایت کردی که عمر بن خطاب کرده بود
گفت زیرا که اشتر صدقه زیاده شد من نیز در حمایت آن زیادت کردم گفتند تو کتاب
خدا را بدریدی گفت بدان خوض نخواستم زیرا که حذیفة الیمان نیز نزدیک من آمد و مرا
خبر کرد که مردی بدیگری میرسد و میگوید که قرآن من بهتر است از قرآن تو پس خواستم
که مردمان بر یک قرائت جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدیم که اگر ایشان را آنچه ازین حروف
از قرآن افزایند گفتند تو در غزای بدر حاضر نبودی گفت شما میدانید که رسول صلعم مرا از برای
خدمت دختر خود بگذاشته بود که بیمار بود و آنچه مرا از غنیمت نصیب داد که حاضران را داد
گفتند تو در بیعت رضوان حاضر نبودی گفت از آنکه رسول صلعم مرا به اهل مکه فرستاده بود و
که دست راست من مرا است و دست چپ عثمان را پس دست رسول صلعم بهتر بود از دست من
گفتند تو از جنگ احد گریختی گفت خدای تعالی ازین عفو کرد گفتند پیران ما را از شهر بیرون کردی

و برزوی و سفیهان و جوانان را بر سرها والی کردی تا در مال و خون ما حکم کردند و چون بکیر از ما بر کردی

او را از عطا محروم نمودی تا در غربت بی کفن بمرد و با کسی بصدقه او را کفن کردند گفت آنرا که بر زدن ام

که خبری از وی بمن رسیده بود که مردمان را از من متنفر کرده باشد و بود و من اول والی

نیستم که از و ذلت در وجود آمد و گناه کرده و من خواستم که ایشان را بازایستید و فرجی شوند

و آنها که بمیرند بحکم خدا از رضا دهند اما آنکه باقیست اگر دعوی میکنید که آن ظلم بود و مرا تهم

میدارید ایشان را با شهر آرید و آنرا که زدم مرا بدهید و قصاص کنید گفتند عمار یاسر نخستین از قصاص

کند گفت عمار شتاب زدگی کرد و ناخوشی در شان وی نمود و دعوی کرد که من ظالم و حق

ولایت من نداشت اکنون حق وی از من بستانید و والیانی که کراهت میدارید اگر خواهید

معزولشان کنید و اگر خواهید بگذارید گفتند آن مال خدا را چه گویی که بخویشان خود و غیر ایشان

دادی از اصحاب چنانکه عمر بن خطاب هم عطا میداد گفتند بخدای که عطاهای عمر بجز و نباشد

از صد جزو که تو داری گفت عطاهای مرا حساب کنید تا چند خواهد بود و حجت بدان برید

نویسند تا آنچه توانم حلال شمار رسانم مرا بکشید که من از رسول خدای شنیده ام که خون

حلال نیست خون مرد مسلمان مگر بیکی از سه چیز یا مرد محصن که زنا کرده بود یا پس از ایمان کافر

یا کسی را بناحق کشته باشد و بخدای که من دین خود و دین دیگر بدل نکردم از آنگاه که خدای مرا

هدایت کرد و هیچ نفسی را بی قصاص نکشتم نه در جاهلیت و نه در اسلام زنا کردم و هرگز

دست راست خود بعورت خود نرسانیدم از آن باز که دست رسول ع بدان بسودم

پس مردمان از آن سخن کفتن باز ایستادند و شرم داشتند آن روز باز گشتند آنگه عثمان

عثمان حاجتی از یعقمان خویش عمار فرستاد و از وی صلح خواست تا رضای حاجتی حاصل کند و او را

وی بهر مردمان را از وی بازدارد عمار اباکرد و با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت که عثمان مرا

بچنین خبرها منبر سید مرا وی ار نمود است تا بر شکم زده اند و بمن رسید از آنچه رسید

آنگاه

آنگاه عثمان مغیره بن شعبه را بخواند و گفت نزدیک این قوم رو و ایشان را بکتاب خدای تعالی

و سنت رسول ع خوان آنگاه ایشان بجویم از آنچه کاره اند مغیره برفت چون نزدیک ایشان

رسید بانگ بر آوردند که یا فاجر یا اعور یا فاسق مغیره بازگشت و با نزدیک عثمان شد

عثمان عمرو عاص را بخواند و با نزدیک ایشان فرستاد و سلام گفت خدای بر تو سلام نفرستاد با

کرد ای دشمن خدای ای پسر نابغه نزدیک ما نه امینی و نه مامون عمرو بازگردید و نزدیک عثمان شد

پس عبدالله عمر گفت نیست از این قوم جز علی ابن ابیطالب ع تواند بود که اگر وی نزدیک

آن قوم رود از و بشنوند پس عثمان حضرت امیرالمؤمنین ع را بخواند و گفت یا ابالحسن نزدیک

آن قوم رو و ایشان را بکتاب خدای تعالی و سنت رسول ع دعوت کن و باز آنکه رضای ایشان

بجوئید از آنچه کاره اند حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود اگر با من عهد [illegible] خدای کنی که هر چه ایشان را

وعده کنی وفا کنی من چنان کنم عثمان گفت آری عثمان نشد مر ایشان را هرچه میخواهند پس از عهد

عهد درست و میثاق محکم بستانند آنگه نزدیک قوم شد چون وی را بدیدند گفتند بازگرد یا ابالحسن

که ما قدر ترا بزرگ داریم گفت مرا و شما حاصل میکنند و خشم شما را زایل میکنند گفتند این آنکه

ضمانت کنی ما بگفته رضا داریم پس حضرت امیر ع با نزدیک عثمان شد و معارف ایشان

و قوم با وی عتاب کردند گفت مرا و شما حاصل کنم گفت بدانچه میگویی حجت نویس پس عثمان گفت

چنانچه خواهید بنویسیم و ضمانی هر کرا خواهید بنویسند نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم

این کتابیست از بنده خدای امیرالمؤمنین ع از برای جماعتی که بر عثمان خشم گرفته اند از

اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من که در میان شما کار کنم بکتاب خدای و سنت رسول ع

آنکه محروم را عطا دهید و ترسان را امین کند و آنرا که بیرون کرده اند باز آرد و مال را با اهل

حق رد کند و عبدالله بن سعد را از مصر معزول کند و کسی را که اهل خواهند بر ایشان والی

کنم پس اهالی اهل مصر گفتند ما والی محمد بن ابوبکر را میخواهیم عثمان گفت چنان کنم و این را بنوشتند

و جامعی را که او کرده بود پس اهل مصر آن نامه را گرفتند و با امیر خود محمد بن ابی بکر باز گشتند چون سه روز
راه از مدینه برفتند غلامی سیاه در راه بدیدند بر شتری تعجیل میراند گفتند ای غلام ساعتی درنگ کن چه
بوده است که چنانی گریزی یا کسی را میطلبی گفت من غلام عثمانم مرا نزدیک عامل فرستاده و گفته
عامل مصر با ماست گفت این را نخواهم محمد بن ابی بکر گفت از شترش فرود آورید او را در
محمد گفت که راست بگوی که ترا که فرستاده گفت عبد الله بن سعد عامل مصر گفت بچه فرستاده
گفت به پیغامی گفت نامه داری گفت نه مردم گفتند یا امیر اگر گوی بجوییم که با او چیزی نیست که در جواب
چیزی نوشته باشد محمد گفت شما دانید پس رحل و متاع و جامه وی بجستند نیافتند و برابر رفته کرده
هیچ نیافتند مطهره آب داشت آنرا بجنبانیدند چیزی در وی بجنبید جهد کردند تا آنرا امیر
بیرون نیاید مطهره بشکستند در آنجا بود و سر مهر کرده بموم و در شیشه نامه بود شیشه را
بشکستند و نامه را بیرون آوردند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله
عثمان بعبد الله بن سعد چون عمرو بن بدیل بانجا رسد در حال گردنش بزن و علقمه و عروه و
کنانه و ابن بشر را دست و پا ببر و ایشانرا بگذار تا در خون بغلطند تا بمیرند چون بمیرند ایشان را
بردار کن و منشور محمد بن ابی بکر را قبول مکن و بند بستش کن و حیله کن تا وی را بکشی و بر سر عمل خود
میباش که فرمان من بتو رسد چون محمد بن ابی بکر آنرا برخواند با حاجت باز گشتند و با مدینه
شدند پس محمد اصحاب رسول صلعم را جمع کرد نامه بخواند و قصه غلام با ایشان بگفت پس هر که در مدینه
بود بر عثمان خشم گرفتند و بغایت کینه ور شدند و بنی هذیل بسبب صاحبان عبد الله بن مسعود و بنی
مخزوم در شورش آمدند نیز با علی یاسر و بنو غفار از برای ابوذر انگه حضرت امیر المومنین علی
نامه را بستاند و نزد عثمان شد و گفت و مگس من ندیدم که این کار ترا بر چه حمل کنم
تو از من درخواستی تا رضای ایشان حاصل کنی دعوی کردی و رضای ایشان بداوی و
ضمان کردی و تعهد و قول واقع نکردی انگه در حق ایشان چنین نامه نوشتی و نامه را غلبس

انداخت و گفت بنگر تا این را میدانی عثمان نامه را بدید و گفت من از این هیچ خبر ندارم
امیر علی گفت این غلام تست یا نه گفت غلام منست و اشتر نیز از آن منست و مهر هم منست
و خط خط دبیر منست ولکن مرا خبر نیست حضرت علی گفت غلام غلام تو و اشتر اشتر تو و نامه
مهر و مهر تو بدانجا و تو آن ندانی عثمان گفت من نگفتم و ترا خبر دادم خط بخط ماند و مهر
مهر کنند و بخدای که من این نامه ننوشتم و بدان نفرمودم و این غلام بمصر نفرستادم حضرت امیر
فرمود اکنون درین کرا متهم میداری گفت خود را و دبیر خود را امیر علی گفت که فعل است
و با تو نیست انگه خشمناک از نزدیک وی بیرون آمد و مردمان خط نامه را بدانستند خط مروان
و آنرا با علم عثمان نوشته بود و مروان دبیر عثمان بود و انگشتری عثمان در دست داشت
و مردمان در عثمان تنگ کردند و دانستند که وی بخدای سوگند دروغ نخورد و از وی بجز هیچ
که مروان از ایشان در وی نرسید که اگر مروان را بایشان دهد ... انگه بمسجد بیرون
آمد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت انگه گفت ای مردمان مرا درین کتاب متهم مدارید
و گمان مبرید که آنرا من نوشته ام که آن کو بید کنی و کارها شده اکنون حق مرا از
شما است و با شما طرفی نیست و بکتاب خدای و سنت رسول صلعم با شما کار کنم پس عمار بن یاسر
برجست و گفت یا عثمان بقول بفعل وعده دادی وفا راضی نشویم تو با ما عهد و میثاق خدا بستی
و بعد از آن این نوع نامه نوشتی عثمان گفت من ننوشته ام و درین چیزی
و بر من چیزی در نکنی از سوگند نیست پس عمار گفت ما ترا در سوگند تصدیق نکنیم انگه
برجست و گفت یا عثمان میپنداری که از ما نجات یابی و کرده ای آنچه کردی عثمان گفت
آنچه گفتنی نیست که وی را که مولای از عثمان برخاست تا وی را بزند مردمان برخاستند
و مولای عثمان را سخت بزدند و از جوانب مردمان بر عثمان سنگ انداختند تا که از منبر فرود آمد
و نزدیک بود که بیهوش شد و پس وی را برگرفتند و بسرا ایشان بردند و جماعتی از صحابه بسرش

رازمگ وی شدند و حضرت امیر علیه السلام با ایشان بود بنی امیه ویرا گفتند تو خشم وی را تیره کردی ای
تباه کردی و محاسن صاحب دار الفتح کردی بخدای که اگر تو را آن امید بود ارعابا تو بخت زر جهانی
کنیم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ایشان را گفت دور شوید که حسد شما تا انجا نیست که کسی شما را جواب دهد
که سفیهان و بی خردان و طلق زادگانید و شما میدانید که من درین کار بر هیچ نیستم و مردان
نخواسته اند و نه عمل آنکه بجنبم از نزدیک عثمان بیرون آمد و دیگر روز مردمان از اطراف
آواز دادند گرد سرای عثمان در گرفتند و ویرا در زندان دادند و عزم کردند که ویرا بکشند
یا معزولش کنند عثمان بترسید که ویرا بتعجیل بکشند نامه نوشت بعبد الله عامر امیر البصره و معاویه
که امیر شام بود که اهل بغی و حسد و جهل عدوان از اهل کوفه و بصره و مدینه گرد سرای من
در گرفته اند و رضا نمی دهند که بیرون کنند مرا تا بیرون کردن از من پیراهنی که در من پوشیده است
و من بخدای سوگند که آنچه ایشان را موافقت کنم پس هر اندوه و دهید بر ایشان هدا و ندان عاقبت
و رای تواند بود که خدای تعالی شر ظالمان و باغیان از من دفع کند نامه معاویه منصور بن خزم
ببرد و رسانید و بر او خواند معاویه عثمان را بخواند گفت پس نظر کن در آنچه نوشته
معاویه گفت تا چیزی بخواستم عثمان ابتدای کاری کرد که خدای تعالی پسندید و بدان راضی بود
پس از آن بگردانید خدای نیز آنچه با وی کرده بود بگردانید اکنون در امیر منشور بگردانم نخست
خدای تعالی برگرده بود و چون نامه دیگر از عثمان بعبد الله عامر رسید در اهل بصره ندا فرمود
و ایشان را جمع کرد و گفت ای مردمان عثمان نامه بمن نوشته که جمعی اند که از کوفه و مدینه
و مصر برا او فرود آمده اند و ایشان را از نفس خود انصاف مداده است و با حق دعوت
کرده هیچ کس از ایشان قبول کرده و او بمن نوشته و درخواست کرده که جمعی که از اهل دین
و صلاح هست نزدیک وی روند تواند بود که موجب خلاص وی شود و او را هیچ جواب ندادند
و آنان که عثمان را در زندان داده بودند دانسته که وی نامه نوشته است و مدد خواسته

دیوار

دیوار نحت درگرفت و آب از وی باز داشتند پس عثمان بر بالای خواست بر بام سرای آمد و مردمان را
آواز داد و گفت که علی ابن ابیطالب درمیان شما هست گفتند نه خاموش گشت و از بام فرود شد
خبر بحضرت امیر علیه السلام رسید در سرای خود بود قنبر را فرستاد و گفت نزدیک عثمان رو و بپرس
که چه میخواهی قنبر بیامد و بپرسید عثمان گفت میخواهم که مرا قدری آب فرستد که آب از من منع کرده اند
و تشنگی بر من و اهل من سر انجام شده قنبر باز نزدیک امیر علیه السلام شد و گفت سه قربه آب با جمعی
از بنی هاشم بفرستاد و بکس تعرض نرسانند عثمان و کسان وی بکور زدند آنگه عمرو بن العاص
بسلام عثمان رفت عثمان گفت یا ابن العاص تو نیز از آن جماعتی که مردمان را بر من انگیزی و جمع
می کنی چنانکه شنیده ام و سعی میکنی در عداوت من تا چنین آتش فتنه برافروختی آنگه سلام کرد از آن
عمرو گفت پس از این در چه از تو هیچ خیر نیست و هم در ساعت بیرون رفت و در شام بزمین در
فلسطین مقیم شده عایشه عزم حج کرد و میان وی و عثمان سخنی رفته بود سبب
آنکه بعضی از احداث وی بر رسیده بود و عایشه از آن سبب بر وی خشم گرفته او گفت
یا عثمان امانتی که داشتی بخوردی و بهشت خود را ضایع کردی بهشتی و به نقصان از اهل خود
برادر مسلط گردانیدی خدای ترا از آسمان آب مدهاد و از برکه زمین محروم گرداناد و گفت
که اگر هیچ نمازی نبودی که تو هم خداوند قوت شرع آمدی و ترا بکشتندی هم چنانکه
بکشتند عثمان گفت وَضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ نُوحٍ وَامْرَأَةَ
لوط مردمان را بر عثمان انگیز مکر و گفت آنکه پیراهن رسول علیه السلام کهنه نشد اُقْتُلُوا
نَعْثَلًا قَتَلَ اللّٰهُ نَعْثَلًا چون عایشه دید که عثمان را در زندان داوند ساز حج کرد
مروان ویرا گفت یا عایشه اگر مقیم باشی ثواب عظیم باشد که این غوغا در حصار بازداشته اند
و تواند بود که بسبب تو خدای تعالی خون وی دفع کند گفت اکنون بگوی من حج بر نفس خود
واجب گردانیده ام بخدای که باز نایستم یا مروان میپنداری که من از جانب تو در حکم

بخدای که دوست می دارم که او در واره بودی و من دست وی که آنرا بر گرفتمی و در رب
انصار اند حقی مروان گفت آنچه در دل داشتی ظاهر کردی گفت خیانت ورزی که نهاد و طلحه
بن عبید الله بر در خانه عثمان مشغول شد و جماعتی از بنی تمیم پس خبر بعثمان رسید این بیت را
بحضرت امیر علیه السلام فرستاد فان کنت ماکولا فکن انت آکلی والا فادرکنی ولما امزق
رضا دی که این پسر همت را بکشند و کار از دست تو برمی آید امیر المومنین علیه السلام فرمود عثمان را
گفت بخدای که پسر خادمی را بکذارم که او را بکشد و آنگه امیر علیه السلام بیرون آمد و مردمان را از پی
کرد طلحه را نزد که انصاف شد و از وی متفرق شدند بحضرت امیر علیه السلام میل کردند چون آنرا بدید بنزدیک
عثمان شد و عذر خواست از آنچه کرده بود عثمان او را گفت یا ابن حضرمیه مردمان را بر من
لکنبر کردی و چون کردی و کشتن من ان دعوت کردی تا آنچه امید داشتی از تو فوت شد
و حضرت امیر [illegible] گفت لقد [illegible] من آدمی خدای تو قبول کنا و الحمس [illegible]
قبول کند طلحه بیرون رفت و عثمان نیز بیرون آمد و وعظ گفت و عذر خواستن مرای [illegible]
و آتش در بر در نهاده و در را بسوخت در خانه و آنگاه مردمان در سرای افتادند و شمشیر [illegible]
عثمان نشسته بود و نمی ضیعه مغیره بن الاخنس شمشیر برکشید و به قتل ایشان [illegible]
الغفاری آزا کشت پس مروان فرا پیش آمد حجاج الغفاری ضربتی بر دوش بر گردن مروان
زد و جراحتی منکر کرد و مروان بگریخت عبد الله بن عبد الرحمن پیش آمد و گفت ای [illegible]
از خدای در حق این پیر دو الشته اید که او امام و مفترض الطاعه است و بیان [illegible]
کتاب خداست و سنت رسول علیه السلام عبد الرحمن حصین وی را بکشت و بازگردید و در سرای آمد
و شمشیر در دست مولای عثمان بر وی حمله کرد و دستش بینداخت و لضربتی دیگر او را
بکشت و عبد الله بن وهب زمعه بن الاسود [illegible] بکشت و عبد الله [illegible]
آنکه روی بعثمان کرد و خواست که وی را بکشد چون تنها بود [illegible] کرد که وی را بکشد [illegible]

و بکشت

و بازگشت مردی از اهل کوفه دست [illegible] کثیر رگ و بجنگ و در آنجا اشتی [illegible] او را بتنها [illegible]
بی واقعی محمد بن ابی بکر در آمد و پیش عثمان نشست گفت یا نعثل کفی من عثمان و امیر مومنان و
تو کدای ای پسر محمد ریش عثمان را بگرفت گفت چگونه می بینی آنچه خدای با تو کرد گفت خدای
با من خوبی کرد و از خدای تعالی بترس یا ابن الاخ و دست از ریش من بدار اگر پدرت زنده بودی
ترا دیدی که چنین می کنی بر تو بد تر از این بودی آنگاه عثمان دست کرد و مصحف بر
جانب راست وی نهاده بود آنرا بر گرفت و بر کنار نهاد و از هم باز کرد و گفت این
کتاب خدای تعالی میان من و شماست هر آنچه در دست کار کنیم و از آنچه کراهت می دارد
رضای شما طلب محمد بن ابی بکر گفت آلان وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین
و در شمشیر زرگ در دستش بود بر روی وی زد و ریشش بخون آلوده شد آنکه از ...
فرا رسید و کنانه بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد و سعید ان المرادی
شمشیری بر وی زد و عثمان بیفتاد شمشیرها در وی نهادند آنگاه او را کشته در سرای
بگذاشتند و بیرون آمدند و در شهرها و شهرها [illegible] آنکه حضرت شاه ولایت امیر المومنین
علی ابن ابیطالب علیه السلام فرموده بود تا وی را دفن کنند و او را سه روز در سرای افکنده بودند و بیکان
نبی او را بر ده مردی از مصریان گفت که وی را دفن نکنیم مگر در گورستان جهودان حکیم بن
حزام گفت هرگز آن نشود تا مردی از مردان قریش زنده بود آنگاه او را بر در خود نهادند
چنانکه بالین فرو گذاشته بود و سرش مجنبید و بر در فی آمد تا نزدیک گورستان آوردند و
مردمان سنگ بر وی میزدند و دیوار بلند بود که آنرا حش کوکب گفتندی گفته اند که جهودان
مردگان خود را در آن جا دفن کردندی وی را بر آنجا بردند و دفن کردند و چون ولایت معاویه را
افتاد فرموده تا آن موضع را خراب کردند و آن دیوار را با بقیع پیوستند و مردمان را فرمود
تا مردگان خود را بر آنجا دفن می کردند تا با گورستان مسلمانان متصل شد روایت

کرده اند از یعقوب بن زید از پدرش که گفت عثمان را روز آدینه کشتند سیزده شب که گذشته بود
از ذی الحجه سنه ست وثلاثین بعد از نماز دیگر و خلافتش دوازده سال بود الا دوازده روز
و آن روز هشتاد و دو ساله بوده و قومی گفته اند عمرش نود سال بود یا هشتاد و هشت سال بود والله
سبحانه و تعالی اعلم

باب بیست و دوم

در ذکر بیعت حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین و قاتل المشرکین و وصی رسول رب العالمین علی ابن ابیطالب علیه السلام
و ما یتعلق بها روایتست از شیخ ابوجعفر طوسی که چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را بیعت
می کردند و همه مردمان بیعت وی شتافتند و اهل فضل یکی از آن تخلف ننمود بجز جماعتی اندک
و عثمان درهم و دینار بر مردمان ریخته بود و ایشان را با آن خو کرده و املاک خود را بخشش
می کرد و شهرها بدست ایشان باز می داد و ایشان را مسلط کرده بود و فساد و ظلم می کردند و
و اهل جاهلیت را بر سر مردمان نشانده بوده و مالک الرقاب کرده چنانکه آن دست بسیار
نیرو گذشته بود پس مردمان آن را انکار کردند و در آن با وی عتاب کردند و وی به رضای
ایشان تجنب و دیگر باره مراجعت کرد و سخن ایشان نشنید و جماعت خود را بر مردمان مسلط کرد
بعضی را بزد و برخی را از شهر بیرون کرد و بعضی را از عطا محروم کرد پس دیدند که وی مستحق
عزل از خلافت است یعنی که با وی کرده بود با کتاب خدای و سنت رسول خلاف کرده بود تا آنکه
با آن کار کنند چون نکرد و یرا بر ایشان طاعت نبود پس لاجرم مردمان در کار وی پراکنده شدند
بعضی پراکنده شدند بعضی فرو گذاشتند و بعضی قتل کردند آنها که قتل کردند رای ایشان آن که تعدا
کرده که وی چون خلاف کتاب خدای و سنت رسول علیه السلام کرده و فیء و غنیمت را انتشار کرده و کسی را
که اهل عمل نبود عمل داد با وی جهاد باید کرد و آنها که وی را فرو گذاشتند رای چنان دیدند
که وی مستحق خذلانست و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدای کرد و یرا بکشتند و
مردمان بر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام جمع آمدند و ویرا بیعت کردند پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

برخاست

برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود فرستاد و آنگه گفت ای مردمان بدرستی که من
این ولایت را کاره بودم مر امت محمد علیه السلام را خدای که مالک عرش است می داند تا که شما در آن جمع
آمدید من نیز در آن شروع کردم و کراهت من از آن بود که از رسول علیه السلام شنیدم که می گفت هر والی را
کراهت والی کند وی را در قیامت بر صراط بدارند و فرشتگان صحیفه اعمال او بگشایند پس اگر
نجات یابد بعدلش بوده و اگر جور کرده بود صراط وی را بجنبانند چنانکه مفاصلش از یکدیگر
جدا گردد که میان هر عضوی از آن وی تا عضوی دیگر صد ساله راه بود چنان صراط و یرا از هم بدرد
اول عضوی از آن وی که در آتش افتد بینی و روی وی بود ولیکن چون شما نزد من جمع آمده اید از شما
روی بگردانم آنچه شنیدید و آمرزش می خواهم از خدای تعالی و خود را و شما را پس مردمان برخاستند
و ویرا بیعت کردند عمار یاسر و ابوالهیثم گفتند بیعت می کنیم با شما بطاعت خدای و رسول علیه السلام
اگر برین وفا نکنید و یرا بر شما طاعت نباشد و در گردن شما بیعت نباشد [illegible] از آن امام و شما
که بدان کار کنیم و بر مقتضای آن رویم آنگه امیر علیه السلام بر منبر از چپ و راست نظر کرد و گفت [illegible]
که دنیا گرد ایشان در گرفته است و ضیاع و عقار ساخته اند و آبهای روان و دیگهای نیکو کرده اند
که عار و شنار است بر ایشان در دنیا و آتش دوزخ در عقبی اگر باری تعالی ایشان را
باز در نیابد که چون فردا آنچه دارند از ایشان منع کنند و ایشان را بر حق خود گویند پسر ابوطالب
ما را محروم کرد و در حق ما ظلم کرد و یاری از خدای می خواهم و آمرزش از وی می طلبم و کسی را از شما
سابقه و فضل بود ثواب آن از خدای بود پس هر که رسول و خدای را اجابت کند و در دین ما آید
و روی بقبله ما کند و دست کشته ما خورد او مستوجب و مستحق اسلام خود شده باشد همه مسلمانان
بندگان خدا اند و مال مال خداست بسویت قسمت کنند و هیچ کس را بر دیگری فضل نیست جز بتقوی
و تقوی را است نزد خدای بهترین جزای و فاضلترین ثواب و خدای تعالی دنیا را جزای متقیان نکرد
و آنچه نزدیک خدا است بهترست نیکو کاران را بامداد نیز دیگر من آیید که مال جمع شده است

پس دیگر روز بیامدند و مال ایشان قسمت کرد بکسی را سه دینار و ضیع سیاه و سفید همه را یکسان داشت
و جمعی را از ان خوش نیامد و جمعی ازو تخلف نمود و باز ایستادند مثل طلحه و زبیر و عبد الله عمر و سعد وقاص
و مروان و قومی با ایشان پس عبد الله بن ابی رافع دبیر حضرت امیر ع شنید از عبد الله بن الزبیر
که روی بزبیر و طلحه و سعد وقاص را میگفت که من زید بن ثابت را گفتم ایا کی عیبی و تهمتی با عمار و این
مثلیست که شخصی از غیری سخن می گوید و مراد ازان آن بود که دیگری بشنود پس عبد الله گفت خداوند
کتاب خود می گوید وَاَكْثَرُهُمْ لِلْحَقِّ كَارِهُونَ عبد الله حضرت امیر ع را ازان خبر داد
و گفت سلامت اگر بیابم چنان سازم که بر راه باشند … خدای …
که بدانست که من ازان او را و اصحاب او را نیکو داشتم و استعانت من بخدایست و روزی
پس از نماز طلحه و زبیر بیامدند و بطرفی بنشستند پس عبد الله زبیر و منصور مخرمه و قوم نیز بیامدند و بنشستند
و حضرت امیر ع … عزم خیل کرده بود و ابو الهیثم و خالد بن زید یعنی ابو ایوب و ابو جهیم
و رافع بن ابی رافع را با جماعتی از اصحاب رسول ص گفت برخیزید تا نزدیک این جماعت روید
که از ایشان بما رسیده است آنچه ما کراهت می داریم از خلاف کردن ایشان امیر المؤمنین
را که امام برحقست و طعنه کردن بروی و تو نیز از اهل خلاف و عداوت با ایشان پیوسته
بوده و زود بود که ایشان را بر ضیری دارند که خلاف رای ایشان بود پس بنزدیک ایشان شدند
و ابو الهیثم افتتاح سخن کرد و گفت شما را قدم و سابقه هست در اسلام و خویشی دارید با امیر
المؤمنین ع و شنیدیم که شما در وی طعنه میکنید و بر وی خشمناکید اگر این سبب است که شما را
کراهت افتاده است ای طلحه و زبیر پس شما در ان باب با امیر ع و امام خود گوید و در اوانه با او خواست
کنید و اگر غیر اینست که در ان فضیحت مسلمانانست در ان تاخیر مکنید و آنرا اظهار کنید و ما نیز
در ان یار شما باشیم و بنی امیه هرگز نیکو خواه شما نباشند و شما دشمنی ایشان با خود دیده اید
مروان شما هر دو در خون عثمان شریک بودید و بران یاری دادید زبیر خاموش بود طلحه گفت هر چه دارید

گوی که من عبد الله ام که چه در دو مانع داره پس عمار یاسر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد
و گفت صاحب رسول خدای اید و با امام خود عهد و میثاق بسته اید که بطاعت خدای و رسولش کار
کنید و امام خود را مطیع و نیکوخواه باشید بر آنکه ما همه کتاب خدای را امام خود سازیم و علی ابن
ابی طالب ع را در دنیا رغبت نیست و او کتاب خدای را در پیش خود داشته و قبله خود ساخته
پس خشم شما بروی از جهت … و مروان خود خشم از برای حق گیرید و نصرت حق کنید تا خدای شما را
نصرت کند پس عبد الله زبیر گفت یا ابا الیقظان مدرستی که تهدید کردی عمار گفت ترا با ان چکار
که در چنین خیر با خوض کنی و تعلق سازی یا اخبث الخلق گفت تا او را بیرون کردند و … خشم گرفت
و سخن بسیار شد متفرق شدند آنگه زبیر نزدیک عمار شد و گفت یا ابا الیقظان برادر خود تعجیل کردی
یا عمار رحمت خدای بر تو باد عمار گفت یا ابا عبد الله خدای بر تو که … سخن هر کس …
و شما جماعتی مهاجر بید و بجنگ … شما … تا در امیری … زبیر گفت … والله که ما
از ایشان شنویم عمار گفت یا ابا عبد الله اگر کسی … با علی ع خلاف کند من با وی
خلاف کنم زیرا که علی ع همیشه بر حق بود از آنکه باز که خدای تعالی پیغمبر خود را برسالت فرستاد
و گواهی میدهم که مجلس ایشان … که بروی … آنکه عمار یاسر و ابو الهیثم و رفاعه و ابو ایوب
و سهل حنیف جمع آمدند و با یکدیگر مشورت کردند که بنزدیک حضرت امیر ع شویم و امیر ع بیشتر
بوضعی می بود که آنرا … گویند و ویرا ازان حال خبر دهند پس برفتند و حال با وی بگفتند و آنچه
قوم شکایت ظاهر میکنند و قتل عثمان … بیشتر … آنکه ابو الهیثم گفت یا علی درین نظر کن پس
امیر ع بر استر رسول ص سوار شد و بمدینه آمد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و اهل فضل
از اصحاب مهاجر و انصار حاضر بودند امیر ع را گفتند که این جماعت خشم گرفته اند که در قسمت
ایشان را برابر می نهی و تفاوت نکنی امیر ع گفت درین مال همکس را بر دیگری فضل نیست
اینک کتاب خدای در میان است و سیرت و سنت پیغمبر ص ظاهر است آنگه آواز بلند کرد و گفت

ای جماعت انصار با سلام خود منت بر من منهید بلکه خدای و رسول را منت هست بر شما اگر راست می گویید که
از بهر خدا آمده و بر طریق ارشاد نشسته و کسی بطلحه و زبیر فرستاد و ایشان را بخواند که شما هر دو بیامدید
و بطوع مراجعت کردید اکنون چه چیز را منکر یافتید و کجا جوری رفت یا چیزی خلاف خواست کردید گفتند
نه گفت مرا بکاری از کارهای مسلمانان دعوت کردید که من تقصیر کردم و عاجز و ضعیف بودم گفتند معاذ الله
این نبود گفت از سیرت من چه چیز را انکار کردید گفتند آنکه میان ما فرقی نکردی بنصیبت در اسلام همچون نصیب
غیر ما کردی کسانی که با سلام شمشیر ما آمده اند ایشان را با ما برابر کردی امیر ع گفت الله اکبر خدایا ترا
و حاضران را هر دو گواه میگیرم بخدای که مرا در ولایت رغبتی نبود شما مرا بدان دعوت کردید و من آن را
ناخوش داشتم پس کراهت داشتم بخلاف شما کنم و چون کار بمن افتاد کتاب خدای و سنت رسول او
نگاه کردم و بمقتضای آن برفتم و آن را امضا کردم و محتاج رای شما نبودم تا شما را با خود بحکم شریک کنم
و حادثه نیفتاد که آن را ندانم تا برای مشورت شما استظهار جستمی و اگر بودی دست حضرت رسول ص
نبودی آنکه در آن از مشورت شما و غیر شما غنیمت نکردمی و آنچه افتادی مرا در آن بحکم کتاب خدای
و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده رسول صلعم بیان کرده و ما و شما شنیدیم و آنچه گفتند مرا
قومی برابر داشتی که ایشان را شمشیر زده ایم و ایشان فی سبیل الله بوده اند بسیار مردان خدمت کردند
و مسلمانان را از آن ضرر نبوده و سابقان را بر ایشان فضل نهاده اند و مسلمانان نیز چون خدای
اجابت کردند سابقان را ضرر نبود حکم شما نیز در آن همانست خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر داد
پس از عبد الله زبیر سخن خواست فرمود تا سنگی بر گردن نفس بیرون زدند و او فرمایی کرد که سنت وی
با وی رد کنید پس حضرت امیر ع طلحه و زبیر را گفت من شما را از صبر بیرون نکنم که شما دانش
باشید و در چیزی نیارم که از آن بیرون نشده باشد هر دو برخاستند و گفتند نزدیک ما خبر
و فایت حضرت امیر ع گفت رحمت خدای بر بنده باد که حق بیند و بر آن یاری دهد و جور
بیند و آن را رد کند و خصم صاحب آن باشد آنگاه سوار شد و با نزدیک اصل خود نشست و عمار

بن یاسر شنید نزدیک وی شد و او را بیرون کرد و دشنام درشت داد و گفت که تو
بدست راندر وسط انگشتری و او را فرستکفتی پس حضرت امیر ع کسی فرستاد که دست از وی بدار
و او را بیرون نکن دیگر روز حضرت امیر ع با مدینه آمد و مال جمع آمده بود قسمت کرد هر یکی را سه دینار
رسید سهل بن حنیف برخاست و دست بنده خود را گرفت و گفت یا امیر المومنین این غلام را آزاد
کردم سه دینار به آن غلام داد همچنانکه سهل را داد آنگه طلحه و زبیر پیش حضرت امیر ع شدند و دستوری
خواستند تا بعمره روند حضرت شاه ولایت فرمود مراد شما عمره کردن نیست و من در اول کار شما را
گفتم که شما کار نکنید اما کردید الا آنکه مراجعت کردید بطوع نه بکره اکنون من شما را دستوری دادم
بروید هرجا که خواهید پس ایشان سر در وی بمکه نهادند و عبد الله بن عامر بن کریز کسی عثمان نیز
با ایشان برفت و ایشان را گفت بشارت باد شما را که مطلوب بحد رسید و بخدای که من مدد دهم
شما را بصد هزار شمشیر آنگه بمکه شدند و عایشه آنجا بود با وی جماعتی از بنی امیه آمدند و گردن با زنان
و جماعتی عایشه را تحریض کردن گرفتند و بطلب خون عثمان و اصحاب کردن او فریفته شد والله اعلم

فصل پنجم در ذکر غزای جمل

اخبرنا الشیخ الاجل ناصر الدین ظهیر الاسلام ابوطالب بن عبد الله بن حمزه الطوسی قدس الله روحه
عن الامام الاجل جمال الدین ابو الفتوح عن محمد بن عبد الجبار الرازی عن الشیخ ابی جعفر الکوفی
عن احمد بن محمد ابی الصلت عن ابی العباس احمد بن محمد بن سعید عن ابی عبد الله جعفر بن عبد الله العلوی
عن قاسم بن جعفر بن جعفر بن عبد الله بن ابی بکر بن محمد بن عمرو عن ابی جعفر بن محمد الحنفی ابی کاتب
عن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن علی الحسین ع عن ابیه که گفت چون خبر بحضرت امیر ع رسید که
طلحه و زبیر رفتند خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت که شنیدم که
ایشان رفتند و طلحه و زبیر را برانگیختند و بسیار شدند و امیر
و طلحه را برانگیخته و بر مردمان تلبیس کردند بهانه خون عثمان و ایشان خود مرا نزد کردند

وکارهای بد در حق عثمان کردند و امروز برفته تا مردمان را در فتنه افکند و فتنه انگیزد خدا ما را از زبان او نجات
ایشان نگاه داشت کن و خزانهای ایشان بدیشان رسان آنگاه مردمان را تحریص کرد بطلب ایشان بیرون
روند پس ابو مسعود عقبة بن عمرو برخاست و گفت یا امیرالمومنین هر چیزی که آنچه از تو فوت شد از جوانی
کردن در مجلس رسول صلعم داشتن میان قبر و منبر شرف عظیم است از آنچه تو امید میداری از ولایت شام و عراق
واگر تو از برای حرب میروی هر چیزی که رسول صلعم مقیم میبود و حد لشکر فارسیه و برا کفایت کرد و آنها
همچنین بود الا که با تو نسل اوست و مردان شده که کثرت و روزها و اگر کوفی مردمان بخراسان
قتال کنند و هر چیزی که مردمان قتال کنند و با معاویه توحت کنند و اگر تو خواهی رفته کسی بکرم هم از
نفس تو بود نزدیک تا بگذار تا ما رعایت وی بکنیم در حق تو و تو و برادری کنیم پس قیس بن سعد برخاست
و گفت یا امیرالمومنین بر روی زمین هیچ کس نیست با دوستتر از تو زیرا که ستاره های که تو در آسمانی
واگر تراکم با هم آسمان و زمین بر ما تاریک شود ولیکن اگر معاویه را بگروهی گذاری طلب مصر کند و
ولایت یمن را بر تو تباه کند و در عراق طمع کند و با وی قومی بمانده اند که همه از قتل عثمان می گویند
و خون وی بجویند و شربت آب در دلهای ایشان آمیخته شده و لشنیده کرده بطن از ظلم و لکن
از یقین پس تو اهل عراق و حجاز را بیرون کار کن که بند گلوی وی تنگ شود و سهل بن حنیف گفت
که کشتن تو ای راست کنی با قیس و خوب آوردی و ام الفضل بنت حارث بحضرت امیر علیه السلام
نامه نوشت و خبر داد برفتن عایشه و طلحه و زبیر پس امیر علیه السلام عزم رفتن کرد و شنید که سعید
و اسامة بن زید و محمد بن مسلمه از وی باز ایستاده و تغافل مینمایند ایشان را گفت من شما را
یکره بران شنیده‌ام که با من بایستی نیکی بیعت کرده خبر با من رسیده است که آن را کاره
بودیم اکنون شما از بیعت بیرون خواهید بود گفتند نه ولیکن ما شک کردیم در این قتال
کردن امیر علیه السلام گفت چون بیعت کرده اید قتال کرده اید سعد گفت مرا شمشیری طلب کن که مومن را
از کافر باز شناسد و اسامه گفت من قتال نکنم با کسی که لا اله الا الله می گوید و اگر تو در زمین

شنیر مسعودی

بودی من شنیر مسعودی با تو در آنجا می آمدیم محمد بن مسلمه گفت رسول صلعم شمشیری بمن داد و گفت چون
مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو این را بخورد الازم کمر و عبدالله بن عمر از وی باز ایستاد پس
عمار یاسر گفت دست ازین قوم بدار که عبدالله ضعیف است و سعد حسود و محمد بن مسلمه گناه تو
با وی آنست که برادر وی را مرحب تو کشتی آنگاه عمار گفت محمد بن مسلمه را حرب کنند کافران قتال
میکنی بخدای که امیر علیه السلام بهر جانب که میل کند من با وی میل کنم و کعب بن مالک گفت یا امیرالمومنین
از جماعت انصار بتو رسیده آنچه از خیر با بودی تو قیام نکردی و نه هرچه ما حلال داریم
آن حلال باشد و نه هرچه ما حرام بداریم آن حرام باشد در میان مردمان کیست که او بعثمان
عثمان عالم‌تر است اگر کسی که وی را کشت و تو عالمتری بحال ما از ما پس اگر عثمان را ظالم کشته‌اند ما
قول تو قبول کنیم و اگر مظلوم کشته شد تو قول ما قبول کن و اگر تو ما را در آن باشبهه بگذاری از آن
تعجب بود باشکی بود و تو ما را کفی که هر دو دست نقض آن که ایشان بر آن جمع آمده‌اند و حکم
فضل بکنه ایشان و ازآن خلاف کرده‌اند و این کعب بن مالک از شیعه عثمان بود و پس از آن
برخاست و با امیر علیه السلام سخن گفت که بر آن سخن توقف کنند کان الخیر مکنند امیر علیه السلام آنرا کراهت
داشت تا که ازان شکایت کرد و رای امیر علیه السلام آن بود که ایشان را هیچ چیز یاد کند پس
اشتر گفت یا امیرالمومنین ما اگرچه از مهاجر و انصار نیستیم از تابعیم که بنیکی متابعت کرده‌ایم
و قوم او تبری بدانچه بر ما سبقت گرفته‌اند و از ما اولیتر نیستند بچیزی که با ما در آن شرکت کند و این
بیعت عامت اکنون که این بیعت شود عامی بود و پس مردمان با هوای ایشان نگذار اگر تو را
قوم از برای خود می خواهند تو ایشان را از برای خدا خواه حضرت امیر علیه السلام گفت ای مالک
دست ازین بدار و روی بمن جماعت کرد و گفت چه میگویید آنکه ابوبکر و عمر را بیعت کردند اگر
بیعت ایشان بشکستندی شما ایشان قتال حلال بود است گفتند آری گفت پس چگونه تخلیج میکنید
هم او من و مرا بیعت کرده گفتند ما دعوی نکنیم تو بر خطای و ترا نمیشه بر خطا کردن با اهل نماز

پس اشتر گفت یا امیرالمؤمنین مرا بگذار تا در اینجا اقامت که او تو تخلف می کند امیر ع گفت دست از وی بدار
اشتر خشمناک باز گردید آنگه قیس بن سعد با اشتر رسید در میان جماعتی و انصار و مهاجر گفت یا مالک
هر بار که دل تو از حضری تنگ شد تو آن را ظاهر کنی و هر بار که در حضری در کمه باید کرد در آن تعجیل
مپرستی که ادب صبر شیم و ادب شتاب زدگانی بود و بهترین سخن آن بود که بعیبت ها دوم
ترین رای آنکه با تهمت ماند چون ترا بچیزی مشکله سوال کنی و چون امرت کنند طاعت دار و
چیزی را ابتدا سوال مکن و پیش از آن که امرت کنند تخلف مکن و مپرستی که در دلهای همه آن هست که
در دل تو و بر صاحب خود دشواری منه در خشم شد آنکه انصار در پیش اشتر شدند و برا از حرکه
و چون حضرت امیر ع عزم رفتن کرد ابو ایوب صاحب منزل رسول خدای برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین
اگر درین شهر مقام کردی که این موضع هجرت رسول خدا است و قبر و منبر او اینجا است اگر عرب ترا
منقاد باشند همچنان می باشند و اگر باز خلافت ورزند تو عذر خود بجای آورده باشی امیر ع گفت
یا ابو ایوب مپرستی که مردمان عراق قند و مالها آنجاست و اهل شام را چشمی بود و بخواهم
که از آن نزدیک باشم و در رفتن این دو مرد و خود جا رسید مگر آنکه خدای تعالی برا تقدیر کرده بود
چون حضرت امیر ع بیرون شد با وی بودند قریب هزار مرد آنگه مردمان از عقب میرفتند تا که
لشکر عظیم شد و تعجیل بطرف ایشان میرفت و ایشان از پیش منزل بر رفتند الا که
وی آنجا فرود آمدی تا که بزی خار فرود آمد و گفت ای که مرا اندوه مناک مکنید که این قوم فرود
آیم با ایشان که از ینها که باشند آنگه حضرت امیرالمؤمنین ع حسن ع و قیس بن سعد را بکوفه فرستاد و
امیرالمؤمنین ع حسن ع را خطبه کرد و خدا را حمد و ثنا گفت و امیرالمؤمنین ع را یاد کرد و سابقه
وی در اسلام و بیعت مردمان وی را و خلاف کسی که با وی خلاف کرد آنگاه فرمود تا نامه
حضرت امیر ع را برایشان خواندند نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی
که من شما را خبر می دهم از کار عثمان و آنچنان بود که معاینه و دید بدرستی که مردمان بر وی طعنه

کردند

طعنه کردند و من از مهاجر بودم و در رضای وی می کوشیدم و عتب وی اندک می کردم طلحه و زبیر خوار ترین رفتن ایشان
در کار وی بیش از آن بود و از کار عایشه کرده بود و از خشم با عایشه سخن گفت بسبب آن فصد کردن
و وی را بکشتند آنگه مردمان اکراه بیعت کردند و طلحه و زبیر اول کسانی بودند که مرا بیعت نمودند آنگه دستوری
خواستند تا عمره روند غرضشان عمره نبود پس عهد بشکستند و حرب اعلام کردند و عایشه را از خود رسول
بیرون آوردند و روی بصره نهادند و اهل آنجا اختیار کردند و من نزدیک شما آمدم و شما را اختیار کردم
و بخدای که شما را اجابت مکنید بلکه خدای و رسول را اجابت می کنید و من مرکز با ایشان قتال نکنم از برای
عوضی که بانفس من کرد و جماعتی که با ایشان بود و حسن بن علی علیه السلام و عمار یاسر و قیس بن
سعد را نزدیک شما فرستادم تا شما را بیاورند و تحریض کنند بر جهاد ایشان بشنید که طعن من هست و الا
فوق الالتماس چون نامه بر مردمان خواندند خطیب کوفه شریح بن هانی و غیر او برخاستند و گفتند بخدای که
خواستیم که بمدینه رویم و حال عثمان بدانیم و اکنون ما در خانه خود نشسته بودیم خدای را بدان
اعلام کرد اگر کشتن عثمان در رضای خدای تعالی بود اول غضا ... حضرت علی ع بود وی ما از دعوت
وی تخلف نکنیم و اگر وی از ما نصرت خواهد ما وی را نصرت کردیم چون حضرت امیر ع این سخن بشنید
برخاست و خطبه کرد و گفت ای مردمان بدرستی که از کار امیرالمؤمنین ع بود آنچه شما را مجمل آن گفتیم
و ما نزدیک شما آمدیم تا شما را تحریض کنیم و بدان دعوت کنیم زیرا که وجههای مصار و رؤسای عرب
نمایشی بنیاد که طلحه و زبیر نقض بیعت کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان
و سستی رای ایشان است و حق سبحانه فرموده است الرجال قوامون على النساء و بخدای که اگر
هیچ کس ما را نصرت نکند امید دارم که وی را کفایت بود آنها که با وی اند از مهاجر و انصار
آنگاه عمار برخاست و گفت ای اهل کوفه اگر شما پنهانی از شما غایب بود کارها بشما رسید
بدرستی که کشنده کان عثمان با مردمان عذر نخواهند و کتاب خدای را حکم کرده اند میان خود و
خصمان خود تا احیا کنند آنرا که احیا باید کرد و قتل کنند آنرا که قتل باید نمود بدرستی که طلحه و زبیر اول
کسی

که طعن کردند و آخر کسی بودند که او را کردند و اول کسی بودند که بیعت کردند و چون آنچه می خواستند از ان
فوت شد بیعت را نقض کردند بی آنکه چیزی حادث شود و اینک نشسته اند رسول خدا شما را استنفار
می کند بر شما باد به مهاجر و انصار حضرت کنید تا خدای تعالی شما را نصرت کند پس قیس بن سعد
و حمد خدای را بجا آورد و ثنا گفت آنگه گفت ایها الناس اگر کار در شوری می افکندی حضرت امیر علیه السلام از مردمان بهتر
بودی در سابقه و علم و هجرت که او راست حلال کسی که آنرا انکار کردی چگونه که طلحه و زبیر بیعت
شده است که بیعت را بشکسته اند پس خطیب برخاست و در اجابت کردن شتاب نمود و [illegible]
برخاست ابو موسی برخاست و خطبه گفت و مردمان را فرمود که صلاح شما [illegible] از قتال [illegible]
که خدای تعالی خونها و مالهای را حرام کرده است و فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا
اموالکم بینکم بالباطل و لا تقتلوا انفسکم و گفت من یقتل مومنا متعمدا فجزاؤه
جهنم خالدا فیها پس عمار از ان در خشم شد و ابو موسی را جواب داد و او را خاموش کرد پس مردی
از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت خاموش باش ای بنده بریده گوش دیروز با عثمان بیرون آمدی و امروز امیر
ما را خاموش میکنی پس زید بن صوحان و اصحابش از [illegible] بر جستند و شمشیرها کشیدند و گفتند
هر که امیر المومنین علی بن ابی طالب را علیه السلام طاعت ندارد او را بجز شمشیر چیزی نباشد ابو موسی
گفت ای مردمان خاموش باشید اینک نامه عایشه که بمن نوشته است و امر فرموده که مردمان را در
منزلهاشان نگاه دارم تا [illegible] آنچه میخواهند [illegible] از سلاح مسلمانان پس
عمار گفت یا ابو موسی [illegible] عایشه را بکاری فرموده اند و ما را بکاری دیگر عایشه را فرموده
که در خانه بنشیند و قرار گیرد و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا فتنه نباشد پس عایشه کار ما را کرده
و ما کار او کرده ایم آنچه [illegible] و خود از [illegible] گردانید و ما را [illegible] نموده اند [illegible]
میان مردمان پس زید بن صوحان برخاست گفت بسم الله الرحمن الرحیم الم احسب
الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون ای مردمان [illegible]

و جمع بسوی شوید تا بحق رسید و براه راست باشید آنگه عمار یاسر برخاست و گفت ای مردمان بدرستی
که این کار و این مردمان را چاره نباشد از ولیی که ظلم را دفع کند و مظلوم را یاری دهد و اینک
پسر عم رسول خدا شما را میخواند که [illegible] طلحه و زبیر و پس [illegible] بیرون آمدند و در حق [illegible] و هر که
بحق بود او را متابعت کنید آنگه حضرت حسن بن علی علیه السلام برخاست و گفت ایها الناس
امیر این کار را کسی بود باید که حق با او باشد اکنون دعوت را اجابت کنید و ما را نصرت دهید
بر چیزی که ما را بدان مبتلا کرده اند و بخدای که من میدانم هر که این حال بشنود و [illegible] با حق باشد
[illegible] پس مردمان او را اجابت کردند و نه هزار و دویست مرد از کوفه بر آمدند و بعض
رو در یا رفتند و بعضی به بیابان تا که بحضرت امیر المومنین علیه السلام رسیدند پس حضرت ایشان را مرحبا گفت
و بخود نزدیک کرد و عطا بخشید آنگه گفت ای اهل کوفه [illegible] شما [illegible] جنگ کردید و ایشان را
بکشتید و جمعیت ایشان را پراکنده گردید و ناحیه خود را نگاه داشتید و مردمان را بر دشمنان نصرت
دادید و من اکنون شما را دعوت کردم تا با ما حاضر آیید نزدیک این برادران ما از اهل بصره تا اگر
از [illegible] باز ایستند و رجوع کنند [illegible] حاصل بود الا که آنرا [illegible] کنیم و آنچه در ان [illegible] و دفع
کنیم ان شاء الله و لا قوة الا بالله پس مردمان به ذی قار جمع آمدند و با حضرت امیر [illegible]
از اهل مدینه و اهل مصر و اهل حجاز و نه هزار از اهل کوفه و مردمان جمع می آمدند تا لشکر
حضرت امیر علیه السلام [illegible] هزار شد و [illegible] از ذی قار رفت بسوی بصره با جماعتی [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] چون مرد و جمع [illegible] زبیر بیرون آمد سواره و سلاح پوشیده امیر علیه السلام
گفت [illegible] زبیر [illegible] طلحه نیز بیرون آمد پس حضرت امیر [illegible] که [illegible] اسب [illegible] راست
کرده اگر [illegible] خدای تعالی عذری ساخته باشید و الا از خدای [illegible] چون آن زن [illegible]
که خدای تعالی [illegible] پس از آنکه [illegible] آخر
شما برادران من بودید در دین و خون من حرام می داشتید و من خون شما را حرام میدانستم

اکنون هیچ چاره نماند که خون من شما را حلال باشد طلحه گفت تو دمار از عثمان جمع کردی حضرت علی
گفت يَوْمَئِذٍ يُوَفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ یا طلحه
طلب خون عثمان می کنی یا زبیر یاد داری که آن روز که می گذشتی با رسول صلعم در وی [illegible] پس رسول صلعم در تو
نگریست و تبسم کرد و من در روی او خندیدم تو گفتی پسر ابوطالب از تکبر خود دست بر ندارد رسول صلعم گفت یا زبیر
از این دعوی مکن این که او متکبر نیست و در راستی که تو با وی جنگ کنی و تو بر وی ظالم باشی زبیر گفت نعم یعنی بلی
و اگر این را پیش از این یاد آورده بودی هرگز بیرون نیامدمی و نجنگیدمی که هرگز با تو جنگ نکنم پس حضرت علی باز گردید
اصحاب خود آمد و گفت زبیر عهد کرد که باز گردد و با شما جنگ نکند زبیر نزد عایشه شد و گفت من هرگز در هیچ جنگ
نبوده ام از آنکه باز گردم الا آنکه کار خود در آن مقام شناخته ام بگرد مقام عایشه گفت
پس در جنگ چرا آمدی گفت من می خواهم که مردم پس پسرش عبدالله گفت این لشکر جمع کردی چون نفس
حرب او و فتنه شد و سلاحها راست کردند که نه دستی که ایشان را گذاری از علمهای پسر ابوطالب
ترسیدی و دانستی که آن را جوانمردان و شجاعان بردارند گفت من سوگند خورده ام که با وی جنگ نکنم گفت
کفارت سوگند بده و جنگ کن پس غلامی داشت مکحول نام وی را بخواند و آزاد کرد و با ایشان در جنگ
بایستاد حضرت علی گفت زبیر را خون عثمان از من می طلبی [illegible] بکش روی آنچه کراهت می دارد آنچه
زبیر را آن حمله کرد و ایشان را متفرق گردانید و برفت تا وادی سباع رسید نزدیک [illegible]
عمرو بن جرموز مجاشعی پیش وی آمد و گفت یا ابا عبدالله مردمان را به چه حالت گذاشتی گفت ایشان را گذاشتم
که بر جنگ عزم کرده بودم و سر نیست که بهم رسیده باشند و جنگ در پیوسته پس عمرو [illegible]
در وقت نماز [illegible] ابن جرموز دانست که وی در خواب رفت شمشیر
برگرفت و ضربتی بر میان سر او زد و وی را بکشت آنگه سرش جدا کرد و اسب و سلاح و انگشتری او برگرفت
و می آورد تا در پیش حضرت علی نهاد و حال او بگفت امیرالمؤمنین علیه السلام شمشیر زبیر را برگرفت و بگریست
در روی ابن جرموز کرد و گفت [illegible] که آن [illegible] گردانید و اگر من

میان آمده بودی حضرت امیر علی گفت من از رسول صلعم شنیدم گفت آورند و مبارک شنید [illegible]
ابن جرموز را پیش حضرت امیر علیه [illegible] و در پیش حضرت امیر علی طلحه را گفت زن رسول خدا را آوردی
تا به جنگ کنی و زن خود را در خانه بگذاشتی لعنت بر تو باد آخر داعیه نکردی و گفت [illegible] بیعت کردم
و شمشیر بر گردن بود پس حضرت امیر علی اصحاب خود را گفت کیست از شما که این مصحف را و آنچه در وی است
بر ایشان عرضه دارد و اگر دست راستش ببرند آن را به دیگر دست بگیرد و اگر آن دستش دیگر ببرند آن را به دندان
بگیرد جوانی گفت من بگیرم حضرت امیر عرضه فرمود این کتاب بر ایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب
خدای از اول تا آخر میان شما و ماست و از خدای بترسید و در خونها و خون خود [illegible] پس [illegible]
غلبه کردند و سر او و دستش ببریدند و مصحف را به دندان گرفت آنگاه او را بکشتند حضرت علی اصحاب
خود را گفت قَدْ طَابَ لَكُمُ الضِّرَابُ فَقَاتِلُوهُمْ به درستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را
پاک و حلال باشد با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گفت چون آن را بکشتند حضرت امیر رایت خود را
به پسر خود محمد حنفیه داد و گفت در پیش رو در پیش شد آنگه بایستاد و رایت فرا تر می برد امیر علی بانگ بر وی زد
و گفت برو و محمد حمله کرد و جنگ سخت نمود و بسیاری مردمان را از نیزه بکشت و امیر علی در وی نگریست
و از جنگ سخت می نمود و گفت اَطْعِنْ بِهَا طَعْنَ أَبِيكَ تُحْمَدِ لَا خَيْرَ فِي الْحَرْبِ إِذَا لَمْ تُوقِدِ
پس ساعتی محمد توقف کرد و آنگه باز گردید حضرت امیر علی شمشیر بکشید و بر قول حمله کرد و از چپ و راست
شمشیر میزد تا که شمشیر [illegible] در آمد باز گردید و شمشیر با زانو راست کرد اصحابش گفتند ما آن کار
کنیم امیرالمؤمنین ایشان را جواب نداد و حمله دیگر آورد و خود را در میان لشکر افکند و شمشیر میزد
و از پیش می رفت تا شمشیرش [illegible] در آمد با نزدیک اصحاب خود رفت و شمشیر را به زانو راست می کرد و گفت
نمی خواهم مگر رضای خدای تعالی آنگه محمد حنفیه [illegible] آنگه [illegible] اهل بصره حمله بردند ایشان را
از جای ببردند آنگاه [illegible] دو طرف [illegible] و ساعتی از روز جنگ کردند آنگه [illegible] بن سلیم ازدی
از اصحاب حضرت امیر علی فرا پیش آمد و جنگی سخت بکرد و مجروح باز گردید آنگه برادر [illegible] فرا پیش شد

و جنگ کرد تا کشته شد آنگه عبد الله بن سلیم پیش رفت کشته شد پس زید بن صوحان پیش رفت کشته شد و برادرش
صوحان بن صوحان پیش رفت و جنگ می کرد تا کشته شد پس ابو عبیدة العبدی پای گرفت و کشته شد الغرض شش تن
بودند از اصحاب حضرت کشته شدند آنگه مردی از اصحاب جمل فرا پیش آمد و عبد الله یثربی نام و در فرمان [illegible]
و امیر را طلبید پس امیر علیه السلام بیرون شد و ضربتی زد که میان دو گوش گردنش از هم جدا شد [illegible]
امیر علیه السلام بر شتر روی ایستاد و گفت ابو الحسن را دیدی آنگه اشتر فرا پیش رفت و چون شیر غرنده بر مردی
از اصحاب جمل پیش آمد عامر بن شداد الازدی نام اشتر بر وی حمله کرد و ویرا بکشت آواز داد که
کیست که بمبارزت بیرون آید هیچکس بیرون نیامد اشتر باز گردید عمار یاسر و محمد ابی بکر فرا پیش آمدند و
در پیش شتر بایستادند مردی از اصحاب جمل گفت شما کیستید گفتند فلان و فلان و مبارزت خواستند
عثمان یثربی بیرون آمد پس عمار را بر سر پیش می آمد و برو حمله کرد و ویرا بکشت آنگه عمرو یثربی از اصحاب جمل
بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و نیکو جولان کرد و مبارز خواست علباء بن الهیثم پیش آمد که
عمرو را بکشت دیگر بار مبارز خواست عبد الله بن صوحان العبدی بیرون آمد عمرو ویرا نیز بکشت
پس جولان می کرد و مردمان از وی تحاشی می نمودند پس عمار یاسر بیرون آمد و جمعی بیرون آمدند و ویرا
از اسب در انداختند و پایش بگرفت و می کشیدند تا پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آمد گفت گردنش بزنید عمرو
گفت یا امیرالمؤمنین مرا زنده بگذار تا از ایشان هم چندان بکشم امیر علیه السلام گفت پس از آنکه کسی از خیار
اصحاب من بکشتی ترا زنده بگذارم هرگز جاوید نگذارم نزدیک گشتن تا سخنی بگوید در گوش امیر بگفت
[illegible] اسپ علیه السلام را ضرر داده است نمی بایی که بر من [illegible]
عمرو گفت بخدای اگر بتو رسیدمی گوشت بر می بریدمی بدندان پس حضرت علیه السلام ویرا از پیش آواز داد
خود گردنش بزد آنگه برادرش [illegible] بیرون آمد و در گرفت حضرت امیر علیه السلام [illegible]
کرد و ضربتی زد و یک نیمه سرش بینداخت آنگه باز گردید تا نزدیک اصحاب خود شود یکی از [illegible]
آواز داد که [illegible] عبد الله خزفه فزاعی بود آنکه عایشه در بصره در خانه وی فرود آمده بود

بون ویرا

چون ویرا [illegible] آواز داد که چه می خواهی ای [illegible] ترا گفتم چه راحت عبد الله گفت دست از
گردن کشی بدار ای پسر ابوطالب نزدیک بیا تا بینی که کدام یک صاحب خود را بکشد آنگه این بیت گفت
إن تدن مني يا علي فترا فإني دان إليك شبرا عبد الله بضربت نمی گرفت آنرا بدرقه
رد کرد آنگه حضرت امیر علیه السلام ضربتی بزد و دست راستش بینداخت آنگه ضربتی دیگر بزد نیمه زیرینش از
پشتش جدا او را انداخت پس باز نزدیک اصحاب خود شد آنگه مازن بن عوف از اصحاب جمل بیرون
آمد عبد الله نهشل ویرا بکشت نوفل بن عدی بیرون آمد محمد بن ابی بکر بر وی حمله کرد و دست راستش را
بینداخت و ضربتی دیگر زد بکشت عایشه از آن در خشم شد و مشتی ریگ بر روی اصحاب امیر علیه السلام پاشید
آنگه مردی از اصحاب امیر علیه السلام آواز داد که وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ الشَّيْطَانَ رَمَىٰ
طلحة بن عبد الله بآواز بلند ندا داد که صبر کنید ای [illegible] که پس از صبر نصرت و ثواب بود
مروان [illegible] آنگه غلام خود را گفت ای غلام بخدای که من میدانم که هیچکس بر کشتن عثمان
تحریض نکرد چندانکه طلحه کرد مرا بپوشان که آزادی ای غلام ویرا بپوشید مروان تیری بزد و طلحه
انداخت طلحه [illegible] چون خون آمد خون از وی روان شده بود گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ
رَاجِعُونَ گمان چنان می بردم که ما را خواسته اند بدین آیت که وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ
الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ آنگه روی بغلام کرد و کارش
سخت شده بود گفت جایی طلب که در آنجا روم غلام گفت جایی نمی دانم که در آنجا روم طلحه گفت سبحان الله
این بکر نیز [illegible] که خدای تعالی [illegible] انداخت و این بگفت تا که بمرد و ویرا در موضعی که آنرا [illegible] گویند دفن کردند
و اهل بصره از آن [illegible] شدند و عایشه نیز [illegible] که او بر [illegible] عایشه بود و شب در آمد و هر دو
از هم باز شدند بامداد هر دو باهم نزدیک شدند و عایشه [illegible] بر شتر نشسته بود می آمد تا در پیش لشکر
بایستاد و امیر علیه السلام اصحاب خود را تعبیه می کرد کعب بن ثور الازدی مهار اشتر در دست گرفته مردم را
بجنگ تحریض می کرد تا ملک اشتر او را بکشت غلام وی وائل بن کثیر بیرون آمد و ویرا نیز بکشت عمیرة بن [illegible] الغنوی

وهم گفت با ابن عباس شما در بیت منهدید رسول خدای گفت اگر تو می با من مبودی از رسول خدا برما
ودر همه عالمیان منت نهادی و بعد از آن تو یکی از نه خیمه و تو از دیگران بروی منکوتر و عجب که شکر
نمودی اکنون نخواهی که سخن گویی و در تو عاجز نشوند و قسمان هی و ترا خلاف نکنند و حال آنکه ما گوشت و خون
رسولیم و میراث علم او در میانه ماست عایشه گفت علی ابن ابیطالب ع آن را اباکند و مسلم ندارد ابن عباس
گفت بخدای که من ویرا آزاد دهم و او بجان او قبر و سزاوارتر است از من زیرا که دوست و برادر رسول خدا
و پسر عم و داماد و پدر سبطین و مدینه علم و لیست و بخدای اگر تو شکر کردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت
هیچ از تو پس ابن عباس باز آمد نزدیک حضرت امیر ع آمد و ماجرا بگفت امیر ع فرمود تا مرکب رسول ۱۱
حاضر کردند و سوار شد و روی بمنزل عایشه نهاد و دستوری خواست و در رفت عایشه نشسته بود و جماعتی
از زنان بصره در گرد وی میگریستند و صفیه بنت الحرث زن عبد الله خلف خزاعی که حضرت امیر ع او را کشته
وقت او را آورده با زنان دیگر که ای کشنده دوستان و ای پراکنده کننده میان مجتمعان خدای یتیم کناد فرزندان
ترا چنانکه فرزندان عبد الله خلف را یتیم کردی امیر ع گفت ای صفیه من ترا ملامت نکنم که ترا
در من داری من جد ترا روز بدر و عم ترا روز احد و اکنون شوهر ترا کشتم و اگر قاتل الاحبه بودمی
چنانکه گفتی هرکه درین خانه و درین سرا است همه را بکشتمی آنگه عایشه را گفت این نگاه زنان و در کن از سر
که من قصد کردم که در این خانه را باز کنم و هرکه درین جا است بکشم و اگر نه آنست که من عافیت دوست
میدارم این ساعت ایشان را بیرون آوردمی و گردن ایشان بزدمی پس زنان همه خاموش شدند و دیگر هیچ
نگفت آنگه حضرت امیر ع عایشه را سرزنش کردن گرفت و می گفت خدای تعالی فرموده که در خانه خود قرار گیر
و در پس پرده خود بنشینی بیرون نیایی پس عصیان کردی و در خونها خوض کردی و با ظلم با من جنگ جو
آمدی و خدای تعالی ترا و پدرت را بما شرف گردانید اکنون برخیز و برو و آنجا بنشین که رسول خدا
ترا گذاشت تا که اجلت رسد پس حضرت امیر ع برخاست و رفت دیگر روز حضرت امیر المؤمنین ع
حسن ع را بنزدیک وی فرستاد امیر المؤمنین حسن ع برفت و عایشه را گفت امیر المؤمنین ع ترا میگوید

بران خدای

بران خدای که دانه بشکافت و خلق آفرید که اگر این ساعت نروی انچه میدانی ترا فرستم عایشه دران وقت هیچ
سر بیافت امام حسن ع چون این سخن بشنید برخاست سوی راست باز آمد و بسوی حجره را خواند
کنیزکی سیل کنند زنی از اصحاب ما باو گفت ای عایشه عبد الله عباس نزدیک تو آمد و جواب بگفتی
و آواز بلند کردی و اکنون این جوان پیغام پدرش آورد و ترا مضطرب کرد و از آمدن
پدرش این اضطراب و جزع نکردی عایشه گفت مرا ازین اضطراب آمد که وی پسر رسول خدا است
هرکه خواهد که بر وی نگرد بر رسول خدا نگرد و کودکی غلام بنگرد پدرش ویرا بخبری فرستاد که من دانستم
و مرا چاره نیست از رحیل پس آن زن ویرا گفت بخدای بر تو که سخن رسول خدا که مرا خبر ده مرا آن شتری
که امیر ع ترا داد عایشه گفت بدرستی که رسول خدا غنیمت آورده بود و آن را اصحاب خود قسمت می کرد ایشان
ما نیز از او در خواستیم که ما را از آن چیزی دهد و الحاح کردیم امیر ع مرا ملامت کرد و گفت رسول
خدا را تنگدل کنید ما علی علیه السلام ترش روی و ناخوشی کردیم وی گفت عَسَىٰ رَبُّهُ إِنْ
طَلَّقَكُنَّ أَنْ يُبْدِلَهُ أَزْوَاجًا خَيْرًا مِنْكُنَّ رسول شمار الطلاق ده تواند بود
که خدای ویرا بهتر از شما زن دهد دیگر باره ویرا سخن درشت گفتیم رسول خدا در خشم شد
و گفت یا علی اِنّی جَعَلْتُ طَلاقَهُنَّ اِلَیْکَ فَمَنْ طَلَّقْتَهُ مِنْهُنَّ فَهِیَ بائِنَةٌ [illegible]
که من طلاق این زنان را بدست تو کردم هرکه تو ویرا طلاق دهی از ایشان بائنه مطلقه بود و از من
جدا بود و رسول خدا در آن وقتی معین نکرد و نه در حال حیات و نه در ممات پس آنچه وی گفت از آن
کلمات که از رسول خدای ص جدا نشوم آنکه حضرت امیر ع ام جماعتی از زنان بصره بخواندند
الف زن را فرمود تا با عایشه بمدینه شوند و زنان را وصیت کرد که بزی مردان باشند
عایشه گفت علی با من چنین و چنین کرد آنکه مردان را فرستاد تا مرا بمدینه برند آنگاه زنان پیش
آمدند و روی بگشادند عایشه دانست گفت انا لله و استغفار کرد و عایشه بمدینه شد
و زنان با بصره شدند و هرگاه که عایشه روز جمل را یاد کردی سخت بگریستی تا که معجرش تر شدی

و بگفت کاشکی من آنجا حاضر شدمی کاشکی پیش از آن بیست سال بمردمی آنگه گفت اگر من در جمل
حاضر بودمی دوست بودمی بنا آنکه در از رسول صلعم مثل فرزندان عبدالرحمن بن حرث بودی که
و او را ده پسر بودی که همه سوار کردی از ابو المنذر الهاشم بن محمد السائب بر سیدند از کسانی
که کشته شدند روز جمل از اصحاب امیر علیه السلام و عایشه گفت امیر علیه السلام بیست هزار مرد داشت از اصحاب وی
هشت هزار کشته شدند و عایشه سی هزار مرد داشت یا زیادت از قبیله ازد ده هزار مرد و از
و از بنی ضبه دو هزار و از بنی ناجیه چهارصد و از بنی بکر بن وائل ششصد مرد و از بنی حنظله هفتصد
و از عدی نود القصه نه هزار کشته شدند مردی از بنی تمیم بن مره روزی به عبدالرحمن حضر دیگر بنب
و اشتر را پی کرده بود گفت تو بودی که روز جمل اشتر عایشه را پی کردی گفت بخدای که من آن
مردم و اگر اشتر را پی نکردمی آنروز از اصحاب یکی نماندی خدای خشم گیرد و خدای از خشمی پس
حضرت امیر علیه السلام چند روز که در بصره بود جهت خوارت کرد و موعظه بر منبر بنهادند و خدا او
تا مردمان جمع آمدند بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلعم درود فرستاد و از کار
قوم گفت آنگه گفت پس منذر بن عدی برخاست و در آن کار رفتها و خبر آن بر سید امیر علیه السلام او را
خبر میداد از آن روز تا روز قیامت و نشانها می کرد که در یک شهر ... بود و هر یک چگونه
خراب شود و خرابی آن از چه بود و چند واقعه بود و هر که بود آن وقایع در مشرق و مغرب و شرح آن
بسیار است و بدیگران مشغول شده ایم تا که مطول کتاب نگردد آنکه در آخر گفت در زمینی که قیامت قایم
شود بگیر را بشر از خلق و آن در اول روز بود و از محرم روز آدینه آنگاه از منبر فرود آمد و اصحاب را
جمیل فرمود و بکوفه شد مظفر و منصور و الحمد لله رب العالمین آورده اند که چون عایشه بآب حوأب رسید
در وقت سحر بانگ بر آوردند و عایشه بشنید که گفت این آب حوأب است عایشه گفت مرا بازگردید
گفت چرا گفت زیرا که از رسول صلعم شنیدم که گفت گویی روزی یکی از زنان خود که سگان حوأب
بر وی بانگ میکنند جمل نه اند ای بقعه بترس ای حمیرا و برحذر کن که تو آن زن نباشی چون با او دیدا

بجهادارا

عبدالله زبیر پنجاه مرد را بیاورد تا نزد عایشه گواهی دادند که این آب حوأب نیست و دروغ
از آن در گذشتند و گفته اند که این اول شهادت دروغ بود که در اسلام دادند به آنکه اهل
البیت و جماعه امامیه آنست که هر که جنگ کند از امامان یکی کفر گفته حکم کسی بود که با رسول صلعم جنگ کند
و آنچه نزاع است ولیکن بیاید یکی اجماع امامیه که مشتملست بر قوم معصوم دوم آنکسانی که با
حضرت امیر علیه السلام و با یکی از امامان ائمه طاهرین جنگ کردند و بر وی بغی کردند و منکر و دافع امامت
وی بودند و او را امام بحق ندانستند هم چنان بود که پیغمبر را ندانستند و دفع نبوتش کردند
روایت کرد محمد بن اسحق که چون عایشه از بصره با مدینه شد دائم مردمان را بر امیر المومنین علیه السلام
تحریض می کرد و نامه بمعاویه نوشت و روایت کرد از مسروق گفت نزد عایشه شدم غلامی
داشت عبدالرحمن نام گفت میدانی که چرا این را عبدالرحمن نام نهاده ام گفتم نه گفت او را بنام
عبدالرحمن ملجم کردم و مثال این حدیث بسیارست اما مختصر کردیم والله اعلم
بیست و چهارم در ذکر واقعه صفین روایت کرد ابن اعثم از ابی اسحق و از ابی عبدالله
واقدی و از طبری که گفت یک حدیث شنیدیم بر یکی که چون حضرت امیر علیه السلام روز جمل از کار
بصره فارغ شد خطبه گفت آنگه مردمان را بر جمل فرمود و از بصره بکوفه شد روز دوشنبه دوازده
شب گذشته بود از رجب سنه ست و ثلاثین چون بکوفه رسید اشراف باستقبال آمدند و تهنیت کردند
پس اصحاب و برگشته با امیر المومنین علیه السلام درگوشه فرود آمی گفت نه آن کوشک خیانت و کین حرب
فرود آیم آنجا نه جنگند و حضرت امیر علیه السلام در مسجد اعظم بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت که ولی خود را
نصرت کرد و دارت کوی بحق را رفعت کرد و عهد شکن و مبطل را خوار گردانید بر شما بادا بسی که تخت زمین آنچه
رنجها برسم او ضرب تابعت هوا کردن و اهل دراز داشتن و هر دستی که دنیا حلقت کرده است
برگردانیده و آخرت نزدیک است و هر یکی را ازین دو پسرانند شما از پسران آخرت باشید و امروز روزگار
بی حساب و فردا حساب بود و بر شما باد ای اهل کوفه بطاعت خدای و طاعت مطیع خدای از اهل بیت پیغمبر

آنجا که اولیستر بنو عطاف وثمن از جماعت دعوی کنند کان فیر راکه ایشان زافت تا وبال خون خود
بخشند وزیره دیگرای عون را بسنند و مردستی که از نصرت بن قعقاع بنوده جماعتی از نخاوتی رایان
خشمناکم از ایشان بر هر دو ایشان را بشنوانید تا رضای من بجویند مالک بن حبیب الربعی گفت یا امیر المؤمنین
مردستی که از ایشان تجاوز کرده و با ایشان درشتی کرده ریان حرم که از حضرت تو تخلف کرده
بخدای که اگر توقف مان دهی ما را ایشان را بکشیم گفت یا مالک از حد تجاوز نمودی حق تعالی چنین میفرماید
بلکه چنین میفرماید النَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا فَلَا
يُسْرِفْ فِي الْقَتْلِ نفس را بنفس بکشند و هر که او را بظلم بکشند ما ولی ویرا حجت کرده ایم و اجازت
قصاص داده پس در کشتن اسراف نکنید آنگه ابو برده عوف که تخلف نصرت کرده بود نزد جماعت
وگفت یا امیر المؤمنین آن جماعت که در گرد عایشه بودند روز جمل ایشان را بجهت بکشند کشتن آن
جرم که جماعتی را از شیعه و عاملان بجرم کشته بودند آنگه حضرت امیر عم از منبر فرود آمد سلمان بن صرد
الخزاعی سلام ... برآمد امیر عم گفت ای سلمان مردستی که تو در کمان بودی و ... بودی دست
کرا بود و روباه بازی کردی و من ترا از معتمد ترین مردمان پنداشتم ... مرا یاری کردی واز
نصرت من تقاعد نمودی گفت یا امیر المؤمنین در کارها باز پس شود آنچه گذشت مرا سرزنش مکن
و دوستی من با تو گذارتا هواخواهی من ترا ظاهر گردد و کارها بسیار است که تو در آن دشمن را از
دوست شناسی پس امیر عم ویرا بخشید وی جماعتی نشست آنگه بر جامع اعظم شد حسن بن
علی عم در آنجا نشسته بود ویرا گفت یا ابا محمد من حالی عجب با تو بگویم که چه دیدم از امیر المؤمنین عم
بر سر جمع از سرزنش جماعت کردن حسن عم السلام گفت وی عتاب با کسی کند که در دوستی وی نصیحت
و نیکی چشم دارد ... گفت مردستی که تقاعد ما مانده است که در آنجا نیزها شکسته شود و شمشیر
های رضه در افتند و در آنجا ما بمثل تو محتاج باشند پس در آنجا نصرت تکنید و در آن هنگام
خواهی متهم مدارید حسن عم گفت آری چنین است رحمت خدای بر تو با تو متهم نیستی آنگاه آنجا که در

وانجماعت که از نصرت امیر عم تخلف کرده بودند یکیک پیش وی می آمدند و چون کسی سلام کردی حضرت امیر
گفتی علیک السلام من المتظرین سلام بر تو باد اگر چه از آنها بودی که چشم می داشتی
تا ظفر کرا بودی بعد از آن روز آدینه نماز بیرون آمد آنگاه عاملان را بشهر فرستاد که در دست
و تصرف وی بود از عراق و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و معاویه را
جنگ کرده بودند و معاودی شده چون خبر بحضرت امیر عم رسید اشتر را طلبید و ولایت
جزیره را بوی داد و ضحاک بن قیس فهری آن روز به حران بود از قبل معاویه چون خبر بوی رسید که
اشتر روی بدان جانب آورده کس باهل رقه فرستاد و از ایشان مدد خواست سماک بن مخرمه را
فرستادند با لشکر بسیار و اشتر با لشکر کوفه بدیشان رسید نزدیک شهر حران جنگ سخت
کردند چون شب در آمد ضحاک با لشکر خود بگریخت و بشهر حران شد اشتر بتعقیب ایشان برفت
و ایشان را در شهر بندان داد و خبر بمعاویه رسید عبد الرحمن بن خالد و لید را با جیلی عظیم بفرستاد
و آن خبر با شتر رسید روی بدیشان نهاد و قریب رقه بدیشان رسیدند و جنگ در پیوستند
و ایشان را بهزیمت برد تا بشام رسیدند و آنگه اهل رقه را در بندان کرد و ضحاک از حران
بیرون آمد تا اشتر را در رقه بگیرد و ایمن بن خریم الازدی با لشکر بسیار نزدیک معاویه آمد و لشکر
از هر جانبی روی با شتر نهادند و جنگ در پیوستند و هر دو قوم بر جنگ صبر کردند عاقبت اهل
شام بهزیمت شدند تا نزدیک معاویه گریختند و اشتر اطراف شهرها غارت می کرد و دشمنان
حضرت امیر عم را خوار و ذلیل میکرد تا ولایت جزیره را ضبط محکم بکرد و آن خبر بحضرت امیر المؤمنین عم
رسید در خطبه بر جماعت و در کوفه گفت که معاویه ابن ابو سفیان اهل شام را در ننگ افکند
که من علیم نعمان بن عفان را بکشتم و با من جاهل من جنگ کرد و روزی بود که با من جنگ کنند در جنگ
که در است و مرا از آن دفعه که با لشکرها از اهل شام و من عزم کرده ام که بر و نامه نویسم
رای تو چیست مسلمانان از اطراف آواز دادند که یا علی تو هر چه می خواهی بکن و ما را فرمان ده

اگر تو در میان بسیج حاجت بنوازی طلاق تو جایز است که طلاق رسول خدای صلعم پس حضرت امیر علیه السلام از
منبر فرود آمد و به خانه شد و دوات و بیاض خواست و نامه نوشت پس از تسمیه من عبد الله
امیر المؤمنین علی الی معاویه اما بعد بدرستی که بیعت تو بر من لازم شد بمدینه در آن حال که تو در شام
بودی زیرا که مرا بیعت کردند قومی که ابوبکر و عمر و عثمان را بیعت کردند و بدرستی که کار عثمان بر
مشکل بود و خبر دهنده از آن همچون کور بود و شنونده همچون کر بدرستی که قوم وی را عیب کردند
و وی را قبول نکردند و قومی را دوست داشتند و نصرتش نکردند پس حاضر از اکذب کردند و جما
با زاتهم ساختند و مردمان مرا بیعت کردند عام هر که از آن رغبت نکرد انید از این هر دو بیع
و هر که باز نبسته الکم و کانت بود فیه عافیت بپذیر و در جب آنچه نوشتم تو کار کن والسلام
آنگه نامه به حجاج انصاری داد و وی را پیش معاویه فرستاد و چون معاویه نامه برخواند با رسول گفت
و گفت بدارم تو از انجا حتی که عثمان را کشتند انصار گفت من ترا از انجا نفرستادم که عثمان را
بی گناه کشتند و دیگر آنکه [illegible] نیاید معاویه از آن در خشم شد و گفت برو باز گرد
صاحب تو [illegible] جواب که رسول من با تو نیاید پس انصاری باز گردید و نیز دیگر امیر علیه السلام آمد
بدان خبر داد و ولید بن عقبه بن ابی معیط دشمن حضرت امیر علیه السلام بود و سبب آن بود که ولید والی
کوفه بود و انجا خمر خورده بود و بمسجد آمده و نماز بامداد چهار رکعت گذارد آنگه روی بمردمان کرد
و گفت زیادت کنم مردمان زاهد [illegible] که است است واحال که [illegible] عثمان بشراب بر وی
گواهی دادند و عثمان در آن با حضرت امیر علیه السلام مشورت کرد امیر علیه السلام فرمود که وی را حد زنند و [illegible]
پیش عثمان حد زدند [illegible] امیر علیه السلام [illegible] ولید با امیر علیه السلام کینه ور شد و در حال حیات
رسول صلعم میان وی و امیر علیه السلام نیز سخن رفته بود و امیر علیه السلام را گفته بود انا احد منک سنانا و ا
بسط منک لسانا و املأ منک حشوة الکتیبة من از تو تیزتر سنان ترم و تیزتر زبان ترم
و بردلتر تم در پیش لشکر و علی علیه السلام وی را گفته بود که خاموش باش که تو فاسقی ولید از آن در خشم شده بود

و با رسول علیه السلام شکایت کرده بود پس در حق وی این آیت فرود آمد افمن کان مؤمنا کمن
کان فاسقا لا یستوون علی را مؤمن خواست و فاسق ولید را پس از آن سبب ولید
بر حضرت مولی کینه ور بود و فرصت می جست تا آن روز که نامه امیر به معاویه رسید ولید [illegible]
معاویه فرستاد در آن معنی که علی علیه السلام هیچ خبر از آن اجابت نکنند و با وی جنگ کنند
و طلب خون عثمان کنند چون شعر وی به معاویه رسید بدان شاد شد و در مخالفت حضرت علیه السلام عزم
کرد و مردی را از بنی عبس اختیار کرد که او فصیح بود و شعر خوب گفتی و [illegible] و او هر چه گفتی باکی نداشتی
آنگاه در طوماری خواست و بیکدیگر وصل کرد و در اول آن بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و
هیچ چیز دیگر ننوشت و در پیچید و مهر کرد و به عبسی داد او را نزدیک حضرت امیر علیه السلام فرستاد
و چون وی به کوفه آمد امیر علیه السلام از او پرسید گفت من در شام پنجاه هزار شیخ دیدم که محاسنها از اشک
تر کرده بر پیراهن عثمان و با خدای عهد کرده اند که هرگز شمشیرها در نیام نکنند تا کشندگان
وی را بکشند یا بمیرند و زنده را امیر المؤمنین وصیت می کند و زنده از مرده آن را روایت می کند تا خود بران
برگشته خانه وقتی مردمان گفتندی که شیطان کوفه [illegible] و اکنون می گویند که کشنده
عثمان کوفه [illegible] و امیر علیه السلام گفت و [illegible] طلب خون [illegible] کشنده گردن قوی تو
یعنی در کشتن من [illegible] امیر علیه السلام گفت تبت یداک و کذب [illegible] دست [illegible] در
[illegible] بن حنظله العبسی بر خاست و گفت بدو [illegible] که هستی تو اهل شام را [illegible] که
هستی معاویه را و مهاجر و انصار را ترس [illegible] مردم شام به پیراهن عثمان [illegible] که پیراهن
عثمان پیراهن [illegible] نیست اگر در شام روی [illegible]
بدرستی که [illegible] و [illegible] گذاشته اند اما جنگ کردن ایشان با علی علیه السلام بدرستی که خدای تعالی
گفته آنچه خواهد پس مردمان شمشیرها بر کشیدند و قصد عبسی کردند امیر علیه السلام گفت دست از وی بدارید که
او رسول است مردمان از وی باز ایستادند و امیر علیه السلام چون نظر کرد [illegible] دانست که معاویه با وی جنگ خواهد کرد

بر گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم حسبی الله آنگه رسول معاویه برخاست و گفت یا امیر المؤمنین
بخدای که من پیش تو آمدم از همه مردمان بر تو خشمناکتر بودم از برای آنکه اهل شام مرا دروغ از تو
خبر داده بودند بخدای که اکنون گواهی اهل شام میدانم و هدایت ترا معلوم کردم بخدای که
هرگز از تو جدا نشوم و در رکاب تو میمیرم و حضرت امیر علیه السلام مردمانرا دعوت می کرد به بیرون آمدن
شبث مردی از بنی تمیم از زراره برخاست و گفت یا علی میخواهی که مرا نزد ایشان بفرستی تا برادران را از
برای تو بازگردانم چنانچه اهل بصره را کردیم بخدای که هرگز این نکنیم پس اشتر با نخع بروی زد و گفت که
این جاهل باز خواهد که مردمان روی بگردانند و فرار کنند پس گفت مردمان در عقب وی میرفتند در بازار
اسب فروشان بوی رسیدند و بزدند و لگد و تازیانه میزدند تا روز دیگر که فرمان رفته بود که وی را المجلس حضرت
امیر علیه السلام بگیرند و برگشت کشند مردمان پراکنده از همدان و غیر ایشان امیر علیه السلام کشته شده
معین بود و پیش از بیعت ملال بود و جریر بن عبد الله البجلی آنروز بر شهر همدان عامل بود از دست
عثمان و اشعث بن قیس بر بلاد آذربایجان عامل بود و امیر علیه السلام ابتدا به جریر کرد و نامه نوشت
که إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ بدرستی که خدای تعالی
که بر قومی کرده بگرداند تا که ایشان بگردانند آنچه بنفس ایشان بود و چون خدای تعالی بقومی بدی خواهد
کسی نتواند که آنرا بگرداند و کسی یار ایشان نباشد و ترا دانستنی آنچه رفته است از کار عثمان بن عفان
و بیعت مهاجرین و انصار مرا و رفتن من ببصره و جنگ کردن ایشان با من و ظفر من بایشان
بر بسیر ایشان بر گرفتم و عبد الله عباس را عامل ایشان کردم و با کوفه شدم و زحر بن قیس را
نزد تو فرستادم از وی بپرس هر چه خواهی و این نامه من بر مسلمانان خوان و سوار و پیاده که
داری پیش بر آر که عزم شام دارم انشاء الله پس زحر بن قیس بهمدان آمد نامه را بجریر داد
نامه را بخواند و مردمانرا جمع کرد و بر منبر شد و گفت ای مردمان اینک نامه امیر المؤمنین علیه السلام و اوست
امین در دنیا و دین بدرستی که مهاجر و انصار رو براجعت کردند و تابعان باحسان تمام اند

داک

د اگر این کار در شوری گذاشتندی اولیتر مردمان او بودی برای قرابت و سابقه او
حق دار ما دانم که مستقیم باشید اکنون بگویید تا رای شما چیست و مردمان گفتند شنیدیم و
طاعت داشتیم و رضا دادیم و امیر المؤمنین علیه السلام را اجابت کردیم آنگاه جریر با کسانی که با وی
بودند سوار و پیاده بکوفه شدند آنگه امیر علیه السلام باشعث بن قیس الکندی نامه نوشت و در نامه چنین نوشت
که آن خبرها بودی که از تو واقع شده در این کار تو مقدم مسعودی تواند بود که بعضی از کارهای تو
بعضی را محو کند و عثمان در گذشت چنانکه خبر بتو رسیده باشد و مهاجر و انصار و تابعین مرا بیعت
کردند و من بر تو متوقعم چون این نامه بتو رسد مسلمانانرا بخوان و در آن کاری که مهاجر و انصار
در آمده اند که علی را برگزیدند طلحه و زبیر بیعت بشکستند که در دست تو بود و تواند بود که من ولایت ترا
فرو نشانم اگر مستقیم باشی انشاء الله و نامه را مهر کرد و بزید بن مرحب الهمدانی داد و فرمود
تا تعجیل نزدیک اشعث بن قیس برد چون بوی رسید اشعث مردمانرا جمع کرد و بر منبر شد پس از حمد
گفت بدرستی که بسبب عثمان ولایت آذربایجان مرا داد و آن در دست من است و از کار عایشه
و طلحه و زبیر آنچه رفت شنیدید و مردمان علی بن ابیطالب علیه السلام را بیعت کردند و او امینست بر هر کاری که
او را و شما را غایب است پس رای شما چیست مردمان همه گفتند مطیعیم و حضرت علی امامست آنگه اشعث
بخانه خود شد و اصحاب خود را بخواند و گفت نامه علی بن ابیطالب علیه السلام مرا وحشت دارد و میترسم
که اگر پیش وی روم از من مال آذربایجان مطالبه کند و اگر پیش معاویه بروم هیچ مطالبه نکند و نزدیک
من اولیتر که پیش معاویه شوم بصلاح نزدیکتر اکنون رای شما چیست خویشان وی گفتند بخدای
مرگ را بهتر که قوم و شهر خود را بگذاری و تابع اهل شام شوی اشعث پشیمان شد و مردمانرا جمع
کرد و ایشانرا وعده ها داد و بفرمود که پیش امیر علیه السلام شد پس احنف بن قیس التمیمی گفت یا امیر المؤمنین
بنی سعد بن زید اگرچه روز جمل ترا نصرت نکردند امروز ترا نصرت کنند زیرا که ایشان را در طلحه و زبیر
شکی بود در معاویه شکی ندارند و خویشان ما ببصره اند اگر ایشان را طلب کنی نامه نویسی تا بیایند

و آنچه وصیت کرده اند تا آن کنند امیر ع گفت یا ابا بکر ترا دستوری دادم تا نزد پسر العوام
خود روی چون نامه بدیشان رسید از همه از بصره و کوفه جمع شدند و حضرت امیر ع عزیمت
کرد و در آنکه در کار وی بر آید آنکه علی ع اصحاب خود را گفت شما دانسته اید که در فتنه و ستم هیچ
خیر نیست و لیکن علامات آن بر روی که وی آنچه بجا حکم رای کرده بود پس جریر بن عبد الله البجلی
برخواست و گفت یا امیر المؤمنین مرا برسولی نزد وی فرست که وی نخبه در اینکو خواه و دوست بوده تا
نزدیک وی روم و وی را دعوت کنم بر آنکه ترا مسلم دارد و فرمان برد و امیری ولایت از تو
مادام که بطاعت خدای تعالی کار و مطاعت کند خدای کند و اهل شام بولایت تو دعوت کنم که ایشان
همه اهل بلاد و خویشان وی اند و من امید می دارم که نه او و نه یکی از شام در این طاعت تو نه ایستند
گفت یا امیر المؤمنین و بر این مسئله را من چنان پندارم که رای ما اصحاب آن نفرت امیر ع گفت
یا مالک بر تو صحیح باک نیست و برا برکش تشکر ام که چه خبر ما خواهد آمد آنگه علی ع گفت یا جریر
هر دستی که با منست از اصحاب رسول ع از اهل بدر و عقبه از اهل دین و را یک شی که تو دانسته
و من ترا از ایشان اختیار کردم از آنکه رسول خدای ع در حق تو فرموده انکه خیر ذی یمن سر او
من شیر معاویه برو و وی را اعلام کن که من وی را با امیری نپسندم هیچ وقت و دیرا لخلافت جریر گفت
چنان کنم امیر المؤمنین ع نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله امیر المؤمنین
الی معاویه اما بعد هر آینه که تو دانستی که شوری مهاجرین و انصار را بود و دون غیر ایشان
پس چون ایشان بر مردی جمع آیند و او را امام نهند آن رضای خدای بود پس اگر یکی از ایشان بیرون
برود وی را باز آورند و اگر ابا کند با وی قتال کنند از برای آنکه بخود راهی نهاده و راه مؤمنان را اتباع
نکرده و خدای او را آتش دوزخ رساند و تو دانستی که در بصره چه واقع شد با ایشان چهار کرم
تا که حق ظاهر شد و ایشان کاره بودند و بعد از آن ترا می بینم که در گشتن کشند کان عثمان
بسیار می کنی و این سخن دراز می کنی پس در آی در آنچه مسلمانان در آمده اند از بیعت من آنگه با آنکه

بحکومت پیش من آیی ترا او آن بر کتاب خدای و سنت پیغمبرش آورم والسلام جریر گفت ای معاویه
که بر علی ابن ابی طالب ع اهل حرمین مکه و مدینه و اهل عراق و بصره و کوفه و اهل حجاز و یمن جمع
آمده اند و در دست تو نمانده است مگر این حصنها که در ولایت داری و اگر از وادی سیل برانجا
گذر کند این همه را غرق کند و من آمده ام تا ترا دعوت کنم بآنچه رشد و هدایت تو در آنست با
متابعت امیر المؤمنین ع بر آن شرط که این ولایت بتو دهد و در اینجا تو عامل یکی برتنها کتاب و سنت
محمد ع روی و هیچ چنان باشی که علی ع زنده بود و اگر وی را وفات رسد و تو زنده باشی
و رای تو اقتضا کند بر آن میرو و اما کار عثمان هر دستی که تو میدانی ای معاویه که از آن کار در مانده اند
کسانی که حاضر بوده اند پس چگونه بود آنکس که غایب بوده باشد و نامه وی را داد چون معاویه نامه
برخواند گفت یا جریر تا من نظری کنم در این و تو نظر کنی و از اهل شام نیز استطلاع رای کنم پس
دیگر روز بامداد بمسجد اعظم آمد و بنشست و مردمان جمع آمدند و جریر بر مردمان خطبه کرد و بیعت
حضرت امیر المؤمنین ع دعوت می کرد آنگه گفت ای مردمان هر دستی که این دین فتنها را احتمال نکند
و مردمان امیر المؤمنین ع را بیعت و وی نه آنست که کینه می خواهد و نه از وی کینه می باید خواست
و در بصره ملحمه و جنگی بود که مثل آن نشنوده باشند و ما علی ابن ابی طالب ع را بیعت کردیم از آنکه مهاجر
و انصار وی را بیعت کردند و اگر ما را با آنکه رها کرده اندی و کارهای ما با ما گذاشتندی از بر
خلافت خود هیچکس را اختیار نکردیمی پس از خدای تعالی بترس ای معاویه و در نفس خود نظر کن که خدای تعالی
با ایمان و تقیات است و در این چیزی که مردمان در آمده اند و اگر گویی که عثمان مرا عامل داده و معزول
نکرد اگر را مخلوع بودی که تو گفتی دین خدای تعالی قایم نبودی و هر مردی را بودی آنچه در دست وی بودی
و لیکن خدای تعالی آخر از اول نخاده است والسلام چون معاویه سخن وی بشنید بر خاست و بر منبر شد
گفت شما می دانید که خلیفه عمر بن الخطاب عثمان بن عفان مرا بر کار گماشت و هرگز الحمد لله دروغ منسوب نکرده ام
که عثمان را مظلوم بکشتند و من ولی او ام و خدای تعالی میفرماید که و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه

سلطاناً فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا من می‌خواهم که ترا اعلام کنم با آنچه در دلها دارند
پس مردمان رضا شدند و گفتند ما نیز خون عثمان مطلبیم این خبر بحضرت امیر علیه السلام رسید خواست که
تعجیل نماید بشام رود جماعتی گفتند رای آنست که بکوفه مقام کنی الا آنچه کس مالک اشتر النخعی و عدی بن حاتم
الطائی و عمرو بن حمق الخزاعی و سعید بن قیس الهمدانی و هانی بن عروه که اینها رغبت شده و گفتند یا امیرالمؤمنین
اینها که رای تو مقام میفرمایند از جنگ اهل شام میترسند و در جنگ ایشان سیخ ضرب خونها کنم از ترکی
دنیا و مرگ میخواهیم یا امیر که خدای تعالی ترا از فضیلت ما داده امیر علیه السلام ساعتی سر در پیش افکند و انگه گفت یا امیرالمؤمنین خود
بعلی ایشان در گشتن چون رسول من جریر بشام رفت است من او را وقتی معین کرده ام که از آن تا خبر نکند
مگر که یعلم از قبلها نشنید و خاموش شده اند شما تعجیل مکنید و جریر هر بار که با معاویه تعجیل کردی و خواست نامه
خواستی معاویه گفتی تعجیل مکن درین کارها تا نظری کنم و از اهل شام استخراج کنم و نامه صاحب ترا
جواب بنویسم آنگاه معاویه بعمرو عاص نامه نوشت و عمرو عاص آنروز در فلسطین مقیم بود که از انصاف کی فه
و حجاز و بصره و یمن بر علی ابن ابیطالب علیه السلام جمع آمدند و وی جریر بجلی رسول علی پیش من فرستاده و نامه
او را جواب نداده ام و جواب بتوقف قد داشتم اکنون بیا آنچه داری با تو مشورت کنم چون عمرو
نامه بر خواند دو پسر خود را عبدالله و محمد را بخواند و دران معنی با ایشان مشورت کرد عبدالله گفت من میگویم
که رسول علیه السلام از دنیا برفت و از تو راضی بود و همچنان دو خلیفه ابی بکر و عمر و عثمان را بکشتند و تو از ایشان غایب بودی
و خدای تعالی ترا از فراغی داده است و ترا ملکی گردانیده در خانهٔ خود بنشین که تو طمع آن نمیداری که خلیفه
و تابع معاویه باشی بر دنیای اندک که از اصل آن زایل شود و پایدار نباشد و دیگر پسرش محمد گفت تو شیخ
قریشی و صاحب امر ایشانی و اگر این کار بر تو شود و تو از آن غایب باشی حقیر شوی پس با اهل شام همچنین
و خون عثمان طلب که تو از معاویه کم نیستی عمرو ساعتی سر در پیش افکند و گفت ای عبدالله تو اشارت
کار بهتر الجنه کردی که آن بهترست در دنیا و من آن را نظر کنم دیگر روز عمرو غلامی داشت وردان نام او را
بخواند و او غلامی رای بود و ویرا گفت ای وردان بارکن غلام رفت فراهم آورد و بار ببست عمرو گفت

بار بگشای وردان گفت ترا چه بوده مگر عقلت مختل شده عمرو گفت نه گفت پس قصه چیست گفت نفیر الهم
وردان گفت من میدانم که ترا که دنیا و آخرت پیش تو آمده است با خود گفتی که با علی علیه السلام
آخرت است بی دنیا و در آخرت عوض است از دنیا و با معاویه دنیاست بی آخرت و در دنیا عوض نیست
از آخرت پس تو در میان دو کار متوقف مانده ای که دنیا را اختیار کنی یا آخرت گفت ای وردان هیچ خطا
نکردی بیا تا نزد تو رای چیست وردان گفت رای آنست که در خانهٔ خود بنشینی که خدای تعالی ترا از هیچ
نادر است پس اگر اهل دین ظفر یابند از تو مستغنی باشند عمرو گفت یا وردان اکنون در خانه نشینم
و علی بشنوند که فلان سوی معاویه رفته ام با وردان بار بر نهاد و پیش معاویه شدند معاویه
ویرا بنواخت آنگه گفت یا ابا عبدالله مرا در خبر سه خبر آمده است که آن را مخلص نمیبینم و مخرج نیست
عمرو گفت کدام است گفت یکی آنست محمد حذیفه زندان مصر شکسته است و او و اصحابش از آنجا
بیرون آمده اند و تو دانی که او از فتنه های فتنه است و دیگر آنکه قیصر ملک روم سوار و پیاده جمع کرده است
و می آید تا بر شام حمله کند سوم علی ابن ابیطالب علیه السلام بکوفه نزول کرده است و ساز کرده تا
نزدیک ما آید بیار تا چه داری عمرو گفت این همه کارها عظیم است محمد بن حذیفه را لشکر فرست
تا او را بکشند یا بگریزد و اگر بگریزد وی ترا ضرری نرسد و ملک روم را هدیها فرست از آنها
زرین و سیمین و غیر آن از انواع هدیها از اطراف شام و از وی صلح خواه و ویرا بدان حاجت
کند و اما علی ابن ابیطالب علیه السلام کسی است که عرب برابر کنند میان تو و میان وی و در خبری از خبرهای معاویه
گفت یا ابا عبدالله بدرستی که او قطع رحم کرده است و او در فتنه افکنده و خلیفه را بکشت و در راه آورد
خود عاصی گشت و آنچه در گردن وی بود آن را نقض کرد عمرو گفت آهسته باش یا معاویه بدرستی که علی را
یگانه است در میان مردمان در فضلها و آن ترا نیست مثل هجرت و سابقه اسلام و داماد وی
و قدمت شجاعت و دیگر از کارهای جنگ قضیبی بزرگست که هیچکس را نیست و او را حدیث و فضل و قضا
نزد کس کتاب و کفایتی نیکو که در راه خدا و رسول علیه السلام فرا نموده و آنرا نیکو ... گشته معاویه

راست گفتی یا ابا عبدالله اوضاع ما دیگر است با وی جدال کنیم و آنچه در دست دارد چون عثمان بروی الزام کنیم
عمرو بخندید و گفت واعجبا از این سخن که از تو می‌شنوم یا معاویه هر دو دانستیم که من و تو و جهت که از کار عثمان
هیچ باک نکنیم اما تو ورا فرو گذاشتی چون تو استعانت خواست آنگاه که در مدینه محصور بود و بس مدد
باری کردی اما بدرستی که من معاینه وی را بگذاشتم و بطلب بیرون شدم معاویه گفت اگر خواهی
که ترا غیر هم نرنجی عمرو گفت نه مرا از مدینه معاویه گفت راست گفتی من میخواهم که با تو چیزی بگویم بران
گوش نزدیک آر عمرو گوش نزدیک برد معاویه گوشش بدندان بگرفت و گفت نه از این خانه باشی
در خانه غیر من و تو کسی دیگر نیست و چگونه فرا پیش آوری گوش و یعنی مست جز خدای تعالی از این کار
جدا و درا بحث کن عمرو گفت کفه ای که از دین خود بیرون نزدم تا که مثل آن از تو بگیرم اکنون
باز نامه بمن خواهی داد گفت آنچه خواهی که بستانی بتو دهم عمرو گفت رضای من از این مصر ست نظر
کن که مصر مرا بود چون عراق ترا بود آن بر معاویه دشوار آمد گفت اباکرد عمرو از پیش معاویه برون آمد
و با منزل خود رفت چون روز دیگر بامداد شد برادر معاویه عتبه بن ابی سفیان و پیش معاویه آمد و ورا
گفت گوی تو را می‌نیستی که عمرو بن عاص را اهل مصر فراگیری و وی عزم کرده است که در
گرد آن خود بتو فروشد و ترا استقلال گردد بده آنچه از تو می خواهد که اکنون نه مصر در دست تست و نه
غیر مصر پس معاویه کس فرستاد عمرو و وی را بخواند و عهد نوشت بعد از آن معاویه نزدیک جریر بن
عبدالله بجلی شد و گفت یا ابا عمرو مرا رای بخود جریر گفت آن چیست گفت آن نامه نویسم بصاحب تو
علی علیه السلام و از وی درخواست کنم تا شام مرا مسلم دارد تا که وی زنده بود و اگر وی را وفات
رسد پس آن خود حکم را در گردن من بیعت ثابت نکند یا جریر بنویس آنچه میخواهی و من نیز بنویسم
آنگاه معاویه حال را با حضرت علی نوشت چون نامه این سان با میر علی رسید بر خواند و در ظهر نامه نوشت
که معاویه بدین نامه خود آن خواست که مرا در گردن وی بیعت نباشد و آنچه خواهد از کار خود
اختیار کند و ترا از برای آن بداشت که تا اهل شام را بیازماید و تو دانستی ای جریر که مغیره بن شعبه

الی

رای زد و از من درخواست آنگاه که در مدینه بودم که عمل شام بمعاویه دهم چنان نکردم و خدای تعالی مرا نبیند
در انکاری که گمراه کننده کار او با روی خود سازم و یاری کیریم پس بنگر اگر آن مرد تراجعت کند فبها
والا باز آی و زم جانب دست خدا رها باشی و آن حال در میان مردمان فاش شد و ولید بن عقبه
شعری گفت و بمعاویه فرستاد و نامه دیگر از حضرت علی بجریر رسید نوشته بود که یا جریر چون این نامه
بتو رسد آنرا از دست منه تا که معاویه کار بقطع رساند و حکم فصل کنی و جواب مطلق بیاری و وی را
الزام کنی و عهد بستانی پس او را میان جنگ و صلح مخیر گردان و اگر جنگ اختیار کند بمن نویسی و وی را اعلام
کنی و اگر صلح اختیار کند محکم‌ترین بیعتی که باشد بستان از وی و باز نزدیک من آی و در آن سستی مکن
والسلام چون نامه بمعاویه و جریر رسید آنرا بمعاویه خواند و گفت تا این غایت من تا این گرم
و تجدای کرمن گمان نمیبردم الا که مهر بر دل تو نهاده اند و من ترا می‌بینم که بر باطل متوقف شده
توقف از وی که منتظر بود چیزی را که در دست غیری بود و گمان چنان می‌برم که سعت کنی تا که مغلوب
همچنان که منافق فارغ نگردد الا وقتی که چاره نیابد و اینک نامه حضرت امیرالمؤمنین علی آمده است معاویه گفت
تمهل بده تا بصاحب خود نویسم تا جواب اختیار کن تا بر وفق آن کار کنم معاویه گفت آری چنان کنم
منتظر نشستم زیرا که او بسیار از سادات اهل شام و نخواهم که کاری کنم بی او و چون وی برسد بدانم
تا وی چه رای می‌زند و ترا خبر دهم پس عمرو عاص را بخواند و گفت اکنون بیا تا در کار علی ابن ابیطالب علیه السلام
چه رای داری عمرو گفت و اما رای نکو دارم بدرستی که سر اهل شام شرحبیل است و او دشمن جریر است
که طلب او کرده است و مجاهدی را از معتمدان خود راست کن تا پیش وی گواهی دهند که علی ابن ابیطالب علیه السلام
عثمان را بکشت پس معاویه یزید بن اسد و بسر بن ارطاة را و مخارق بن الحارث و حمزه بن مالک و ابو الاعور
السلمی و حابس بن سعد الطائی و ذوالکلاع الحمیری و حصین بن السکونی و جندب را بخواند و ایشان
رؤسای شام بودند و گفت می دانید که شما را از بهر چه جمع کرده‌ام گفتند نه گفت شرحبیل سید از سادات
قوم خود و دشمن جریر بن عبدالله البجلی است و من عزم کرده ام که نامه نویسم تا پیش من آید چون بیاید بگویم

حضرت علی عم عثمان را کشت اگر دو گواه عادل بر آن گواهی دهند قوم گفتند کاری کرده است کس نزد حضرت
پس معاویه کس فرستاد بحمص نزد شرحبیل آن روز نوشت که جریر بن عبد الله البجلی نزد ما آمده است از
پیش علی ابن ابیطالب عم بکاری عظیم اکنون تو نیز یک ماه آی که میخواهیم که با تو مشاورت کنیم و منتظر تو ایم
تو ایم شرحبیل نزد معاویه آمد معاویه او را بنواخت آنگه گفت یا ابا السمط میدانستی که جریر بن عبد الله از کوفه
نزد من آمده است و باجابت حضرت عم دعوت می کند و ما شک نمیکنیم در علی عم که خیر و فاضلست و لکن
آن بوده که وی عثمان بن عفان را کشته است بود و من منتظر تو بودم زیرا که از سادات شام تویی و تا زاویه داری
بنزد خود شرحبیل گفت سخن تو شنیدم و در جواب تعجیل نکنم امشب مرا مهلت ده تا فردا اندیشه کنم الا آنکه
اگر دو مرد از سادات شام گواهی دهند که علی عم عثمان را کشت من ترا تصدیق کنم و جنگ کنم در پیش تو با
هر که مطیع حضرت اوست پس آنگه شرحبیل بموضع خود شد و دیگر روز معاویه کس فرستاد و گواهان دروغ را
جمع کرد تا نزد شرحبیل گواهی دادند آنگه شرحبیل پیش معاویه رفت و گفت گواهان عدل پیش من گواهی دادند
که حضرت عم عثمان را بکشت و فرستاده آنگه گفت این رسول را نیز و یکی صاحب فرست که بخدای که
صاحب ما نیز و یک بیت خویش پس معاویه کس فرستاد بجریر که نیز صاحب خود رو و آنچه از اهل شام
شنیدی با وی بگوی جریر سوار شد و باز آمد و اخبار باز گفت اشتر گفت یا امیر المؤمنین اگر مرا نیز
معاویه فرستادی من ترا بهتر بودمی ازین مرد که در سخن فرو گذاشت و هیچ در سخن نگشاده
الا که در بست و هیچ دری بسته بگذاشت الا که گشاده کرد جریر گفت بخدای که اگر تو بجای من بودی ترا
بکشتندی زیرا که ایشان میگفتند اشتر از کشندگان عثمانست آنگه جریر روی بامیر عم کرد و گفت یا امیر
این مرد را یا محمد ابی بکر یا عمار یاسر یا حکیم جبلة یا مکشوف فرا دهی هر کدام را فرستادی او را بکشتندی
اشتر گفت بخدای اگر من بجای تو بودمی جواب ایشان برین گران نبودی جریر از اشتر آن سخن چون اینچنین
ایشان بشنید و از وی اشتر گفت جواد ... بعد از ان کلشی زا تباه کرد پس ابن الاعثم گفت پس معاویه لشکر را
جمع کرد و میمنه را بعبید الله خالد ولید داد و میسره را بعبد الله بن عمرو عاص و مقدم ابو الاعور السلمی و ساقه بزبیر بن ...

الهزیمة داد و معاویه با همه اهل شام برفت و در وان حکم در پیش را ... روی سفید دست ...
و منبر عثمان را در گردن آویخته بود معاویه میرفت تا بصفین فرود آمد با هشتاد و سه هزار مرد و روزی
چند از هوم گذشته بود جایی که زمین سهل و چراگاه خوب بود و نزدیک فرات آنجا منزل کرد و آنجا
از برای خود جایها راست کرد و بناهای برفعت کرد و خیمه و قبه ها و پرده ها و خیمها زدند و از اطراف و جوانب
لشکر روی بجمع آمدند تا لشکرش صد و بیست هزار شدند چون خبر بحضرت امیر المؤمنین علی عم رسید ندا
فرمود و مردمان را جمع کرد و خطبه بلیغ بگفت و گفت در آن خطبه ایها الناس میدانستی که معاویه بن ابی سفیان
با ملک روم صلح کرد و با اهل شام بصفین آمده بعزم جنگ اگر شما را ایشان غلبه کنند بر جان ... حجت
خواهند و اگر ایشان غلبه بر شما کنند حجاز ماند شما را و نه عراق و معاویه با اهل شام دعوی کرده است که
در حرب صبور ترند از شما این سخن بمحالت و شما از مهاجر و انصار رید و با جان ... و آنچه ... اهل
و باطلند و شبهه ... برای آن شبهه نام کرده اند که با حق شباهتی دارد پس ... جنگ کنند که
نزدیک آمده خون ما سلطان میدانستی که در صورت برکت ... اکنون کوشید تا نزدیک شما ...
پس عمار برخواست و گفت یا امیر المؤمنین اگر ... که ... چنانکه کنی و ما پیش تو ...
ازان که ما چون جمع آیند و چون ... نزد دعوت کنی با خیر ... ایشانست
اگر قبول کنند ... و اگر جنگ اختیار کنند بخدای که خون ایشان بریزیم و در جهاد ایشان ...
قربت بخدای ... آنگه قیس بن سعد عباده برخاست و گفت یا امیر المؤمنین ... بجنگ دشمن رو
... که جهاد ایشان ... از جهاد ترک ... از برای مداهنه کردن ایشان ...
و خوار کردن ایشان ... و چون ... از اصحاب رسول خدای ... میکنند ...
... حلال دانند و ما بدان ... همچنین ... بر خواستند
... گفت یا امیر ... که ما ... و غضب ...
و اگر ... و گفت ... که بجنگ اهل شام رویم و ما برای تو

ما این دشمنی اظهار کردیم آنچه ما را از تو حجت و آنچه دشمن ما را است گرامی گردید حضرت امیر علیه السلام
گفت بلی یا ابوزینب گواهی میدهم که اگر تو با ما باشی در دعوت ما را نصرت دهی و نیت کورزی
در نصرت ما و ولایت او از آن قوم بری گردانی و آشکارا کنی دشمنی ایشان را چنانچه دعوی میکنی
تو ولی خدا باشی و در رضا و خشنودی و طاعت وی بیست رتبه اگر با ما باشی ... باشی در حرب
این لشکر یار که ایشان در حرب خدا و رسول اند حجر بن عدی و عمرو بن خزاعی بیرون آمدند و اهل
شام را لعنت میکردند و تبرا مینمودند حضرت امیر علیه السلام کس بدیشان فرستاد و منع فرمود از آن بازآمدند
ایشان پیش وی آمدند و گفتند یا امیرالمؤمنین ما بر حق نیستیم امیر علیه السلام فرمود که هستید پس چرا ما را از دشنام
و لعن ایشان منع میکنی گفت زیرا که من کراهت میدارم که شما دشنام دهید و لعنت کنید
بشنید و لکن اگر علامات ایشان کنید و گویید سیرت ایشان چنین است و کردار ایشان چنان صواب
نزدیکتر بود و در رای بهتر و اگر گویید خدایا خون ما را و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان ما و
ایشان صلح آر و ایشان را از راههای آن ضلالت که در دست بود از برای شما گفتند یا امیرالمؤمنین
پند ترا قبول کردیم آنگه عمرو بن الخزاعی ... کرد و گفت خدای که ترا دوست داشتیم ...
و حب کردیم نه از برای خویش و ندیدیم از برای مال که ما دیدیم از برای طلب ...
و علم تو پس اگر ما را تکلیف کنی کوههای ... را از جای نقل کردن و دریاهای بزرگ را ... کردن
در کاری که دوست ترا قوی گردانیم و دشمن ترا ضعیف سازیم چنان دانم که بعضی از حق که ترا
بر ما واجب بگذارده باشیم حضرت علیه السلام گفت خدایا دل وی را بتقوی روشن گردان
و او را بصراط مستقیم خود هدایت کن و بر آن ثابت دار یا عمرو کجایی که دوست داشتیم
که در لشکر من صد مرد بودی مثل تو آنگه حضرت امیر علیه السلام بعاملان خود نامه نوشت و ایشان را باز
خواند عبدالله عباس از بصره بیامد و مخنف بن سلیم از اصفهان و سعد بن ... از همدان و از دیگر
شهرها که در تحت تصرف وی بود عاملان بیامدند باز پس ... که با ربیع بن خثیم بود از ری

بیامد با چهار صد مرد یا زیادت پس قوم بشتافتند و اجابت کردند و قومی ... لشکرگاه
بودند و حضرت امیر علیه السلام جماعتی را از باهله بخواند و گفت ای جماعت باهله ... که من میدانم
که شما مرا دشمن میدارید و من شما را دشمن میدارم پس عطای خود بستانید و بدیلم بروید یا جایی که خواهید
آنگه حضرت امیر علیه السلام حارث الاعور را فرمود تا منادی کند در مدائن که نخیله لشکرگاه سازند و مالک ...
را ... فرمود تا مردمان را بیرون فرستند و ابومسعود ... را بجای خود نشاند و مردمان ...
از آنجا برفتند و ایشان آن روز نود هزار مرد بودند هشتصد مرد از آنان بودند که پیغمبر علیه السلام را در زیر درخت
بیعت کرده بودند و گفته اند که هشتاد مرد بدری و دویست و پنجاه مرد از ایشان زیر درخت بودند
و سلیمان بن مهران الاعمش گفت آن روز هشتاد مرد بدری و هشتصد از اصحاب حضرت محمد علیه السلام بودند
و عبدالرحمن بن ابی لیلی گفت آن روز با حضرت امیر علیه السلام بود و سید التابعین اویس قرنی و او را در صفین
شهید کردند در پیش حضرت علی علیه السلام آنگه حضرت امیر علیه السلام فرمود تا اسب رسول علیه السلام را بیاوردند چون
بر نشست گفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ وَإِنَّا إِلَى رَبِّنَا
لَمُنْقَلِبُونَ آنگه گفت إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ وَعْثَاءِ السَّفَرِ وَكَآبَةِ الْمُنْقَلَبِ وَالنَّكَ...
وَسُوءِ الْمَنْظَرِ فِي الْأَهْلِ وَالْمَالِ وَالْوَلَدِ اللَّهُمَّ أَنْتَ الصَّاحِبُ فِي السَّفَرِ
وَالْخَلِيفَةُ فِي الْأَهْلِ وَالْحَضَرِ آنگه برفت و در مدائن ... برفتند ...
فرود آمد و دو رکعت نماز گذارد در مسجد ابی سبره آنگه بر آمد تا که بر ابو موسی رسیدند و در ... کوفه
آنجا نماز پیشین بگذارد و چون از نماز فارغ شد گفت سُبْحَانَ مَنْ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ
وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ آنگه ندا فرمود هر که بتشییع ما می آید و مقیم نخواهد بود باید که نماز را
تمام گذارد و هر که با ما بشتر خواهد آمد روزه ندارد و دو رکعت نماز گذارد و برفت تا که بحمام عمر رسید
آنجا نماز دیگر بگذارد و چون از نماز فارغ شد گفت سُبْحَانَ اللَّهِ ذِي الْقُدْرَةِ وَالْقِدَمِ
سُبْحَانَ ذِي الطَّوْلِ وَالنِّعَمِ آنگاه لشکر را آنجا فرود آوردند و نماز شام بگذارد و بر ایشان ...

سُبحان ذي المُلك والمَلكوت سُبحان ذي العِزّة والجَبروت آنگه ما رضن را نیز آنجا گذارد
بود ازان گفت اللهمّ لمّا اظلم اللیل وغسق والحمد لله کلّما لاح نجم وخفق و آن
آنجا بود با ما از انجا رفت زمین کربلا رسید بکنار فرات نظر کرد آنگاه در خیا دید ابن عباس را
گفت این موضع را می‌شناسی گفتم نه گفت اگر این را میشناختی چنانکه من میشناسم از اینجا
در نمیگذشتی تا که بگریستی بعد ازان حضرت امیر ع سخت بگریست چنانکه محاسن مبارکش ترشد
و اشک بر سینه وی ریخت آنگاه گفت واه که مرا چه کار است با آل ابوسفیان پس بحسین ع
نظر کرد و گفت صبر یا با عبد الله صبر کن در سختی که پدرت دید و هم دید از ایشان مثل آنکه تو بیند
پس آب طلبید آنحضرت امیر ع و وضو ساخت جنانکه برای نماز وضو میساخت آنچه
در خور ساعت و نماز کرد و لحظه بخواب رفت پس بیدار شد و گفت یا ابن عباس جواب گفتم
نزد او گفت این ساعت در خواب دیدم گفتم خیر باشد یا امیر المؤمنین فرمود دیدم مردانی سفید روی که از آسمان
فرود آمدند و علمهای سفید در دست و شمشیرها در گردن انداخته پس خطی گرد این زمین درکشیدند آنگاه
درختهای خرما را دیدم شاخها بر زمین نهاده و جوی روان دیدم بخون تازه و پسر خود حسین ع را
دیدم که در آن خونها غرق میشد و فریاد میخواست و فریادرسی بدو نمیرسید و آن مردان سفید رویها که از آسمان
فرود آمده بودند دیدم که ندا میدادند و میگفتند یا آل رسول الله صبر کنید که شما کشته شوید بدست بدترین
مردمان و بهشت مشتاق شماست آنگاه پیش آمدند و مرا تعزیت کردند و گفتند بشارت باد ترا یا ابا الحسن
که خدای تعالی چشم ترا روشن گردانید بسبب حسین ع فردا که در میان برخیزند از برای پروردگار جهانیان
آنگاه از خواب بیدار شدم و بخدائی که جان علی در قبضه قدرت اوست که صادق مصدق ابو القاسم محمد ص مرا خبر
داده است که من این زمین را خواهم دید در وقت رفتن من بجنگ باغیان و این زمین کربلاست
که در او دفن کنند پسرم حسین ع را و جماعتی از فرزندان فاطمه ع را و جماعتی از شیعه حسین ع را
و این بقعه معروفست میان اهل آسمان و زمین و آنرا یاد میکنند بزمین کرب و بلا و بوده که از او

برانگیزد قومی را که بی حساب ببهشت روند آنگه گفت یا ابن عباس درین موضع طلب کن پشک آهوان که آنجا
بوده باشند ابن عباس طلب کرد و باز یافت امیر ع گفت الله اکبر صدق الله و رسوله
آنگه امیر ع بدان موضع رفت و مشتی از پشک آهوان برگرفت و ببوئید آنرا رنگین بود چون زعفران
و بوی وی چون بوی مشک پس گفت هرگز که عیسی ابن مریم ع برین زمین گذر کرد و حواریان با وی
این پشک ببوئید چنانکه من بوئیدم و آهوان روی بوی نهاده و میگریستند پس
عیسی ع بگریست و حواریان نیز بگریستند و ایشان نمیدانستند که عیسی ع برای چه میگرید گفتند
یا روح الله چرا میگریی گفت شما میدانید که این چه زمینست گفتند نه گفت زمینیست که در وی فرزندان
رسول ع را بکشند و فرزندان دختر وی را که زنی همچو مریم ع است آنگه عیسی ع ازان پشک
آهو برگرفت و ببوئید و گفت ای حواریان این پشک آهوانست بدین خوشبوئی از گیاه
گیاه این زمین خدایا بدر و را باقی دار تا پشک این آهوان را ببوید و برا تعزیت
پس عیسی ع بگذشت و از آن روز باز این پشکها ماند تا امروز که از کهنگی زرد شده است
از درازی روزگار روایت زمین کرب و بلا در غم و فکر واقع شده آنگه حضرت امیر ع
بگریست و گفت ای پروردگار عیسی برکت مکن بر کشنده فرزندم حسین ع و در آلفت کن حجت
بگریست و دیگران نیز با وی میگریستند تا وی ع بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد برگرفت
تا که گذارد و سر دو گوشت بسلام هر بار که سلام میداد پشک آهوان را میبوئید و میگفت صبر کن یا ابا
عبد الله صبر کن ای ثمره دل رسول ع و ریحان حبیب خدای آنگه حسنی ازان فراگرفت و در جامه
خود بست و گفت همچنین بسته بود تا گاه اعلم رسد آنگه گفت یا ابن عباس چون آنرا ببینی پس از من که
خون تازه شده باشد بدانکه ابو عبد الله را کشته اند ابن عباس گفت بخدای که من آنرا بیش از آن
امیر المؤمنین ع نگاه میداشتم و در آن محافظت زیادت از آن میکردم که در بعضی از آن فریضه ها که بر من
فریضه بود و من آنرا از طرف آستین خود باز نگشادم ابن عباس گفت چون حضرت علی ع از صفین

بازگردید و از اهل نهروان فارغ شد و در حوالی بیش وی باز آمد امیر ع ویرا گفت میدانی که من از
دوش غمناک و اندوهگین و ترسانم حارث گفت یا علی چرا ای شاه را اهل بصره شام و نهروان
گشت نه و لیک درستی که بدان شادانم و لیکن زمین کربلا را بخواب دیدم و پسر خود حسین ع را
دیدم سر بریده و بر زمین افکنده و درختان از کوه بر افتاده و آسمان پست شده و فضا بشنیدم
که میان آسمان و زمین منادی داد و گفت مارا بترسانید کشتند کاش حسین ع خدای ابن زیاد بر
وی چیره شد هم ترسان و هراسانم از آن خواب حارث گفت یا علی خیر خیر باشد امیر ع
گفت یا حارث بدرستی که حبیب من محمد ص مرا خبر داده است که پسرم را حسین ع یزید لعنه الله
شهید کند که خدای عز عذاب زیرا در دوزخ کم نکند

واقعه قتل الشهیب

بعد از آن حضرت شاه ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع بر کنار فرات فرود آمد معاویه را
خبر معاویه رسید لشکر اهل شام با ابوالاعور السلمی داد که پیش امیرالمؤمنین ع رود و تا لشکر بروی
کوبی و رفت رو بجای پیش از آنکه وی فرا رسد پس ابوالاعور با لشکر او بطلیعه بنهاد و حضرت
امیر ع زیاد بن نضر و شریح بن هانی را بخواند و لشکر بدیشان داد و بسوی ابوالاعور
فرستاد ایشان چون لشکر شام را بدیدند جنگ نکردند و کس بحضرت امیر ع فرستادند و حال
بازنمودند امیر ع اشتر را بخواند و گفت بشتاب نزدیک اصحاب و تا بر بی جنگ ابتدا مکن
تا که ایشان ابتدا کنند آنگاه ایشان را دعوت کن و بیم کن بکراهت و درآن اگر اجابت کنند
حمد خدای را بود و اگر جز جنگ نخواهند استعانت بخدای خواه بر ایشان آن الصبح تمام بر ایشان روز هم
میرود ضرب فرست ایشان را اهل پس اشتر با لشکر رفت و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص آن روز با وی
تا که بقوم رسید چون ابوالاعور لشکر اهل عراق بدید بانگ باصحاب خود زد که بر ایشان حمله آورید
پس هر دو لشکر با یکدیگر حمله آوردند و جنگ سخت بکردند و اشتر اصحاب خود را گفت وای بر شما
آخر ابوالاعور را من نمایید که معاویه بدو مباهات میکند و برابر بنیم گفتند اینک ابوالاعور بر بالای

آن پشته ایستاده است بر آن پشته اشتر مردی را از اصحاب سنان بن مالک النخعی را گفت نزدیک
ابوالاعور رو و ویرا بمبارزت خوان نخعی گفت بمبارزت تو یا بمبارزت من اشتر گفت اگر ترا
بمبارزت وی فرستم مردی گفت آری گفت بدان خدای که جز وی خدایی نیست که اگر تو امیر مؤمنی
که با این شمشیر خود خود را بر صف ایشان زنم من از ایشان باز نگردم تا که دست برد و زخم شمشیر
بدیشان ننمودی که ترا از من راضی گردانند مر اشتر گفت یا ابن الاخ تحفه ای که مراد خود عیبت
کردی ولیکن ترا در مبارزت نفرستم بلکه بدان میخواهم که ویرا بمبارزت من خوانی
زیرا که وی مبارزت نکند مگر با مردی حال یافته و سواری که کفو وی باشد و تو بحمدالله که از
اهل کفایتی ولیکن هنوز سال نایافته وی با تو مبارزت نکند برو و ویرا بمبارزت من خوان چون
نخعی بلشکر شام رفت گفت من امینم و رسولم مرا گذار دهید که بیایم و بگویم آنچه دارم پس چون پیش
ابوالاعور رسید گفت ترا اشتر میخواند بمبارزت خود ابوالاعور ساعتی خاموش بود و آنگه گفت جهل اشتر
و رای بدوی بوده بگویید که ویرا بدان داشت که با عثمان کرد آنچه کرد که تا کسی برای تسبیح گرد
و دشمنی وی ظاهر کرد و در سرای وی رفت تا که ویرا بکشت و بگوید از پیش من باز گردد که مرا بمبارزت
تو حاجت نیست نخعی گفت سخن بگوی تا جواب اشتر گویم گفت مرا بجواب حاجت نیست باز گرد پس نخعی باز نزدیک
اشتر شد و حال باوی بگفت اشتر نگاه کرد و گفت نفس خود را نگاه داشت و اگر بمبارزت من بیرون آمدی
دستهایش بخاک رسیدی بر ایشان حمله باید برد پس بر اهل شام حمله کردند آن روز تا شب جنگ
کردند در وقت سحر ابوالاعور و اصحابش لشکر بکشیدند تا که بمعاویه رسیدند و آنچه رفته بود با وی بگفتند
معاویه گفت حرب آن قوم چگونه دیدید گفت از هیچ مپرس که خطر عظیم است و امیر ع از منزل خود بر
تا لشکر بر اهل شام مطلع شد چون معاویه اشتر را بدید حیلت کرد او و عمرو عاص آوردن گرد
ابوالحسن ع آب را غنیمت کرد عمرو گفت یا معاویه از برای طاقت وی نگه کن و جنگ
ویرا باز که خود میداند و گفت که تو رسید نخواهی که کسی بتو رسیده که اگر شما همه اهل شام بسیدسسی

ترسم وسواس بوی راه نیابد معاویه گفت راست گفتی لیکن با وی بر دانند و با ما نیز دروغ کنند آنگه حضرت امیر
فرود آمد و معاویه با لشکرش بر کنار آب فرات فرود آمده بودند و اصحاب امیر علیه السلام و آب جمع ایشان منع کردند
اصحاب امیر علیه السلام چند کس را به آب فرستادند ابو الاعور سواران را از کنار آب دور داشته بود ایشان را
آب نگذاشتند غلامان بازگشته سوی مولای خود آمدند و ایشان حضرت امیر علیه السلام را خبر دادند

الواقعة الاولى من الصفين

ابن اعثم گفت پس حضرت امیر علیه السلام شبث بن ربعی و
صعصعة بن صوحان العبدی را فرمود که پیش معاویه شوید و وی را بگویید که سواران ترا ما را از آب منع
کردند و اگر ما سبقت می‌گرفتیم ترا از آب منع نمی‌کردیم اکنون باز گیر آب کن تا ما و تو در آن برابر
باشیم و اگر خواهی که از برای آب جنگ کنیم تا آنکس را بود که غالب بود پس بیامدند شبث
گفت با معاویه تو بر این آب اولیتر هستی از ما ترک کن که ما از تشنگی بمیریم تا که شمشیر و نیزه
با ما بود آنگه صعصعه گفت با معاویه بدرستی که حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام ترا می‌گوید که ما بدین جانب
آمدیم و قتال شما را کاره بودیم پیش از آنکه با شما عذر در دست آریم و تو سواران فرستادی تا با ما
قتال کنند پیش از آنکه ما قتال کنیم و جنگ ابتدا کردند و رای ما نیست که از قتال دست کشیده باشیم
تا که شما را دعوت کنیم و بر شما حجت آریم و بخدای که آب از ما منع کردی بیاشامیم اگر خواهی و اگر نه
پس اگر گفت رها کنی والا لابد بستانیم پس معاویه عمرو عاص را گفت چه صواب می‌بینی عمرو گفت علی علیه السلام
با سواران در آب فرات می‌گیرند تشنه صبر نکنند تا از آن نیاشامند و علی علیه السلام اینجا از برای آب
آمده است رها کنید تا بخورند و تو نیز می‌خوری ولید بن عقبه گفت بدرستی که ایشان آب از عثمان
باز داشتند تا چهل روز وی را در زندان کردند اکنون یا معاویه تو نیز آب از ایشان منع کن
تا از تشنگی بمیرند عبد الله گفت راست گفت آب از ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند که خدای
منع کند از ایشان روز قیامت صعصعه گفت خدای آب از فاسقان و فاجران دریغ کند مثل تو و مثل
نظیر تو آنکه خدای تعالی ورا در کتاب خود فاسق خوانده است و در نماز امامت کرده

ابو الاعور

و بدل چهار رکعت دو رکعت گذارده آنگاه در اسلام شرع زدند پس مردمان شمشیرها کشیدند و روی بعضی آوردند
معاویه گفت ترک آن کنید که او رسول است آنگه معاویه از خشم عمامه از سر خود برگرفت و گفت ای محمد
محمد علیه السلام معاویه را آب ده و از حوض محمد اگر علی و اصحابش را کی از آب فرات خورند آنگه اشعث پیش امیر
شد و گفت یا امیر المؤمنین این قوم آب فرات از ما منع کنند و تو در میان ما باشی و شمشیرهای ما
بر دوش ما بود دست از ما بدار که بخدای که باز نگردیم تا که آب بستانیم یا کشته شویم پس اشتر نیز پیش
حضرت امیر علیه السلام و گفت شما دانید آنچه خواهید بکنید پس اشعث از نزد وی و اشتر امیر المؤمنین علیه السلام بیرون آمد
در صبح در میان مردمان آواز داد که هر که مرگ اختیار می‌کند وعده‌گاه ما وقت صبح که من
به آب خواهم شد پس زیاده از ده هزار وی را اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد با خلق بسیار
از نخع اما اشعث از قبیلهٔ مذحج و ی سلاح می‌پوشید و چون صبح سپید رسید آنگه اشعث سواران را
فرمود تا زیاده از چهار هزار مرد سپرها در پیش می‌بردند و اشعث نیزه فرا پیش می‌داشت و می‌گفت
پدر و مادرم فدای شما باد ای اهل عراق مقدار این رمح در پیش من روید و اشتر نیز هم چنین می‌گفت
تا که نفس رسید آنکه اشعث و اشتر سرها برهنه کردند و حمله بر اصحاب معاویه زدند که آنچه از آب
کناره ابو الاعور گفت هیهات آن نباشد تا که شمشیرهای ما و شما شکسته شود اشعث گفت آن زمان
آمد اشتر نگریست عمرو عاص را دید در پیش قوم استاده بانگ بر وی زد گفت وای بر تو ای عمرو
پنداشتم که ترا ایمان است چون گذشتی از تو عاقلتر بوده است می‌پنداری که ما این آب بگذاریم و نداشتیم
که انعیاری عمرو گفت یا اشتر زود بود که بینی که کدام یک از ما بعهد وفا کند و در قتال تمام بود پس
اشتر حمله در رو حمله کرد و شمشیر عمرو گرفت و میان لشکر شام در شد اشعث بانگ بر سواران
و اشتر بر سواران و قوم جنگ در آمیختند در کنار فرات و جنگ سخت بکردند و از اهل شام جماعتی کشته
و جماعتی از ایشان در فرات غرق شدند و دیگران منهزم گشته با پیش معاویه رفتند و آب اصحاب حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام را مسلم شد آنگه عمرو عاص با معاویه گفت دست از این بدار ولیکن ظن تو چیست که فردا

بخدای که طمع من بعد علی ع نجات است که وی از تو حلال‌زاده و آنچه تو از وی حلال داری زیرا که او
از برای آب آمده است و من در ابتدا با تو گفتم که آب از وی منع مکن سخن مرا خلاف کردی تا این
کار بنده عاری بگو و باز بسبب تو که تا ابد از آن می‌گویند پس علی ع کس با اصحاب خود فرستاد که آب از ایشان منع
باز مدارید پس هر دو لشکر بعد از آن همه از آنجا آب می‌کشیدند و چهارپایان را نیز آب می‌دادند و تعرض
یکدیگر نمی‌رسانیدند چون سه روز برآمد معاویه در منزل خود شد و تیری برگرفت و بر آنجا نوشت که
من عبد الله الناصح ای اهل عراق بدانستی که معاویه می‌خواهد که آب فرات بر شما بندد و بعد از آن
بگشاید تا شما غرق شوید و در شب آن تیر را در میان لشکر علی ع انداخت تیر در دست مردی از لشکر
افتاد و آن را در زمان می‌خواندند و می‌گفت این برادر مشفق بوده است که این را نوشته آن تیر بدست
امیر ع افتاد رجوع اصحاب را گفت این خط معاویه است و این غدر و مکر و کید او نیست الا ان مکر
و معاویه دویست مرد با زنابت بکنار فرات فرستاد با کلنگها و بیلها و آلتهای دیگر تا مقابل
لشکرگاه علی ع را کاویدن گرفتند از برای مکر و حیل پس خبر به لشکر امیر ع برآمد حضرت فرمود
شما را الزمین باک نیست و معاویه بر آن قادر نباشد و اگر همه اهل شام جمع آیند و همه مالها
بر آن نفقه کنند پس ضعیف عقلان مباشید و برای این علی بکنید اهل عراق فریاد برآوردند و گفتند
بخدای که ما از اینجا رحلت می‌کنیم تو خواهی رحلت کن و خواهی مباش آنگاه همه از آنجا رفتند و یک کوچ کرد
از فرات و امیر ع بعد از همه بدانجا شد و این ابیات می‌گفت نظم وَلَوْ أَنِّي أَطَعْتُ
عُصَيْبَةَ قَوْمِي ۞ إِلَى رُكْنِ الْيَمَامَةِ أَوْ شَآمِ ۞ وَلَكِنِّي إِذَا أَبْرَمْتُ أَمْراً ۞ يُخَالِفُنِي
أَقَاوِيلُ اللِّئَامِ ۞ پس چون شب در آمد معاویه و اصحابش بدان موضع شدند که حضرت امیر
ع و اصحابش بودند چون اهل عراق آن را بدیدند پشیمان شدند والله اعلم الواقعة
آنگه حضرت امیر اشعث بن قیس و اشتر را بخواند و گفت شما برای من چه کردید
دستها از من باز دید اکنون شما را بند معاویه و اصحابش بر کنار فرات فرود آمده‌اند چنانکه

نخستین

نخستین بودند و تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند اشعث گفت راست گفتی یا امیرالمؤمنین ع
من بصلاح آرم آنچه تباه کردیم اشتر گفت من نیز دست و بازو را بکار فرمایم هر دو بانگ بر قوم
خود زدند و قوم خود تعجیل بجاست کردند و شتابان پیش رفتند و اشتر شش هزار نیزه از اهل آن
بکشت آنگه لشکر بهم در افتادند و شرحیل پیش آمد و در خود بگشت پس اشعث بر وی حمله کرد و نیزه زد و او را
از اسب بینداخت و او نیم جان بجست ابو الاعور او را بر زمین گرد کلاشعث نیز بنیزه زد شرحیل گفت
آری یا ابو الاعور او مهتر است در میان قوم خود و من مهترم در میان قوم خود اگر راست می‌گویی
پیش می‌رو و نام خود بگوی تا ببینی که تو چه کسی پس ابو الاعور بیرون آمد اشعث بر وی حمله کرد و ظفر
بزد که نزدیک بود که کشته شود انگه حوشب و ذوالکلاع چون دیدند که ابو الاعور مجروح گشت هر دو
بیرون آمدند و ساعتی جنگ کردند و نیزها کار رسته بودند انگه پراکنده شدند انگه اهل عراق و اهل شام
یکدیگر را بانگ بر زدند انگه بر اهل شام حمله بردند و بسیاری از ایشان بکشتند اهل شام فریاد
برآوردند که ما را امشب مهلت دهید که با لشکرگاه خود رویم اشعث بانگ بر ایشان زد و گفت مهلت
که امشب بخود از لشکرگاه شما باشیم که ما رحلت می‌کنیم تعجیل مکنید آنگاه جنگ ایشان برفتند که از لب
آب فرات بایستادند پس حضرت امیر ع با لشکرگاه بگشت شدند پس اشعث نزدیک حضرت امیرالمؤمنین
ع شد و گفت راضی شدی یا علی حضرت امیر ع گفت آری از رضا نیز زیاده شد آنگاه روی
با اشعث و اشتر کرد و گفت شما دو کس همچنانید که شاعر گفته است شعر وَإِنَّ لَنَا شَيْخاً
إِذَا الْحَرْبُ شَجَّتْ ۞ بَدِيهَتُهُ الْإِقْدَامُ قَبْلَ التَّوَاقُفِ ۞ پس اشعث گفت یا امیرالمؤمنین بدرستی که خدای
ترا دو نوبت بر آب نصرت داد و تو دیدی که معاویه غدر کرد اکنون اگر خواهی آب از ایشان باز دارم
امیر ع گفت تو مکن که کار ظلمست آب منع کردن بر فعل ایشان نباید از مکافات کنید آنگه امیر ع
سعد بن قیس همدانی و بشر بن عمرو انصاری را گفت پیش معاویه روید و وی را بخدای تعالی دعوت کنید و بطاعت
و جماعت رجعت آرید و بنگرید که بچه عزم است چون پیش معاویه آمدند بشر افتتاح سخن کرد و گفت یا معاویه

با آنکه دنیا غدار است و با تو نماند و رجعت با آخرت بود و خدای تعالی جزای عمل تو با تو کند و بهر خیر و شر
جزای آن بتو رساند پس معاویه سخن بر وی بریده کرد و گفت چرا صاحب خود را بدین وصیت نکردی
انصاری گفت سبحان الله صاحب من مثل تو نیست زیرا که او بدین سزاوارتر است با فضلها که در
از دین و اسلام و سابقه و قرابت رسول صلعم معاویه گفت اکنون چه میگوئی گفت ترا میفرمایم بترسیدن
از خدای تعالی و حق را اجابت کردن و بکاری درآمدن که مهاجر و انصار در آمده اند که آن ترا اسلم است
نزدیک دنیا و آخرت معاویه گفت چون خون عثمان باطل گردانم بخدای که هرگز آن نشود و شما را جواب
از من جز شمشیر نیست پس هر سه برخاستند و شبث بن ربعی گفت ای پسر هند تو از شمشیر ما آن
میترسانی که آرزو خواهی که مادرت هند ترا نزادی معاویه گفت دست خدای بالای دست است پس باز نزدیک
حضرت علی عم آمدند و حال بگفتند پس امیرالمؤمنین علی شبث بن ربعی الریاحی و یزید بن قیس الارحبی
و زیاد بن حفصه التمیمی و عدی بن حاتم الطائی را نزدیک معاویه فرستاد و گفت با وی بگوئید و او را
بترسانید برفتند عدی بن حاتم آغاز سخن کرد و گفت یا معاویه ما پیش تو آمده ایم تا ترا دعوت کنیم
که خدای تعالی کلمه ما را بدان جمع کند و خون مسلمانان بدان نگاه دارد و ترا دعوت میکنیم بدانکه بهترین
مردمان سابقه و نیکوترین ایشان در مردمان بر ایشان جمع آمده اند و خدای تعالی ایشان را
هدایت داده از خدای بترس و باز ایست از آنچه بران عزم کرده پیش از آنکه ترا و اصحاب ترا آنچه
باصحاب جمل رسانید معاویه گفت گوئی برای تهدید آمده و وعید یا عدی نه بخدای که من پسر صخر بن حربم
و از آواز و بانگ نترسم و تو از آن مردمانی که مردم را بر عثمان جمع کردی امید میدارم که خدای تعالی ترا
بکشد عدی خواست که جواب وی گوید شبث بر وی سبقت گرفت و گفت یا معاویه ما از برای
خیر آمده ایم که صلاح ما و تو در آنست و تو ما را امثالها میزنی که ترا در آن نفعی نباشد آنگه یزید بن
قیس ارحبی گفت یا معاویه ما از برای چیزی پیش تو نیامده ایم مگر آنکه پیغام تو رسانیم و آنچه از تو
بشنویم آنرا ادا کنیم و تو صاحب ما را میشناسی و مسلمانان فضل وی میشناسند فرا اندوخته و خطای ترا هم

بر تو پوشیده نماند که اهل رای ترا با حضرت علی عم برابر نکنند پس از خدای بترس و با وی خلاف مکن
که بخدای که ما هرگز مردی ندیده ایم که بتقوی کار کننده تر و در دین براه راست و خصلتهای خیر جمع کننده
تر از وی پس معاویه گفت بدرستی که شما با طاعت و جماعت دعوت کردید جماعت که با آن دعوت
کردید با ماست اما طاعت داشتن صاحب شما ما آنرا بر خود واجب ندانیم زیرا که صاحب شما
خلیفه ما را کشت و جماعت ما را متفرق گردانید و او دعوی میکند که او را نکشته و نفرموده ما
این سخن بر وی رد نکنیم الا که کشندگان صاحب ما را که نزدیک وی اند ایشان را بما تسلیم کند
تا ایشان را بدل صاحب خود بکشیم آنگاه شما را اجابت کنیم بطاعت و جماعت شبث بن ربعی
گفت اگر ترا بر عمار یاسر دست دهند ویرا بکشی معاویه گفت چه چیز مرا از کشتن وی منع کند بخدای که
اگر قادر باشم بر وی او را بعوض عثمان بکشم بلکه ویرا بعوض غلام عثمان بکشم شبث گفت بخدای که
عدل نکردی یا معاویه بخدای که تو نکشی عمار را تا که سرها از تنها بریده و زمین فراخ بر تو تنگ شده
آنگه از نزدیک معاویه بیرون شدند و پیش امیر عم آمدند و حال باز بگفتند و حبیب بن مسلمه و شرحبیل
کندی و معن بن یزید پیش حضرت امیرالمؤمنین عم آمدند و سلام کردند و بنشستند آنگه حبیب بن مسلمه گفت
بدرستی که عثمان خلیفه بکتاب خدای کار میکرد شما زندگانی ویرا کراهیت داشتید و وفات وی دیر
شمردید پس بر وی تعدی کردید و ویرا بکشتید اکنون کشندگان عثمان را بما تسلیم کنید تا ایشان را بکشیم
و اگر میگوئی که تو او را نکشتی پس از میان مردمان بیرون رو و در خانه نشین تا این کار در شوری کنیم
میان مردمان و کسی را که بر وی اتفاق کنند ولی خود کنند امیر علیه السلام فرمود تو چیستی و ترا چه در آن بود
که در کار مردمان سخن گوئی یا مادرت معاد و برخیز ای دشمن نفس خود و تو بدان مقام نرسیده و تو اهل
سخن نیستی حبیب گفت بخدای که مرا آنجا بینی که کراهت داری امیر عم فرمود که اگر همه سوار و پیاده خود را
جمع کنی بکن که خدای تعالی بر تو ببخشاید بخدای اگر تو آنچه داری پس برو جهد منتهی بکن پس شرحبیل گفت
ترسم که اگر سخن گویم جواب چون جواب صاحبم بود امیر عم فرمود و بشنو تا با تو بگویم یا شرحبیل بخدای که

بجنگ کردند مرا در دمان و من این کار را کاره بودم الا آنکه امت اختلاف کردند پس من کراهت داشتم
پراکندگی میان اهل اسلام پس با ایشان بحث کردم و بحث ایشان شنیدم و معاویه مردیست که خدای تعالی
وی را سابقه نداده است در اسلام و سلف صالح نهاده است و آزاد کرده و پسر آزاد کرده حضرت
و حرب رسول خدای صلعم و همیشه مؤمنان را دشمن بودی و پدر وی نیز که در اسلام آمدند پس عجب از شما
ای اهل شام در فرمان برداری شما او را و آنکه آل پیغمبر خود را رها می کنید که شما را روا نیست با ایشان
شقاق و خلاف کردن و از ایشان جدای کردن و دیگر از این امت با ایشان برابر کردن نیز حلال نیست
و گواهی میدهی که عثمان مظلوم کشته شد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که عثمان از دو بیرون نیست
یا ظالم کشته شد یا مظلوم پس آن قوم برجستند حضرت عم گفت بنشینید از من تا شما را خبر دهم از عثمان
جدا گشتند ما نخواهیم چیزی که از تو شنویم امیر عم گفت إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا
تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ وَمَا أَنْتَ بِهَادِي الْعُمْيِ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ این گفت
چون دیگر روز شد بامداد عبد الله عمر بیرون آمد با لشکری عظیم از برای جنگ امیر عم محمد بن ابی بکر را با لشکری
مثل آن بیرون فرستاد و آن روز جنگ سخت کردند و بازگردیدند و شب را جراحت رسید و دیگر عبد الرحمن بن خالد
ولید بیرون آمد امیر عم هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را با لشکری مثل آن لشکر بیرون فرستاد و جنگی
سخت کردند و جماعتی مجروح شدند و دیگر روز شرحبیل بیرون آمد با سواران عظیم حضرت عم مالک اشتر را
بیرون فرستاد با سواران مثل آن و جنگی سخت کردند و باز گشتند با جماعتی کشتگان و مجروحان و دائم
بودند که از محرم هفت روز یا هشت مانده چون ماه محرم بگذشت حضرت امیر عم فرمود که مرثد بن حارث را از اصحاب
خود تا نزدیک لشکر معاویه فرستاد و به آواز بلند در وقت غروب ندا داد که یا اهل شام امیرالمؤمنین علیه السلام
شما را می گوید که ما در ماه محرم از جنگ شما باز ایستادیم و دست از شما کشیده داشتیم و شما از قتال ما باز
نایستادید بخدای که باز ایستادن ما از شما از برای آن بود که این ماه بگذرد و به درستی که ما با شما
طریق مساهله و ملاینت پیش بردیم و توقف و مهلت در میان می افکندیم تا بود که شما با حق گردید و توبه کنید

و بر شما

و بر شما حجت می آوردیم بکتاب خدای و شما را دعوت می کردیم و شما باز نایستادید از طغیان و ظلم و عدوان
و کذب و بهتان و حق و برهان اجابت نکردید تا که اکنون شما را خبر باز دادیم و عهد شما با شما رد
کردیم و جنگ و دشمنی آشکار کردیم چون اهل شام دانستند که حضرت امیرالمؤمنین عم جنگ خواهد کرد
و منتظر آن بوده که ماه محرم بیرون رود پس بعد از آن معاویه برخاست و لشکر را تعبیه کرد میمنه را
بذی الکلاع حمیری داد و پیادگان میمنه را بحوشب داد و سواران میسره را بحبیب بن مسلمه داد و پیادگان
میسره را ببشر بن ارطات داد و سواران قلب را بعبد الرحمن بن خالد ولید و پیادگان قلب را به
ضحاک بن قیس داد و سواران جناح را بعبد الرحمن بن مسعده داد و پیادگان جناح را بابحام بن قشقه داد
و سواران کمین را بابو الاعور داد و پیادگان کمین را بحابس بن سعد داد و حضرت امیر عم نیز لشکر
خود را تعبیه کرد میمنه سواران را بحسین عم داد و پیادگان میمنه را بعبد الله بن جعفر بن ابی طالب
و مسلم بن عقیل بن ابی طالب عم داد و سواران میسره را بهاشم بن عتبه داد و برادرش عمرو بن عتبه و
سواران قلب را بمحمد حنفیه و محمد ابی بکر سپرد و پیادگان قلب را بمالک حارث الاشتر داد و سواران
جناح را بسعد بن قیس همدانی داد و عبد الله بن بدیل و پیادگان جناح را برقاعة بن شداد البجلی داد و
سواران کمین را بعامر بن واصل الکنانی و قعقعه را برداد و آنگه امیر عم بر هر قبیله از قبایل جمعی امیرا
از ایشان رئیس کرد که برای وی اقتدا کنند و فرمان وی کار کنند آنگاه هر دو لشکر بر یکدیگر تاختند
مردی از اصحاب امیر عم در رسید اصبغ بن عبد الله الخزرجی نام و او از شجاعان مشهور بوده بر صفهای اهل شام
حمله کرد و شمشیر و نیزه میزد و جنگ نیکو کرد و باز گردید مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد عوف بن
مجاشع پس علقمه بن قیس از اصحاب امیر عم بیرون آمد و نیزه بر سینهٔ وی زد و او را کشته از اسب در
انداخت آنگه عمرو بن عاص بیرون شد عبد الله را گفت این رایت فراگیر و در پیش من بیر عبد الله گفت من
این نکنم که تو مرا بجنگ علی میبری و میدانستی که هرگز حق از علی جدا نشده و دانسته عمرو در خشم شد و گفت
یا این علم بگیر و یا شمشیر بر گردنت زنم عبد الله گفت بخدای که اگر نه آن است که رسول خدای صلعم مرا گفته است

کرد هر چه در طاقت دارد که من هرگز زار درین کار طاقت نداشتم پس رایت را بگرفت و بستاند و در پیش اهل عراق

و عمرو با جماعتی از اهل شام حمله کرد و ساعتی جنگ کرد آنگاه با مقام خود شد و امیر علیه السلام در آن صف

بنگریست که عمرو در آنجا بود و آن صف محکم بود و سوار و پیاده مردی را از ربیعه بخواند اخطب بن منذر نام

و رایتی سیاه بوی داد و با پانصد مرد از مهتران ربیعه جمع کرد و گفت یا اخطب ای برادر جان خود بستان

رو و تقصیر مکن و رایت برداشت و گفت یا معشر ربیعه بدانید که امروز روز کینه است اگر کشتن

از عقب من بیایید و پیاده و میان بن دشمان سراپرده معاویه است و رایت در پیش ببرد و اصحابش از وی

و اهل شام را بنیزه میزدند تا که رایت را نگون اهل شام خضاب کردند و معاویه میگفت که این رایت

کرا است گفتند اخطب بن منذر با قوم خویش از ربیعه پس معاویه سیصد مرد را در پیش کرد از قبایل عک

و حمیر و حضرت امیر علیه السلام نیز سیصد مرد در پیش کرد از ابطال مذحج و دو قوم بهم برآمدند و جنگی سخت

بکردند امیر علیه السلام اخطب را آواز داد که رایت در پیش بر فرا پیش برد و مذحج و ربیعه یکبار حمله کردند

تا که سراپرده معاویه رسیدند مردمان بگریختند و اورا فرو گذاشتند پس مردی از اصحاب

معاویه فریاد بر آورد که وای بر شما ای اهل کوفه از خدای بترسید با پسر عمان شما هم دست

کشیده دارید امروز را فردای خواهد بود پس اخطب پسر عم اش جنگ می کردند تا که فریاد از اهل

شام بر آمد آنگاه با موضع خود آمد و خلق بسیار مجروح گشتند احمر مولای عثمان بیرون آمد

و میان دو صف بایستاد و مولای علی ابن ابی طالب علیه السلام نیزه بزد و ویرا شهید کرد امیر علیه السلام گفت خدا ای

بکشاد اگر ترا بکشند ای دشمن خدای آنگه امیر المؤمنین علیه السلام بر وی حمله کرد او را شمشیری زد و او

ندانست که او علی است آنگاه حضرت امیر علیه السلام دست فراکرد و جامه وی بگرفت و ویرا از زمین برداشت

و بر زمین زد که پهلو و استخوانهاش در هم شکست و آنکه حضرت علیه السلام در میدان جولان می کرد

معاویه غلامی داشت حرث نام و سواری مردانه بود و پرکینه بود چون بحرب شدی (?) از امیر المؤمنین علیه السلام

حذر کن و بگرد دیگر با هر که خواهی جنگ کن وی گفت چنان کنم چون از پیش معاویه برفت عمرو عاص

دشمن بگرفت

دشمن بگرفت و گفت بخدای که اگر تو قرشی بودی معاویه دوست می داشت که تو علی ابن ابیطالب علیه السلام را

بکشتی لیکن او دانست که تو بنده او ای بخواست که این بجهت و نصیب ترا بود اگر فرصت یابی برو

اقدام کن و مترس که او در دست هم چون توئی بسی چون شیر درآمد و در میدان جولان می کرد و بازش

بخواست امیر علیه السلام هرو بنگریست دانست که او حرث است غلام معاویه بر اسبی نشسته و

زره پوشیده تا ویرا باز نشناسد حرث گفت ای سوار علی علیه السلام ترا بمکر تسلیم کرد آنگه قصد علی علیه السلام کرد عمرو

دانست که آن علی است آواز داد که یا حرث فراگیر آمد و درآ تا از تو فوت نشود وی بر امیر علیه السلام حمله کرد

حضرت امیر علیه السلام ضربتی بزد نیمه از سرش بینداخت حرث کشته بیفتاد و امیر علیه السلام در میدان جولان

می کرد و رجزهای مختلف میخواند معاویه دانست که وی علی است سخت غمناک شد بسبب حرث عمرو را

گفت بخدای که هیچکس (?) حرث را نکشت جز تو تو ویرا نفریفتی و در چنگال شیر انداختی آنگاه جنگ

در هم پیوست و مردم بهم برآمدند و امیر علیه السلام پس بنشست مردی از اهل شام بنیزه زند شامی از سر وی

بگریخت عمرو بن جعین از پس علی علیه السلام در آمد تا ویرا نیزه زند سعد همدانی بر عمرو حمله کرد و ویرا بنیزه بکشت امیر المؤمنین

بازگشت معاویه بر عمرو جزع کرد ذی الکلاع را بخواند و لشکری عظیم بوی داد خاصه قصد قبایل همدان

کن ذی الکلاع با ایشان روی بیرون آمد با هزار مرد از قبایل یمن چون حضرت مولی علیه السلام او را دانست که

ایشان چون قبایلند همدانیان را آواز داد اجابت کردند گفت روی بدان سواران نهید که خاص

از برای شما آمده اند سعید قیس قوم خود را آواز داد و جمع کرد قوم بهم در آمیختند و ساعتی جنگ کردند

سواران همدان لشکر معاویه را در هم شکستند و میراندند تا بخرم (?) معاویه و خلق بسیار از ایشان

کشته شد شب در آمد هر دو لشکر از هم جدا شدند پس امیر علیه السلام قبایل عراق را پیش خود خواند و گفت

شما بدین زره و رمح و نیزه من بخدای که اگر بخت در دست من بودی شما را در آنجا دادمی خاص

سعد قیس گفت که ما نصرت نکردیم خدای را و پیغمبر را که ما قتال کردیم با کسی که و برادرش سابقه

در قرابت و علم و شجاعت تو نبود پس ما را بهر جا که می خواهی نوبت کن که ما سامع و مطیع و یکرویم

بسم الله الرحمن الرحیم

با معاویه اصحاب خود را گفت که جنگ ابتدا مکنید تا که ایشان ابتدا کنند که شما بحمد الله بر حجت هستید چون با ایشان
قتال کنید ایشان را بهزیمت برید هیچ مجروحی را که زخم رسیده را تمام کش مکنید و عورتی کشف مکنید
و چون به منزل ایشان رسید پرده مدرید و در سرای کسی مروید مستوری و از مال ایشان چیزی
بر مگیرید و زنان را سخن مگویید اگرچه شما را و امیران شما را دشنام دهند که ایشان ضعیف العقل ضعیف
و عقلند این بود وصیت من شما را پیش از جنگ و اکنون جنایت فرمان مکنید سامع و مطیع امیرالمؤمنین
آنگاه از هر دو لشکرها از آن بیرون آمدند ابو ایوب انصاری بیرون آمد و در میان دو لشکر بایستاد
و مبارز خواست هیچ کس پیش وی نیامد پس لشکر بگشت معاویه را دید بر در خیمه خود ایستاده ابو ایوب
روی بدو نهاد چون رسید معاویه در خیمه در شد و از دیگر در خیمه بیرون شد و اهل شام پیش ابو ایوب
ساعتی بایستادند و جنگ کردند آنگه ابو ایوب به سلامت با موضع خود شد و معاویه را چهره
رنگ گردانیده بود آنگاه معاویه اصحاب خود را گفت وای بر شما که شمشیرها را شوری نیست در تن
این مرد چون شمشیر براهنه بر شما که دست فرا نکنید پس مردی از شام او را قعقاع بن
منصور گفتندی گفت یا معاویه من چنان کنم و اگر قادر باشم علی عم را بکشم آنگه حمله کرد در لشکر حضرت
امیرالمؤمنین عم کرد ابو ایوب او را دید پیش وی باز آمد و شمشیری بزد و سر او را بیفکند و سر بر تن
بماند مردمان پنداشتند که زخم ابو ایوب خطا شد تا که اسب بجنبید سرش جدا شد
آنگاه پیش بیفتاد و مردمان از ضرب ابو ایوب تعجب نمودند امیرالمؤمنین عم گفت تعجب من در سرماندن
آن مرد بیشتر بود که از ضرب ابو ایوب مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد و مبارز خواست
مردی دیگر از اصحاب امیرالمؤمنین عم بیرون آمد و بر او حمله کرد و او را از اسب درانداخت و بر سینه
وی نشست اصحاب گفتند سرش ببر گفت که وی برادر منست مادری [illegible] کشد پس دست از وی بدار
گفت بندارم مگر به دستور حضرت امیرالمؤمنین عم خبر [illegible] بردند فرمود که دست از وی بدار او را
بگذاشت هر کدام به لشکرگاه خود باز گشتند پس جماعتی از اصحاب امیر عم پیش آمدند که از آهن جز

چشمهاشان

چشمهاشان پیدا نبود پس جماعتی شامیان نیز بیرون آمدند و جنگ در پیوستند و زیاده از هزار مرد
بودند و جنگ بسیار کردند نه از شامی و نه از عراقی هر که کشته شدند آنگه عبید الله بن عمر کس پیش حسن بن علی عم
که مرا با تو کاری است اگر خواهی پیش آی که با تو بگویم حسن عم پیش آمد و بایستاد و وی پنداشت که ورا
به جنگ خوانده است گفت ترا نصیحت خواهم کرد از من بشنو حسن عم گفت بگوی آنچه میخواهی گفت پدر تو
که پدرت قریش را [illegible] گردانیده است و همه مردمان وی را دشمن داشته اند وی کوشید که [illegible] شما را
گفت اکنون تو هیچ جنگ نکنی که وی را فرو گذاری و با وی خلاف کنی تا من این کار را به تو تفویض کنم
و ترا والی گردانم حسن عم گفت کلا و حاشا بخدای که من بخدای و رسول ص و [illegible] رسول ص و محبت خدای
[illegible] بعد از حضرت محمد ص کافر نشوم و در شوای شیطان مدرستی که شیطان عمل بد ترا زینت
آراسته کرده و ترا فریفته تا که از دین بیرون برده پس [illegible] قوم گمراه کرده که همیشه [illegible]
ایشان بر جنگ بوده اند و دشمن بوده اند خدا و رسول ص و مرا و بخدای که ایشان [illegible]
مسلمان شدند و لیکن گردن نهادند از ترس و طمع و تو از این کار [illegible] و از گناه
امروز بجنگ آنکه بیرون می آیی هر روز که بجنگ میروم تا زنان اهل شام ترا ببینند لعنه در کنند
که امید میدارم که خدای تعالی ترا زود بکشد عبید الله عمر گفته بود و باز نزدیک معاویه شد و گفت
خواستم که حسن بن علی عم را فریب [illegible] کار نشد و معاویه گفت إِنَّ الْحَسَنَ بْنَ عَلِيٍّ لَا
يُخْدَعُ وَهُوَ ابْنُ أَبِيهِ پس [illegible] جمعی سواران خود را حمله کرد که حمله برید که کار به سختی رسید
پس حمله بردند و هزار مرد را از اصحاب امیر عم از لشکر جدا کردند و گرد ایشان در گرفتند امیر عم چون
ایشان را چنان دید [illegible] که هیچ [illegible] که خود را [illegible] عبدالعزیز بن [illegible] جعفی [illegible]
در آهن غرق شده پیش آمد و گفت [illegible] امیرالمؤمنین عم گفت حمله بر [illegible]
مگر نزدیک اهل خود رسی و سلام من به ایشان رسانی و بگوی که علی عم می گوید که خدا را [illegible]
که [illegible] شما رسیدیم [illegible] و سلام [illegible] به ایشان رسانید [illegible] کشته

وانبوه ازان طرف حمله کردند و حضرت امیرالمؤمنین ع ازین طرف هزیمت بر اهل شام
و قریب سه هزار مرد از اهل شام کشته شدند و از اصحاب امیر ع بیکی کشته نشد پس امیرالمؤمنین ع اصحاب
خود را گفت کفایت کردن من عظیم بود یاران گفتند ازان تو یا امیرالمؤمنین ع خود در یک جنگ
عظیم بر مردمان بود بکفایت امروز انگاه شب درآمد و جنگ ترک کردند دیگر روز قیس بن سعد بن عباده
دیگر روز قیس بن سعد بن عباده بیرون آمد و رجز میگفت و جولان کرد و مبارز میخواست بسر ابن ارطات
بیرون آمد قیس بر وی حمله کرد و وی را ضربتی زد که بسختی بگردانید وی باز گردید و پیش معاویه شد قیس نیز
باز لشکرگاه خود شد عمرو عاص بیرون آمد و دمی شتم الفاظ مبارزت خواند هاشم پیش وی آمد و بر وی حمله کرد
و او را جراحتی منکر کرد و وی باز گشت عبدالرحمن بن خالد ولید بیرون آمد اشتر بر وی حمله کرد و ضربتی
بروی زد که خود شکافته شد وی باز گشت و پیش معاویه رفت و گفت یا ابن العثمان مکار در خون
عثمان محبوس شد تا یکی از ما بماند معاویه گفت از و بخیلی و ملالت آغاز کردی و تو بر سید مکر آمدی که
انکار رسید در بازی کردن مرد سستی که تو جنگ آمدی برای چون خلیفه که مظلوم کشته شد صبر کن که
خدای جبار انتقام عبدالرحمن گفت پس تو چرا جنگ نمیروی گفت من مردم مبارز نیستم و در پیش اصحاب
بایستاد اسعد قیس ع پیش وی آمد و نیزه بر روی راست کرد معاویه اسب بدوانید و بلشکرگاه خود شد
پس مالک اشتر بیرون آمد و در میدان جولان می‌کرد عبدالله عمر پیش وی آمد و در مقابله ایستاد
پس گفت ای سوار تو کیستی که من مبارزت کنم جز با کفو خود گفت منم اشتر گفت ای عم بخدای که اگر ترا
اشتر بیرون نیامدی دستوری ده تا باز گردم اشتر گفت عار نداری که تو از قریش باشی
از پیش مردی از یمن باز گردی گفت از پیش تو باز گردم عار نباشد گفت ببین باز گرد وی برنشست
باز گشت و در پیش معاویه شد معاویه گفت چه کردی گفت از چنگال شیر سیاه مالک اشتر بیرون جستم
معاویه گفت چه کردی گفت از چنگال چون گفت اکنون تو پیش وی شو گفت اگر در هم صلح خود بوده
باشی و تو هم دانی که من کی که سعد را امان شده‌ام و او نظیر اشتر است ابن عمر گفت آری غنی یک که وی

دبیل

ولیکن نا ایستاده‌ای و اگر می ایستادی نجات نمی‌یافتی گفت بخدای اگر مبارزت حضرت علی ع از نیت
بودی اگر بوی در پس بوده که حضرت امیر ع بیرون آمد و اسب رسول خدای و ذوالفقار داد گرای
پسر هند من پیش تو آمدم از تو می‌خواهم که خونها را از گردن بازداری و بمبارزت من بیرون آیی
تا کار غالب را بود معاویه خاموش بماند عبدالله گفت ما درین حدیث بودیم اکنون روا باشد
که جواب نگفت امیر ع جولان کرد و بر میمنه ایشان زد و انبوه مرد و بر میسره زد و در هم شکست و جماعتی
از ایشان بکشت و باز گشت عبدالله عمر در روی عمرو نگریست متغیر شده بود و رنگ خاک گرفته
معاویه عمرو را گفت نمی‌بینی که پسر عم محمد گفت عمرو گفت بخدای که راست گفت و از تو نیکو نباشد که جنگ
علی ابن ابیطالب ع از روی جهل ترا بمبارزت خواند من و میگفت جان ندارم که در خلافت
انکت طمع کردی عمرو گفت و اولی نیست و اگر باشد اجل آمد ولیکن میدانم که آن نیکو نیست مخالفه
بخندند و سرزنش کنند دانستی که خود را درین دوره تهمت نداشتی و بان نا عار انکنک مکار
حضرت امیرالمؤمنین ع در میدان آمد و مبارز خواست عمرو عاص بقیه انست که
بیرون آمد و مولای الغیث حیث بارها اسب از پیش میراند تا وی را از میان صفهای ایشان
بیرون آورد و عمرو او را بشناخت و گفت   یا قائد الکوفة من اهل الفتن   یا قاتل
الشیخان ذی الکلوشن   یکفی به نحرا من الحزن   اضربکم ولا اری ابی الحسن   پس جواب
بازوی کرد و گفت   انا الغلام القرشی المؤتمن   الماجد الابلج لیث کالشطن
یرضی بالسادة من اهل الیمن   من ساکنی نجد و من اهل عدن   ابو الحسین فاعلمن ابو الحسن
چون عمرو این شعر حضرت امیر ع بشنید در گشت و روی بگریخت امیر ع در وی رسید نیزه در دامن
زره وی انداخت سرنگون از اسب در افتاد و عورت وی ظاهر شد روی از وی بگردانید و برگشت عمرو نیز
معاویه برسید و می خندید عمرو گفت چرا می‌خندی معاویه گفت از حمله آوردن ابوالحسن ع بر تو و کشف
عورت تو عمرو گفت بخدای که اگر ازو دیدی تو ظاهر و بر آنچه از دیدی من ظاهر شد که کشفی تر آوردی

و جبال را نیم کردی و مال را غارت دادی معاویه گفت اگر تو را اختیار بکردی تو مزاح کردی عمرو گفت
من از تو تحمل می کنم اما اگر دوی بر وی بسته و وی را بکشند و او بر گردد از آسمان خون بارد معاویه
دیگر کس آن جوانی و وی را بر آورد بخدای که اگر او را شناختی پیش من نمی نشستی عمرو گفت او پسر عم است
عفو و احسان کرد معاویه گفت که شنیدم که رسول صلی الله علیه و آله گفت انا و انت یا علی من شجرة
واحدة الی آدم عمرو گفت چنین است معاویه گفت پس چگونه او پسر عم تو بود و بر او رسید بود و در میان
بنی هاشم و بهتر تو آنست که بید الهی عمرو گفت این دراز نیست که او از هم شمشیر را بیافت بخدای
معاویه اگر نه آن بتی کردن دین خود از اسلام ترسیده ام تو اشتغال این سخن با من نکنی پس شب آمد
و لشکر از هم جدا شدند و دیگر روز حضرت امیر علیه السلام خطبه بخواند و گفت ای مردمان بدرستی که خدای تعالی
شما را دلالت می کند بتجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند و با آمرزش برساند و شما را خبر داده است
و گفت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص
پس صفهای خود راست کنید چون بنای رصوص و مرد زره دار را در پیش کنید و دونه ها را در هم
فشارید تا اگر شمشیر بیاید باز جهد و دل کم طپیدن گیرد و بن نیزه ها بهم بست کنید تا مدار تر بود و
رایت بجنبانید و از دور کردن شر آن ترسید و آن را بدست شجاعان دهید و برشد [illegible] فرو برید
و فرار کنید از آنکه از جنگ بگریزید و خود را در معرض خشم خدای تعالی آرید که مرجع شما بدوست و حق تعالی
میفرماید که شما را گریختن سود ندارد و اگر بگریزید از مرگ و یا از کشتن هم بر خوردار نشوید که کار
کار از شمشیرهای این جهان بگریزید از شمشیرهای آن جهان سلامت نیابید پس استعانت جوئید
بصدق و صبر که پس از صبر نصرت فرود آید آنگه اشتر گفت ای مردمان بدرستی که ما را بود
نعمت و فضل خدای امید واریم از جنگ کردن با این جماعت و ثواب نیکو با ما است پسر عم رسول
و او است سیف الله و او اول کسی است که با رسول خدای نماز کرد و نخست کسی است در دین خدای و بر سبیل
و بر شما باد بصبر کردن و صدق بنیه تا رحمکم الله که ترجمه آنکه اشعث بن قیس گفت بدرستی که

خدای تعالی ما را حاضر کردانید و بغضی که لشکر آن شوم انجم کرده بدرستی که اصحاب محمد صلی الله علیه و آله با ما بودند
از اهل بدر و عقبه و دیگر غزوات لشکر کشتیم و حبشی نفی بر ده و دوی بر ما واجب [illegible] و نکنی
که با ماست پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و برادر و خویش و وارث علم او و همه [illegible] و در شهرستان
که در حال خرد نماز کرد و صدقه داد و در حال کبر جهاد کرد با رسول خدای صلی الله علیه و آله و بعد طلیعت و بر طلق [illegible]
اسیر [illegible] کرده و در کفر اند و هم برادران و حامیان خدای تعالی صفا رو بهلاک بر ایشان [illegible] آورد
و هر یکی از مهتران اصحاب فضلی کشته و مبارزان [illegible] بیرون شد کعب بن جعیل التغلبی شاعر شام
بیرون آمد و نجاشی شاعر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بمبارزت بخواند نجاشی بر وی حمله کرد و وی را بنیزه
بزد که بجست از آن ضعیف و کشیده بود نجاشی باز گشت پس دو غلام از انصار حمله بردند تا که
سراپرده معاویه رسیدند و جنگ می کردند تا کشته شدند عبد الله بن جعفر طیار بانگ بر زد
قریب هزار مرد روی جمع آمدند پس با ایشان حمله کرد تا خود را در میان لشکر شام انداخت
و جنگ سخت بکردند و آن روز از لشکر معاویه بسیار کشته شدند آنگه خالد بن معمر سدوسی بانگ بر زد
و او از جانب علی علیه السلام بود و آواز بلند داد و او گریست که عجب می کنید بزرگ کسیست که امروز خود را
بجای پیغمبر [illegible] آرزو [illegible] هزار مرد او را اجابت کردند [illegible]
و نیام شمشیرها بشکستند و جنگی کردند که مثل آن کس ندیده بود و سراپرده معاویه رسیدند و
او سراپرده بگذاشت و بمقامی دیگر رفت ایشان در خیمه معاویه افتادند و هر چه [illegible]
از مال و سلاح بر گرفتند معاویه کس بخالد معمر فرستاد که هر گاه که من ظفر یابم امیری خراسان
بتو دهم او از امارت خراسان طمع افتاد از جنگ معاویه باز ایستاد اصحاب او را نیز باز داشتند
دیگر روز معاویه لشکر را تعبیه کرد و حضرت امیر علیه السلام نیز تعبیه کرد و از خود چشم خواب [illegible]
و چون [illegible] رسید [illegible] و مسابقه و معانقه
و نگاه دارید و ثابت باشید تا فلاح یابید آنگه حضرت علی علیه السلام هاشم بن عتبه را بخواند و گفت

علم خود را در پیش نیزه دیگر اهل حمص که ایشان بطانه و ظهارهٔ معاویه اند خیال کرده جنگ سخت
نمودند تا که بر ایشان غلبه کرد و هر دو لشکر روی بهم نهادند عمرو عاص پیش آمد و شنید که با وی جنگ سخت
کنند و اشتر نخعی با ترتیب پانصد سوار پیش آمد و اشتر خشم بر عمرو می داشت عمرو باز گشت و پیش لشکر
خود آمد اشتر بر عمرو و اصحاب ایشان حمله کرد و سراپردهٔ معاویه در تاخت و زیادت از هشتاد مرد
از ایشان بکشت و دیگران مجروح و نیم جان بجستند و عمرو را جا حتی بیکر رسید و معاویه از آن پیش
مدهوش شد دیگر روز جمعی سواران از جانب معاویه آمدند قیس بن سعد بدانست که معاویه در میان
ایشانست بر ایشان حمله کرد و خود را در میان انداخت و در پی آنکه بدانست که معاویه است
شمشیری بر سرش زد او نبود دیگری را بکشت مردمان تحاشی نمودند و معاویه آواز داد که وای بر شما
ازین مرد در جنگ پرهیز کنید که او شیر غرّ است قیس با مقام خود رفت مردی از اصحاب امیر ع بیرون
آمد مخارق بن عبدالرحمن نام و مبارز خواست مردی از شام بیرون آمد او را بکشت و سرش ببرید
و روی او بر خاک مالید و عورتش برهنه کرد و مبارز خواست تا چهار مرد دیگر بکشت و سرهاشان
ببرید و عورتهاشان برهنه کرد مردم از و تحاشی کردند و نزد او کسی نمی آمد امیر المؤمنین ع بر و حمله
کرد و او ندانست که علیست بگمان آنکه پیش وی نیاید آنگه سرش ببرید و رویش سوی آسمان کرد
و عورتش برهنه نکرد و مبارز نخواست که هشت مرد دیگر را بکشت لشکر معاویه بترسیدند
و دیگر پیش وی نیامدند معاویه غلامی داشت حرب نام سواری مردانه بود معاویه او را گفت دلیر
بود کار این مرد را کفایت کن حرب گفت بخدای که اگر همهٔ لشکر تو قصد وی کنند همه را بکشد
کند من دانم که وی را کشته اکنون اگر خواهی مرا پیش وی فرست و اگر خواهی برای غیر وی نگاه دار
گفت باش تا وقتی دیگر و امیر ع مبارز خواست و هیچکس پیش وی نمی آمد پس مغفر از سر برداشت
و گفت منم ابو الحسن ع و بانگ بر خود زد پس حرب گفت ترا گفتم که مرا در پی او فرست بعد
از آن مبارزی از لشکر شام بیرون آمد و وی را پرسید که تو کیستی گفت منم امیر ع گفت [illegible]

یا حرب مبادا که معاویه را نه فرح برد گفت نزدیک آی علی ع ضربتی زد و او را بکشت و بعد از آن
چهار کس از مبارزان شام بکشت و فرود آمد و ایشان را از اسب انداخت و این آیت می خواند
الشَّهْرُ الْحَرَامُ بِالشَّهْرِ الْحَرَامِ وَالْحُرُمَاتُ قِصَاصٌ فَمَنِ اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا
عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدَىٰ عَلَيْكُمْ آنگه آواز داد که یا معاویه بمبارزت من بیرون آی
و عرب را پیش ازین در فتنه منه از معاویه گفت در مبارزت تو منتج چهار کس را از شجاعان
اهل شام بکشتی ترا بس بود عروة بن داود از اهل معاویه آواز داد که یا ابن ابی طالب اگر معاویه
مبارزت ترا کراهت دارد بمبارزت من آی امیر ع خواست که بیرون رود اصحاب گفتند
با این سگ را ما ترا کفایت کنیم امیر المؤمنین ع گفت پیش او نرود کسی غیر من پس برون رفت و حمله کرد
عروه ضربتی زد کارگر نیامد حضرت ع ضربتی زد و او را دو نیم کرد و گفت برو یا عروه و قوم خود را
خبر ده بخدای که اگر تیغ را معاینه دیدی و از آنچه کردی پشیمان شدی دیگر روز بامداد هر دو
لشکر خود را تعبیه می کردند و در میمنه لشکر امیر المؤمنین ع آن روز مذحج بود و در میسره [illegible]
از ربیعه و در قلب مضر پس معاویه غلام خود حرب را گفت ترا مردی شجاع می بینم در پیش برو
و حمله بر اصحاب علی ع آر اگر [illegible] آزاد باشی پس حرب حمله کرد [illegible] روی
و نیزه زد [illegible] معاویه [illegible] ارطات [illegible] گفت [illegible] شکست
خود را [illegible] از حرب و [illegible] صبر و شجاعت [illegible] تکبیری ع و عامل
عمر بن الخطاب [illegible] خلیفه [illegible] گفت راست گفتی ای بسر [illegible] علی ع [illegible] می کند
[illegible] فضلت [illegible] که دارد با رسول ع و سابقه در اسلام و شجاعت و علم
عمرو عاص گفت اگر تو درین نظر کنی او را فضیلتها ست که [illegible] و [illegible] سید
سید او و در میان بنی هاشم و او [illegible] اسلام و مهاجر و انصار بر وی بیعت کرده اند و لیکن
بخدای که با وی جنگ کنیم تا که وی را خوار کرده ایم با خود [illegible] معاویه چون این بشنید [illegible]

در جنگ دار رستم قیس بن سعد عباده در پیش امیر ع برخواست و گفت بادا که زار کار پیشرگیر جوا
چیزی در قرآن آمد که ای که گرفته ما را بکشته تا که گهی از ما زنده بود باز جاهم و ترتیب هم در کار خود
پس تو توبل بی ارتعاب سالات مکن خدای بپیشر الغ گلابا آتش دوزخ رسانا پس امیرالمؤمنین ع
برو و اصحابش تاختن کوتاه کرد آنکه قیس بانگ بر انصار زد با ایشان حمله بر اهل شام آوردند
جماعتی بسیار بکشتند و باز گشتند معاویه عبد الله عمر را گفت امروز روز تست جا نشد که امروز کار بکنی
که اهل شام را نشکنی عبد الله بیرون آمد و زره در پوشیده و عمامه سیخ بر سر نهاد و شمشیر در دست
عمر بن الخطاب در حمایل کرد و مبارز خواست محمد بن الحنفیه خواست بیرون رود امیرالمؤمنین ع گفت
جایگاه دار چون عبد الله دید که کسی بیرون نمی آید بر میسره لشکر امیر ع حمله کرد ربیعه بن عبد قیس
در میسره بود و سواران اش را نیزه بیزد عبد الله بن ابو الحجاج نیزه بر بیکا وی زد
و براکشت چون عبد الله را بکشتند معاویه فرمود تا غلامان پس بروند در پس علی لشکری عظیم
امیرالمؤمنین ع بانگ بر اصحاب خود زد و عمار یاسر با جماعتی از اصحاب بیرون آمد و بر اهل شام حمله کرد
و بهم در افتادند و شمشیر میزدند تا شمشیرها بشکست و نیزه میزدند تا نیزه ها بشکست آنگه دوازده
نشستند و دست بر روی یکدیگر داشتند آنگه از هم باز شدند و شمرده جماعت هزار از دو طرف کشته
دیگر روز هم باز جنگ کردند عبد الله خلیفه از میان لشکر آمد عمرو عاص گفت در جانب کر کشتند
پسرانت عبد الله و محمد بانگ بر غلام خود زد و وردان نام که علم را بستد پس معاویه گفت پسران
تو کجا رفت عمرو گفت من از ایشان آزاده ام نه تو پس آن کشتن با اسلام کردند و عبد الله عباس با اهل
بصره و امیر ع با اصحاب حجاز حمله کردند پس اهل شام را بکشتند تا نه الا که شکسته شدند و اهل
در یکدیگر نظر کردند و از دهشت سخن نمیتوانستند گرد و اصحاب امیر ع متفرق شدند از جولانی
که میکردند و امیرالمؤمنین ع با رایت ربیعه بیوست و بر آن جستند و بیاسودند و اشتر می آمد
رسیده و از غایت تشنگی زبان از دهن بیرون کرده بود چون امیرالمؤمنین ع را دید گفت سواران

سواران را

سواران را او پیاده کنان و پیاده کنانرا تا این غایت فضل مر او بود و محمد الکنون تو با جای جو در و که
در میان زنان کجا علی علیه و حسن و حسین علیهم السلام و عبد الله بن جعفر طیار و محمد حنفیه
و محمد بن الحنفیه ابی بکر و غیر ایشان شمشیرها را گلگون خضاب تا شب امیرالمؤمنین ع آمدند که کعب الاحبار
شب ع و بیامد از حصص ع و به وی را بنواخت و تشریف داد بعد از آن کعب وی را رضای داد
و بر روی انگار رنگ کرد و در رحمت جنگ کردن با امیرالمؤمنین ع دیگر روز هر دو لشکر را تعبیه کردند مردی
از اهل عراق بیرون آمد اسب گیت و سلاح تمام پوشیده و رمحی در دست بر سر اصحاب بیزد
که صفها راست کنید صفها راست کردند و علمها بر افراشتند روی فرا ایشان کرد و گفت
بحمد الله ای بنده کان خدای را شاکر باشید را بکند در میان ظلمات و حی پیغمبر ع و دوستی بودی
داد اول خلق با جان یک شیر خدای که وی را بر دشمنان مسلط کرده اکنون بنگرید که چون نور آتش
جنگ گرم شود و گرد جنگ انگیخته شود و نیزه ها شکسته شود و شمشیر ها رخنه در افتد و تنگ جای
در میدان جولان کردن گیرند بدانید که از شما هیچ آواز نشنوم پس بر اهل شام حمله کرد تا
که صف بشکستند مگر بسته بدندان بشتر بود پس مردی از اهل شام بیرون آمد و ندا داد
که یا ابا الحسن میخواهم که با تو سخن گویم امیرالمؤمنین ع نزد وی تاخت گفت یا ابا الحسن در تحقیق
که ترا فضل و قدمت در اسلام و هجرت و سابقه و اخوت و قرابت از رسول ص معجبی اینجا بر آر
تواند کرد و هر رخنه تو نزدیک شوانده است اکنون رغبت کنی در کاری که با تو عرضه کنم تا دیگر خون
این امت ریخته نشود حضرت امیرالمؤمنین ع گفت آن چیست گفت آنکه تو با عراق روی و ما با شام
حضرت امیر ع گفت ها میدانم که آنچه تو گوئی نصیحت است و لیکن من در این کار بسیار اندیشه
کردم و خواب بر من حرام کردم و هیچ طریقی نیافتم الا جنگ کردن با کافر شدن بآنچه محمد ص آورده است
ایشان می پرستند که خدای تعالی از وی خوشنود است که خدا ایرا نا فرمانی کنند و در زمین فساد و سوء
نهی منکر نکنند پس جنگ ایشان را بهتر از غل کشیدن در دوزخ و شامی باز گردید و گفت

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ در دهان وی یکی بگریهاند و بشمشیر و نیزه و تیر جنگ کردن گرفته
و عمار یاسر روی بسوی آسمان کرد و گفت خدایا تو میدانی که اگر من دانستمی که رضای تو در آنست
که من خود را در فرات اندازم و غرق شوم چنان کردمی و اگر دانستمی که رضای تو در آنست که شمشیر
بر شکم نهادمی و بران تکیه کردمی که از پشت من بیرون رفتی چنان کردمی خدایا هیچ کار
نمیدانم بر ضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم آنگاه روی بمردمان کرد و گفت بدرستی که این جهاد
که با معاویه میکنیم ما با رسول صلعم سه بار همچنان جنگ کرده ایم و این چهارم بارست و بهتر
که جهاد این بار بهتر نیست از بارهای دیگر بدرستی که من امروز کشته خواهم شد چون مرا بکشند
سلاح از من باز مکنید و از جامه من مرا کفن کنید و بخون من مرا بیالائید و بر من نماز کنید و در گورم
دفن کنید و بمردود کار من خود کنار به آنگاه گفت ای مردمان بهشت کشا بکشاده هیچ دیگر صدای
تو و دو بهشت طلبه در زیر شمشیرها امروز با دوستان رسیم که حضرت رسول صلعم باشد و
گروه وی آنگاه فراش حضمان شد و این رجز میگفت شعر نَحْنُ ضَرَبْنَاكُمْ عَلَى تَنْزِيلِهِ
فَالْيَوْمَ نَضْرِبُكُمْ عَلَى تَأْوِيلِهِ و پیاپی حمله میکرد و میگفت ای اهل شام بخدای که اگر ما را بهزیمت
برید تا بنخل هجر ما بدانیم که ما بر حقیم و شما بر باطل چون اصحاب معاویه گرد او گرد وی گرفتند
و این حوی بن نیزه بر پهلوی وی زد عمار باز گردید و تشنگی آن غالب است علامت داشت نام
باره شیر بیاورد و گفت یا باالقتال این شیر را بیاشامم بدل آب خوردن چون عمار آن شیر را
بدید تکبیر بر آورد و گفت حضرت رسول صلعم مرا خبر داده است که آخر زاد من شربتی شیر بود از آ
جانب سید شیر از جانبش بیرون آمد پس عمار بآستان باز افتاد و کلمه شهادت بگفت و جان
بحق تسلیم کرد رحمه الله علیه عمرو عاص معاویه را گفت عمار یاسر را بکشتند معاویه گفت کشته شد
اکنون چه بود گفت تو شنیدی که رسول صلعم فرمود عمار را ترا بکشند جماعتی یاغیان معاویه گفت
بدرستی که او را آنکسی کشت که بجنگ آورد و صد ابعد [illegible] عمرو عاص را گفت این سیرت را دور کن که از تو روایت کرده شد

بود ازان حضرت امیر المؤمنین بیامد و بر سر عمار یاسر بایستاد و او در خون گردیده بود گفت إِنَّا لِلَّهِ
وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ هر کرا از کشتن عمار مصیبت نباشد او از اسلام بر هیچ نباشد
رحمت کناد خدای تعالی بر وی بدرستی که خدای یکس را از اصحاب پیغمبر رسالت الا که چهارم او بود و چهار
کس را پیغمبر الا که پنجم او بود بدرستی که عمار را بهشت واجب شده است بدرستی که او از حق نگشت
و او با حق بود و حق با وی بدرستی که کشنده عمار و دشنام دهنده وی و برنده سلاح وی بیش عمر در
دوزخ باشد پس با جمیع اصحاب بر وی نماز کرد و دفنش کردند رحمة الله علیه ذکر واقعة الفیر
ولیلة الهریر دیگر روز چون آفتاب بر آمد و آن روز پنجشنبه بود حضرت
امیر صلعم زره رسول صلعم در پوشید و شمشیر رسول صلعم قلاده کرد و عمامه حضرت رسول صلعم در سر بست
و بر اسب حضرت رسول صلعم نشست و گفت ایها الناس هر که امروز نفس خود بفروشد سوگند
این روزیست که پس از ان روزها بود و بخدای که اگر ثابت آن بودی که حدود معطل شدی و حقوق
باطل شدی و ظالمان ظاهر شدندی و کلمه شیطان راست شدی ما با شما آمدن مرگ آمدن را
بر آسانی و خوشی اختیار کردیمی و گفت أَلَا إِنَّ خِضَابَ النِّسَاءِ الْحِنَّاءُ وَخِضَابَ
الرِّجَالِ الدِّمَاءُ بدرستی که این گناهان بر واحدیست و حقد های جاهلی که معاویه در غفلت بدان
بر خاست تا بدان گناه در یابد فَقَاتِلُوا أَئِمَّةَ الْكُفْرِ إِنَّهُمْ لَا أَيْمَانَ لَهُمْ لَعَلَّهُمْ يَنْتَهُونَ
پس با امامان کافر جنگ کنید که ایشان را نه عهدیست و نه سوگند مهاجر و انصار گفتند با امیر المؤمنین
نفس و عبارت ما زیادت شد چون عمار را در پیش ما بکشتند پس حضرت امیر صلعم در پیش
با ده هزار مرد تمام سلاح که هر کرا آرزوی جهاد شد شمشیرها و نیامها باز نهاده و امیر المؤمنین صلعم
در پیش ایشان میرفت و میگفت نظم دُبُّوا دَبِيبَ النَّمْلِ لَا تَفُوتُوا وَأَصْبِحُوا فِي حَرْبِكُمْ
وَبَيِّتُوا كَيْمَا تَنَالُوا الدِّينَ أَوْ تَمُوتُوا أَوْلَا فَإِنِّي طَالَمَا عَصِيتُ قَدْ قُلْتُمْ لَوْ جِئْتَنَا فَجِئْتُ
لَيْسَ لَكُمْ مَا شِئْتُمْ وَشِئْتُ بَلْ مَا يُرِيدُ الْمُحْيِي الْمُمِيتُ و اشتر از پس او می شد و رجز میگفت

باده هزار مرد حمله کردند بیکبار پس اهل شام را بسیج صفها نماند الا که بشکستند و پراکنده شدند و [illegible]
ایشان همچون آتش فرو میرفتند و زیر اسبان بکوفتند بسیج شد پس معاویه عمرو عاص را گفت که امروز
روز صبر است و فردا روز فخر عمرو گفت آری لیکن در رحمت و حیات باطل و اگر علی علیه السلام با اصحاب خویش حمله
دیگر کنند دمار از ما برآید و هلاک کل بود اشتر بر [illegible] خود را تحریص و ترغیب بسیار می کرد انگه با جماعت
مذحج حمله کرد و اهل شام اگر در اثر ایشان [illegible] بماندند و اشتر بر اسب کمیت نشسته بود و شمشیر یمانی را
در دست گرفته چون فرود آوردی پنداشتی که زبانه آتش است و چون بر داشتی چشم [illegible]
خیره شدی و در پیش میمنه و قصد هیچ لشکر نکردی الا که از جای ببردی و از تعاقب ش براندی و
حمله می کرد و نیزه میزد تا که [illegible] زانو کاو بنشست مردی از اصحاب امیر علیه السلام گفت خدا این مرد را
خیر دهاد اگر او نیت خیر دارد و لیکن ظن من چنانست که او این جنگ از برای ریا و سمعه می کند آن
سخن بسمع اشتر رسید از ان در خشم شد و همچنان می جنگید آن روز تا نماز شد و زوال آمد و وقت
نماز دیگر گذشت و حرب همچنان قائم بود امیر علیه السلام انصار را طلبید و گفت مرا بر این است که از جنگ گریختن [illegible]
روزی ارتداد بود از کلمه و دین اسلام پناه به خدای تعالی که می گوید وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ
حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوَ أَخْبَارَكُمْ اکنون منتظر می باشید
اگر بهشت می خواهید اول کسی که از انصار بر خاست ابو الهیثم تیهان بود رجز میگفت و جنگ می کرد تا که
کشته شد انگه جندب بن زهیر از انصار برخاست و حمله کرد و رجز میگفت تا کشته شد انگه اشتر نزد
حضرت امیر علیه السلام آمد گفت چرا می گریی یا اشتر گفت یا مولا از ان می گریم که مرده ام زنده ام که در پیش تو کشته
نشدم خدای مرا شهادت روزی نکند تا بدان امیر روزی یابم حضرت امیر علیه السلام گفت بشارت باد ترا
[illegible] خیر و نیکی و خوشی پس آنگه حضرت امیر المؤمنین به این تمثیل آورد و گفت نظم اَیّ
يَوْمَيَّ مِنَ الْمَوْتِ أَفِرّ يَوْمَ لَمْ يُقْدَرْ أَوْ يَوْمَ قُدِرْ و اصحاب امیر علیه السلام جانبی را از
اصحاب معاویه [illegible] ایستاده بر ایشان حمله کردند و خود را در میان ایشان انداختند

و شمشیر میزدند تا که ایشان را از ان بالا بزیر آوردند و راهها گرفتند و علمها [illegible] آفتاب
فرو شد و وقتهای نماز در گذشت و [illegible] لشکر آن روز نماز نکرد و خدا را سجده نتوانستند کردن
جز باشارت سوی قبله شب در آمد و جنگ سخت شد و این شب لیلة الهریر بود و هریر از برای آن
گفتند که ایشان همچون شیران در یکدیگر می جستند و دست در گردن یکدیگر می آوختند و به دندان یکدیگر را
می کندند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر [illegible] ایستاد و روی بسوی آسمان می کرد و گفت اللّٰهُمَّ
إِلَيْكَ نُقِلَتِ الْأَقْدَامُ وَإِلَيْكَ أَفْضَتِ الْقُلُوبُ وَرُفِعَتِ الْأَيْدِي وَمُدَّتِ
الْأَعْنَاقُ وَطُلِبَتِ الْحَوَائِجُ وَشَخَصَتِ الْأَبْصَارُ اللّٰهُمَّ افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا
بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ انگه حمله می کرد و در تاریکی شب مردمان را حمله می کردند
و هر بار که بدست خود [illegible] تکبیر گفتی تا که پانصد و سی تکبیر از ان وی شمردند و چون شمشیر
از بالا فرود آوردی راست به دو کردی و چون بر میان زدی به دو نیم کردی و مشایخ شام در ان
[illegible] فریاد می کردند که الله الله فی البقیة و مردمان آتش جنگ می کردند تا وقت صبح و در ان
روز لشکر [illegible] هزار کشته بودند و آفتاب برآمد و روز بالا گرفت و آن روز جمعه بود و شمشیر
از سر غضب [illegible] پس معاویه عمرو عاص را گفت و ملک کو آن حیلتهای تو که بدان معروف بودی
عمرو گفت چه میخواهی گفت آن میخواهم که این جنگ را تسکینی دهی که اهل شام هلاک شدند و اگر
این جنگ [illegible] باید از اهل شام کسی نماند که سلاح برگیرد عمرو گفت پس بفرمای تا مصحفها بر سر نیزه ها کنند
اهل شام گفتند عمرو راست گفت معاویه بفرمود تا [illegible] مصحفها بر سر نیزه ها کردند و فریاد برآوردند که یا علی
انصاف [illegible] اینک کتاب خدای میان ما و شما انگه مصحف اعظم آوردند و آن مصحف عثمان بود
و آن را بر سر چهار نیزه بستند و بردند که یا اهل عراق اینک کتاب خدای تعالی میان ما و شما [illegible]
تیر رسید [illegible] که باقی مانده است و ما [illegible] و بدان [illegible] چون این بگردند اشعث
بن قیس پیش امیر علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین خصم را اجابت کن با خدای تعالی و الا هیچ مردی [illegible]

بخشم

بانو هیزی بید از امیر ع گفت دیگران این مصحفها بر نیزه داشته اند الا از برای مکر و فریب
گفت بخدای که هرگز آن را ابا نکنم پس مرا دستوری ده تا پیش معاویه روم و بپرسم تا این مصحفها چرا
برداشته اند امیر المؤمنین ع فرمود آن بتو تعلق دارد اشعث برفت گفت یا معاویه چرا این مصحفها
بر سر نیزها کرده اید گفت برای آنکه تا ما و شما بر آن اتفاق کنیم اشعث باز نزدیک حضرت ع آمد و او را
خبر داد و وی از اهل شام پیش آمد بر اسپی ابلق نشسته مصحفی در دست بازگشاده و می خواند که
أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُدْعَوْنَ إِلَى كِتَابِ اللَّهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ
يَتَوَلَّى فَرِيقٌ مِنْهُمْ وَهُمْ مُعْرِضُونَ اضطراب و اختلاف در میان لشکر حضرت امیر ع افتاد
و بعضی گفتند این حرب ما را ابت کرد و مردان ما اندک شدند و قومی گفتند که قتال کنیم و اگر نه ما
را بکشند و ابن زبیر [زیاده] گه چون آن قوم مصحفها بر سر نیزها کردند قدر بیست هزار مرد در زرها غرق
همه در آهن غرق شده شمشیرها بر دوش نهاده و پیشانیها از اثر سجده سیاه شده و با ابن الکوا
ازرق که پس از آن خارجی شده بودند پیش امیر المؤمنین ع آمدند یکی از ایشان گفت یا علی قرحه بدانی
که ما قتال از گشتیم آنکه که بر ما غلبه کرد و ابا کرد که عمل کند بانچه در کتاب خدای تعالی است اکنون
تو این قوم را با آن اجابت کن از کتاب خدای تعالی که ایشان انصاف تو دادند و اگر نه بخدای که
ترا همت ایشان دهیم یا ترا همچنین چنانکه عثمان را کشتیم امیر المؤمنین ع گفت بشما می گویم آنکه کفر
الجماعة بپرستی که من اول کسی ام که بکتاب خدای تعالی دعوت کردم و اول کسی که بآن اجابت
کردم و ما را حلال نباشد الا که بر آن اجابت کنیم الا آنکه دینه روز امیر بودیم امروز مأمور شدیم
دیروز نهی کننده بودیم امروز نهی شدیم و شما را بخوبی می دانم که زندگانی دنیا می خواهید
وضع و دیگرا که رهید و شمشیر بشنود که شما را با آن دارم که کار ایشان کنند پس کسی را بفرست و اشتر را
از جنگ باز خوان که وی در جنگ سختی می کند و بر لشکر معاویه مطلع شده بود پس امیر المؤمنین ع
کس پیش اشتر فرستاد که باز گرد اشتر رسول را گفت که حضرت را بگوی که وقت آن نیست که مرا از جنگ

باز پس بری و گرد و فنات و آوازها بلند شد از ناحیه اشتر قوم گفتند که ما از نو خواستیم که اشتر را
از جنگ باز پس آری آن نخواستیم که ورا بجنگ فرستی امیر المؤمنین ع گفت شما چگونه دانستید که من
ورا بجنگ فرستاده ام هیچ رای از وی سخن پنهان کنم برسولی بوی فرستادم آنچه با وی میگفتم شما می شنیدید
گفتند یکی را پیش وی فرست تا بیاید و اگر نه بخدای که از تو برگردیم و جدا شویم پس امیر ع یزید مرد را
که برو با اشتر بگوی که باکه نفس افتاد رسول ع امر رسانید اشتر گفت مگر والا از برای این مصحفها
خواند رسول گفت آری گفت بخدای که می بخاک که این را ارد دانستم که اختلاف و پراکندگی پیدا
شود و آن مشورت و رای پسر نابغه است عمرو عاص اشتر رسول را گفت و یک دم مهلت
دهید که فتح روی نمیدهد رسول گفت دوست می داری که ظفر یابی و امیر المؤمنین ع را تنها گذاری
و تسلیم دشمن کنی اشتر گفت لا والله چون دوست دارم پس باز گردید که قرا گفته اند که اشتر را
باز آر و گرنه ترا بکشیم چنانکه عثمان را کشتیم اشتر غمگین باز گردید و گفت ای اهل عراق و ای اهل
سستی وای بر شما اکنون که ایشان از دور در آمده و بدانستند که ایشان را نزاعی خواهیم کرد دیگر
بار مصحفها بر داشتند و شما را بآن دعوت کردند اشعث گفت با ایشان جنگ کردیم برای خدا و
ترک جنگ کردیم برای خدا اشتر گفت وای بر شما ما را یک ساعت مهلت دهید گفت نه نمی دهیم
فظفر نصیب شد گفتند نه دهیم گفت چندان مهلت دهید که اسب من یک تک بدود که طمع فتح دارم
گفتند آنگاه با تو در گناه شریک باشیم که ایشان ما را بکتاب خدای دعوت کردند اشتر گفت بهتران
و اصول شما را کشته و ارذال شما مانده اند و شما را این ساعت محقق آن بود پس اگر ترک قتال اول بود
کنید از بطلان باشید پس ایشان فریاد بر آوردند و گفتند ای اشتر دست از ما بدار که ما ترا و دعای ترا
طاعت نداریم و مصحفها را بر سر نیزها می بینیم و بآن دعوت می کنند ما را اشتر گفت لا والله ولکن شما را
بآن بفریفتند و فریفته شدید آنگه روی باز کرد و گفت ای پیشانی سیاهان گمان می بردم که نماز
شما زهد است در دنیا و شوق است در آخرت اکنون که چنین شما را می بینم فرو بنا بس یکدیگر را دشنام دادند

تا آنها را بجای آب بکند بکریزند و او قصد ایشان کرد و ایشان قصد او کرده بنی اکمش نیز یاری او دادند
وقصد رجا کشت تا که امیرالمؤمنین ع ایشان را تسکین داد و مردی از بنی اکمش برخاست گفت یا
امیرالمؤمنین ع حق قبول کرد و بحکم قرآن رضا داد و براءت ید که بر ما بیان کند اکنون تو خود الکمش آنچه
گفت اگر حضرت امیر ع راضی شد من هم راضی شدم بعد از آن معاویه گفت کردی که اشتر از من بار کرد
آن روز که مصحفها بر سر نیزه کردیم و من میخواستم که از وی در خواهم که مرا از علی ع امان خواهد تقصیر
کرده بودم که بگریزم آنگه امیر ع گفت که مرا بحکم خدا حکم نمود اینک کتاب خدای تعالی بر خوانیم
و من زنده کرده آن چیز را که کتاب زنده گردانید و بمیرانم آن چیز را که کتاب بمیراند و شما دانسته اید که
ما روز حدیبیه با رسول ص بودیم پس خواستیم که قتال کنیم انکار صلح را تا رسول ص ما را از آن نهی کرد و بسیار
کار حق نیم از سر انصاف با ما بکتاب خدای دعوت کردند و ما ایشان را بدان دعوت کردیم تا عذری
درست آورده باشیم آنگه جماعتی از بنی بکر بن وایل پیش امیرالمؤمنین ع آمدند و گفتند یا امیرالمؤمنین
تو اگر موقع را اجابت کنی ما اجابت کنیم و اگر اباکنی ما نیز اباکنیم اینک پیش تو ایستاده ایم حضرت
امیر ع فرمود من اولیتر کسی ام که بکتاب خدای تعالی اجابت کند ولیکن معاویه و عمرو عاص و ابن ابی معیط
و حبیب مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرح اصحاب دین و قرآن نیستند و من ایشان را بهتر دانم
از شما زیرا که من ایشان را دیده ام در حال صغر و در حال کبر با ایشان صحبت داشته ام ایشان بخدا
طفلان و بدترین مردمان بودند و دانسته ام که برداشتن ایشان مصحفها را مکر و حیله و فریب
و ضعف است و نشاید که ایشان بکتاب خدای دعوت کنند و من اباکنم زیرا که من با ایشان قتال
از آن جهت کرده ام تا بحکم قرآن پذیرفتار شوند و آنرا فرمان برند زیرا که ایشان عاصی شده اند آنچه
فرموده است نکرده اند و آنچه از آن نهی کرده است کرده اند و عهد خدا را نقض کرده اند و کتاب خدای تعالی
پس پشت انداخته اند الا آنکه شما را می بینم که از کارزار رنج آمده اید که مرا روی دادی حیث که
با شما مخالفت کنیم آنگاه ابو الاعور بیامد و مصحف بر سر نهاده تا که نزدیک لشکر امیرالمؤمنین ع بایستاد

و آواز داد گفت ای مردمان مجلس اینک ایشان دیگر برابر مطیع تو اند و از جانبین خلق بسیار کشته شده و هر که اینجا
بمیان جدا که او حجت و ستم که آنچه باقی مانده است سخت تر بود از آنچه گذشته است و روز دیگر
ما را حساب کنند و از خون ضایع بپرسند از آنچه ما در آنیم و من نزدیک شما آمدم از برای کاری که ما را و شما را
آن خیرت بود و صلاحست و تسکین فتنه و آن آنست که قرآن را میان ما و شما حکم کنیم و در حکم گرفته شد
بود که یکی از ما و یکی از شما حکم کند میان ما بآنچه در کتاب خداست که آن بهتر است ما را و شما را تا این فتنها
منقطع شود پس اصحاب علی ع از خدای عز و جل سپاس کرد آنچه شما را بدان دعوت کردند و بحکم قرآن رضا دادند اگر از اهل حق
و اسلام پس مردمان فریاد برآوردند که ما رضا دادیم بحکم قرآن ابو الاعور گفت خدای شما را بدان
توفیق داد و بازگشت پس مردمان شمشیرها در نیام کردند و سلاحها بنهادند و در حکم عزم کردند
و عمرو عاص معاویه را گفت رای من نکو بود دیدی که همه در میان اهل عراق فرقت شد و بو
زاران بر ما ندیم گفت راست گفتی و خوش شدم این کارها امید میداشتم

ذکر تحکیم

ابن اعثم آورده است که حال بدانجا رسید که قراء اهل عراق و قراء اهل شام میان دو لشکر
جمع آمدند و مصحف بر خواندند و نظر در قرآن کردند و متفق شدند بآنچه زنده گردانند آن چیزی را که
قرآن زنده داشته بود و بمیرانند آنرا که قرآن اماته کرده بود و هر دو فرقت بحکمین راضی شدند
و مدتی یکسال در میان کردند پس اهل شام گفتند ما رضا دادیم بعمرو العاص و اشعث و جماعتی که
از خوارج شدند گفتند که ما رضا دادیم با ابوموسی الاشعری که او را رسول یمن فرستاده است
و ابوبکر نیز او را بیمن فرستاده و عامل عمر بود و حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود من با ابوموسی
رضا ندهم و این کار بدو نگذارم اشعث و زید و مسعود و عبدالله الکوا گفتند ما جز به او رضا ندهیم
زیرا که ما را بحذر فرموده است از آنچه در آن افتاده ایم امیرالمؤمنین ع گفت وی نزدیک من مرضی
و او از من مفارقت کرد و مردمان را از یاری من باز داشت و خود بگریخت تا بعد از چند ماه او را
ایمن گردانیدم و امان دادم ولیکن من عبدالله عباس را حکم خود کردم قوم گفتند بخدای که ما

هیچ تفاوت نکنیم در آن حکم که تو باشی یا ابن عباس ما نمیخواهیم مردی که از تو بود و تو از و باشی امیرالمؤمنین علیه السلام
گفت پس شما را حکم کنید اشعث گفت زمین را بر آتش حکم که کرد بر ما اشتر و حکم آن است که مردمان کوی انگا
یکدیگر نزنند تا کارها چنان شود که تو خواهی و وی خواهد اشتر گفت تو از رای آن می گویی که امیر
از دیار بیرون کرد و ترا اصل آن نباید اشعث گفت من و آن رای جز تا که بنشستیم امیرالمؤمنین
گفت و حکم که معاویه بنهاد این کار را اختیار نکند جز عمرو عاص را و قریش را لایق نبود جز قریشی
پس ابن عباس را بدو دادیم که و هیچ کاری که زنده وی کشاید و هیچ نقض نکند الا که حکم
ساز و گذشته لا والله که در میان او دو مضری حکم کنند تا قیامت و لیکن مردی مضری بود و دو یمنی
امیرالمؤمنین علیه السلام گفت میترسم که یمنی شما را فریبد که عمرو عاص را از خدای ترسی نیست اشعث گفت اگر حکم
کنند آن دو حکم که بعضی را تو کاره باشی بهتر از آن که چنان حکم کنند که تو بدان رضا دهی و هر دو مضری
باشند امیر علیه السلام فرمود اگر غیر ابوموسی نمیخواهید اِصْنَعُوا مَا اَرَدْتُمْ اللّٰهُمَّ اِنِّی اَبْرَأُ اِلَیْکَ مِنْ
صَنِیعِهِمْ احنف گفت یا امیرالمؤمنین بدرستی که ابوموسی مردیست از یمن و عامه [illegible]
با معاویه اند و عمرو عاص مردی داهیست و مکار اگر کسی غیر ابوموسی خواهی مرا بفرست تا با او باشم
امیر علیه السلام فرمود این قوم ابا کردند و جز ابوموسی نمیخواهند تا چه شود قوم کس با ابوموسی فرستادند و وی از
جنگ اعتزال کرده بود و مولای وی گفت بشارت باد که مردم صلح کردند گفت الحمد لله گفت ترا
حکم کردند گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ و بلشکر امیرالمؤمنین علیه السلام آمد اشتر امیر علیه السلام را گفت
مرا بحکومت عمرو عاص بفرست که بخدای که اگر خیانت کند او را بکشم عبدالرحمن بن حرث طائی
بجوع در لشکر پیش امیرالمؤمنین علیه السلام باشد و امیر علیه السلام بدو نشناخت و او را مرحبا گفت و احوال پرسید
گر بهلکه گفت چنین که می بینی جراحت رسیده و ضعیف شده و در آنچه مانده و لیکن با وجود
تن خدا با تیابر تا حق کدام است بعد از آن گفت خدای در آنجا که توئی حکم مست پس الحکم قرآن
و امریست پس اگر خدای حق ما بر زنند و چون است و با ماست حکم خدای بر ایشان پس

پس حضرت آن را از آن داشت که ایشان را اجابت کردی بنابه که مخالفتی با ایشان را اسکبار کردند
پس قومی از قرا خاک بر سر میپاشیدند و قصد کشتن وی کردند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود دست
از وی بدارید و وی را نبش آن بن برفت پس بر بنابه که و غالب رحمه الله علیه صبر با امیرالمؤمنین
رسید گفت خدای بر تو رحمت کند پس مردمان سلاحها بنهادند و در میان راه در میان دو لشکرگاه
جمع آمدند و دبیری بخواندند عبید الله بن ابی رافع مولای رسول الله که دبیر امیرالمؤمنین علیه السلام بود و اهل عراق
و اهل شام جمع آمدند حضرت امیر علیه السلام فرمود که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما تقاضی علیه
امیرالمؤمنین علی علیه السلام و معاویة بن ابی سفیان معاویه گفت اگر امیرالمؤمنین دانستمی با تو قتال نکردمی
حضرت علی علیه السلام گفت الله اکبر من با رسول خدای بودم روز حدیبیه آنکه که مشرکان و برادر که کردند
آنکه در صلح اتفاق کردند پس از آن پیغمبر علیه السلام مرا بخواند تا صلح نامه نویسم گفت بنویس هذا ما صالح
علیه محمد رسول الله پس پدر این شخص ابوسفیان حرب گفت یا محمد اگر من معترف بودمی که تو رسول خدایی
با تو جنگ نکردمی و لیکن این صحیفه را بنام خود و نام پدر خود بنویس پس من آن را پاک کردم پیغمبر علیه السلام فرمود
و فضیلت من ترا روزی همچنین پیش آید که تو بنویسی برای پسران ایشان چنانکه من نوشتم برای پدران ایشان
من اکنون این می نویسم از برای معاویه چنانکه پیغمبر صلی الله علیه نوشت از برای ابی سفیان پس عمرو عاص
گفت ای سبحان الله ما را با کافران قیاس نکنید و ما مؤمنانیم امیرالمؤمنین علیه السلام آواز بلند
کرد و گفت ای پسر نابغه نه تو دشمن کافر او را و ولی مؤمنان را دشمن نه تو در ضلالت سر بودی و نه در اسلام
دنبال تری از جماعت که با محمد جنگ کردی و پس از وی امت در فتنه افکندی نه توی ابتر الابتر و دشمن
خدای و رسول خدای پس فرا ای دشمن خدا که مثل تو در هیچ موضع حاضر نباید بود عمرو بخشم برخاست و بیرون رفت
و گفت نه نشینم جمعی از اصحاب امیر علیه السلام رضا شدند و هر یکی خط کشیدند و پس اشتر بیرون آمد و گفت یا امیرالمؤمنین
معاویه را از مردمان خلق و مردی نیست و ترا نزدیک خدای تعالی خلاف و جدلیست و اگر ورا مردان
توی چون مردان تو و را بدری صبر و نصرت تو در حق قطع رسیده است پس حکومت را اجابت نکنی

توی امام بحق و شجاع مطلق سلیح و آهن برهم کوب و از خدای یاری خواه امیر المؤمنین علیه السلام گفت منشین کرا کنجد
بر تو بگردی و حق گذاری کردی مردمان از سخن اشتر تعجب کردند و معاویه و جماعتی که گشته بودند
صلح نبشته امیر المؤمنین علیه السلام و بر خود ارگفت بنویس هذا ما تقاضی علیه علی بن ابی طالب علیه السلام و معاویة
بن ابی سفیان ابو الاعور گفت ابتدا بنام معاویه بکنیم اشتر گفت آن نباشد و صلح که امیر المؤمنین نه نزد او
نه معاویه را بلکه ابتدا و اقتدا به علی ابن ابی طالب علیه السلام کنیم و او را بر معاویه مقدم داریم زیرا که پیشتر حق
در امانت ایمان و هجرت معاویه گفت یا اشتر مقدم کن آنرا که خواهی و تاخیر کن آنرا که خواهی پس دبیر
بنوشت پس از تسمیه لینت که حکم کردند و اتفاق کردند بر آن علی ابن ابیطالب علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان
و اهل حجاز و اهل عراق از شیعهٔ علی ابن ابیطالب علیه السلام و اهل شام از شیعهٔ معاویه که ایشان بر حکم
کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی علیه السلام و معاویه بود از ابتدا تا انتها و ایشان هر دو زنده
گردانند آن چیز را که قرآن زنده گردانیده است و مرده گردانند چیزی را که قرآن مرده کرده است
و در حکم عبد الله بن قیس و عمرو بن العاص باشند و علی ابن ابیطالب علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان عهد و پیمان
خدای تعالی گرفتند بر عبد الله و عمرو که ایشان هر دو حکم کنند بدانچه که خدای تعالی در کتاب خود فرو فرستاده
و اگر در کتاب نیابند سنت فراگیرند و عبد الله بن قیس و عمرو عاص هر دو ایمن باشند از هر دو لشکر و ایمن
شدند بر خون و مال خود و امت یاران شدند بر آنچه بر آن صلح کنند در عهد و میثاق بر هر دو جماعت
که رضا دهند بر آنچه درین صحیفه است و آنکه اهل عراق با عراق روند و اهل شام با شام و از برای
حکومت بدومة الجندل حاضر آیند و مدت میان علی و معاویه یکسال تمام بود والسلام پس اهل عراق بر این
صحیفه نوشته برای اهل شام بخط عبد الله ابی رافع و اهل شام صحیفه نوشتند از برای اهل عراق بخط
عمر بن عباد الکلبی دبیر معاویه و گواهان اهل شام بر اهل عراق گواه بودند و گواهان عراق بر اهل شام
گواه بودند و چون از نوشتن فارغ شدند و نامه مهر کردند اشتر و عدی حاتم و عمرو بن الحمق و شریح
بن هانی و زهیر بن قیس جعفی و اشباه ایشان برضا شدند از نوشتن و گفتند یا معاویه هان تا

با کمان نبردی چیزی که بر حق بود که ما امروز هم بر آن بودیم که در روز تو دیدیم الا آنکه شما مصحفها
خواستید و ما را بکتاب خدای تعالی خواندید و ما شما را اجابت کردیم و حکم بحق حکم کنند فبها والا ما
بر سر جنگ شویم تا که از ما و شما یکی بماند معاویه گفت چنان کنید معاویه و اهل شام بر اثر شام رفتند و
اهل عراق نیز با عراق شدند و ابو موسی اشعری پیش امیر المؤمنین علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین من از
حوادث ایمن نیستم قومی را با من بفرست تا بدومة الجندل شریح بن هانی را با پانصد مرد با وی بفرستاد
در راه شریح گفت یا ابا موسی ترا از برای کاری نصب کردند که شکستن آنرا درست نکنند و شکستن
آنرا عفو نکنند و بدانکه اگر چیزی که ترا بود یا بر تو بود حق آن بر تو لازم بود و باطل آن از تو زایل
نشود و سبیل خدای بترس و بنگر تا چه خواهد شد که عمرو عاص را تو انداختند و او را دین نیست
او دین خود را بمعاویه فروخته است بپرهیز که ترا فریب ندهد که او خداع و مکار است بلی ابو موسی
گفت قومی که مرا متهم دارند ایشان زنان بدکه مرا نفرستند از برای آنکه تا باطل را از ایشان دفع
کنم و بخدای که من امید میدارم که این کار بگذرد و من بر رضا باشم از هر دو فرقه انشاء الله
و ابو موسی با اصحاب خود برفت و شرحبیل با عمرو عاص و خیل عظیم از اهل شام بدومة الجندل شدند
و ابو موسی نیز میرفت با قومی که بتشییع وی شدند ابو موسی ایشانرا گفت باز گردید خدای بر شما
رحمت کناد که از صحبت من هیچ باکی ندارم این امت را انشاء الله پس مردمان وی را وداع
کردند و احنف بن قیس نیز از آن قوم بود و آنروز که وداع می کرد احنف وی را گفت یا ابا موسی
این کار را بدان و بزرگی آنرا بشناس و بدانکه اگر اهل عراق را ضایع کنی از عراقی نباشی بلی
خدای بترس که جمع نیاید ترا کار دنیا و آخرت و چون بعمرو عاص رسی سلام بروا مکن
تا که تحت وی سلام کند و اگر او خواهد که با وی بر فراش وی نشینی چنان مکن که آن مکری
و بنگر تا ترا در خانه نبرد که او را در آنجا نهان خانه بود و در آن خانه مردان باشند پنهان
تا سخن تو بشنوند و بر تو گواه باشند و تو ندانی و اگر عمرو بر آنست که تا بستند بر آنچه تو خواست

یکی دیگر اختیار کن ابوموسی قبول کرد او را گفت تو باز گرد و برادرانت رحمت خدای بر تو باد پس خفیف
باز گردید و نیز دیگر امیرالمؤمنین علی عم بیامد و گفت یا امیرالمؤمنین چرا دیگری را نفرستادی که مکر نباشد
معزول کردن ترا گفت ان الله بالغ امره و چون ابوموسی بحومة الجندل رسید عمرو عاص پیش وی باز آمد
و سلام کرد و ابوموسی دست وی بگرفت و بنشست گفت و او را در بر گرفت و گفت ای برادر رحمت
ما دراز کشیده است آنگه عمرو وی را بر فراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن گفت عمرو طعام بیاورد
و هر دو بخوردند ابوموسی با رحل خود رفته بعد از آن هر روز جمع می آمدند و سخن می گفتند و باز می گردیدند
روزها برین بودند تا که مردمان لشکر افتادند و غمناک شدند و بانگ بر ایشان می زدند که چند تا نیز
کنید تا کار مدت سر آید و شما هیچ کار نکرده باشید و [illegible] سر بگیرید پس عمرو نیز بیک ابوموسی خلوت
و گفت هر سختی که دانستم که اهل عراق اتفاق نکنند تو را از اهل شام در خون عثمان و جمله جوی
و تفرقه ساخته در میان بنی امیه اکنون بیا تا چه داری ابوموسی گفت با عثمان کرها فرمود هم
آن روز که وی را بخواستند گفت وی را نصرت کردی اما معاویه هر سختی که شر نصرت [illegible]
از امیرالمؤمنین علی عم در میان بنی هاشم عمرو گفت راست گفتی ولیکن مردمان دانسته اند که
تو نامعتمدستی اهل عراق را از آنکه من بر اهل شام و نامعتمدستی علی عم را از من معاویه را و اگر کسی
گوید که علی عم را کشته کار عثمان است نشنوند زیرا که ایشان را پیش خود جای داده و یاران وی را گفت
روز جمل ولیکن تو هیچ صواب نبینی که صاحب خود علی عم را خلع کنی و من خود نیز [illegible] سازی و من معاویه را
و این کار را در دست عبدالله عمر کنیم که او مرد زاهد است و عابد و هر دو [illegible] و زبان [illegible]
نرسانیده عمرو گفت که این کار را بسازیم ابوموسی گفت اگر خواهی امروز و اگر خواهی فردا که روز
دوشنبه است و روز مبارکست پس عمرو دیگر روز با جماعتی گواهان که ساخته بود پیش ابوموسی آمد
و مردمان جمع آمدند تا سخن ایشان بشنوند عمرو گفت یا ابا موسی بخدای سوگند [illegible] دهم که کیست
اولیتر بدین کار آنکه وفا کرد یا غدر کرد گفت آنکه وفا کرد اکنون عثمان را ظالم کشته یا مظلوم

گفت مظلوم

گفت مظلوم گفت چگونه ای در حق کشنده وی او قصاص کنند یا نه گفت کنند عمرو گفت اکنون کشنده
وی را کیست گفت اولیای عثمان عمرو گفت تو می دانی که معاویه از اولیای عثمانست ابوموسی گفت
آری عمرو گفت گواه باشید ابوموسی گفت بر خیز صاحب خود را عزل کن که ما را آنهم که دیروز بودیم
عمرو گفت من پیش از تو بر نخیزم سبحان الله خدای ترا بر من تقدیم کرده است در ایمان و هجرت
بگو که بر خیز و آنچه خواهی بگوی من بعد از تو بر خیزم ابوموسی برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت گفت
شما دانسته اید که این فتنها اتفاق نگرد و هیچ نیکو کاری را [illegible] و حق و باطل را [illegible] اندیشه کردیم که ما
علی عم را و معاویه را عزل کنیم و این کار را بعبدالله عمر دهیم که او مردیست که درین کارها دست
بناحق نگسترانیده و خون [illegible] نکرده و من علی عم را از خلافت عزل کردم چنین که این انگشتری خود را
خلع کردم و انگشترین خود بیرون آورد پس بنشست آنگه عمرو عاص برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت
آنگه گفت ای مردمان این عبدالله بن ابوموسی الاشعری صاحب رسول خدا است چنین و عامل
ابوبکرست و عامل عمر بن خطاب و حکم اهل عراق و صاحب خود را علی علیه السلام از خلافت
بیرون کرد چنانکه دعوی کرد که انگشترین خود را بیرون آورد و من هر سختی که من معاویه را در خلافت
بنشاندم پس بنشست ابوموسی گفت چه بود ترا لعنت بر تو باد از خدا و رسول و جمیع مؤمنان ای [illegible]
کذاب غدار بیوفا جاهل صفات [illegible] که نیستی الا که چنانکه خدای تعالی گفت فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ
الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ و هر دو یکدیگر را دشنام می دادند و
فتنها بر آوردند و گفتند این مکر و زرق بود و ما بدین رضا ندهیم و اهل شام با اهل عراق خصومت
کردن گرفتند پس سعید بن قیس الهمدانی برخاست و گفت اگر شما همه بر هدی جمع بودید ما را زیادت نکردی
بر آنچه ما بر آنیم و گواهی عمرو عاص و ابوموسی بر ما لازم نیست و ما امروز هم بر آنیم که دیروز بودیم و آن
حضرت علی عم [illegible] مثل این گفتند الا اشعث بن قیس که وی خاموش بود اشتر گفت او را اول [illegible]
بدین سخن راضیست تو ای اشعث روی ترش کرد و بیچاره گفت این خبر با امیرالمؤمنین علی عم رسید گفت

جز درستی که من شما را این کار خبر دادم پیش از آنکه واقع شود و جهد کردم که حکم غیر ابوموسی بود شما ابا کردید
و قول مرا انکار کردید و ابوموسی را که کلاه عابدانه بر سر جا در دید و گفتید که ما بدو راضی شدیم و من از بی
رضای شما رفتم اکنون مرا هیچ جنگ هیچ راه نیست تا مدتی که میان ما داشته است بگذرد پس اهل عراق
با عراق شدند و اهل شام با شام و ابوموسی چون از شرم حضرت امیر علیه السلام با مکه شد و آنجا مقیم گشت
بعد از آن چون امیر المؤمنین علیه السلام با کوفه شد و منتظر می بود تا آن مدت که وعده کرده بودند بگذرد و با سپاه اهل
شام شود ناگاه جماعتی از خواص اصحابش از وی برگردیدند قدر چهار هزار سوار که در صورت عابدان
و ناسکان بودند کلاههای زاهدانه بر سر نهاده از کوفه بیرون شدند و با امیر المؤمنین علیه السلام خلاف کردند
و گفتند حکم نیست جز خدای را و هیچ حکم نیست کسی را که در خدای عاصی شد و زیاده از شش هزار مرد دیگر
با ایشان پیوستند که هم عقیده ایشان بودند و دوازده هزار شدند و برفتند و نهروان فرود آمدند
و عبد الله الکوا را بر خود امیر کردند پس امیر المؤمنین علیه السلام عبد الله عباس را بخواند و گفت نزدیک این قوم رو
و بنگر تا چه اند و از برای چه آمده اند عبد الله نزدیک ایشان شد چون وی را دیدند یکی از ایشان گفت
ای عبد الله کافر شدی که صحبت علی ابن ابی طالب علیه السلام ابن عباس گفت من با شما سخن خواهم گفت و لکن
یکی از شما که عالم تر است بیاید و در آید که بیرون آی تا با وی سخن گویم مردی بیرون آمد عتاب بن ثعلبی نام و پیش از
این سالها و کسی که قرآن در پیش وی برداشته اند در سخن آمد و حجت می آورد ابن عباس هیچ سخن نگفت
تا که وی از سخن فارغ شد ابن عباس گفت من از برای تو مثلی بگویم اگر شناسنده فهم کن خارجی گفت
بگوی گفت مرا خبر ده از دار الاسلام بدانی که آن کراست و که آن را بنا کرده است خارجی گفت دانم
آن خدای راست و خدای آن را بنا کرده برای انبیا و اهل بیت خود و انبیا را فرموده تا امت خود را
فرمایند که جز خدای را نپرستند پس قومی ایمان آوردند و قومی کافر شدند و بازپسین کسی که فرستاد
محمد علیه السلام بود ابن عباس گفت راست گفتی و لیکن مرا خبر ده از محمد علیه السلام که وی را چون به سرای اسلام
و آن را بنا کرد و بنا کرد پیغمبران دیگر بنا کردند وی عمارت آن را محکم کرد و حد و آن را پدید کرد اند

دات را بر راههای آن وقف کرده اند و شرایع و احکام بدین آن آموخت خارجی گفت آری
محمد علیه السلام آن همه کرد ابن عباس گفت اکنون مرا خبر ده که چون رحلت کرد عمارت آن تمام بود و
حدود بین بود یا خراب با معمور خارجی گفت تمام بود و معمور و حدود وی پیدا و نشانها قایم ابن
عباس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که محمد را ایچ کس بود که بعمارت این سرای برخیزد پس
از وی خارجی گفت بود او را یاران و اهل بیت و وصی و فرزندان که بدان قیام نمایند لیکن از وی
ابن عباس گفت اکنون بدان قیام کردند یا نه خارجی گفت کردند پس از وی عمارت کردند اکنون
مرا خبر ده از این سرای امروز همچنان است که محمد گذاشته است از کمال عمارت و قوام حدود آن
یا خراب است و حدود وی معطل خارجی گفت خراب است ابن عباس گفت اکنون فرزندان وی آن را
خراب کردند یا امتش گفت بلکه امتش گفت اکنون از امت اوئی یا از ذریتش گفت من از امتم
ابن عباس گفت اکنون خبر ده مرا تا چگونه امید میداری که از آتش نجات یابی و تو از آن امتی که سرای
خدا و رسولش خراب کردی خارجی گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدای که حیله کردی تا مرا در کاری
عظیم افکندی و مرا الزام کردی وای بر تو یا ابن عباس حیله بیت در خلاص یافتن از آنچه من در آنم
ابن عباس گفت حیله آنست که سعی کنی در عمارت آن که خراب کرده از سرای اسلام گفت اکنون
دلالت کن مرا بر سعی کردن در آن ابن عباس گفت اول چیزی که بر تو واجب آنست که بنگری
در خرابی آن کو شده است بدانی و بدان و نفی کنی و آن را که عمارت این سرای میخواهد بدانی
و با وی دوستی کنی گفت راست گفتی من درین وقت میتکلم بالفتیا سم که عمارت سرای اسلام را
دوست دارد و خبر ده مرا عم تو علی ابن ابی طالب علیه السلام اگر نه آنستی که وی ابوموسی را حکم کرد وی در حق
که وی را بود و حکم خدای را بود ابن عباس گفت و نیک با عتاب جز درستی که حکومت در کتاب خدای تعالی
با نص موقوف فرموده است فَابْعَثُوا حَكَمًا مِنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ أَهْلِهَا
پس خوارج از هر جانبی آواز دادند و گفتند یا ابن العباس عمرو بن عاص شیخ نزدیک تو عدل بود

ونوی آنکه وی در جاهلیت سر بود و در اسلام دنبال او است ابن الابتر از آنکه با محمد ص جدال کرد
و تراش در رفته الکنه ابن عباس گفت عمرو بن عاص حکم ما بود و تا شما بر و بر ما محب آمده و حکم معاویه بود
و امیرالمؤمنین ع خواست که در ابو(?) شما ابا کردید و گفتید که ما راضی شدیم با ابو موسی تا آنکه وی را
بفریفته تا بحث آنچه بحث و از فریفتن عمرو ابو موسی را بر با چیزی لازم نیاید از بزرو(?) دکار خود
تر شنید و بجالت اول خود کردید از طاعت امیرالمؤمنین ع که اگر خشنست طلب حق خود کرد منتظر
آن می باشد که بر وی هم با آن همه رود و علی ع از آن نباشد که فتنه و حق خود نطلبد پس خوارج
فریاد بر آوردند و گفتند هیهات یا ابن عباس ما هرگز با امیرالمؤمنین ع تولا نکنیم بعد از امروز تو باز نزدیک
وی رو و بگوی تا خود پیش ما آید تا ما روی بحث آوریم و سخن وی بشنویم و دو سخن ما بشنود و تو ایشان(?)
بود که از سخن وی چیزی در دل ما افتد که باز گردیم از آنچه بر آن عزم کرده ایم از جنگ وی ابن عباس گفت
و با نزدیک حضرت امیر ع شد و وی را خبر داد امیر ع سوار شده پیش وی آمد با ده نفر از خرد(?)
از اصحاب خود چون خبر بخوارج رسید عبد الله بن الکوا با صد مرد از اصحاب پیش سوار شد و پیش آمد
امیر ع فرمود یا ابن الکوا سخن بسیار است و از میان اصحاب خویش پیش من آی تا با تو سخن گویم پس وی
با ده مرد بیرون آمد و حضرت امیرالمؤمنین ع نیز با ده مرد از اصحاب خویش بیرون آمد ابن الکوا
خواست که سخن گوید مردی بانگ بر وی زد که خاموش باش پس حضرت ع آغاز کرد آن چیزی که
بیان
آن معاویه و او ع رفته بود آنکه از روز را یاد کرد که مصحفها را بر داشتند و در جنگ صفین چگونه اتفاق
کردند آنگه فرمود ای ابن الکوا من ترا آن روز نگفتم که مصحفها را بر داشتند از برای مکر که شما را بدان
بفریبند شما را نگفتم که ایشان از ضرب و طعن بستوه آمده اند و از جنگ ایشان ملالت گرفته ع
کنید تا با ایشان جنگ کنیم و جنگ را با تمام رسانیم شما ابا کردید و گفتید که ایشان ما را بکتاب
خدای دعوت می کنند ایشان را اجابت کن و اگر نه دیگر با تو هم جنگ کنیم یا ترا بدیشان
تسلیم کنیم و چون شما را اجابت کردم خواستم که پسر عم خود عبد الله عباس را بفرستم که حکم باشد(?)

که او در بیت

که او در بیت که بنیاد فریفته نشود و مجلس را از مردمان بر یقین وی شک نباشد شما ابا کردید و ابو
موسی را آوردید و گفتید که ما به وی رضا دادیم پس من شما را بدان اجابت کردم و از آن کاره بودم و آنکه
من با آن حاکم شرط کردم بحضور شما که حکم به آنچه خدا فرو فرستاده از اول کتاب تا آخرش
بر آن ایشان طاقت نکنند طاعت ایشان بر ما واجب نبود چنین بود یا ابن الکوا گفت
آری درین همه راست گفتی چنین بود و اکنون چرا به جنگ ایشان نمی روی چون سر(?)
حاکم بحق حکم نکردند و یکی از ایشان دیگری را بفریفت امیر ع فرمود هیچ طریق بجنگ ایشان
نیست تا که مدت بکمال گذرد ابن الکوا گفت تو بر آن عزم درست(?) قرار داشتی که قرآن گفتم امیرالمؤمنین ع
گفت گمان مبر یا ابن الکوا که اگر من یاری یابم ترک حق خود کنم پس ابن الکوا با نزدیک
حضرت امیر ع شد با جمعی که با وی بودند و از دیگر خوارج توبه کردند و با امیر ع به کوفه شدند
و دیگران پراکنده شدند و می گفتند هیچ حکم نیست جز خدا را و هیچ طاعت نیست کسی را که
در خدای تعالی عاصی شود و الله اعلم

فصل

مبحث و خم(?) در ذکر خروج بر امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب ع و جمع آمدن ایشان بنهروان
آورده اند که آنکه قوم عبد الله بن وهب الراسبی و حرقوص بن زهیر البجلی را بر خود امیر کردند و عزم کردند
که بنهروان لشکرگاه سازند می رفتند در راه به یکی رسیدند مردی را دیدند که مسلمانی که در وی
گرفتند و گفتند بر تو باک نیست تو کیستی گفت من عبد الله بن خباب الارت صاحب رسول الله ص
گفتند ما را حدیثی که شنیده باشی از پدرت از رسول ص بگوی گفت آری شنیدم از پدرم که می گفت که
رسول خدای ص گفت که پس از من فتنه پدید آید که کسی که در آن فتنه نشسته بود به از آن که بر پای بود
و آنکه بر پای بود به از آنکه میرود و آنکه میرود به از آنکه می شتابد پس هر که تواند از شما که در آن
فتنه مقتول بود نه قاتل پس یکی شمشیری بر سرش زد و او را بکشت رحمة الله علیه
و در سرای وی شدند و اهل و اولاد او را بکشتند و سرایش غارت کردند و از آنجا بنهروان شدند

دوازده هزار سوار و پیاده و آن خبر بحضرت امیر علیه السلام رسید منادی فرمود و مردم را در مسجد جامع جمع کرد
خطبه بگفت و بعد از حمد و ثنای خدا و درود پیغمبر [illegible] گفت بدرستی که شما دانسته اید که آنچه
از جماعت اراذل ایشان ظاهر شد و دلیری کردن ایشان بر خونهای عوام و ایشان اهل نفاق
واز دین بیرون شدگان و جانبازانند [illegible] می خواهند پس که [illegible] باشید رحمت خدا
بر شما باد و آلت جنگ بردارید که من بجنگ ایشان خواهم شد ان شاء الله لا قوة الا بالله آنگه از منبر
فرود آمد و هیچکاره نه شد و اهل کوفه اورا اجابت نکردند مگر اندکی و هیچ از خشم و دیگر روز بر منبر شد
و بعد از حمد و درود گفت ای جماعتی که تنهای شما مجتمع و دلهای شما متفرق بخدای که عزیز نشد
کسی که شما را بدعوت خواند و راحت نیافت دل کسی که مقاسات و رنج شما کشید فعل شما دشمن
شما را در طمع می اندازد چون شما را دعوت کنم بکاری که صلاح شما در آن بود بدلی شما فرود آید و
بهانها آورید و دروغ گوئید و مهلت خواهید و بدرستی که ستمکاری ذلیل را از خود دفع نتواند و حق را
جز بجد و صبر نتوان یافت دراکوچید ای اهل عراق که پس از من با کدام امام قتال کنید و کدام سرا را
پس از سرای من نگاه خواهید داشت واز نصرت شما هیچ طمع نماند و سخن شما هیچ تصدیق نکنم
بگنم خدای میان من و شما جدایی افکند [illegible] و از شما کسی که واجب تر بود از شما مرا دور
بود که پس من فرا رسید بدانید که شما از بعد من شمشیر قاطع و از جوی که ظالمان آن را سنت گیرند پس
جنبشهای شما [illegible] تمامی کیرد و درویشی در خانه شما آید و در بعضی احوال آرزو برید که مرا ببینید و نصرت کنید
و در پیش من جان فدا کنید پس خدای تعالی هلاک گرداند الا آنکس که ظلم کرد من شما بندگی هم
پندگیرید بدرستی که هر که شما را فیروزی یابد بی بهره فیروزی بود که یافته بود اف بر
شما را بدرستی که من رنجها دیده ام از شما و غمها کشیده ام روزی شما را ندا میدهم و روزی
با شما مناجات می کنم این چه بلاست که از شما بدان مبتلا شده ام کرانی که نمی شنوند و کورانی که
نمی بینند و گنگانی که در نمی یابند آنوقت که شما را در گردم اگر ایشان را حشر که بکاره آن بودید

اگر ستم

اگر ستمی میشد و بروایت هیجان و اگر ابایی کرده بیست ایشان کردی آن بکار ز دیگر بودی لیکن از شما
تراخی کردم و طریق نافرمانی سپردم و شما در غفلت دور تر شدید و حال شما چنان بود که گفته
امرتکم امری بمنقطع اللوی فلم تستبینوا الرشد الا ضحی الغد خدایا جله و ذوات دو حولی
که مانند آب در پای خود بر ایشان فرو رفت و آب نصرت خویش از ایشان ببتان و در بستان
در ابوان عالمان من که ایشان را باسلام دعوت کردند آنرا قبول کردند و قرآن خواندند و از بر احکام
و اتقان و بعد از آن بایشان خواندند قبول کردند پس چون سزاوار است ایشان را بکی
نکو آنگه و اشک از چشمهاشان روان شد و از منبر فرود آمد و می گفت انا لله و انا الیه راجعون
چون مبتلا شده ام بقومی که اگر امر ایشان بحکم خود خلاف بکنند و اگر ازپی ایشان میروم مرا گمراه
میشوند خدا مرا از ایشان فرج عاجل دهاد آنگه غار کار یا خانه شد جماعتی از اصحابش نزدیک
وی شدند و گفتند یا امیر المومنین و جنگ جانش [illegible] ایستاده ایم اگر خواهی را امش
دشمنان خدای بر ما از ما آن چه که مراد تو باشد و جماعتی از اصحابش جاها بند و گفتند که یا امیر المومنین
بدرستی که مردمان پشیمان شدند بر تکاسل نمودن از نصرت تو اکنون اگر دیگر با خطبه کوئی
توانی بود که ازان باز گردند و مراد تو حاصل کنند دیگر روز حضرت امیر علیه السلام بمسجد آمد و منادی فرمود تا مردمان
جمع آمدند و بر منبر شد و بعد از حمد و ثنا و درود پیغمبر گفت ای مردمان آفرینند انید که الطاف
شما هم بر آمده و باطل شده و تو [illegible] شهرهای شما می آیند و شما را عدد بسیار و آلت تمام دارید شما
چه [illegible] و حیا نتوید [illegible] و جنگ دشمن را طلب کنید که کار ظاهر و هویدا شد
و صبح راست آن را که چشم دارد پس مرا فرمان برید گمراه نشوید و اگر مرا عاصی شوید در راه راست
سازگاری کنید که ایشان جنگ را [illegible] و میخواهند که نور خدای بکشند بخدای اگر من تنها با ایشان
برسیدم و ایشان اضعاف آن بودند ازیشان نترسیدمی زیرا که من بصیرت و یقین از گمراهی
که ایشان براند [illegible] که من بر آنم بدرستی که من مشتاق لقای خدا و دار کرامت و حسن ثواب

منتظرم واین دلکه هست ان مردم همان است که با ایشان بکفار رسیدیم با رسول خدا وهمان است که با
اهل جمل وصفین رسیدیم وشب وروز چون شما را بجنگ خوانم بمن شتابید وعالم شما بی جو دور راه
خدای جهاد کنید که آن شما را بهتر بود وبازنالیستید که اگر نه بدانید خواری مبتلا شوید ونصیب شما خسیس
ترین باشد وهر که در راه خدا ترک جنگ کند تاوان زده وحقیر باشد خدایا ما را وایشان را بخیر
جمع کن ما را وایشان را از بلا نگاه دار وآخرت بهتر کردان ما را وایشان را از دنیا چون وی ع
از خطبه فارغ شد مردمان بتعجیل ویرا اجابت کردند چهار هزار مرد زیاده بروی جمع آمدند ایشان را
از کوفه بیرون آورد وعدی بن حاتم بن طی در پیش امیر المؤمنین علیه السلام میرفت وبتهای کفت پس چون
فرسنگ نهروان فرود آمدند وقنبر ودیگر را پیش آنجماعت فرستاد وکفت بکوید امیر المؤمنین علیه السلام شما را
میکوید که چه چیز شما را بران داشت که بر من خروج کردید من در حکم شما بر ثواب رفتم ودر میان
شما عدل ورزیدم وفی در میان شما قسمت کردم وبرخود شما حجت نکردم وبزرگ شما را حرمت
داشتم نشنیدید که شما را بکذشت نکرفتم ومالهای شما را غنیمت نساختم ونکرید تا چه جواب میدهند
واکر دشنام دهند یا قنبر البته جواب بازنده تمام برسانید خارجی کفت برو تا بنزد کسیکه خدای
خود که ما هرکز ویرا اجابت نکنیم وما بترسیم که بزبان خوب خود ما را فریبد چنانکه عبد الله الکوا
برکردانید وخدای تعالی میفرماید بل هم قوم خصمون ومولای ترا در خصومت کردن وحجت کفتن دستی بود
ویرا بکوی که جمع آمدن ما اینجا از برای جنبت غلام بیامد وسخن ایشان بکفت امیر علیه السلام نامه
نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله ومن عبده امیر المؤمنین وخیر المسلمین
علی ابن ابیطالب اخی رسول الله وابن عمه الی عبد الله بن وهب وحرقوص بن ظهیر المارقین من
دین الاسلام همرستی کابمن رسید خبر خروج وجمع کردن آنجماعت که در دین حق شک کردند
ودر راه خدای یقین حاصل نکردند پس حق را لازم کیرید که شما را در منزل خود فرود آورد روزی که حکم
نکنند جز حق ودنیا مثل دو درخت آویز است یکی بالا ویکی زیر هر که دست در درخت آویز زیرین زند

نجات

نجات یابد وهر که دست در درخت آویز زیرین زند هلاک شود وبخت آنکسی بود که عیش هم ونحیف شود
وبدبخت آنکه نشوند وبهترین مردمان آن بود که نفس خود را بهتر بود وبدترین آنکه نفس خود را بتر بود
وسخن بسیار است ونفع اندکی هر که باشد کی نفع نکیرد بسیار او را زیان بود وشما را در حالت کسی آمد
که کمراه وبیراه باشد واز راه حق افتاده بود ودر من خروج کردید وبجا دل بیرون آمدید پس از آن
راجعت کردید بطوع نه بکره پس عهد خود شکستید ونکنید ها را باطل کردید ودیکر ای کم هر آینه فتنت
نکردید تا که عبد الله بن خباب الارت را کشتید بجرمی ونی بحق خونی واو پیر صاحب رسول خدای
ودرازش به یک خون وی مکنم پس من نشیم کسی اکه او را ودولد وابنش را کشت وخود را
بکشتید بخواری وجاهلیت که اکنه صحبت شود که نیز اکه پسران شما باشند ونکه ای تسلیم مکنید
اکر کشنده او را بیابیم وبازنکردم وتا از شما حاصل نکنم آنچه مرا وجب است واستعانت از خدای تعالی
میخواهم وتوکل بروی میکنم والسلام نامه را بعبد الله بن ابی عقبه داد تا ببرد عبد الله وهب در کنار
نهروان نشسته بود وشمشیر حمایل کرده وحرقوص ومهتران در کرد وی نامه را بعبد الله داد تا آخر بر
خواند حرقوص نیز آنرا برخواند وابن عقبه را کفت اکر نه آنستی که تو رسول کردستی را ضربه دیدیم تو از
کدام قومی کفت از موالی بنی هاشم واز اصحاب علی علیه السلام کفت حلالی تو کفت چرا است چون من
در کتاب خدای ناسخ ومنسوخ نکه ومدنی سفری وحضری کفت خدای را شناسی کفت معرفت کفت او را کی
هرستیم ویرا شناسم وانکار رشش نکنم وبه وایمان آورده ام وکافر نشوم کفت بچه چیز شناختی
خدای را کفت برسول ومرسل وکتاب منزل کفت راست کفتی اکنون راست بکوی که علی ابن ابیطالب را
چه میشناسی کفت من در اسلام برادر اویم ومسلمانم واو را از ایمان واسلام ونشر ایمان آن برسیدند
همه را جواب بصواب بکفت ویرا از خطا ونه همچنین برسیدند کفت صاحب من در دین وحکم
برای راضی شدند واز ایشان یکی دیکر را فریب داد ونکر و فریب خلاف ایمان باشد
وما بر سرکار خود بودیم چنانکه بودیم حرفین کمال کمبزد مردمان ازعم عبد الله نعجب بنودند انکه

عبد الله بن وهب جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله بن وهب به علی ابن ابی طالب
نامه تو با رسول تو بمن رسید برخواندم وفهم کردم آنچه گفته بودی که حق را لازم گیر رای ابو موسی که
در او حکم خدای نخواستند است گفتی ومن حق را ملازم گرفته بودم و بودمت وآنچه گفتی خشم ناگرفتی
بخشم تو معدن زیغ و اهل آنی و خدای ما فرموده است فلما زاغوا ازاغ الله قلوبهم شنیدم وانچه
گفتی که گفت آن بود که عیبش میخواستند بود است گفتی من هیچ نخواستند دیدم بهتر از رسول
که عیبش بگفت بود وهیچ ونخواهند کرد که بخت شد عیبش خونی عثمان ومن چنانکه گفتی بیا بر
تفسیر انرک هرکه خواهد هزره بسیار گوید وهرکه خواهد باندازه گوید وآنکه گفتی که کشته
عبد الله خباب را بجاده وما همه در کشتیم وآنچه گفتی که بجنگ مای آی جایگاه بر جنگ تو عزم کرده‌ایم
والسلام نامه عبد الله داد پیش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرستاد وحال شرح داد امیر المؤمنین علیه السلام عزم
برحیل کردن بنهروان چون نزدیک نهروان رسید سواری دید که تعجیل می‌آمد او را خواند وگفت
کجا آنقوم چون دانستند که تو نزدیک رسیدی گذر کردند امیر علیه السلام گفت که تو دیدی ایشان را گفت آری
حتی که برفتند امیر علیه السلام گفت بالخدای که محمد را بنبوت فرستاد که ایشان عبرت نکنند تا که
خدای تعالی در میان جنگ ایشان را بدست من بکشد بکم کمتر از ده کس عهد معهود است و قضای مقدر
کتاب من گفته‌اند آنگاه سوار شدند تا که نزدیک ایشان وایشان نیزها در روی حضرت امیر علیه السلام
راست کرده بودند و می‌گفتند حکم نیست مگر خدای را امیر المؤمنین علیه السلام گفت منتظر نباشیم در حکم
حکم خدا را پس امیر المؤمنین علیه السلام اصحاب خود را تعبیه کرد و عبد الله عباس را گفت برو پیش آن قوم
و ایشان را حجت آور دیگر تا چه می‌گویند عبد الله گفت یا علی بروم در یوشنم که بر جان خود میترسم
امیر علیه السلام گفت درپیش برو که من با تو ام و بر جان تو میترسم عبد الله پیش شد و گفت شما چه کینه گرفتید
با امیر المؤمنین علیه السلام بیایید و بگویید گفتند آنچه ما کینه گرفته‌ایم بر تو سخت زشت است از آنکه بر علی علیه السلام
زیراکه تو جاه یمانی بود شیر و پیشها آمدی وما با تو و پسر عم تو جنگ خواهیم کرد ابن عباس گفت
من بهتر از این حله دیدم در بر کسی که بهتر از تو بودی یعنی رسول خدای پس بگویید که از علی ابن ابی طالب علیه السلام
چه کینه دارید گفتند ما چیزها بر وی انکار کرده‌ایم که اگر وی حاضر بودی او را کافر خواندی ابن عباس
گفت یا امیر المؤمنین علیه السلام سخن ایشان شنیدی تو جواب او بگوی پس حضرت امیر علیه السلام پیش آمد و گفت
منم علی ابن ابی طالب بگویید تا شما را چه انکار است بر من گفتند اول آنست که روز جمل در پیش تو جنگ
کردیم و چون ظفر یافتی زنان و فرزندان ایشان را از ما منع کردی پس چگونه غنیمت لشکر ایشان
حلال داشتی و زن و فرزند را حلال نداشتی گفت ای قوم بدرستی که اهل بصره با ما جنگ کردند
و ابتدا بقتال ایشان کردند و بعد از ظفر سلاح و چهار پایان که با شما جنگ کردند بر شما قسمت
کردم و زن و فرزند ایشان از شما منع کردم زیرا که زنان قتال نکردند و فرزندان را بر فطرت اسلام
ولادت بود و رسول خدای را دیدم بانیم که بر اهل مکه منت نهاد روز فتح مکه و زنان و فرزندان
ایشان را برده نگرفت پس رسول علیه السلام چون بر مشرکان منت نهاد تعجب مکنید اگر من بر مسلمانان
منت نهادم دیگر انکار کنند آن بود که روز صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه نویسید و ترا
بلفظ امیر المؤمنین علیه السلام دبیر چون آن را نوشت معاویه ابا کرد که تو امیر مؤمنان نه‌ای تو آن را محو کردی
پس اگر امیر مؤمنان نیستی امیر کافران باشی و ما مؤمنانیم امیر المؤمنین علیه السلام در جواب گفت من دبیر
بودم در روز حدیبیه مرا فرمود که در نامه بنویس محمد رسول الله ابو سفیان گفت اگر من دانستمی
که تو رسول خدای با تو جنگ نکردمی ولیکن نام خود و نام پدرت بنویس پس پیغمبر علیه السلام فرمود تا لفظ
رسول الله را حک کردم و نام عبد الله نوشتم پس لفظ امیر المؤمنین علیه السلام را محو کردم چنانکه پیغمبر علیه السلام فعل
کرد دیگر آنکه تو تحکیم را گفتی در کتاب خدای تعالی نظر کنید اگر من از معاویه فاضلترم باشم در خلافت
و اگر معاویه فاضلتر باشد در خلافت وی پس اگر ترا در خود شک بود ما از تو عظیم‌تر بود امیر المؤمنین علیه السلام
گفت مراد من بدان آن بود که از نفس خود انصاف دهم و اگر من گفتمی حکمین را که از برای من حکم کنید
و معاویه را رد کنید معاویه بدان رضا ندادی چنانکه رسول علیه السلام نصاری نجران را گفتی در روز مباهله

جا بید با رها گویم و من رنجانیدن کنم ایشان بدان رضا ندادندی و لیکن گفت فنجعل لعنة
الله علی الکاذبین هم چنین من انصاف معاویه از خود بدادم و نه الستم که عمرو عاص
با ابوموسی مکر و فریب خواهد کرد و کشته دیگر آنست که حق که ترا بود دیگری را دادن حکم کردی امیر ع
گفت هر دستی که رسول خدای کرد و دیگر مجتمع دارید و قوم خاموش شدند و با خود گشتند آن گفت
و حجتهای را باطل گردانید آنگه از هر طرفی آواز برآوردند که التوبه التوبه یا امیرالمؤمنین و هشت
هزار مرد از ایشان امان خواستند و چهار هزار بر جنگ بایستادند و امیرالمؤمنین علیه السلام گفت
کار آنکه شما در نوفت ازین جهاد التوبه بود و با این قوم که [illegible] آن جماعت مکبوب [illegible] بود
حضرت امیر ع با اصحابش پیش آن قوم شد و عبدالله وهب در میان دو لشکر با نیاز [illegible]
الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین
کفروا بربهم یعدلون هر دستی که آنها که با خدای چیزی برابر کردند علی بود و اصحابش که
در دین خدای عمرو عاص و ابوموسی را حکم کردند و خدای حاکم ما به واصبر حتی یحکم الله
وهو خیر الحاکمین الا له الحکم وهو اسرع الحاسبین. ابو حنظله او را گفت ای [illegible]
نفس خود تا از چنین روزی با خطبه کشتن بد کار رود [illegible] آنچه ستی و در دین خدای یک [illegible]
[illegible] نیاموختی [illegible] بودی حلف و حال [illegible] وای بر تو [illegible] که با که سخن می گویی غافلی که او امیر
مؤمنانست و برادر رسول خدای و پسر عم و وصی [illegible] امیرالمؤمنین ع گفت
دست از وی بدار که او در گمراهی خود [illegible] آنگه حرقوص آمد و گفت ای پسر ابوطالب
بخدای که ما جنگ کردن با تو جز رضای خدا [illegible] و سرای آخرت [illegible] پس حضرت امیر ع فرمود
قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم
یحسبون انهم یحسنون صنعا بخدای که اهل نهروان از اهل این آیت اند
[illegible] جنگ نهروان [illegible] آنگه امیرالمؤمنین ع مردی را از اصحاب خود

بخواند او را [illegible] البجلی و علم را بوی داد و فرمود تا پیش قوم شد و پیش رفت و جنگ بکرد تا کشته شد
و پس از وی جنگ [illegible] کشته شدند تا شش مرد از اصحاب امیر ع کشته شدند آنگه که در پیش شد
نام شخص حبیب بن عاصم الازدی بود گفت یا امیرالمؤمنین ع اینها که ایشان جنگ می کنیم کافرانند امیر ع گفت
من الکفر فروا وفیه وقعوا از کفر گریخته اند و در کفر افتاده اند گفت منافقانند
گفت منافقان خدای را یاد نکنند مگر اندک گفت پس ایشان چه اند تا با ایشان جنگ کنیم از
سر بصیرت گفت امیرالمؤمنین گفت ایشان قومی اند که از دین اسلام بیرون شدند
همچنانکه تیر از [illegible] بگذرد و پس حبیب روی بدیشان نهاد و جنگ می کرد تا کشته شد و جنگ هم در گرفت
و از اصحاب امیرالمؤمنین ع [illegible] کشته شدند و اخنس بن عذار الطائی پیش آمد از خوارج
و او شجاع خوارج بود و در صفین با امیر ع جنگها کرده بود حمله کرد و صف لشکر بشکافت امیرالمؤمنین
ع [illegible] رسید و او را بکشت و حرقوص بر امیرالمؤمنین ع حمله آورد امیر ع ضربتی بر خود او زد
[illegible] شد اسپش برمید و او را در آخر جنگگاه بینداخت بر کنار جوی نهروان و آنجا بر
[illegible] و ضایع [illegible] بر امیر ع حمله کرد حضرت امیر ع ضربتی بروی زد و او را بکشت
عبدالله بن وهب الراسبی پیش آمد و با آواز بلند ندا داد که یا ابن ابیطالب تا کی این مطاوله
میان ما و [illegible] کدای که ازین عرصه فراتر شو تا تو مرا بکشی یا من ترا بکشم تو پیش من آی
یا من پیش تو آیم [illegible] امیر ع بگذارید و گفت [illegible] بی شرم [illegible]
که وی میداند که من خلیفه [illegible] که با شمشیر هم عهد شده ام و با [illegible] دوستی کرده
وی از زندگانی سیر شده یا طمع [illegible] افتاده و عبدالله در میان دو لشکر حمله [illegible]
آنگه حضرت امیرالمؤمنین ع حمله کرد حضرت ع ضربتی بزد او را با اصحابش رسانید و
هم بر آمدند و جمله [illegible] همه ایشان را بکشتند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان
[illegible] مرد [illegible] نه [illegible] زمین سجستان و [illegible]

آنجا ماندند و دو جیلادین شدند و نسل ایشان آنجا ماندند و ایشان را باضیه گویند و در جیلا و جز
اف و بخارا رفت و نسل ایشان آنجا اند و یکی از ایشان الطلی افغان که آن را اطلی [illegible] گویند
و اصحاب امیر المؤمنین ع غنیمتهای بسیار گرفتند منصور و مظفر و الحمد لله رب العالمین والله اعلم

فصل سیم در ذکر شهادت امیر المؤمنین ع

بدانکه وفات او شب آدینه بود بیست و یکم رمضان سنه اربعین من الهجرة شهید گشت بشمشیر ابن ملجم
علیه اللعنة والعذاب در شب نوزدهم در مسجد کوفه در وقت صبح در سال چهلم از هجرت و عمر
مبارک وی بنا بر اصح روایات شصت و سه سال بود مادرش فاطمه بنت اسد بن هاشم و ولادت
او اندرون حرم کعبه روز جمعه سیزدهم رجب سی سال بعد از عام الفیل بیست و سه سال در مکه بود
و باقی در مدینه و کوفه و مدت خلافتش چهار سال و نه ماه نقش خاتمش الله الملک الحق
المبین قبر شریفش در نجف اشرف صحرای کوفه اولاد [illegible] بیست و هشت پسران امیر المؤمنین
حسن ع و حسین ع و محسن و محمد حنیفه و عباس و جعفر و عثمان و عبد الله و ابوبکر و یحیی
و عمر و هفده دختر [illegible] سی سال و بروایتی فرزندان سی و پنج اول از حضرت فاطمه ع حسن و حسین ع
و محسن و زینب و ام کلثوم و دوم خوله بنت [illegible] مادر محمد حنیفه از او بود سیم [illegible] ربیعه از او
چهارم لیلی بنت مسعود الدارمی عباس و جعفر و عبد الله از وی اند پنجم ام سعید بنت عروه بن مسعود الثقفی
ام الحسن و رمله از وی اند ششم اسماء بنت عباس بن عبد المطلب و عقیل و عون از وی اند هفتم [illegible]
مسعود صالح و طاهر و محمد [illegible] و عبد الرحمن از وی اند هشتم [illegible] بن کنانه نهم [illegible]
عثمان و باقی دختران از وی اند

فصل چهارم

در ذکر ولادت السبطین الحسن و الحسین علیهما السلام و فضایل و معجزات ایشان و فضل زیارت ایشان
ولادت ابو محمد حسن بن علی علیهما السلام در مدینه بود شب نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة
[illegible] او را [illegible] حضرت رسالت پناه ع آورده بود در روز هفتم در خرقه از فردوس که

جبرئیل ع آورده بود حضرت رسول ع وی را حسن ع نام کرد و عقیقه کرد از وی گوسفندی و
اسماء بنت عمیس گفت من قابله حسن بودم و حسین علیهما السلام چون حسن از زمین آمد پیغمبر ع
گفت ای اسما فرزند مرا بیار من وی را بوی دادم در خرقه زرد بود حضرت ع فرمود نه شما را
گفتم که کودک را در خرقه زرد مپیچید من وی را در خرقه سفید پیچیدم و بوی دادم بانگ نماز در گوش
راست وی گفت و قامت در گوش چپ آنگاه امیر المؤمنین علی ع را گفت وی را چه نام کرده ای
گفت من سبقت نگرفته ام در نام کردن وی بر شما ای پس جبرئیل نازل شد و آمد و گفت
السلام علیک یا محمد العلی الاعلی ترا سلام می گوید و میفرماید که علی ترا بمنزله هارون
از موسی این پسر را نام پسر هارون کن پیغمبر ع گفت نام پسر هارون چه بود گفت شبر
پیغمبر ع گفت زبان ما عربیست گفت پس در عرب به آن معنی باشد که حسن وی را حسن ع
نام کردند و چون روز هفتم شد عقیقه کردند و او را قابله داد و موی سر او را بوزن آن
موی نقره بداد

ولادت ابی عبد الله الحسین بن علی ابن ابی طالب ع

بمدینه بود روز پنجشنبه یا روز سه شنبه پنجم شعبان سنه اربع من الهجرة پس از تولد برادرش حسن ع بده ماه
و بیست روز و در روایت دیگر گفته سه شب از شعبان گذشته بود و در روایتی از اسماء که چون
حسین ع بزمین آمد پیغمبر ع بمن گفت یا اسما بیار فرزند مرا و حسین ع را بوی دادم در خرقه
سفید پیچیده بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ و او را در کنار نهاد و گریست
اسما گفت من حضرت ع را گفتم چرا می گریی گفت از آنکه وی را بکشند باغیان پس [illegible] که خدا تعالی
ایشان را شفاعت من روز قیامت نرساناد آنگاه گفت ای اسما فاطمه علیها السلام را بدین خبر مده آنگاه
امیر المؤمنین ع را گفت وی را چه نام کرده گفت بر رسول ع سبقت نکنم رسول ع گفت من نیز بر خدای
سبقت نکنم آنگاه جبرئیل ع فرود آمد و گفت حضرت حق ترا سلام میرساند که علی ترا بمنزله
هارون است از موسی این پسر را هم بنام پسر دیگر هارون کن شبیر گفت زبان من عربیست گفت

حسین را القمی بود و چون روز هفتم بود بمرد و گوسفند عقیقه کرد و قابله را داد و موی سر ببرید و بوزن آن نقره
صدقه کرد و مانند این حدیث از علی بن الحسین علیه السلام روایت کرده اند و صفیه بنت عبدالمطلب گفت چون حسین علیه السلام
از مادر بوجود آمد رسول علیه السلام گفت یا عمه پسر را بمن ده گفتم هنوز وی را پاک نکرده ام گفت تو وی را پاک میکنی
خدای وی را پاک کرده است و پاکیزه آفریده است پس او را برسول علیه السلام دادم وی زبان مبارک
در دهان او نهاد و حسین علیه السلام او را می مکید چنانکه پنداشتی شیر میخورد آنگه میان دو چشم او را بوسه داد
و او را بمن داد و بگریست و گفت لعنت خدای بر قومی باد که ترا بکشند سه بار چنین گفت من گفتم یا رسول الله
کدام قوم بکشند گفت لشکر باغی از بنی امیه لعنهم الله امام جعفر صادق علیه السلام گفت چون حسین علیه السلام بدنیا آمد خدای تعالی
جبرئیل را فرمود با هزار فرشته تا بزمین آید و رسول را تهنیت گوید از خدای و از خویشتن جبرئیل علیه السلام
می آمد بجزیره بگذشت در آن جزیره فرشته ای را دید نام او فطرس حق تعالی او را بکاری فرستاده بود
اندک تقصیری ازو واقع شده بالهای وی شکسته بود و در آن جزیره افکنده و هفتصد سال بود که در آن
جزیره خدای را عبادت میکرد تا که حسین علیه السلام بوجود آمد آن فرشته جبرئیل را گفت کجا میروی جبرئیل گفت
گفت مرا با خود ببر شاید که حضرت علیه السلام مرا دعا کند جبرئیل او را با خود ببرد و بعد از تبلیغ دعوات و تهنیت
حال فطرس باز گفت حضرت رسالت پناه علیه السلام فرمود یا فطرس خود را درین کودک بمال فطرس خود را در حسین مالید
فی الحال بالهاش درست شد و بپرید و گفت یا رسول الله امت تو او را بکشند و او را برین من مکافاتی هست
که هر کس وی را زیارت کند یا سلام کند زیارت و سلام آن کس را بوی رسانم و باز گشت و بآسمان شد
فضایلهما علیهما السلام روایت است که حضرت رسول علیه السلام فرمود حسن و حسین علیهم السلام امامند
اگر برپای خیزند و اگر نشسته اند آورده اند که فاطمه علیها السلام ایشان را پیش پدر خود برد و گفت اینها فرزندان تواند و
ایشان را از میراث خود چیزی بخش پیغمبر علیه السلام فرمود حسن را مهتری و هیبت خود میراث دادم و در
قیامت حسن و حسین علیهم السلام با من در عرش خدا باشند چنانکه دو منبر بنهند از نور بالای آن صد
میل یکی از راست عرش یکی از چپ پس حسن و حسین علیهما السلام را بیاورند و خدای تعالی عرش را بایشان بیاراید

بیاراید

چنانکه گوشواره زنان را بگوشوار بیاراید صادق علیه السلام را پرسیدند از معنی قول رسول علیه السلام که الحسن و الحسین
سیدا شباب اهل الجنة گفت معنی آن بود که سید جوانان اهل بهشت باشند از اولین و آخرین الا پیغمبر علیه السلام
گفت که رسول علیه السلام دست حسن و حسین را گرفت و گفت هر که دوست دارد این دو پسر را و مادر و پدر ایشان را روز
قیامت با من در درجه من باشد در بهشت در آید روایت کرد ابوهریره از رسول علیه السلام که نظر کرد
بعلی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام و گفت من حربم با هر که با شما حرب باشد و صلحم با هر که با شما
صلح باشد صادق علیه السلام گفت رسول علیه السلام روزی بیمار بود که ازان عافیت یافت فاطمه علیها السلام بعیادت
او آمد حسن را بر جانب راست وی گرفته و حسین را بر جانب چپ وی گرفته می آمدند تا بخانه عایشه حسن علیه السلام
بر جانب راست حضرت نشست و حسین بر جانب چپ و هر یکی جانبی از رسول علیه السلام همی مالیدند تا رسول علیه السلام
در خواب شد فاطمه ایشان را گفت جد شما خفته است برخیزید تا آنگه که برخیزد گفتند ما بخسپیم
در جای خود بخسپیدند فاطمه علیها السلام از آنجا بخانه شد ایشان پیش از رسول علیه السلام بیدار شدند
گشتند مادر را نیافتند گفتند بخانه خود رفت ایشان برخاستند و بیرون آمدند شبی تاریک بود
با رعد و برق و باران نوری پدید آمد و ایشان در آن نور همی رفتند تا بحدیقه بنی النجار رسیدند
فرو ماندند که کجا روند و حسن علیه السلام گفت ما اینجا بخسپیم تا بامداد چون روز شود راه
بیابیم دست در گردن یکدیگر کردند و بخفتند چون حضرت رسول علیه السلام بیدار شد ایشان را طلب کرد در خانه فاطمه
نیافت و گفت الهی و سیدی و مولای این دو کودک من گرسنه اند و بیرون رفته اند اللهم
انت وکیلی علیهما پیغمبر علیه السلام را نوری پدید آمد در آن نور همی رفت تا بحدیقه بنی النجار رسید ایشان را
دید دست در گردن یکدیگر کرده خفته اند و میغ از بالای سر ایشان رفته و باران بر ایشان نمی بارید و
ماری گرد ایشان در آمده و آن مار را موها بود چون برگ نی و دو بال داشت یکی در زیر ایشان گسترده
کرده و یکی بر زبر ایشان پوشیده و رسول علیه السلام چون آنجا رسید آن مار برخاست و برفت و گفت بار خدایا
ترا گواه میکنم که این دو فرزند رسول خدای را نگاه داشتم در دوستی و سلامت باز سپردم پیغمبر علیه السلام گفت

رسول صلعم بوک گفت کدام جن گفت جن نصیبین آمدند از کتاب خدای بار از او می شنیدند و در آنجو فرستاده اند تا
آنرا معلوم کنم چون به نجار رسیدم آوازی شنیدم که می گفت اخبار انبیا پیران رسول صلعم بنداند ایشان را نگاه دارد
از آفات و عاهات من ایشان را نگاه می داشتم پس آن آیت را معلوم کردم و بازگشت و حضرت امیر صلعم ازین
وی چاه و نجی از یاران نیز رسیده و گفت یکی ازین دو کودکان این ده تا سنگ که از وی رسول صلعم اوراق
بگذارد که خدای کلام تو شنیده و خبر تو دانست باری اگر چاه همین سخن گفت همین جواب شنید بعد از آن
امیر صلعم گفت یکی ازین دو کودک را این ده تا بنگ بر نوی حسن صلعم گفت می خواهی که انگشتری را شیخ
بدرست او می گفت یا جدا اینجا که ترا دوست تر دارم حسین صلعم همین گفت که آنچه ترا دارم گفت من آن را که کوکم
رسول صلعم ایشان را همچنان می آورد تا بخانه فاطمه صلعم رسیدند فاطمه صلعم ایشان را فرمای چند داد که از غم
ناگه شیر لنده ام سلمه گفت پیغمبر صلعم در خانه من بود جبرئیل نیز نزدیک وی آمد و حدیث می کردند حسن بیامد
و حسین صلعم در کوفته و در باز کردم در آمدند جبرئیل صلعم را دیدند بصورت دحیه الکلبی گرد وی در آمدند
و با وی گستاخی می کردند جبرئیل گفت یا رسول الله می بینی که چه می کنند رسول صلعم گفت ایشان چنین دارند
که تو چه گرانیت را ایشان آنچه می آرد جبرئیل دست باز زد چنانکه کسی کسی را بشارت کند و سیبی و بهی و آناری
گرفت و بحسن صلعم داد و دیگر بار دست دراز کرد و مثل آن بحسین صلعم داد ایشان شادی شدند و پیش
رسول صلعم دویدند رسول صلعم آن را استاند و بو بوئید و با ایشان داد و گفت بروید بنزدیک پدر و مادر خود
و این میوه بدیشان نا خید فدا کردند و از آن هیچ نخوردند تا رسول صلعم بنزدیک ایشان آمد همچنان
حال دید گفت یا ابا الحسن چرا این میوه را نخوردی و این کودکان را ندادی و آن تقدیر که رفته بود با امیر المؤمنین
بگفت و پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین صلعم از آن بخوردند و باقی بگذاشتند چون با سر آن شد همچنان
اول شده بود و همچنان میوه در حال حیات رسول صلعم تا که فاطمه نیز از دنیا بیرون شد انار کم شد و سیب
و بهی بماند چون امیر المؤمنین صلعم را شهید کردند بهی گم شد و سیب بماند تا که حسین صلعم را از آب منع
کردند و در کربلا هرگاه که تشنه شد آن سیب را ببوئی از تشنگی باز ماندی چون حسین صلعم شهید شد آن سیب نیز گم

پس ازان

پس از آن بوی سیب از آن تربت وی می آید علی ابن الحسین صلعم گفت من وی را زیارت کردم بوی آن
سیب از تربت وی می آمد و هر مخلصی که زیارت کند بوی آن بیابد و آنکه حسن صلعم برسول ماننده بود
از سر تا سینه و حسین صلعم برسول الله ماننده بود از سینه تا بپای و ایشان هر دو ریحان رسول
خدای بودند از جمله اهل و ولد و رسول صلعم فرمود ای بار خدای من ایشان را دوست می دارم تو نیز ایشان را
دوست دار و هر که من وی را دوست دارم خدا او را دوست دارد و دوست گیر هر که ایشان را
دشمن دارد من وی را دشمن دارم و هر که را من دشمن دارم خدای وی را دشمن دارد و در روضه خواجه آورده
امیر المؤمنین صلعم فرمود که حسن و حسین صلعم نزد پیغمبر صلعم بازی میکردند تا که پاره از شب بگذشت رسول صلعم گفت
بروید بنزدیک مادر خود روشنی پیدا شد و در روشنی آن برفتند حسن صلعم یاران خود را گفت خدا را
دو شهرست یکی بمشرق و یکی بمغرب جابلقا و جابلسا و اهل آن دو شهر هرگز معصیت نکردند و خدای را
که در آن دو شهر هیچ حجت بر خلق وی جز من و برادرم حسین صلعم و حسین صلعم نیز بیاران گفت
چرا شما با من جنگ می کنید بخدای که اگر مرا بکشید حجت خدای را کشته باشید بخدای که در میان
جابلقا و جابلسا فرزند پیغمبری نیست که حجت خدا است جز من **معجزات ابی محمد حسن صلعم**
روایت از جابر بن عبد الله الانصاری گفت دیدم مولای خود حسن صلعم را که نشسته بود در
بالای مدینه ناگاه مرغی از جانبی بپرید و بانگی کرد و مرغی دیگر با خود آورد گفتم این چیست گفت ندانی
یا جابر که اول مرغ بانگ کرد و شکایت کرد از جفت خود که مدت سه روز بود که از وی غایب شده بود
گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد گفتم سوگند یاد کن بولایت ما و اهل البیت که خیانت نکردی
در مدت غیبت جفت گفت سوگند یاد می کنم که من هیچ خیانت نکرده ام چون مرغ نر شنید که
وی سوگند یاد خواهد کرد گفت چون معترف بولایت شماست او را استوار کنید و از وی راضی شد
و صلح کردند و بپریدند **معجزه اخری** روایت از ابن شهاب از حذیفه که روزی رسول صلعم
با اصحاب خویش بر سر کوه حری بود امیر المؤمنین علی صلعم و ابوبکر و عمر و جماعتی مهاجرین و انصار

بود حسن بن علی عم می آمد بکجنیه حدودها در رسول صلعم نظر کرد و گفت بدرستی که جبرئیل و میکائیل آمد
می آیند و ویرا ادب می کنند و او فرزند منست و پاکست و از نفس منست و از روح منست و جسم منست پس
برخاست و دامنش بر خود بر خاستیم آنکه او را گفت و حسب نسب و خون دل منست آنکه دشمن او را گفت
و بار او دشمن منست و گفت او یادگار منست و حدیث و دلیل باشد بسبیل خیر و شر از انده کرد اند و محبت
خدا را لیکن که حق وی بشناسند و از برای من ویرا اکرام کنند و در حق وی حرمت نمایند رسول صلعم درین
حدیث بود که اعرابی بیامد و چوب دستی از پی گرفته حضرت صلعم فرمود مردی می آید که با شما سخن درشت
گوید پس اعرابی برسید و گفت محمد کدامست آنکه هم چو اینجا ای رسول صلعم گفت در سخن شک ای محمد بدرستیکه
کر ترا دشمن میداشتم چون ترا ندیده بودم اکنون که ترا دیدم دشمنی من زیاده شد رسول صلعم تبسم کرد
و ما در خشم شدیم و خواستیم که اعرابی را ادب کنیم رسول صلعم باشارت گفت خاموش باشید پس اعرابی گفت
ای محمد دعوی پیغمبری می کنی و بر پیغمبران دروغ گفتی و از انجا است ترا باشد ترا مسلم گفت ای اعرابی
تو چه دانی گفت برهان خود بنمای گفت اگر خواهی ترا خبر دهم که چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در
انجمن خود چگونه بودی و اگر خواهی از اعضای من عضوی ترا خبر دهد تا برهان من مؤکد تر باشد گفت
عضو چون گوید گفت بنمود پس حسن را خبر اعرابی بجنبانید رسول صلعم نظر کرد و گفت در کسی امیر
کرامن سخن گوید گفت بدرستیکه ویرا عالم یابی بانچه میخواهی پس حسن علیه السلام گفت شتاب مکن ای اعرابی که
تو از عاجزی درمانده سوال نکردی بلکه از فصیحی عالمی سوال کردی بدرستیکه زبان دراز کردی
و از حد خود در گذشتی و لیکن از جای برون نباید که مؤمن شوی اعرابی بخندید و گفت بیار تا چه داری
حسن گفت شما از انجمن خود جمع آمدید و از سر جهل گفتید آنچه گفتید و دعوی کردید که محمد صلعم فرزند و صحبت ندارد
در عرب همه دشمن وی اند و اگر ویرا بکشند کسی از خون وی مطالبه نکند و تو دعوی کردی که ویرا بکشی و قوم خود را
کفایت کنی پس چوب بدست گرفتی و در وی نهادی و قصد کشتن وی کردی پس راه بر تو دشوار شد
و عاقبت بیامدی از ترس آنکه نباید که قوم بر تو استهزا کنند و من ترا از حال خود خبر دهم تو بیرون آمدی

در شب روشن ناگاه باد سخت جستن گرفت و میغ آسمان را بپوشید و هوا سخت تاریک شد
و باران باریدن گرفت و تو متحیر ماندی و نه پیش توانستی رفت و نه باز پس گردیدن و ترا
مضطرب گردانید عاقبت نزدیک ما افتادی و محنت در روز شد و مراد تو حاصل گشت
و ماندگی و رنجی از تو زایل شد گفت یا غلام این از کجا گفتی که گویی از درون دل من خبر دادی
و گوئی تو با من بودی و از من کار بر تو هیچ پوشیده نماند ای غلام اسلام بر من عرضه کن
حسن ع گفت بگوی اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله و اشهد ان علیاً ولیه و وصیه وی گفت دستوری هست که باز نزدیک قوم خود روم
و حال این را معلوم کنم و با ایشان آموزم ویرا دستوری داد و برفت و باز آمد و جماعتی
با وی از قوم وی با اسلام درآمدند و مردمان چون حسن ع را دیدند گفتند آنچه خدای ویرا
داده هیچکس را نداد معجزه روایت از صادق ع که مردمان گفتند که حسن بن
علی ع را چرا باید از دعا و بیان این رنج بر دوی گفت بتحقیق آن رنج بود چرا که اگر من دعا کنم حق تعالی
عراق را شام گرداند و شام را عراق و زن را مرد گرداند و مرد را زن مردی بطریق طعنه گفت این
کی تواند بود حسن ع گفت شرم نداری که در میان مردان نشستی نظر در خود کرد علامت زنان دید
پیدا شده بود و علامت مردان از وی زایل گشته حسن ع ویرا گفت عیال تو مردی شد
و تو با عیال شام روید و در میان راه قرابت کنید و تو بار گیری و کودکی آید ترا خنثی و هم چنان
بود که حسن ع خبر داد و بعد از آن بیامد و از حسن ع درخواست کرد تا دعا کرد که وی بحال خود
معجزه جابر روایت کند از باقر ع که جماعتی مردم حسن ع را گفتند که علامات
ازینجا بها که از پدرت دیدیم وی گفت شما بدان اقرار دارید گفتند بلی که تو حجت خدای گفت
شما پدرم را شناسید گفتند بلی در صحبت او بسیار بوده ایم حسن ع گلیمی که پرده که
بر در خانه فرو گذاشته بود بر داشت و گفت نظر کنید نظر کردند حضرت امیر المؤمنین ع را دیدند

کشند هزار اعدا امیر المؤمنین ع خطا کشند ما گواهی میدهیم که تو فرزند اوی معجزه اوست
یکی را از موالی حسن ع همسایه بود و از آن همسایه میرنجید نزدیک حسن ع آمد و از وی شکایت
کرد حسن ع گفت برو با خانه خود که خدای او را کفایت کرد آن مرد گفت با خانه خود شدم هیچ
آوازی از خانه همسایه نمی آمد در خانه او رفتم آواز آمد که برو ما را پروای تو نیست
گفتم چه بوده است گفت من و شوهر طعام میخوردیم ناگاه اضطراب در شوهر من افتاد و دست
و پای میزد و گفت یا علی ابن ابی طالب ع از من چه میخواهی و من هیچ کس را ندیدم اما آوازی
شنیدم که می گفت آن را او کفایت کرد
وفات حضرت امام حسن ع
مغیره روایت کند که معاویه با شمار رفت جعده کس فرستاد و صد هزار درم که حسن ع را زهر ده
تا من ترا به یزید دهم بستد نام اسما که زن حضرت امام حسن ع بود او را زهر داد چون وفاتش
نزدیک آمد امام حسین ع را گفت من بخواهم رفت و بارها مرا زهر دادند این بار کار افتاد
بحق من بر تو چون روح از تن جدا شود از جهت من هیچ سخن مگوی و مرا بشوی و تجهیز و تکفین کن
و مرا بر سر قبر جد من رسول ص بر تا عهد را تجدید کنم آنگه مرا بر نزد جده من فاطمه بنت اسد دفن
کن و زنهار برو که برای خون من مقدار حجامتی خون نریزی آنگه وصیت کرد فرزندان را و هرچه
حضرت امیر المؤمنین ع با وی وصیت کرده بود و شیعه را با امامت وی تقریر کرد و امام حسین ع
هرچه او فرموده بود بجای آورد و او را بیاورد تا با رسول ص عهد را تازه کرد مردان بنی امیه
ظن بردند که او را نزد رسول ص دفن خواهند کردن سلاح برگرفتند و نگذاشتند عبد الله ابن عباس گفت
ما او را اینجا دفن نخواهیم کرد و لیکن وصیت او بجای آوردیم امام حسین ع گفت اگر نه وصیت او بودی
شمشیر از وی بنهادمی تا خون از شما روان کردمی او را باز گردانیدند و اندر بقیع دفن کردند
و او چهل روز بیمار بود و بیست و هشتم سنه خمسین من الهجرت روز وفاتش بود اولادش سیزده
پسران زید و حسین و عمرو عبد الله و قاسم و عبد الرحمن و طلحه و ابو بکر و هفت دختر ولادت امام حسین ع

ولادت

بروایتی در مدینه در سال سیم از هجرت نبی و بروایتی در ششم سال چهار ماه و نوزده روز مدت
عمرش چهل و هفت سال چهار ماه و نوزده روز مدت خلافتش ده سال چهار ماه و سیزده روز بود
نقش خاتم او الحق عزّ نامش در توریت شبیر بود و بروایتی فرزند و از ازواجش شش زن و دو دختر
چهارده پسر و شش دختر زن اول ام بشر بنت ابی مسعود الخزرجی قاسم و زید و ام الحسن و ام الحسین از وی بود
دوم خوله بنت منظور الفزاری حسن و حسین اثرم و علی از وی بود سیم بنت طلحه انوی اسمعیل و عالم
و محمد صابع و سلم از وی بود چهارم سوده فرزند نداشت پنجم ام عبد الله بنت طلحه بن عبد الله التیمی ابو بکر
و ابو طالب از وی بود ششم اسما بنت جعده علیها اللعنه فرزند نداشت سریت اول فرید رومی
اسحاق و ام سلمه و رقیه از وی بود دوم ماریه حبشی فاطمه و ام عبد الله از وی بود
صادق ع گفت از پدران خویش که روزی امام حسن ع در کنار حضرت رسول ص بود سر برآورد و گفت
یا ابتاه چه بود آن کس را که ترا زیارت کند بعد از وفات تو رسول ص گفت هر که مرا زیارت
کند بعد از وفات تو رسول ص گفت هر که مرا زیارت کند بعد از وفات من بهشت وی را بود و هر که
پدرت را زیارت کند بعد از وی وفات بهشت وی را بود و هر که ترا زیارت کند بعد از وفات
بهشت وی را بود معجزه ابی عبد الله الحسین ع جابر انصاری گوید نزدیک
حسین بن علی ع بودم مردی از اهل شام آمد و پاره رطب خوب آورد و هدیه از برای حسین ع
حسین ع در آن نگریست گفت یا شامی این رطب حرام است گفت چرا یا سیدی که این پاکیزه رطبی
از رطب شام است گفت از برای آنکه موش بروی مرده بود پس حسین ع عاجز بود تا شامی را عطا داد
و وی بشام رفت در تفحص روغنها احتیاط کرد دید که موش در آن متفسخ شده بود گفت اشهد
انکم اهل بیت النبوة املاک و ضیاع خود را بفروخت و نزد حسین ع آمد معجزه او
عبد الله عباس گفت پیش حسین ع یک اعرابی در آمد و گفت دوش در فلان موضع یک شتری
گم کرده ام و غیر آن چه را نشستم پس حسین ع گفت برو در فلان موضع که شترت را بیابی که گرگی

کشته بود

سیاه در تغار و او ایستاده باشد او ای بچیل روی بر آن موضع نهاد و همچنان بود که حسین علیه السلام
بمدینه باز آمد و گفت یا بن رسول الله جانان و گذشته بود وی معجزه اسمعیل الهمدانی
گفت با جماعتی بازرگانی شده بودیم از اهل کوفه بخانه مردی با تجمل و مروت فرود آمدیم شبانگاه
طعام بخوردیم و سخن قاتلان حسین علیه السلام می گفتیم من گفتم بحمد الله که از قاتلان او کسی نماند
آن مرد گفت من از آنهایم که بقتال او رفته بودیم و بسلامت بسر بردیم چون [illegible] ساعتی
بر آمد چراغ تاریک شد آن مرد خواست که چراغ را بر افروزد آتش در انگشت وی افتاد هر چند
حیله کرد آتش بیشتر می شد هر چند جهد کردیم آن را نتوانستیم کشت تا همه تن وی را آتش بگرفت
آنگه مرد وی را در فرات انداخت آن آتش بر روی می گرفت و دیدم که سر بر آورد در آن آتش
در روی بیفتاد تا تمام بسوخت معجزه قرة بن اعین روایت کرد که خاله گفت من
نزدیک عطار زردی بودم که مردی در آمد که اندر مجلس امام حسین علیه السلام بوده و او را جفا گفت
خدای تعالی دو ستاره را بفرستاد در ساعت دو چشم وی کور کرد معجزه روایت
از عباس بن هشام از پدرش از جدش از ابان دارم نام که آنجا حاضر بود که حسین علیه السلام
قتل کردند آمد تیری بحسین علیه السلام انداخت بر کام وی آمد حسین علیه السلام خون بدست می گرفت و
بسوی آسمان می انداخت و آن ملعون تیری بینداخت او را از آب آن میدان باز داشت حسین علیه السلام
گفت خدایا وی را تشنه گردان از گرمی و حرارتی که در شکمش بود و از سرمای که در پشتش بود و
وی می گفت که مرا آب دهید هر چند آب میدادند نفع نمی رسانید تا شکمش پاره شد و هلاک شد
معجزه مردی هر دو دست و هر دو پای و هر دو چشم نداشت وی گفت بار خدایا
مرا از آتش دوزخ نجات ده وی گفتند ترا هیچ نمانده است که با تو نکرده اند گفت من با قاتلان
امام حسین علیه السلام بودم در کربلا چون وی را بکشتند شلواری در پای وی علیه السلام بود و بندی نیکو داشت
خواستم که آن بند را بیرون کنم وی دست راست برداشت و بر آن بند نهاد من دست

اورا

او را بر هم زدم بس جنبش بر آن جای نهاد آن هم بریدم دست کردم که بیرون کنم زانکه شنیدم [illegible]
و او را رها کردم خدای تعالی خواب بر من غالب گردانید در میان کشتگان رفتم و در خواب شدم
چنان دیدم که خوابه که با [illegible] محمد علیه السلام می آمد و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و فاطمه علیها السلام با وی بودند و سر
امام حسین علیه السلام برگرفتند و فاطمه سر او را بوسید و وی گفت ای فرزند من ترا کشتند که خدای تعالی
انتقام از ایشان بکشد ثم علیه اللعنه را شهید کرد و این شخص هر دو دستش ببرید و اشارت بمن کرد
حضرت فاطمه علیها السلام گفت خدای بر او دو دست و دو پای تو و دو چشم تو کور کناد و ترا در دوزخ اندازد
پس بیدار شدم و هیچ ندیدم و هر دو دست و هر دو پای من بیفتاد و از دعای وی علیها السلام هیچ در حق
من باقی نمانده مگر آتش دوزخ معجزه دیگر روایت کند اخطب که حسن بصری گفت
که بر ما بابا [illegible] بنشست و ما از وی بوی قطران می شنیدیم وی را از آن پرسیدیم گفت با جماعت
بودم که حضرت امام حسین علیه السلام را از آب منع کردند پس در خواب دیدم که مرد ما را حاضر کردند
و من تشنه بودم و آب طلب کردم پیغمبر علیه السلام و علی و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام بر کنار حوض بودند
من از رسول علیه السلام آب خواستم گفت وی را آب دهید با مادر خواستم کاسه ای پر از قطران می کردم
و هیچ طعام نخوردم الا که از وی بوی قطران می آید معجزه دیگر روایت که یکی از جماعت
که وی را گفتند که از کشندگان حسین علیه السلام و الا که بلای مبتلا شده و پیش از مرگ وی این گفت
مردی را دیدم که آنجا حاضر شده بود و در روی آتش وی می آمدند و بر رسیدند از سببش
وی گفت ما ده کس بودیم که در قتل حضرت امام حسین علیه السلام حاضر بودیم و من هیچ روز [illegible]
[illegible] خواستم چون او را کشتند با موضع خود شدم و شبانه در خواب شدم کسی پیش
من که رسول خدا ترا اجابت کن گفتم مرا با وی چه افتاد گریبانم گرفت و پیش وی کشید و او در صحرائی
نشسته بود و حربه در دست و فرشته ایستاده و شمشیری از آتش در دست گرفته و آن نه کس را
که با من بودند می کشت و هر گاه که ضربتی زدی آن آتش در تنهای ایشان زبانه زدی [illegible]

درپیش وی رفتم گفتم السلام علیک جواب نداد آنگه سر برداشت و گفت یا عبدالله بروی و دیدم
در روی وی عبرت و انگشتی و حق مرا نگاه نداشتی گفتم یا رسول الله من تغیر زدم و تغیر نمیدانم
گفت راست و لیکن تغیر بواز کرای نزدیک من آی نزدیک وی رفتم طشتی پر خون
دیدم گفت این خون فرزند منست از آن خون دا بسر مه در کشید من از آن خواب بیدار شدم
و تا این ساعت دیگر هیچ ندیدم و این روایت از عبدالله حمادی از شیخ ابوجعفر مسندا
از عبدالله رماح القاضی **فصل یازدهم** روایت باسناد درست از مفضل
از محمد بن حسن بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ع از پدرش از جدش که رسول ع
بزیارت ما آمد و ما از برای او طعامی ساختیم و ام ایمن از برای او قدحی شیر و کاسه مسکه و
خرما بیاورد حضرت پیغمبر ع از آن بخورد و ما نیز با وی آنگه رسول ع دست بشست و روی [illegible]
و دعا گفت آنگه بروی بر رو در آورد همچون باران اشک باریدن گرفت و نتوانستیم
پرسیدن پس حسین ع از آن پرسید گفت من امروز بشما شاد شدم شادی که پیش از آن
چنان نبودی جبرئیل ع خبر آورد که شما کشته شوید و قتلگاههای شما پراکنده خواهد بود پس دعا
کردم و خدا را از برای شما بخواندم و اندوهگین شدم حسین ع گفت که ما را زیارت کند
و تعهد قبرهای ما که کند گفت جماعتی از امت من که بدان وصلت من خواهند و روز قیامت
در موقف من ایشان را زیارت کنم و برهانم از هولها روایت از رضی ع از پدرانش
از امیرالمؤمنین ع از رسول ع که گفت گویی در گوشهای منست که در گرد قبر حسین ع آراسته
باشند و ایام و لیالی چنین بود و آن آنگه بود که ملک بنی مروان منقطع شود روایت
از صادق ع که وی را از زیارت قبر حسین ع پرسیدند گفت خبر داد مرا پدرم که هر که او را زیارت
کند و عارف بود در آن وقت بوی اینست [illegible] و پدرم علیه [illegible] نوشته آنکه گفت [illegible]
که گرد بر گرد قبر حسین ع هفتاد هزار فرشته باشند که تعزیت وی میدارند تا روز قیامت

باز فرمود

باز فرمود گفت که امام حسین ع را هفتاد و چند جراحت زده بودند از نیزه و تیر و شمشیر
و سر وی ع را پیش پسر زیاد بردند و از آنجا پیش یزید پلید فرستادند و آن روز آفتاب منکسف شد
و هر سنگ که از بیت المقدس برداشتند در زیر آن خون بود و در شام دوستداران امام حسین
پنهانی ماتم میداشتند آنگه یزید پلید علی بن الحسین ع را با زنان بمدینه فرستاد و سی و دو سوار
و هجده پیاده بودند لشکر امام ع را از آنجمله هژده از اهل بیت امام حسین ع بودند قومی از بنی [illegible]
باندند و امام حسین ع و اصحابش را نماز کردند و دفن کردند ایشان [illegible] آن موضع که موضعست
کربلا و آن روز که حضرت امام ع را شهید کردند پنجاه و هشت سال بود و پنج ماه و پنج روز
ولادتش در مدینه مبارک روز پنجشنبه پنجم شهر شعبان در سال چهارم از هجرت
شش سال با پدر بود و با جدش مدت خلافتش بروایتی یازده سال و بروایتی یازده
سال نقش خاتمش ان الله بالغ امره شهادتش در کربلا روز جمعه دهم محرم در سال
پنجاه و دو از هجرت اولادش شش علی اکبر و علی اصغر و جعفر و عبدالله و دو دختر و در روایتی [illegible]
حضرت امام حسین ع [illegible] اول شهربانو امام زین العابدین ع و علی اکبر و عبدالله از وی شد
دوم قضاعیه ام [illegible] جعفر از وست سیم ام الرباب بنت عبد القیس از وست چهارم اسحق بنت
طلحه بن عبیدالله فاطمه از وست **فصل الثامن والعشرون**
فی ذکر ولادت الامام زین العابدین ابو محمد علی بن الحسین الملقب بالسجاد علیهم السلام و النجیة الکرام
و طرف من معجزاته و فضائله و وفاته ولادتش بمدینه بود روز جمعه و گفته‌اند روز پنجشنبه نیمه
جمادی الآخر و گفته‌اند که نه شب گذشته بود از شعبان سنه ثمان و ثلاثین من الهجرة و گفته‌اند
تسع و ثلاثین و سبعین نیز گفته‌اند و نام مادرش شاه زنان بود و گفته‌اند شهربانو
و امیرالمؤمنین ع حریث بن جابر الحنفی را بطرفی از مشرق فرستاده بود پس حریث
دو دختر یزدجرد بن شهریار را پیش وی فرستاد و یکی را بحسین ع بخشید از او زین العابدین شد

و دیگر را محمد ابا بکر کشته از و قاسم بود است پسران خاله زادگان یکدیگرند و صفوانی آورده است
که شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار بن پرویز بن هرمز بن انوشیروان بود که آخرین پادشاهان
اکاسره بود

الامام الهمام علی زین العابدین علیه السلام

روایت است
که گفت محمد الحنفیه نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام آمد و گفت یا علی تو او را میدانی که من امام و گفت
یا عم اگر من دانستمی ترا خلاف نکردمی بپرهیز که طاعت من بر تو و بر خلق فریضه است تو را امر
یا عم که من وصی پدر خودم و پدرم وصی پدر من بود و پس با تو با یکدیگر خلاف کردند پس
علی ابن الحسین گفت که را پسندی که در میان ما حکم بود گفت هر کس را که تو خواهی گفت بیا تا که
حجر الاسود میان ما حکم بود گفت من ترا با مردمان می خوانم تو مرا با سنگ میخوانی گفت تو
ندانستی که وی بیاید روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبان و دو لب گواهی دهد برای آنکه
کسی که بدو آمده بود پس من و تو نزدیک وی رویم و دعا کنیم تا خدا او را در سخن آورد از هر
ما کدام یک حجت خداییم پس هر دو نزدیک مقام ابراهیم نماز گزاردند و نزدیک حجر شدند و محمد
حنیفه او را گفته بود که اگر من ترا اجابت نکنم بر چیزی که مرا بدان دعوت کردی آنگاه من از
ظالمان باشم پس علی علیه السلام محمد را گفت در پیش رو یا عم که تو در عمر از من بهتری پس محمد سنگ را گفت
من از تو میخواهم بحرمت خدای و حرمت رسولش و بحرمت هر مومنی که اگر دانی که من حجت
خدایم بر علی ابن الحسین علیه السلام که سخن بگوی و حق پیدا کن از برای ما جواب نداد پس محمد
جهان بگفت که سنگ جواب بخشت آنگه گفت از تو میخواهم بحرمت خدا و رسول علیه السلام و فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السلام
که اگر میدانی که من حجت خدایم بر عم خود سخن گوی و آواز ... تا باز گردد
خود سنگ گفت عربی ظاهر یا محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی ابن الحسین علیه السلام را که
بپرستی او حجت خدایست بر خلق پس آنگاه محمد گفت شنیدم و طاعت داشتم و تسلیم کردم
خواجه ابو جعفر یعنی محمد روایت کرد با سنا متصل از باقر علیه السلام که این

هر دو پیش حجر الاسود شدند پس علی بن الحسین محمد را گفت ابتدا کن و ابتهال و تضرع کن بخدای تا
حجر الاسود را از برای تو بسخن آورد آنگه از حجر پرسش کن محمد دعا و تضرع نمود حجر جواب نداد گفت
یا ابن الاخ دعا کن و از وی سوال کن پس علی بن الحسین علیه السلام خدا را بخواند و دعا کرد بدانچه خواست
و گفت بپرستی که وصیت و امامت بعد حسین بن علی علی بن الحسین راست پس محمد بازگشت و تولا
بعلی بن الحسین علیه السلام کرد

روایت است که چون حسین علیه السلام را شهید کردند محمد حنفیه
نزدیک علی بن الحسین علیه السلام آمد و گفت چه خبر تر از من فضل نهاده و من بروایت از تو مهترم
و بنزاد از تو بهترم و در خانه علی بن الحسین علیه السلام حبشی دو شاخ بود گفت خدایا این حبشی را در سخن آر حبشی
گفت یا عم علی بن الحسین بپرستی که خدای تعالی علم و رحمت خود بوصیت بوی داده است پس سوره
فرود آمد و علف و چه پس محمد حنفیه بیهوش شد و بروی درافتاد و آنگه گفت مرا دریاب یا ابن
الاخ پس علیه السلام دست بر کتف وی زد و گفت اجتبیک الله بدانکه این دلیلها و معجزها که امام
از برای محمد حنفیه اظهار کرده است از طریق تواترست

معجزه

روایت کرد ابن شهاب
که حاضر بودم آن روز که علی بن الحسین علیه السلام را گرفتند تا از مدینه پیش عبدالملک مروان برند بند گران
آهنین بروی نهادند و جامعی بر روی بر گل کردند پس از ایشان دستوری خواستم تا بروی سلام کنم
و وی را وداع کنم دستوری دادند و وی در خیمه بود بند پا بر پای و غلها بر دست او گفتم دوست
میداشتم که من بدل تو در بند بودمی گفت می پنداری که مرا ازین اندوهیست اگر من خواستمی این
نبودی بپرستی که این عذاب که ترا با من میبینی آنگه دست خود را از بند و غل بیرون کرد و گفت
من با ایشان بمشایعت دو منزل از مدینه نگذرم پس بعد از چهار شب موکلان وی باز آمدند و بر او در
طلب کردند نیافتند یکی از موکلان گفت ظن من آنست که جن سخر وی بند وی در جای گذارد و آمد
و آنگه بر گرد وی بودیم و محافظت وی میکردیم و او را نگاه میداشتیم بامداد جز آهن بند وی نیافتیم ابن شهاب گفت
بعد از آن پیش عبدالملک رفتم وی مرا از علی بن الحسین علیه السلام پرسید و برا خبر دادم گفت بپرستی که

وی پیش من آمد در آن روز که موکلان وی را نیافتند و گفت مرا با تو چکار گفتم زنگی من تمام کن گفت من
نبیدانم پس بیرون شد و گفتم ای که بختم از وی بترس گفته شد من گفتم درستی که او بغض هم خواست
گفت خوب گفتی ابو نعیم اصفهانی این حدیث را در کتاب حلیة الاولیا آورده روایت معجزه
روایت کرد موثقی از مصنف خود سیر الائمه با سناد درست از ابا زرعه که کودکی او بر جای خویش بود در
ور چاه افتاد و زین العابدین عم نماز می کرد قطع نکرد و مضطرب نشد پس مادر طفل از نزدیک وی فریاد کرد
و سر پایی کرد و گفت چگونه درشت حکم های شما ای قوم بنی هاشم امام زین العابدین عم از آن سید
نماز تمام کرد و بر چاه آمد و دست در چاه کرد و وی را برگرفت و از چاه بیرون آورد و مادرش را گفت
بگیر و برای ضعیف یقین مادرش و آن نگریست که وی را ضعیف یقین گفت معجزه طاوس یمانی
گفت سالی بحج میرفتم چون سعی خواستم کرد و در صفا شدم جوانی را دیدم زار ضعیف چون کرد
بود با آسمان نگریست و گفت انا عریان کما تری انا جایع کما تری فما تری فما تری یا من
یری ولا یری از و از گفت وی بر نشم افتاد ناگاه دو طبق از هوا فرود آمد و دو برد بر آن
طبقها و آنرا در پیش وی نهاد من ترسیدم وی بمن نظر کرد و گفت یا طاوس گفتم لبیک یا سیدی
و تعجب من زیادت شد از آنکه وی مرا بشناخت آنگه گفت درین سیح حاجب داری و در
طبق چیزی بود با اهل خراسان مهمانت کنیم یا سیدی که با بهر حاجتم نیست اما آنچه در طبقست آن
پس هشتی ازان بمن داد من دست وی را بوسیده دادم و آنرا رطرف جامه او دالستم و وی یکجامه را
ازار کرد و یکی ردا و جامه که داشت صدقه داد آنگه فرود شد و می گفت رب اغفر وارحم
وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم گفتم او کیست پرسیدم گفت زین العابدین
علی بن الحسین زین العابدین پس از فراق وی بودم تا بمدینه رسیدم و صحبتش دریافتم و نفع گرفتم
معجزه حماد حبیب کوفی گفت وقتی بحج میرفتم از زباله رحلت میکردیم باد سیاهی بلند
برآمد قافله از هم گسیخته شد و من سرگردان شدم بوادی رسیدم و شب درآمد و پناه بدرختی بردم

جوانی دیدم

جوانی دیدم جامه سفید کهنه پوشیده با خود گفتم این ولیست از اولیا خدا ناگاه او برپای
چون آب طاهر شد و ضو ساخت و گفت یا من حاز کل شیء ملکوتا وکل شیء جبروتا
صل علی محمد واولج قلبی فرح الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک
پس در نماز ایستادم جوان دیدم که درختی وی می داشتند و هر بار که آیتی رسیدی که در آن
وعده و وعید بودی آنرا باز می گردانیدی و نالیدن و گریستن و چون تاریکی کم شد برخاست
وگفت یا من قصده الضالین فاصابوه ووجدوه موئلا متی راحة
من نصب لغیرک بدنه ومتی فرح من قصد سواک بهمته الهی قد انقشع
الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجاتک صدرا
صل علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک پس در روز در دم و گفت
اگر توکل درست بود کرا همی گشتی اکنون برابر من بیرون خیال من چنان آمد که زمین
از زیر قدم من می گرد و چون عمود صبح ظاهر شد گفت آنکه تمکه گفتم تو کیستی یعنی آنکه بود همیدون
بیداری گفت منم علی بن الحسین علیه السلام معجزه باقر ع گفت عبدالملک بن مروان
خانه را طواف می کرد و علی بن الحسین در پیش وی طواف می کرد و التفات نمیکرد و عبدالملک
روی وی ندیده گفت کیست آنکه با التفات نمیکند گفتند علی بن الحسین است پس در حال بخواست
و گفت وی را بیاورند و وی را بازگردانیدند گفت یا علی من کشنده پدرت نیستم پس چرا نزد
من نمی آیی گفت کشنده پدرم دنیا و آخرت بر خود تباه کرد پس اگر دوست داری که همچنان
و چنانی چنان باشی گفت چنانا ولیکن نزد ما می آیی از دنیای چیزی یابی امام زین العابدین
بنشست و ردا بگسترانید و گفت خدایا بوی نمای حرمت دوستان خود پس ردا پر شد
از دررها که نور آن در چشمها اثر می کرد پس گفت کسی که چنین کند محتاج دنیای تو نباشد پس گفت
خدایا آنرا واگیر که مرا در آن حاجتی نیست معجزه ابو علی بن الحسین عم روزی که

کنیزک بنفشا جامه خفیفی بود بر تن داده وی بود بکار فرستد حمیره بن سیر گفت اکنون چنان بود که تو می گوی
من از خانه فرجیسم و بخندید و قوم را بخنده آورد امام ع گفت خدایا حمیره بخندید و بخنده آورد
از برای حدیث رسول ع خدایا بس تو وی را بگیر گرفتنی سخت پس وی بفجا جان داد بعد از آن مولای حمیره
پیش امام زین العابدین ع آمد و گفت اصلحک الله بدرستی که زره بفجا جان داد گفت لعنت خدای
کسی که بخندد و بخنده آورد و از رسول ع معجزه دیگر روایت کرده اند که امام زین العابدین ع
بعسفان فرود آمد و با وی جماعتی از موالی وی و غلامانش خیمه بزدند وی ع غلامان را گفت
چگونه اینجا خیمه زدی و اینجا قومی اند از جن و ایشان شیعه ما اند و ایشان را از ما رنج بود گفتند ما ندانستیم
که چنین است ناگاه آوازی شنیدند گفت یا ابن رسول الله خیمه ازین موضع فراتر بر که ما را ازان خلعت و تحفه
تو فرستادیم و دوست می داریم که از ان بخوری پس طبقی پدید آمد عظیم و از انجا طبقی دیگر از انگور
و انار و میوه های بسیار پس علی ع جماعتی را که با وی بودند بخواند و همه ازان بخوردند در فضایل
و مناقب روایت کرده اند که روزی جماعتی نشسته بود فریاد از سرای وی برخاست
وی ع با خانه شد و ایشان را خاموش کرد چون باز آمد گفتند این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث
شده بود گفت آری پس وی را تعزیت دادند و از صبر وی تعجب کردند گفت ما ازان اهل
بیتیم که خدای را طاعت داریم در انچه واجب بود وی را گفتند عظیم ترین مردمان کیست گفت آنکه
دنیا را خطری نبیند پیش وی روز و شب و روز می گریستی با عبادت که می کردی و برادران
بر سیدند گفت مرا ملامت مکنید بدرستی که یعقوب ع را یکی پسر از دوازده پسر که داشت
گم یافت بروی بگریست تا که دو چشمش سفید شد از اندوه و من ده واند مرد را دیدم از اهل بیت
خود که ایشان را در یک بامداد سر بریدند و کسان ببریدند که اندوه ایشان برود و یکبار خادم را
و کنیزک کاسه خوردنی پیش وی می آورد با وی رکنار رسانید آمد و سر در آمد و خوردنی بر سر جامه
امام علیه السلام ریخت کنیزک گفت والکاظمین الغیظ امام ع فرمود خشم فرو خوردم گفت والعافین

عن الناس گفت عفو کردم گفت والله یحب المحسنین گفت تو آزادی از برای خدای و بر
وجه بهر که خواهی و جایزت را است کنم روایت کرد اخطب خوارزم باسناد درست
از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن سدید از پدرش از باقر ع که گفت
چون وقت نماز در آمدی علی بن الحسین ع را رنگ زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و
در زمین بایستادی و اشک بر رویش افتادی و می گفتی که اگر بنده بدانستی که با که مناجات
می کند از نماز برگشتی روزی بصحرا بیرون شد مولای از آن وی فرا رسید وی را یافت
که بر سنگی درشت سجود کرده و آواز گریستن وی می شنید پس شمرد وی ع هزار بار گفت
لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وصدقا پس سر از سجده برگرفت
روی و محاسنش در اشک غرق شده بود او را گفتم یا سیدی وقت نیامد که اندوه تو نبود و
گریستن تو کمتر شود گفت یعقوب ع پیغمبری بود و او را دوازده پسر بود یکی از ایشان غایب شد
موی سرش سفید شد پشتش خم و بصرش کور شد از گریستن و پسرش زنده بود در دار دنیا من دیدم پدر
خود را و برادر خود را و شانزده کس از اهل بیت افکنده و کشته زار اند و من چگونه بود روایت
کرد حسن از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش محمد بن ابی عمیر از حماد از ابی عبد الله
که گفت چون وقت نماز در آمدی برهنه پای شدی و لونش متغیر شدی و می لرزیدی و چون ذکر
بهشت شنیدی آوازی بکردی چنانکه گویی او را از بهشت بیرون میبرند و چون ذکر دوزخ
آوازی بکردی که گویی او را در دوزخ میبرند و هم درین اسناد روایتست که گفت بود ازمواج
علی بن الحسین ع بقفا و بر پشت را او جنوب را فرمود تا او را ننهد تا آنکه که وفاتش در رسید
آنرا با وی دفن کنند روایتست از زهری که گفت نزدیک علی بن الحسین ع بودم مردی
از اصحابش پیش وی آمد علی ع وی را گفت حال تو چیست گفت یا ابن رسول الله آنکه چهار صد درم
وام دارم که آنرا تن ندارم و عیال بسیار دارم پس امام ع بگریست گفتند چرا می گریی گفت

فرا از برای مصیبتهای بزرگ کنند که ام مصیبت عظیم بود گفت آنکه برادر مومن در مرد مومن خللی می‌بیند
و آنرا دفع نتواند کرد بعد از توقفه مجلس یکی از مخالفان بر وی طعنه زد و گفت عجب میدارم از اینها که
بسیار دعوی میکنند که آسمان و زمین و همه چیز ایشان را طاعت و خدای تعالی سخن ایشان را رد نکند و عجایب
اعتراف می آرند بعد از ساعتی صاحب وی خبر بوی آورد و گفت فلان چنین و چنین گفت و این سخن بر تو سخت
تر آمد از محنتی که مراست گفت فرج آمد ترا و کنیزک را آواز داد و گفت آنچه از برای افطار و سحر من نهاده
بیار وی دو قرص آورد علی بن الحسین علیه السلام آن مرد را گفت بردار که خدای تعالی بواسطه این اندیشه
تو ببرد و ترا خیر بسیار دهد پس آن مرد آن دو قرص را بستاند و بیازار شد ندانست که چه کند
تفکر میکرد در بسیاری وام و حال عیالان و شیطان او را وسوسه میکرد که این دو قرص کجا
تو را آید بر ماهی فروشی که ماهی بر دست او مانده بود گذر کرد پس ماهی فروش را گفت این ماهی
کاسد شده و بر دست مانده و این یک قرص نیز با من مانده کاسد بیا تا با هم سودا کنیم گفت آری
قرص بوی داد و ماهی بستاند بر مردی دیگر گذر کرد که مقداری نمک داشت گفت ای برادر رغبت میکنی که این
نمک را مرغوب خود بخری و این قرص را مرغوب گفت آری پس آن ماهی و نمک بیاورد و گفت این
ماهی بدین نمک اصلاح آورم چون شکم ماهی بشکافت دو مروارید قیمتی یافت خدا را حمد گفت و در آن
شادی بود که در بزدند بیرون آمد هر دو ماهی فروش و نمک را دید و بر او گفتند جهد کردیم ما و عیال ما از این
قرصها نخوریم و دندان ما بر این کار نگرد و ما گمان نبریم الا که به حال تو نهایت رسیده است اکنون
این نانها نزدیک تو آوردیم و ترا حلال گردانیدیم آنچه از ما ستاندی وی قرصها را بستاند
و در سرای شد در حال رسول علی بن الحسین علیه السلام در بزد و گفت وی علیه السلام ترا می گوید که خدای تعالی
ترا فرج داد و اکنون طعام ما با ما ده که از آن کس بجز ما آنکه مروارید ها را با مالی عظیم بفروخت
و وام خود را از آن بگذارد و پس از آن حالش نیکو شد پس یکی از مخالفان گفت چه عظمت این نعمت است
علی بن الحسین علیه السلام را در خود که خلل درویشی وی سبب کند آنگه وی را چنین توانگری عظیم داد پس

چنین کنند

بدانی حق خدای تعالی او را هم اینست که آرامش تو گردانیده و آن نعمتیست از خدای بر تو پس وی را گرامی دار
و به وی رفق کنی و اگر چه حق تو بر وی واجب نیست حقیقت وی را بر تو که رحمت کنی و گرامی داری زیرا که وی
انسیست وی را طعام دهی و جامه کنی و اگر از وی نادانی کم خدمتی واقع شود عفو کنی و حق بنده و خادم تو
آنست که او را بدانی که او بنده خدای و پسر پدر و مادر توست و گوشت و خون تو مالک وی نه از آن
شدی که تو وی را آفریده یا چیزی از اعضای وی آفریده یا روزی از برای وی پدید کرده لیکن
خدای تعالی ترا کفایت کرده است که وی را از برای تو مسخر گردانیده و ترا بر وی امین ساخته
و وی را بودیعت بتو داده پس با وی نیکویی کن چنانکه خدای تعالی با تو نیکویی کرده و اگر وی را کراهت داری
و خلق خدای را عذاب کنی و او را توفیقست جز بخدای اما حق مادر تو آنست که بدانی که وی ترا
آنجا که هیچ کس را بر نداره و از میوه دل خود بتو داده است آنچه کس بکسی ندهد و ترا نگاه داشته است
بجمیع جوارح خود و باک نداشته است که وی گرسنه بوده و ترا طعام داده و تشنه بوده و ترا سیراب
کرده و برهنه بوده و ترا پوشیده و خود را در آفتاب بوده و ترا در سایه داشته همه برای آنکه
وی را باشی تو شکر وی را نتوانی کرد مگر بیاری خدای اما حق پدر آنست که بدانی که او اصل توست
و اگر او نبودی تو نبودی پس هر نعمتی که در نفس خود بیابی بدانکه پدرت اصل آن نعمت بوده پس
خدای را حمد و شکر گوی و لا قوة الا بالله اما حق فرزند آنست که بدانی که او از توست و منسوب
با تو دارد و بخیر و شر او ترا خواهند پرسید در دنیا از آنچه با وی کرده از ادب نیکو کردن و راه نمودن
و دلالت کردن و طاعت وی را یاری دادن پس اگر تو در کار وی نیکی کنی دانی بران ثواب
خواهند داد و عذاب خواهند کرد بر بدی اما حق برادر آنست که بدانی که او دست
و عز و قوت تو پس وی را سلاح معصیت مساز از برای ظلم کردن بر خلق خدای و ترک آن مکن که
وی را یاری بر دشمن پس وی را نصیحت کن اگر خدا را طاعت دارد و اگر نه خدای باید که گرامیتر
بود از وی اما حق مولای تو که ترا نعمت کرده است آنست که بدانی که وی مال خود بر تو نفقه کرده

و ترا از ذل و وحشت بندگی بیرون آورده است بعز انس حریت و آزادی رسانیده و از زندان بیرون آورده
و مالک نفس خود گردانیده و ترا فراغت عبادت خدای تعالی حاصل کرده و بدانی که وی اولی‌ترین خلقانست
بتو در حال حیات و ممات تو و آنچه نصرت او بر تو واجبست بنفس تو و آنچه محتاج آن باشد از تو
اما حق مولای تو که بر وی نعمت کرده باشی آنست که بدانی که خدای تعالی آزاد کردن ویرا وسیله تقرب
بخود گردانیده و حجابی گردانیده ترا از آتش دوزخ و آنچه ثواب تو در دنیا میراث اوست
چون ویرا خویشی و ذوی رحمی نباشد و ثواب تو در آخرت از بهشت است اما حق کسی که با تو نیکویی
کرده بود آن بود که شکر وی گویی و نیکویی او را باز گویی و میان خود و خدای ویرا نیکو
دعای خالص کنی و حق مؤذن آنست که بدانی که وی خدا را بیاد تو می‌آورد و ترا با خیر میخواند
که نصیب بهتر تو دانست و یاریست در گزاردن فرض خدای پس ویرا شکر گوی همچنان که کسی را شکر
گویی که بر تو احسان کرده بود و حق پیش نماز تو آن باشد که بدانی وی متقلد و متحمل آن شده که
سفیری میان تو و میان پروردگار تو و بنیابت تو سخن گفته و تو بنیابت وی سخن نگفتی و در ترا
دعا کرده و تو ویرا دعا نکردی و وی ترا کفایت کرد هول مقام پیش خدای تعالی پس اگر نقصانی بود
بر وی بود نه بر تو و اگر تمام بود تو شریک وی باشی و او را بر تو فضل نباشد ولیکن ویرا نگاهداشت نفس
ترا بنفس خود و نماز ترا بنماز خود پس تو بر قدر او شکر وی کردی اما حق همنشین آنست که
جانب خود از برای وی نرم داری و در سخن انصاف وی بدهی و از مجلس خود برنخیزی مگر بدستوری
و کسی که پیش تو نشیند او را روا بود که از پیش تو برخیزد و بی‌دستوری تو و آنکه زلتهای ویرا فراموش کنی
و نیکوییهای ویرا یاد آوری و او را جز نیکی نشنوانی و حق همسایه تو آنست که چون غایب بود ویرا
نگاه داری و چون حاضر بود ویرا اکرام داری و نصرت وی کنی چون مظلوم بود و تتبع عورت وی
نکنی و اگر از وی بدی بینی آنرا بپوشی و اگر دانی که نصیحت تو قبول خواهد کرد ویرا نصیحت کنی چنانکه
میان تو و میان او باشد و چون در کاری سختی افتد ویرا فرو نگذاری و عثرت وی اقالت کنی

دلش

و کینه‌اش نیاوری و با وی زندگانی کنی نیکو و قوتی نیست جز بخدای و حق صاحب آنست که با وی
صحبت داری بفضل کنی انصاف دهی و ویرا اکرام کنی چنانکه ویرا اکرام کند و مگذاری که سبقت گیرد و مکرمتی و
از پیش بتو کند و ویرا مکافات کنی و ویرا دوست داری چنانکه وی ترا دوست دارد
و ویرا زجر کنی و باز داری از معصیت و بر وی رحمت باشی و عذاب نباشی اما حق شریک آنست که
اگر غایب باشد ویرا کفایت کنی و اگر حاضر بود ویرا نگاه داری و او را خیانت نکنی در آنچه عزیز بود
یا خوار که دست عنایت خدای بر دو شریک بود مادام که خیانت نکنند اما حق مال تو آنست
که ویرا فرا نگیری جز از حلال و نفقه نکنی آنرا جز بر وجه آن و بر نفس خود ایثار نکنی کسی را که بر تو
حمد نکند و در آن بطاعت خود کار کن و بدان بخل مکن که آنگه حسرت و پشیمانی خوری اما
حق غریم آنست که اگر توانگر باشی حق وی بدهی و اگر درویش باشی ویرا بسخن راضی کنی و بوجه لطف
خوب ویرا باز گردانی و حق خلیط که با تو آمیزش دارد آنست که ویرا نفریبی و خیانت
نکنی و خداع نیاری و از خدا بترسی در کار وی و حیله نکنی و حق خصمی که بر تو دعوی کند آنست
که اگر دعوی بحق کند گواه وی باشی بر نفس خود و بر وی ظلم نکنی و حق وی تمام بوی رسانی
و اگر دعوی باطل میکند با وی رفق و مدارا کنی و بغیر حرب و رزم طریق دیگر نسپری در کار وی
پروردگار خود را بخشم نیاوری و حق کسی که تو دعوی بر وی میکنی آنست که اگر محق باشی در دعوی
با وی سخن نیکو گویی و حق ویرا انکار نکنی و اگر مبطل باشی در دعوی از خدای بترس و توبه کنی
و با خدای گردی و ترک دعوی کنی و حق کسی که با تو مشورت کند آنست که اگر در کار وی رایی
نیکو داری با وی بگویی و اگر نداری ویرا دلالت کنی بر کسی که داند و حق کسی که تو با وی مشورت
کنی آنست که تو ویرا متهم نداری در آنچه موافق تو نباشد از رای وی و اگر موافق تو باشد
خدای عز و جل را حمد گویی و حق کسی که از تو نصیحت خواهد آنست که نصیحتش کنی و نیکوخواه وی باشی
و باید که مذهب تو رحمت کردن تو بود و رفق کردن بود با او و حق نصیحت گو آن باشد که با وی

حرب و رزم باشی و گوش فرا نصیحت وی داری و اگر ثواب گوید خدای را بدان حمد گوی
و اگر موافق نبود بر وی رحمت کنی و او را متهم نداری و اگر دانی که وی خطا کرده وی را مواخذه نکنی
مگر مستوجب تهمت بود و آنکه بهیچ چیز از کار وی التفات نکنی بر هیچ حال و حق مهتر و بزرگ زاد
آنست که وی را بزرگ داشت و احترام کنی از برای آنکه در تو با سلام پیش گرفته است و در
خصومت با وی مقابله نکنی و در راه با وی سبقت نگیری و در پیش وی نروی و وی را نادان نشمری
و اگر با تو نادانی کند آن را احتمال کنی و او را گرامی از برای حق و حرمت اسلام و حق آنکسی که
از تو کهتر بود آنست که بر وی رحمت کنی و چیزی بدو بیاموزی و از وی عفو کنی و بر وی بپوشی و با وی مدارا
کنی و وی را یاری دهی و حق سایل آنست که وی را عطا دهی بقدر حاجتش و حق مسئول آنست که اگر دهد
قبول کنی و شکر وی گویی و فضل وی بشناسی و اگر منع کند عذر وی قبول کنی و حق کسی که خدای ترا
بدست او شاد گردانیده است آنست که خدای را حمد گویی اول آنگاه وی را شکر گویی و حق کسی که با تو بد کند
آنست که از وی عفو کنی و اگر دانی که عفو وی را زیان دارد داد ستانی که حق تعالی فرموده است
وَلَمَنِ انتَصَرَ بَعدَ ظُلمِهِ فَاُولئِكَ مَا عَلَيهِم مِن سَبِيلٍ و حق هم ملت آنست که
سلامت ایشان خواهی و بر ایشان رحمت کنی و با بدکرداری ایشان رفق کنی و الفت جویی و صلح
طلبی و نیکوکاری ایشان را شکر گویی و رنج از ایشان بازداری و از ایشان خواهی آنچه که بنفس خود
خواهی و ایشان را آن نپسندی که خود را نپسندی و پیران ایشان بمنزلهٔ پدر تو باشند و جوانان
بمنزلهٔ برادر و پیرزنان بمنزلهٔ مادر و خوردتران بمنزلهٔ خواهر تو باشند و حق اهل ذمه آن باشد
که از ایشان قبول کنی آنچه خدای تعالی قبول کرده و بر ایشان ظلم نکنی بآنکه با خدای وفا میکنند و لا
حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم الاعلی و در تواریخ امام [illegible]
مفاخر العلية زين العابدين السجاد ذي الثفنات الكنية ابو محمد و ابو الحسن و
ابو القاسم پدرش حسین بن علی علیه السلام مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن کسری ولادتش

در مدینه

در مدینه روز پنجشنبه نهم ماه شعبان در سال سی و هشت از هجرت مدت عمرش پنجاه و هفت سال و
بروایتی پنجاه و هفت سال مدت خلافتش سی و چهار سال و بروایتی سی و پنج سال نقش خاتمش العزة لله
جمیعا وفاتش در مدینه بیست و پنجم محرم در سال نود و پنج از هجرت و بروایتی دوازده شب
بود از محرم قاتلش ولید بن عبد الملک مروان لعنه الله و بر ... اولادش پانزده فرزند محمد باقر
و زید و عمر و عبد الله و حسن و حسین اکبر و حسین اصغر و عبد الرحمن و سلیمان و علی و محمد اصغر و چهار دختر
و بروایتی از ازواج حضرت امام زین العابدین علیه السلام زن ام الحسین بنت الحسن امام محمد باقر ازو زاد
و ... اول قطامیه ... زید و محمد و حسین اصغر ازو زاد دوم ... علی اکبر و خدیجه ازو زاد
سیم ... محمد اصغر ازو زاد چهارم ... عمر و فاطمه و عائشه و عبد الله و عبد الرحمن ازو زاد
پنجم ... سلیمان ... مهدی و ناصر و طاهر و مطهر ازو زاد ششم ... خانه زاد
ام جعفر و ابراهیم و ... و ام کلثوم و موسی و ملیکه و ام الحسین ازو زاد والسلام فصل
بیست و نهم در ذکر ولادت ابی جعفر محمد الباقر علیه السلام و طرفی از معجزات و فضایل او
کنیتش ابو جعفر ولادتش در مدینه بود در سنه سبع و خمسین من الهجرة روز جمعه غره رجب و گفته‌اند سیوم صفر بود
... و ... حسین چهار سال مادرش فاطمه ام عبد الله بنت الحسن بن
علی علیه السلام معجزات روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل
از ابی بصیر که گفت روزی نزدیک ابی جعفر باقر رفته شدم و مرا گفتم شما وارثان رسول خدای گفت آری گفتم
رسول خدای وارث انبیا بود و وارث همه انبیا دانست گفت آری گفتم اکنون قادر باشید
بر آنکه مرده را زنده کنید و کور و ابرص را نیکو کنید گفت آری بفرمان خدای آنگه مرا گفت نزدیک من
آی نزدیک وی شدم دست بر روی چشم من مالید آفتاب بدیدم و هر چه در سرای بود آنگه مرا گفت
دوست میداری که همچنین باشی و بر تو بود آنچه بر مردمان بود روز قیامت یا هم چنان گردی که بودی
و ترا بهشت بود خالص گفتم بهشت دوست دارم چشم سپید همچنان شد که بودم معجزه

جامه وا پیچیده نزدیک با قدم شدم مرا گفت مانع شود که در بیت که نزدیک ما خانه گفتم سفیدی
برق سرم دید آمد از آن سخت اندیشه شدم گفت آنرا عمر نمای نزدیک وی شدم و آنرا بوئیدم
رشت برق سرم نماد و گفت آینه بود دید آینه بمن داد چون در او نظر کردم برق بحال خود شده بود
معجزه جابر بن یزید گفت از ابا جعفر علیه السلام پرسیدم از قول خدای عز و جل وکذلک
نری ابرهیم ملکوت السموات والارض و من سر در پیش افکنده بودم وی دست بهوا
برداشت و گفت سر را بر آور دیدم که خانه از هم باز شد و چشم نوری درخشنده دید
که متحیر شدم آنگه مرا گفت ابراهیم ملکوت آسمانها و زمینها را چنین دید آنگه گفت سر فرود آور سر بر
داشتم سقف بحال خود دیدم آنگه دست مرا گرفت و از آن خانه بیرون برد و در خانه دیگر آن
جامها که پوشیده داشتم بیرون کرد و جامهای دیگر پوشید آنگه گفت چشم بر هم
ساعتی درنگ کردم گفت می دانی که تو کجائی گفتم نه گفت در آن ظلمتی که ذوالقرنین را آنجا گذر بود گفتم
فدای تو باد جانم مرا دستوری ده تا چشم بگشایم گفت باز کن که تو هیچ نبینی چشم باز کردم
در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمیدیدم آنگه اندکی برفت و بایستاد و گفت میدانی که کجائی
گفتم نه گفت تو ایستاده بر چشمه زندگانی که خضر از آن آب خورد و برفتیم از آن عالم بعالم دیگر پس
عالمی دیدم بر هیأت این عالم همچنان به پنج عالم گذر کردیم آنگه گفت اینست عالم ملکوت
آسمانها را دیدم و آن دوازده عالمست هر عالمی بر هیأت که تو دیدی هر بار امامی که از ما گذرد
در آن عالمها ساکن شود تا گاه آخر آن قایم بود در این عالم که ما ساکنیم آنگه مرا گفت چشم باز کن از آنجا
بودم که از آنجا بیرون آمده بودیم بر جامه که نخست پوشیده بود در پوشید من گفتم چند بگذشت از روز
گفت سه ساعت
معجزه روایتست که یکی از حجاج را دراز گوشی مرده بود و متاعش
منقطع شده بود وی می گریست روی با قدم آورد و گفت یا ابن رسول الله دراز گوشم بمرد دعا کن
از خدای بخواه تا دراز گوشم را زنده کند دعا کرد و دراز گوشش هم زنده شد معجزه

روایتست از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت با ابا جعفر علیه السلام حاضر شدم از حاجیان به مدینه
و با ما بود سلیمان بن خالد لیس بن یمان و مرا گفت امام دانم آنچه در روز خواهد بود و گفت آنچه
که محمد را برسالت فرستاده که دانم آنچه در سالش خواهد بود آنگه گفت یا سلیمان نمیدانی که روح
القدس بر امام فرود آید در شب قدر تا هر آنچه در آن سال خواهد بود بدانم آنگه گفت این ساعت
آنچه در آن ساکن شود تا جائی که ما نرفتیم الابطح نه که وی گفت این ساعت پیش تو آید مردانی که دزدی
کرده باشند و بر آن مصر شده برفتیم اندکی تا که آن مردان پیش وی رسیدند ابو جعفر غلامان خود را گفت
بگیرید و بگرفتند و پیش وی آوردند و گفت دزدی کرده اید و سوگند خوردند که دزدی نکردیم گفت شما را
که اگر از عهده دزدی خود بیرون نیائید که من کسی بدان موضع فرستم که شما رخت دزدی در آنجا نهاده اید
و آنرا نزدیک صاحب شما فرستم ایشان انکار کردند پس غلامان را گفت هر دو را استوار کن و تو
با سلیمان برو بر آن کوه و اشارت بطرفی کرد و گفت تو با این غلامان برین کوه شو که بر سر
آن غارست آنچه در آنجاست پیش من آرید سلیمان گفت بدان کوه شدم چندانکه یافتم
آنرا پیش وی آوردیم دیگر روز که بمدینه رسیدیم والی مدینه جماعتی را الزامی کرد تهمت آن
ابو جعفر علیه السلام ایشان را خلاص داد و دزد را ظاهر کرد معجزه روایت کرده اند که جوانی
از اهل کوفه بسیار پیش ابو جعفر نشستی روزی گفت من نه از برای دوستی تو این همه پیش تو آیم
بلکه از برای فصاحت و بلاغت تو آیم چند روز زمانه نشد ابو جعفر از وی پرسید گفت بیمارست آنگه
خبر آوردند که وقتش رسیده و وصیت کرده که ابو جعفر بروی نماز گذارد وی برخاست و دو رکعت
نماز کرد و گفت او را بر سریر غسل نهند تا من از آن حضرت رسول علیه السلام در پوشید و با جماعت
بر سر بالین جوان آمد بنده دوخته و برانداز او دادن بانگ گفت ای فلان جوان وی را جواب داد
و گفت لبیک و سر بر آورد وی را بپرسید که حالت چونست گفت دوستی که با تو داشتم مرا قبض کرده
آوازی شنیدم که گفت روح بر وی بازده که محمد بن علی علیه السلام وی را از من درخواست معجزه

روایت از عبد الرحمن بن کثیر از صادق علیه السلام که گفت ابو جعفر علیه السلام فرود آمد خیمه انجا زد و آنگه
بیرون آمد و میرفت تا درخت خرما رسید خشک بود خدایرا حمد گفت و سخنی ادا کرد که مثل آن نشنیده
بودیم آنگه گفت ای درخت خرما ما را طعام ده از آنچه خدای تعالی در تو بنهاده است پس خرمای
از آن درخت در افتادن آمد سرخ و زرد پس وی علیه السلام و دیگران از آن خرما بخوردند معجزه
لیث بن سعد گفت بر کوه ابو قبیس بودم و دعا می کردم در برابر من مردی استاده دعا می گفت و خدا را عز
و جل میخواند و گفت خدایا انگور میخواهم مرا آرزو کن پس میغی بر سر وی سایه افکند و سیم ان
میغ گرد و سبدی گرفت از انگور آنگه دست برداشت و گفت خدایا برهنه ام مرا بپوش میغی دیگر [illegible]
دست کرد و جامه گرفت پس نشست و انگور میخورد و آن در وقت انگور نبود پس نزدیک وی
شدم و دست بدو دراز کردم و دانه چند فرا گرفتم من نگریست و فرمود چه میکنی گفتم من شریک توام
گفت از کجا گفتم تو دعا می کردی و من آمین می کردم پس با وی بنشستم و از آن انگور بخوردم و چون
بخوردیم سبد برخاست و بهوا بر شد پس گفت ازین دو جامه یکی بردار گفتم مرا بجامه طمع نیست وی یکی را
و یکی از ساخت و آنچه پوشیده داشت در نوردید و در دست گرفت و از کوه فرود آمد و از آن
شخصی را دیدم از او پرسیدم که این کیست گفت این پسر رسول خدایست ابو جعفر محمد بن علی بن حسین
بن علی ابن ابیطالب علیه السلام معجزه دیگر روایت از عیسی بن عبد الرحمن از پدرش که گفت
ابن عکاشه بن محصن الاسدی نزدیک ابو جعفر شد و ابو عبد الله نزد وی استاده بود گفت چرا
ابو عبد الله را زن نمیدهی و بدان رسیده و در پیش وی صره بود مهر بر نهاده گفت مردی نخاس زود
بود که نخاسی باید از اهل بربر و از [illegible] فرود آید ما از برای وی این صره کنیزکی خریم بعد از روزی
چند نزدیک وی شدیم گفت شما را خبر دهم از نخاسی که ذکر وی با شما کرده ام که آمده است و [illegible]
کنیزکی از وی خریدیم گفت [illegible] گفت هرچه دهیم نفروشم الا [illegible] کنیزک بیمار و یکی ضعیف [illegible]
گفتم بگیر [illegible] گفت [illegible] دینار [illegible] ما وی را بدان صره بخریدیم [illegible] که چند است

نخاس گفت

نخاس گفت که سر صره بگشایید که [illegible] و بگویید که [illegible] ما مهر صره برداشتیم و زر را آوردیم
شمار کردیم [illegible] بیش نکرد پس کنیزک را بستدیم و پیش ابو جعفر آوردیم و جعفر علیه السلام پیش وی ایستاده بود
وی خدا را حمد و ثنا گفت آنگه کنیزک را گفت نام تو چیست گفت حمیده گفت انت حمیده فی الدنیا و محموده
فی الآخرة ما را خبر ده که بکری یا ثیبه گفت بکر گفت این چگونه است و هیچ چیز در دست
نخاسان نشد الا که آن را تباه کند گفت هرگاه که قصد من می کرد خدای تعالی مردی سفید موی را بر وی
مسلط می کرد تا وی را طپانچه میزد تا از نزدیک من برخاست بارها همچنین بود آنگه گفت
یا جعفر این کنیزک را جمع آر او را خدا روزی کرد پس آن کنیزک بهترین اهل زمین موسی بن جعفر علیه السلام
از آن زن شد معجزه روایت از ابی بصیر که گفت از ابو جعفر علیه السلام شنیدیم که مردی را
از اهل خراسان گفت پدرت چونست گفت نیکست گفت پدرت هلاک شد بعد از آن که
بیرون آمدی و بجرجان رسیدی آنگه گفت برادرت چونست گفت وی را بسلامت بگذاشتم
گفت همسایه وی را بکشت گفت انا لله و انا الیه راجعون چه مصیبت بود که مرا رسید او را
گفت خاموش باش که ایشان به بهشت رسیده اند و بهشت ایشان را بهترست از آنچه در آن بودند
مرد گفت پسری را [illegible] رنجور بود [illegible] گفت او بهتر شد [illegible] خود داد و چون
رسیده باشی او را پسری آمده باشد علی نام [illegible] ما بود اما پسرت [illegible]
[illegible] پس آن مرد [illegible] معلوم کرد راست بود معجزه عباد بن کثیر با قر علیه السلام
گفت حق مومن بر خدای چیست روی بگردانید پس سه بار پرسید گفت حق مومن بر خدای آنست که
اگر درخت را گوید بیا بیاید عباد گفت بدان درخت نگرستم که آنجا بود از او دیدم که بجنبید و در رفتن
آمد پس اشارت کرد تا قرار گرفت معجزه روایت از عبد الله عطار المکی که گفت مشتاق
شدم با ابو جعفر علیه السلام و از مکه بمدینه آمدم آن شب باران و سرما [illegible] رسیدم نیم شب [illegible] در سرای
وی شدم و متفکر میبودم تا در بزنم یا منتظر میباشم تا صبح بر آید ناگاه آوازی شنیدم که گفت

الکه

اکنون گفت این عطار را در باز کن که سرمایهٔ فراست کنیزک در باز کرد و من در رفتم معجزه

روایت از ابی بصیر گفت یکی زنی را قرآن می آموختم با وی مزاح می کردم پیش ابوجعفر شدم با من
عتاب کرد و گفت من ارتکب الذنب فی الخلاء لم یعبأ الله به هر که در حال خلوت گناهی کند
خدای برو باک ندارد چه گفتی آن زن را پس من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم وی گفت
دیگر مثل آن مکن معجزه هم ابوبصیر گفت در مسجد شدم با ابوجعفر علیه السلام و مردمان در می آمدند و
بیرون می شدند مرا گفت از مردمان بپرس تا مرا می بینند پس من هر که را می رسیدم می گفتم ابوجعفر علیه السلام را
دیدی همی گفتند نه او ایستاده بود تا که هارون نامی در آمد گفت این بپرس پس گفتم ابوجعفر را
دیدی گفت نه او نه ایستاده است گفتم از آنکه تو او را ... چون میدانم که او نور است معجزه

روایت از جابر جعفی گفت با ابوجعفر بحج شدم و من عدیل وی بودم در راه کبوتری بیامد و بر
محمل وی نشست و من برانیدم وی را خواستم که وی را بگیرم ابوجعفر علیه السلام گفت باز ایست یا جابر که او پناه بما داد
که اهل بیتیم گفتم از چه شکایت می کند با تو گفت شکایت کرد و می گفت سالهاست تا درین کوه خانه گرفته
و ماری می آید جوجهٔ وی را می خورد از من درخواست کرد تا آن مار را بسوزانم خواندم و چنان کردم
خدای وی را بکشت پس نزدیک بحر اکثف فرود آمدیم و وی نیز فرود آمد آنگاه قصه فرود آمد
کردند دیگستانی [illegible] از راست جیب دور می کرد و می گفت خدایا ما را آب ده درین بود که ناگاه
[illegible] آمد در میان ریگ آن را از جای برکند چشمهٔ آب از آنجا پدید آمد و وضو ساختیم و بیاشامیدیم
پس لحظه ای برسیدیم درختی خرمای خشک بود ابوجعفر علیه السلام گفت ای درخت ما را طعام ده پس شاخ
فرود می آمد و شاخ فرو می داشت ما از وی خرما بر می گرفتیم و بخوردیم اعرابی دیدم که می گفت هرگز
چنین ساحری ندیدم ابوجعفر علیه السلام گفت یا اعرابی بر ما اهل بیت سحر نیست و حال آنکه ما آموخته ایم نامهای
خدای تعالی و بدان ما را اجابت می کند والله اعلم فضائله علیه السلام روایت
از اسود بن سعید گفت نزدیک ابوجعفر علیه السلام بودم گفت مائیم حجت خدای تعالی و مائیم زبان خدای و مائیم

والیان

والیان کار خدای و در دستی که با امینان که سخن بود و سلیمان را خدای تعالی آن را مسخر کرد انسیه است
از برای محمد و آل محمد صلوات الله علیهم محمد بن مسلم گفت باقر علیه السلام را پرسیدم از قول خدای تعالی فاولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات پس وی گفت مؤمن گناه کار را روز قیامت بیاورند و در موقف
حساب بدارند خدای تعالی حساب وی کند و هیچ آدمی را بر آن اطلاع ندهد و او را یکیک گناهان عرضه کند
چون او بدان اقرار آورد گوید سیئات او را بحسنات بدل کنید و آن حسنات را بمردمان نمایید
مردمان گویند آیا این بنده را یکی سیئه نیست خدای تعالی وی را به بهشت فرماید و این آیت خاص است
در مؤمن گناه کار از شیعهٔ ما و در روایت باسناد از ابی بصیر از خثیمه گفت از باقر علیه السلام شنیدم که گفت
مائیم جنب خدای تعالی و مائیم صفوت خدای و مائیم گزیدگان خدای و مائیم که میراث انبیا را
بودیعت بما داده اند و مائیم امینان خدای تعالی و مائیم حجت خدای بر خلقش و مائیم که خدای ما را ابتدا کند
و ختم کند و مائیم ائمهٔ هدی و چراغ تاریکی و نشان راه راست مائیم سابقان و آخران مائیم [illegible]
بر پیروان مائیم طریق مستقیم مائیم منهاج و مائیم معدن نبوت و موضع رسالت و اصول دین
محل آمد شد فرشتگان و چراغ گمگشتگان روشنی طلب در راه نمایندهٔ بهشت مائیم که [illegible] مائیم
از آنکه رحمت بما فرود آید و مائیم آنکه خدای تعالی بواسطهٔ ما عذاب از شما بگردانید پس هر که ما را بشناسد
و شناسد بحق و با ما [illegible] بود و عبدالله بن سلیمان گفت باقر را علیه السلام پرسیدم
از زیارت قبور گفت چون روز آدینه بود ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان در [illegible]
روح فراغ [illegible] میان برآمدن صبح تا برآمدن آفتاب میدانند که هر که با ایشان [illegible]
[illegible] گفتم میدانند که کسی بر ایشان می آورد گفت آری و [illegible] چون باز می گردد
روایت جابر از باقر گفت بنده در آتش دوزخ هفتاد خریف و هر خریفی هفتاد سال بود و آنگه وی
از خدای تعالی درخواست کند که بحق محمد و اهل بیتش که بر من رحمت کن پس جبرئیل [illegible] آید گفت
[illegible] آتش [illegible] که [illegible] آتش [illegible] بر تو سلامت بود گفت یا رب [illegible]

وی کجاست گفت در صحن پس چیزی برآمد با آتش فرو شد و او را دید چنبر نهاده و در روی خاک نهاده او را آورد
پس خدای تعالی گفت بنده من چند سال است که در آتشی است که سوگند بر من میدهی گفت برشمردن نتوانم
گفت بعزت من که اگر نه آن بودی که وسیله چنین بر من که او را عذابی دراز تر در آتش خواستمی ولیکن
و حتم است بر من که هیچ بنده در نخواهد بمحمد و اهل بیتش الا که او را بیامرزم آنچه میان من و میان وی باشد و بدیگر
که امروز ترا بیامرزیدم والسلام روایت کرده اند از صادق ع که گفت عبد الملک مروان
بعامل خود نامه نوشت که محمد بن علی را پیش من فرست پس پدرم شد و مرا با خود ببرد و رفتیم تا بمدین شعیب
بدیر شعیب بر در آن دیر جماعتی بودند جامهای پشمینه درشت پوشیده پس پدرم جامه درشت در خود
و خود نیز در پوشید رفتیم و نیز در دیگر آن قوم بنشستیم و با آن قوم در دیر شدیم پیری دیدیم که
ابروها از چشمها افتاده بما نظر کرد پدرم را گفت تو از مایی یا از این امت مرحومه گفت از این امت
مرحومه گفت از علمای ایشانی یا از جهال پدرم گفت از علمای ایشان گفت ترا از مسئله پرسیم گفت
بپرس گفت خبر ده از اهل بهشت که چون در آنجا شوند و از نعمت آن خورند هیچ کم نشود یا نه
گفت نه شیخ گفت نظیر آن در دنیا چیست گفت توریة و زبور و انجیل و فرقانست از این همه چیزی
واگیری هیچ کم نشود گفت تو از علمای آن امتی انگه گفت اهل بهشت هیچ محتاج باشند ببول
و غایط کردن پدرم گفت نه گفت نظیر آن در دنیا چیست گفت نه کودک در شکم آدمی میخورد و می آشامد
و بول و غایط نمیکند گفت راست گفتی انگه سوالهای دیگر پرسید و پدرم جواب گفت انگه بپرسید گفت مرا
خبر ده از دو هم شکم زائیده ایشان را مادر یکساعت و در یکساعت بمردند و یکی از ایشان صد و پنجاه
سال زیست که بودند گفت عزیر و عزره بودند خدای تعالی عزیر را بنبوت گرامی کرد و سی سال
و بمیرانید صد سال آنگه وی را زنده گردانید و بعد از آن سی سال دیگر زیست و در یکساعت بمردند
پس شیخ بیهوش بیفتاد و پدرم برخاست و ما از دیر بیرون آمدیم پس جماعتی از دیر پیش ما آمدند
و گفتند شیخ ما ترا میخواند پدرم گفت مرا با شیخ حاجتی نیست اگر او را بما حاجت است گو پیش ما آی

ایشان

ایشان شیخ را بیاوردند و در پیش پدرم بنشاندند وی پدرم را پرسید که نام تو چیست گفت محمد گفت محمد نبی
تویی گفت من از دختر زاده وی ام گفت نام مادر تو چیست گفت فاطمه گفت نام پدرت گفت علی گفت تو پسر آن علی
که عبرانی علی بود گفت آری من پسر پسر وی ام گفت پسر شبّر یا شبیر گفت من پسر شبیرم شیخ گفت
گواهی میدهم که جز خدای خدایی نیست و جد تو محمد ص رسول خداست پس رحلت کردیم تا بعبد الملک مروان
رسیدیم از تخت خود فرود آمد و باستقبال پدرم آمد و گفت مرا مسئله افتاده که علما آن را ندانستند مرا
خبر ده تا چون این امت امام خود را بکشند که طاعت وی بر ایشان فریضه بود خدای چه عبرت
بدیشان رساند پدرم گفت چون چنان کنند هیچ سنگی بر ندارند که در زیر آن خون تازه بینند چنانکه
سر پدرم را چوب داد و گفت راست گفتی در آن روز که حضرت علی ابن ابیطالب ع را شهید
کردند بود در سرای پدرم مروان سنگی عظیم بود فرمود تا آن را برداشتند در زیر آن خون تازه دیدم
که میجوشید و مرا نیز حوضی بزرگ بود در بوستانم در کنار آن سنگهای بسیار بود پس فرمودم تا سنگها
برداشتند و بجای آن سنگی دیگر نهادند و در اوان قتل حسین ع بود پس خون تازه دیدم که در زیر آن
میجوشید اکنون نزدیک ما مقام کن و ترا آن کرامت بود و گفت نه باز میگردم تا نزدیک
قبر جد خود روم وی را دستوری داد و پیش از بیرون آمدن ما پیک را فرستاد تا اهل مدین را
معلوم کرد که ما را طعام ندهند و ما را نگذارند که در هیچ شهر فرود آییم تا از گرسنگی بمیریم پس چون بمدین
که میرسیدیم ما را براندند و ما را زاد و غیره ندادند و زاد راه ما تمام شده بود تا بمدین شعیب رسیدیم و ایشان
در را در بسته بودند پس پدرم بر سر کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این آیت برخواند
وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا تا آنجا که بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ
انگه آواز برداشت و گفت بخدای که منم بقیة خدای پس شیخی را خبر دهید با آمدن ما و در را بگشادند
و بیاوردند طعام بسیار آوردند و ما را ضیافتی نیکو کردند والی فرمود تا شیخ را بند کردند تا وی را
پیش عبد الملک فرستد که امر او را خلاف کرد صادق ع گفت من از آن غمناک شدم پدرم گفت شیخ را

شیخ را از عبدالملک الم نرسید و دو برادر در منزل اول وفات یافتند و ما رحلت کردیم و بمکه و مدینه رسیدیم

وفاتش در زهر بود سنه اربع عشر و مایه و گویند در ماه ربیع الاول و بعضی گویند در ربیع الآخر سنه ثلاث عشر و مایه قاتلش ابراهیم بن ولید بن عبدالملک علیه اللعنه عمرش پنجاه و هفت سال بود و دو ماه مدت خلافتش نوزده سال و بروایتی نوزده سال و بروایتی بیست سال و در روایت ضعیف بعد از پدر بیست و یک سال نقش خاتمش العزة لله جمیعا اولادش هفت پسران جعفر صادق عم و عبدالله و ابراهیم و عبیدالله و علی و دو دختر در ایام امامتش بود بقیه ملک ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک و ملک عمر بن عبدالعزیز و ملک یزید بن عبدالملک و ملک هشام بن عبدالملک و ملک ابراهیم بن الولید ابوجعفر قمی چنین آورده است که وفاتش در ملک هشام بن عبدالملک بود تربت باقر علیه التحیه به بقیع پهلوی تربت پدرش علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب عم و بروایتی ازواج دو زن و یک کنیزک زن اول ام فروه بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر امهات جعفر صادق عم و محمد از وی بود دوم ام حکیم بنت اسد ثقفی حامل و قاسم از وی بود پسر دختر فاطمه نام زینب و فروه از وی بود و ام سلمه و علی و مهدی و زینب نیز از وی بود والله اعلم بالصواب

فصل سیم ام

در ذکر ولادت ابی عبدالله جعفر الصادق و طرفی از معجزات و فضایل وی و وفات وی عم ولادتش بمدینه بود روز جمعه هفدهم ماه ربیع الاول سنه ثلاث و ثمانین من الهجرت مادرش ام فروه بنت القاسم محمد بن ابی بکر و ام القاسم نیز می گفتند و کنیت صادق ابو عبدالله و صادق عم و فاضل از نامهای خاص وی بود و در تربیت نامش آورده اند نقش خاتمش انت ثقتی فاعصمنی من الناس و بروایتی الوفا صحبة الکرم و بروایتی الوفا صحبة الکرام

معجزات روایت کرد ابوالفضل محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی از سلیمان بن خالد که گفت ابو عبدالله بیرون شد و ابو حنیفه مخفی با وی بود پس با درخت خرمای خشک رسیدیم ابو عبدالله گفت ای درخت خرما سامع و مطیع پروردگار خود ما را طعام ده از آنچه خدای تعالی در تو پدید کرده است پس خرمای تر لونهای مختلف بر ما فرو ریخت

ازان

ازان خرما سیر خوردیم مخفی گفت فدای تو باد جان ما که در تو سنتی است چون سنت مریم

معجزه روایت باشد و روایت از ابی بصیر که گفت نزدیک ابو عبدالله بودم می خواستم که دلالت امامت بر امامت مخالفین که پدرش مع من بنمود نزد وی شدم و او جنب بود مرا گفت یا ابا محمد در امامت ترا مشغول نمود جنب نزد امام خود می آیی گفتم جان من فدای تو باد من این بکردم جز عمد گفت هنوز ایمان نکرده گفتم کرده ام و لیکن اطمینان دل را گفت برخیز و غسل کن پس غسل کردم و معلوم شد که وی امام بحق است عم

معجزه دیگر روایت کرد داود بن کثیر الرقی که گفت نزدیک ابو عبدالله عم بودیم من و ابوالخطاب و مفضل بن عمر و ابو عبدالله البلخی که کثیر النوادر بود گفت اصلحک الله بدرستی که این ابوالخطاب و دیگر مرا دشنام داد و از ایشان تبرا می کند ابو عبدالله به ابوالخطاب نظر کرد و فرمود چه میگوید کثیر وی گفت دروغ می گوید بخدای که آنرا از من نشنید کثیر گفت راست می گوید از او شنیدم و لیکن کسی را که به دروغ متهم نداریم مرا خبر داد ابو عبدالله گفت بخدای که اگر ابوالخطاب بخطاب گفته باشد آنچه تو می گویی گو بگوی بدرستی که از کار ایشان وی دانسته است آنچه غیر نمیدانند بخدای که ایشان بتنهای پدران ما را گنه آورده اند و جای نشسته که ما پدران او نیز بودیم پس بخدای که ایشان نزا سیار ازاد و از ایشان عفو نکرد و انا و پس مخفی مبهوت شد از تعجب از ابی عبدالله عم پس ابو عبدالله او را گفت یا مخفی گویی که بر شیر کاری نمودی از آنچه از من شنیدی مخفی گفت چنین بود گفت آن روز خود ترا آن شب که نزدیک جوی بلخ بودی گفت در نهر بلخ چه بود گفت آن شب که فلان مرد کنیزک خود را بتو داد تا او را از برای او بخری پس چون بر نهر عبور کردی در زیر درختی با کنیزک جمع آمدی مخفی گفت بخدای که از آنگاه باز چهل سال گذشته است من از آن توبه کرده ام و بخدای این گردیده ابو عبدالله گفت چون بود که بر من پوشیده نبود خدای توبه ترا قبول کناد انشاء الله تعالی آنگاه فرمود تا مرکبش را زین کردند و سوار شد و ما نیز با وی برفتیم چون بصحرا رسید خر بانگی کرد و بجرعه بر سر وی زد و گفت انشاء فرس ساکن شد آنگه روی بما کرد و گفت آواز ایشان بالای آواز

دو فرشان بود چنانکه این خر را آواز بالای آواز شما شد و اهل ده فریاد برآوردند چنانکه
شما بآواز این خر بخندید آنکه در صحرا میرفت پس اثنای راه بکرد به موضعی که آنجا چاهی بود خر دا نزدیک
چاه راند و بعضی را گفت ما را از این چاه آب ده بعضی فرو نگریست گفت این چاه عمقی دارد و در
آب نمی‌بینیم پس ابو عبد الله عم بر چاه مطلع شد و گفت أَيُّهَا الْجُبُّ الزَّاخِرُ السَّامِعُ الْمُطِيعُ لِرَبِّهِ
اسْقِنَا مِمَّا جَعَلَ اللَّهُ فِيكَ بِإِذْنِ اللَّهِ راوی گفت بر سر چاه نگریستم آب دیدم که می جوشید
و بر بالا می آمد تا که بر روی زمین راست شد و همه از آن آب بیاشامیدیم و چون صادق عم از سر چاه
فراز شد همچنان گشت که بود پس ابو المفضل گفت این نشانی است از شما چون نشان موسی عم صادق عم
گفت خدای بر تو رحمت کناد آنگاه بدرخت خرمایی رسید گفت يَا أَيَّتُهَا النَّخْلَةُ السَّامِعَةُ الْمُطِيعَةُ
لِرَبِّهَا أَطْعِمِينَا مِمَّا جَعَلَ اللَّهُ فِيكِ پس خرمای تر از آن درخت افتاده شد و ما بخوردیم پس ابو
المفضل گفت این نشانیست میان شما چون نشان مریم گفت خدای بر تو رحمت کناد آنگاه آهویی پیش
وی باز آمد گفت این آهو چه میخواست گفت [illegible] آورد گفت صیادی بچه وی را شکار کرده
و مادر او بچه خورده است [illegible] از آن صیاد درخواستیم تا او را رها کند تا بچگان
[illegible] شیر خوار شد [illegible] گفت این نشانیست شما را چون نشان سلیمان عم آنگاه برفتیم روی بقبله کرده
دستها برداشت و گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ كَمَا هُوَ أَهْلُهُ آنگه این آیت برخواند أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ
عَلَىٰ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَآتَيْنَاهُمْ
مُلْكًا عَظِيمًا آنگه گفت که مایم آن مردمان که خدای تعالی اندر این آیه یاد کرده و داد
[illegible] حسد بردگان مایم معجزه سعد اسکاف گفت روزی نزد ابو عبد الله عم بودم
مردی از کوهستان نزد وی آمد و [illegible] بیاورده [illegible] انبانی بود و در آنجا [illegible] بسته
ابو عبد الله آن را پیش خود کرد آنگه گفت این قدح برگیر [illegible] آن مرد گفت من آن را [illegible]
خریده ام پس ابو عبد الله عم آن را باز در انبان نهاد و [illegible] گفت که من آن را [illegible] آنکه مرد را گفت

ابو حمزه را [illegible]

بر خر و آن را در خانه برد و در گوشه خانه بنهاد [illegible] پس از قدیم آوازی شنید که می‌گفت [illegible]
[illegible] فرزندان جعفر [illegible] که من [illegible] ام پس آن [illegible] بر گرفت و باز نزدیک
صادق عم آمد پس صادق عم فرمود [illegible] پس صادق عم گفت [illegible]
با هر او که ما دانیم آنچه مردمان ندانند پس آن را [illegible] معجزه حسین [illegible]
ابو عبد الله [illegible] ابراهیم عم را گفت أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ
قَلْبِي گفت می‌خواهی که مثل آن [illegible] آری [illegible] زاغ [illegible] ده پس [illegible]
وی دیدم وی عم کارد برگرفت و [illegible] ذبح کرد [illegible] آن را چهار جزو کرد [illegible] آنگه [illegible]
آنگه گفت [illegible] پس دیدم که بعضی از آن با نزدیک بعضی از آن می شد [illegible]
بر حیات [illegible] شد گفت [illegible] آنچه ابراهیم عم دید معجزه محمد بن سلیمان گفت نزد
ابی عبد الله [illegible] نشسته بودم مردی را دیدم آمد و گفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده تا علم شما کجا رسیده
سوال [illegible] رسیده گفت مرا از [illegible] خبر ده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پس وی عم بر خاست و دست آن مرد را گرفت و برفتیم تا نزدیک دریا شدیم
وی عم [illegible] با دریا [illegible] آنگاه گفت ای دریای [illegible] زننده طاعت دارنده پروردگار
اظهار کن از [illegible] آنچه در تو هست پس دریا شکافته شد و دریای دیگر دیده آمد سفید تر از برف
و [illegible] تر از [illegible] و شیرین تر از انگبین آنگه گفت این آب [illegible] قائم را و اصحابش را [illegible]
قائم غایب کرده اند این آب را که بر روی زمین است تا از آن [illegible] آنگاه با خدای [illegible]
تضرع کند پس [illegible] از این آب [illegible] تا از آن بیاشامند [illegible] انجا که [illegible] باشند
گفت از آن قائم عم و اصحابش معجزه روایت از ابراهیم بن [illegible] گفت صادق عم را
گاهی بریان پیش وی آوردند دست خود را [illegible] بود [illegible] از آن ماهی [illegible] آمد معجزه
یونس بن [illegible] گفت پیش صادق عم بودیم غلام خود را بفرستاد [illegible] گوشت [illegible] غلام گوشت [illegible]

برخیز بنه آنرا بر طبق بنها غلام را گفت بیرون رو آنگه گفت ای کوثر گفت لبیک یا سیدی گفت تو
کیستی گفت من غلام گفت خدای ترا رحمت کناد بگو با چه حاجت بودی آنکه گوید امیرالمؤمنین علیه السلام اشتری بود ازو
بهزار درم خرید و آزاد کرد و حیات وی گفت بخشی و غلمان گفت بیرون شو خدای ترا لعنت کناد پس گربه را
از طبق بیرون نشد بیگر لیستم گوشت نخوردیم **معجزه** روایت کرد صفوان بن یحیی از جابر که
گفت نزدیک صادق علیه السلام بودیم پس از وی بیرون آمدیم و برادری دیدیم که زنبیله را میخواست تا بگشاید آن
زنبیله با کسی کرد صادق علیه السلام گفت بهای این زنبیله چندست گفت چهار درم و چهار درم بدو داد و گفت
دیرتر از آن انگاه بجرغی رسیدیم که بر درختی نشسته بود دراج بانگی کرد بجرغ اشارت کرد تا بتیز
و بازگشت گفتم یا امام کاری عجب دیدم از تو گفت آری چون آن مرد آن زنبیله را بخواست تا بگشاید
گفت زنها رمیخواهم بخدای و بشما که اهل بیتید و همچنین گفت دراج و اگر شیعه مستغفر بودندی
سخن مرغان ایشان را شنوانیدمی **معجزه اخری** روایت از عبد الله بن سنان که
گفت از صادق علیه السلام پرسیدم از حوض گفت آری حوضیست از بصری تا صنعان و دست بدار تا که
آنرا ببینی گفتم آری پس دست مرا بگرفت و مرا بیرون مدینه برد آنگه پای بر زمین زد من جویی دیدم
که کناره او را نمیتوانستم دید و او چون جزیره بود من و او علیه السلام ایستاده بودیم پس جویی دیدم
که میرفت از جانب آن آبی سفیدتر از برف و از دیگر جانب شیری سفیدتر از برف و در میان
آن خمری نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز ندیده ام نیکوتر از آن خمر میان شیر و آب گفتم این آب
از کجا می آید گفت این آن چشمهاست که خدای تعالی در کتاب خویش یاد کرده است و بر
کنار آن جوی درختها دیدم بر انجا کنیزها و بر دست ایشان اناها که هرگز از آن نیکوتر ندیده ام
و آن زنجیرها های زیبا بود یکی از آن کنیزکان اشارت کرد تا در آب دهد وی میل آب کرد
درخت نیز ها و یکی خنبه آب برداشت و بوی داد وی آنرا بمن داد تا باشامیدم و هرگز نشانیدم
از آن نیز هتر و خوشتر و نیکوی بوی خشک داشت در قدح نظر کردم در وی سه نوع شراب دیدم گفتم هرگز

مثل این

مثل این ندیده ام و مرا ظن نبود که کار چنین است گفت این کمترین چیزیست که خدای تعالی برای شیعه ما
ساخته است هر کسی که مؤمن چون وفات یابد بدین جوی رسد و ازین می آشامد و دشمن ما چون
وفات رسد روحش جا و دان در عذاب بود و از زقوم بچشد و **معجزه** داود بن کثیر گفت
نزدیک صادق علیه السلام شدم و موسی پسرش پیش وی آمد صادق علیه السلام ویرا گفت بگو گفت در حفظ
و کنف خدایم و در غفلتها و بی سکر دم خوشه انگور انار را آرزو دارم من گفتم زمستانست گفت
خدای بر همه چیز قادرست گفت در بوستان او در شدم در زمین دیدم بر او خوشه انگور و انار گفتم
ایمان آوردم بسر و علانیه شما و آنرا ببریدم و پیش موسی علیه السلام آوردم وی بنشست و آنرا میخورد و گفت
بجدای که این ما قدرتست از روزی که خدای تعالی مریم را بدان خاص کرد از افق اعلی **معجزه**
روایت باسناد از احمد بن المنذر از عبد الله بن ابی الیسع که گفت ابو جعفر دوانقی کس با ابو عبد الله علیه السلام
فرستاده بود و ویرا آورده ابی جعفر کس فرستاده بود و مرا خوانده پیش از جعفر بن محمد علیهما السلام چون بوی
رسیدم گفتی گفت تعجیل کند و ویرا با و رید خدای مرا بکشد اگر ویرا نکشم و زمین را از خون وی
آب دهم اگر زمین را از خون وی آب ندهم پس حاجب را بر سیدم که وی کرا میخواند گفت جعفر بن محمد را
مدین بودم که جا فی سرنگان و ویرا آوردند چون بدر رسید پیش از آنکه پرده بردارند وی را
دیدم که لب میجنبانید پس چون ابو جعفر ویرا بدید بگریست گفت مرحبا یا ابن رسول الله و او را بخود نزدیک
بنشاند تا بر بالشت خود وی بنشاند آنگه طعام خواست من پرده برداشتم و بگریستم گفتم در دهن
وی مینهاد و حاجتهای وی روا کرد و فرمود تا بازگردید چون وی بیرون آمد گفتم پدر و مادرم فدای
تو دانستی دشمنی و تولای من تو و من سخن این مرد شنیدم و چون بدر رسیدی لب میجنبانیدی
شک گفتم که چیزی میگفتی و دیدم آنچه وی با تو کرد اگر صواب دانی آنرا بمن آموز تا چون پیش ایشان روم
آن میگویم که مبتلا شده ام بدیشان گفت آری ما شاء الله لا یأتی بالخیر الا الله ما شاء الله
لا یصرف السوء الا الله ما شاء الله کل نعمة فمن الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله

معجزه دیگر روایت کرد شاذانی القزوینی از محمد بن عمیر از محمد بن جریر از عبد الله بن محمد
از عمار بن زید از ابراهیم که گفت صادق ع را گفتم که توانی که آفتاب را بعبرت خود ساکن کنی گفت
اگر خواهی آنرا از تو در حجاب کنم گفتم بلی پس دیدم که آفتاب را بکشید هم چنان که چهارپایی را عنان
بکشند پس آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و آن نخستم همه مدینه بود که آنرا باز کرد نیز معجزه
عیسی بن مهران گفت مردی بود از اهل خراسان از ماوراء النهر و نعمت بسیار داشت و دوستدار آل محمد ع
و معترف بفضل ایشان و هر سال بحج شدی و بر خود وظیفه کرده بودی از برای صادق ع از مال خود
هر سال هزار دینار و دختر عم وی در خانه وی بود و در توانگری و دیانت مثل وی بود پس سالی
زن گفت با وی ای پسر عم امسال مرا بحج بر جهت چند خصلت که او را دوست دارم یکی آنکه و اینکه خدا را
بعفت ادا کنم دیگر آنکه حرم خدای و حرم رسول ص و اولاد رسول ص را ببینم و با ایشان مرا
بال خود و دون مال تو مرد گفت چنان کنم زن ساز حج کرد و از برای عیال و دختران صادق ع
جامهای فاخر و جواهر بسیار راست کرد و شوهر شمسی نهی که از برای صادق ع مهیا کرده بود در کیسه نهاد
و آن کیسه را در درجی از آن زن خود نهاد که در آنجا زینه داشت رفتند چون بمدینه رسیدند
آن مرد بنزدیک صادق ع آمد و سلام کرد و اعلام کرد در آنکه اهل خود را بحج آورده ام و از وی
دستوری خواست تا اهل خود را برای هم رسانند تا بر جامه فی شرایش سلام گوید ابو عبد الله ع او را
دستوری داد پیش ایشان رفت و آنچه آورده بود بر ایشان تفرقه کرد و آن روز پیش ایشان بود آنگه
باز گردید شوهرش گفت آن هزار دینار بیار تا بر فرزندان رسول ص تفرقه کنم یا کیسه کی وی خواه گفت
آنجا که نهادهٔ برگیر مرد آن درج برگرفت و قفلش باز کرد زر نبود زن گفت مرا هدان علم بست
پس مرد زینهٔ زن خود را ببرد و نفیس جوهری خود بهزار دینار گرو کرد و هزار دینار را پیش صادق ع
آورد صادق ع گفت مهر بستی که آن هزار دینار بما رسید ما را تنگدستی بود آمد کس [illegible]
تا آنرا بیاوردند مرد را بصیرت زیاد شد و زینه را از گرو بیرون آورد آنگاه بجای از منزل خود

بیرون آمد

بیرون آمد چون باز آمد زن را در حال جان کندن یافت او را دیدی بحال در آمده بود پس وفات کرد او را
تجهیز و تکفین کرد و نزد صادق ع آمد و درخواست تا وی نماز کند نماز و بر آن زن نماز کرد او دو رکعت
دو رکعت نماز کرد و دست برداشت و دعا کرد آنگه مرد را گفت که با منزل خود رو که اهل تو زنده است
با منزل خود شد چنان بود پس خدای را حمد گفت و قصه که کرد صادق ع آن سال نیز بحج رفت
پس آن زن گرد خانه طواف می کرد صادق ع را دید که در طواف مردم گرد او کرد وی فرو گرفته از
شوهر را گفت این مرد کیست گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد ع زن گفت وی را دیدم که دستش
در ساق عرش زده و شفاعت می کرد با خدای عز و جل تا روح مرا باتن رد کرده معجزه
روایت کرد ابو بصیر که ما نزدیک ابو عبد الله ع بودیم مردی در آمد و گفت یا ابن رسول الله دلالت امامت
بمن نمای گفت خرما بیار و طبقی خرما پیش وی بنهاد و هیچکس ندیدیم که آنرا آورد پس خرما برگرفت
و گفت سخن گوی خرما بزبان فصیح گفت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله و اشهد انک حجة الله علی خلقه پس آن خرما را بدان مرد داد که بخور و هسته
از آنگاه دار مرد خرما بخورد و در استه آن نظر کرد بدانجا نوشته بود آل محمد آل الله گفت آنرا از [illegible]
انداز بزمین انداخت زمین شکافته شد و آن دانه بزمین فرو شد در یای و از دریا نرهنی تا که
بجوا فراز گرفت و برجای آن دانه نو رسی برست پس درخت سخن گوی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک حجة الله علی خلقه درخت را گفت میوه دار شو در حال میوه خرما
بخته پدید آمد و مرد بر جاست و از ما غایب شد و وی را ندیدیم و نشناختیم نه پیش از آن و نه
پس از آن معجزه روایت باسناد از حسن بن مختار را از اسمعیل بن جابر که
گفت نزد ابو عبد الله ع بودیم تکیه و وی طعام می خورد پس غلام خود را نزدم فرستاد تا
آب آورد غلام دیر بماند آنگه بیامد و آب نیاورد ابو عبد الله ع وی را حال پرسید گفت
مردی مرا آب نداد گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد ع گفت خدای اهل عراق پس [illegible]

روی بقبله کرد و دست برداشت و دعایی گفت آنگه غلام را گفت برو بنگر تا چه می بینی غلام باز آمد گفت
او را بیرون می آورند و می گویند که وی بر پای ایستاده بود که کرد معجزه روایت از
ابی ثابت گفت نزدیک ابوعبدالله عم شدم و با من بود کلید سرای که آن را کرایه گرفته بودم پس
وی را از خبری پرسیدم نظر کردم آن کلید که با من بود شیری شده بود گفتم یا بن رسول الله
در رسول خدای و فرزند رسول عم از خشم [illegible] پس گفت یا ثابت چون نزد عالمی آید یکی از شما باید که
بنگرد که چگونه از و سوال بکند کلید خود را برگیر آن را برگرفتم همان کلید بود معجزه روایت کرد
عبدالرحمن بن الحجاج که با ابوعبدالله بودم میان مکه و مدینه و او را شتری لاغر شده بود و من روان
کوشی و یا با ما سخنگی دیگر بود گفتم یا سید وهیبت از بزرگی حق امام گفت یا عبدالرحمن
امام اگر این کوه را گوید برو برود پس نظر کردم بکوه ای که کوه را [illegible] دیدم که میرفت پس [illegible] دیگر
و گفت ترا نخواستم کوه با بایستا معجزه روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز
الکوفی که گفت پیش مفضل بودم که زنی بدو آمد از مولانا صادق عم در آنجا نظر کرد و در حالت
و بر وی تکیه کرد و ما رفتیم تا بدر خانه صادق عم پس عبدالله بن [illegible] بیرون آمد و گفت [illegible]
و این صاحبت یا ابن مفضل پس ما در رفتیم صادق عم را دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی
پس گفت یا مفضل این زن را بگیر و به بیابانی ببر بیرون شهر و بنگر تا کار وی چگونه بود و زود باز نزد
من آی او را بیابان بردم و چون در میان بیابان شدم منادی شنیدم که آواز داد که [illegible]
پس میغی سیاه بر آمد و سنگ روان [illegible] تا از آن زن [illegible] اثر ندیدیم پس از آن ترسیدم
و زود نزدیک صادق عم شدم و خواستم که وی را حدیث کنم هر آنچه دیدم پس [illegible] تبسم
کرد و گفت یا مفضل آن زن را میشناسی گفتم نه یا مولای من گفت این زن فضالت بن عامر بود من
وی را [illegible] داده بودم تا آنجا اصحاب ما را فقه آموزد و چون از خانه بخواست رفت این
زن را گفت این مولای من کرامت [illegible] تو را خیانت مکن در نفس خود زن گفت آری اگر خیانت کنم

در نفس خود خدای بر من باراد از آسمان عذاب واقع آنگه هم در شب خیانت کرد در نفس خود
پس خدای برو باراند آنچه دیدی معجزه روایت کرده علی بن حمزه که گفت بحج شدیم
با صادق عم در راه در زیر درخت خرمای خشک نشستیم وی عم لب بجنبانید و دعایی گفت من نفهم
کردم پس گفت ای درخت ما را طعام ده از آنچه خدای تعالی در تو پیدا کرده است از روزی
بندگان گفت و از آن درخت نظر کردم درخت میل کرد بسوی صادق عم و خرماهای تر از آن
پیدا شد و از آن بخوردیم پس اعرابی گفت هرگز جادوی ندیدم مثل این صادق عم گفت ما ایم
وارثان انبیا در میانه ما نه ساحر بود و نه کاهن بلکه خدای را بخوانیم ما را اجابت کند و اگر
خواهی خدای را بخوانیم ترا سگی گرداند اعرابی گفت آری بخوانم صادق عم دعا کرد و اعرابی
در حال سگی شد و سر در [illegible] رفت پس صادق عم گفت از پی وی برو برفتم تا بقبیله خود رسید
تبصبص میکرد از برای اهل و ولد خود ایشان عصا برگرفتند و او را بیرون کردند پس من باز
گردیدم و باز نزدیک صادق عم شدم و وی را بدان خبر دادم ما در این سخن بودیم که وی بیامد و
صادق عم بایستاد و اشک از چشمش روان شد و بانگ می کرد پس صادق عم برو رحمت کرد دعا
نمود و از خدای درخواست تا دیگر باره او را با حال خود آورد وی را گفت ایمان آوردی گفت آری
آری هزار بار هزار بار معجزه روایت کرد محمد الاسقنطوری و او وزیر دوانقی بود
و بامامت صادق عم قایل بود گفت روزی پیش دوانقی شدم و او متفکر بود گفتم یا امیر این
تفکر چیست گفت هزار تن کس از فرزندان فاطمه عم را زیادت بکشتم و سید و امام ایشان را
بگذاشتم گفتم او کیست گفت صادق عم و من دانسته ام که تو بامامت اوی گوی [illegible] که
او امام منست و امام تو و همه خلقان و لیکن این ساعت از وی فارغ شود ابن الاسقنطوری گفت
بخدای که جهان بر من تاریک شد از غم آنکه فرمود تا خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب
فارغ شد حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون فرستاد پس من و وی تنها بودیم آنگه سیاف خود را

بخواند و گفت این ساعت جعفر ابن محمد را حاضر کنم و وی را بشکنجه مشغول کنم چون من عمامه از سر خود
برداشتم و گردن وی بزن سیاف گفت چون پس من از آن سیاف در شدم و گفتم و گفتم یا سیاف
پسر رسول خدا را می‌کشی گفت لا والله آنچه گفتم گفتم پس حاجب را گفت چون جعفر بن محمد عم حاضر آید
وی را بشکنجه مشغول کنید کلاه از سر برداره من گردن دوانقی را بزنم و بانگ زدم که تا کار چه رسد گفتم
رانی پس جعفر بن محمد عم را حاضر کردند جامه برخی مصری پوشیده وی عم در موضع خلفا فرود آمد
پس بپرده اول در رسید لبهای وی گفت یا کافی موسی فرعون اکفنی شره بدرود رسید در آن
پرده که میان وی و میان دوانقی بود وی گفت یا دائم یا دائم آنگاه بجابر جهر بها خوندانم که
چه گفت و من بسقف دیدم که موج میزد همچنانکه کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که از پیش
وی میدوید سر و پای برهنه و لرزه بروی افتاده بازوی وی را بگرفت و او را بتخت نشاند
و در پیش وی و زانو نشست همچنانکه بنده پیش مولای خود نشیند و گفت چرا آمدی ای مولای من
گفت مرا خواندی بیامدم گفت بخواه آنچه خواهی گفت از تو می خواهم که مرا نخوانی تا که خویش
خوانم گفت سامع و مطیع فرمان تو آنگه صادق عم برخاست و بیرون شد و دوانقی دو اخاف
و سمور و سنجاب خواست و گفت و جامها پوشید و لرزه برانداخت افتاده بود و بیدار
نشد تا نیم شب چون بیدار شد گفت بخدای که چون جعفر بن محمد عم در آمد این قصر خود را دیدم که موج میزد
چون کشتی در میان دریا و اژدهای دیدم دهن باز کرده و گفت یا منصور خدای مرا فرموده
تا ترا فروبرم با اصل این کوشک اگر هرگز کنی چون آن بشنیدم عقلم از جای بشد و دست و
پایم در لرزیدن آمد من گفتم این سحر بود گفت خاموش باش که وی خلیفه خدا است معجزه
روایت از سید ابوالهاشم اسمعیل بن محمد حمیری که گفت نزدیک صادق عم شدم و گفتم
یا ابن رسول الله خبر بمن رسید که تو مرا می گوئی که او در سبیح و من خود سر آورده ام در هواداری
شما و از وطن و از خانمان هجرت کرده ام در کار شما صادق عم گفت تو گفتی این شعر شعر حتی متی والی متی الی کم

ما بی الفقر

یا ابن الوصی وانت حی ترزق تثوی برضوی لا تزال ولا تری وبنا الیک من الصبابة
اولق و وی گمان که محمد حنفیه غیب رضوی است شیر بر راست وی و پلنگ بر چپ وی و روزی
بوی آید شبانگاه و بامداد و وای بر تو که رسول خدا پدر را حسن و حسین عم بهتر از تو بود شربت
مرگ بچشیده گفت اکنون بران حجت دلیل هست گفت آری پدرم ثقه ای که پدرم را خبر داده است که
وی برو نماز کرده و دفن کرده و پیراهن بتو نمایم انگه دانست وی بگرفت و بر گور وی
برای زد و دعا گفت و خدا را بخواند پس گور شکافته شد و در روی ظاهر شد موی محاسن سفید
وی گفت یا ابا هاشم مرا شناسی گفتم نه گفت منم محمد بن الحنفیه و انا ابن علی ابن ابیطالب علیه السلام حجت
که امام بعد از حسین علی بن الحسین است انگه محمد بن علی عم انگه مرد سر در گور برد و گور در هم شد
اسمعیل گفت والقصیده طویله لا اذکرها حذرا عن الطالة والاکثار معجزه روایت
کرد ابوالحسن علی بن فضال که موسی بن عطیه نیشابوری گفت وفد خراسان از نواحی
آن قصد سرای من کردند و علمای شیعه جمع آمدند و مرا اختیار کردند و ابولبابه و طحان و جماعتی
دیگر را و جمع کشتند مارا امین خود کردیم و شما را بشناسیدم که بمدینه روید و بپرسید تا خلیفه
و امام تمام کیست تا کار روی بگردن خود افکنیم که ما شنیدیم که باقر عم در گذشت و ندانیم که
وی که را بعد خود نصب کرده و صد هزار درم بما دادند و گفتند امام را طلب کن شمشیر و ذوالفقار و
قضیب و بردو خاتم و لوحی که در وی بود و اسباط امامان سر کرا بود مال و بتسلیم کنید پس ما
بر گرفتیم و بمدینه شدیم و بمسجد رسول خدای فرود آمدیم و دو رکعت نماز بگذاردیم و بپرسیدیم که
خلیفه و امام در میان شما کیست ما را گفتند زید بن علی و برادرزاده او جعفر بن محمد عم پس ما اول
سوی زید نهادیم و برو سلام کردیم جواب داد و گفت از کجا آمدید گفتیم از زمین خراسان
آمدیم شناسیم امام خود را پس وی گفت بنشینید و در بستان رفت تا در سرای خود شد و مارا طعام
بیرون آورد و انگه گفت شما به چه می خواهید گفتیم میخواهیم که جامه خای بردو خاتم و ذوالفقار و قضیب

ولوحی که در وی بود اسباط امامت که آن نباشد بجز نزد امام و وی کنیزکی بخواند از خود و آن کنیزک
ظرفی از خانه بیاورد و از آن عشیری بیرون آورد در پوست ادیم سرخ و گفت اینست ذوالفقار
و قضیب بیرون آورد و انگشتری بیرون آورد و از آن لوح بیرون نیاورد که اسباط امامت در آنجا
است پس ابولبابه از نزدیک من برخاست و گفت برخیزید تا ببغداد تا نزدیک مولای خود
شویم و آنچه محتاج اندیم تمامی طلب کنیم و مال تمامی ببرد و بهم و رفتیم تا نزدیک محمد بن محمد که کنند
وی بکار باطل خود مشغول است درنگ کردم تا وی از آنجا که بیرون آمد و گفت یا موسی بن عطیه نیشاپوری و یا ابولبابه
و یا طحان و ای جماعت آیندگان از خراسان پیش ما آیید انگه گفت یا موسی تو همان پیر و رنگی
و امام خود جهت آن سیم را بسیم دیگر مخلوط کردی خواستی که امام خود را امتحان کنی موسی گفت چون این از
بشنیدم بسجده در افتادم خدای را و دانستم که او صاحب دین خدا است پس مرا گفت سر بردار که
هر چه ورزیدید خدا را است و رسولش را و امام را پس همه نزد رفتید و از برای شما بیرون آنچه
آنچه دیدید و شما از پیش وی برخاستید انگه گفت با شما و اما ان شهر شما را فرستاده اند تا امام
بشناسید و او را مطالبه کنید پس نزد پیش شما آورد و آنچه دیدید یک انگشتری و قضیب و لوحی
که در وی بود اسباط امامت پس ما را در سرای برد مرا گفت یا موسی این رکوه می بینی که در پیش
این سرا است گفتم آری گفت آن را نیش من آنجا وردم آن را در پیش خود نهاد و در وجه از
وی آن رکوه زد و بجنبانید گفت پس دایم دینارها از آنجا برمی آمد تا میان من و او فاصله
انگه گفت یا موسی بسم الله الرحمن الرحیم لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ فَقِيرٌ
وَنَحْنُ أَغْنِيَاءُ و ما مال شما را نه از آن خواستیم که ما درویش نیم و ما نخواهیم آن را الا از برای آنکه
آن را تفرقه کنیم بر اولیاء ما که درویش اند که آن فریضه است که خدای تعالی بر شما واجب گردانیده است
إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ
الْجَنَّةَ انگه بدان دینارها نگریست و گفت ما را با صاحب آن رو کن و بگیر [illegible]

دینارهای آن را با اولیاء و شیعه و درویشان ما رسانند که آن را بما رسانیدند و مکافات آن
بکنیم انگه گفت یا موسی ترا صلح ببینم نزدیک من آی و دست بر سرم فرود آورد
بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا لبابه و نقطه بر چشمش بود آب دهن در چشمش انداخت
آن نقطه زایل شد و گفت این در محبت هر جا روید بگویید که این از من امام علیه السلام است
پس ما را وداع کرد پس او امام ما است تا روز بعث **معجزه** روایت است از سدیر
صیرفی که گفت ابو عبد الله می رفت بمدینه بر گله گوسفندی گذر کرد میشی از آن گله بر عقب وی
می رفت پس آن میش بانگی کرد صادق علیه السلام برو ملتفت شد میش بسوی وی اشارت کرد و گفت
یا بن رسول الله داد و انصاف من از این شبان بستان گفت و لکن چه بوده است گفت وی
با من فجوری کند صادق علیه السلام شبان را طلبید و گفت وای بر تو با این گوسفند فجور میکنی
پس شبان گفت تو از آدمی یا پری یا پیغمبری یا فرشته مقرب گفت فرزند رسول خدا ام اگر
توبه کنی ترا آمرزش خواهم و اگر نه بکنی دعا کنم و خدای را بخواهم تا در ساعت خشم و لعنت
بر تو فرو فرستد گفت توبه کردم از آن مرا آمرزش خواه پس گوسفند گفت برو که دیگر این
اعمال نکند با تو **معجزه** روایت مشهور است از امام علی بن محمد التقی علیه السلام از پدرش
از جدش موسی بن جعفر که گفت من با ابی عبد الله صادق علیه السلام بودم که بعضی از اولیا ما در آمدند که
و گفتند که بر در شتر سوار اند و می خواهند که ترا ببینند وی مرا گفت ببین نظر کردم شتر
بسیار دیدم و [illegible] بر آنجا بسته و قبه بر آنجا افکنده و مردی را
سوار گفتم ای پدر گفت از ملا و شهر آمده ام امام جعفر صادق را می خواهم من در رفتم و او را
اعلام کردم گفت آن مرد برادر دستوری ده که او امین است پس او امام معصوم بود و
و او را دستوری نبود بعد از آن محمد بن سلیمان انباشته شفیع آورد پس او را دستوری
داد تا در آمد و در سرای جا مجاور و کلیدها کشیده بود و فرمود تا آن را در آورد انگه او

تا وی چو نزد او در آمد گفت من مردی ام از بلاد هند از پیش پادشاه آن ولایت آمده ام نامه بر من
داده که آنرا بتو دهم و جواب ستانم یکسال است که مرا دستوری نداد که نامه من بتو دهم چیزی را که آن جعفر
کنند وی ع گفت و لتعلمن نبأه بعد حین بعد از مدتی چیزی آن شما را معلوم شد ای پسر تو با
در مجلس انبیاء و رسول ع و اولادش نیفتد موسی ع گفت مرا از جعفر نامه از دست ستدم و بگشادم
و آنرا برخواندم در آنجا نوشته بود من الملک الهند الی جعفر بن محمد الطاهر من کل نجس
بعد خدای تعالی مرا هدایت کرد بر دست تو بدرستی که بعضی از غلامان کنیزکی بعنوان هدیه فرستادند که
از او نیکوتر ندیده ام نام او فرزندی بود که ملک او را بود بعد از من پس من در دو کس تنگ کار او
و انگشت آورد و یکدیگر پیمانه روز جنس من در تفکر می کردم مجلس را از اهل آفاق
جز تو پس مرا فرستادم در پیش هدیه چیزی از زر و جواهر آنکه صد و زیران خود را جمع کردم و از ایشان
هزار مرد اختیار کردم و از هزار صد و از صد ده و از ده یکی و او میزاب بن جابیت مرا بیک
خود از او با صحبت تر و نزدیکتر و امین و شجاعتر نیافتم پس بر دست وی این هدیه فرستادم امام ع
فرمود باز گرد و هدیه خود ببر گفت ایها الامام بعد از رنج دوری راه و محنت و انتظار
یکسال مرا رد می کنی و هدیه ملک قبول نمیکنی گفت از آنکه تو در این کنیزک خیانت کردی و ملک ترا
امین خود ساخته بود و گفت من خیانت نکردم امام فرمود که اگر آیا با کنیزک را از جبه بیرون
آوردند از او نیکوتر ندیده بودم امام گفت از خدای بترس و بیاد که ترا بر این وجود که هدیه مرا
خیانت کردی کار را شایان چیز بود و اگر بر تو گواهی دهد بعضی از جامه های تو بدانچه خیانت کرده
خدا را بر خود گواه میگیری بدانکه جز خدای تعالی خدای نیست و محمد ع رسول اوست بحق گفت مرا
از آن معذور دار و بعد از آن هر چه خواهی از من بپرس صادق ع فرمود احکم الحاکمین ترا اهل
دین ندید و لکن بصاحب تو نویسم آنچه از تو واقع شده گفت اگر چیزی میدانی بدو بنویس پس
انگاه صادق ع بر او فرمود تا پوستینی که در بر هندی بود از او بیرون کردند و در میان آستین

کرده

حین

آنگه صادق ع برخاست و دو رکعت نماز کرد و در سجود بگفت اللهم اسألك بمعاقد العز من
عرشك و منتهى الرحمة من كتابك ان تصلي على محمد عبدك و رسولك امينك
في خلقك ان تأذن لفرد هذا الهندي ان تكلم بلسان عربي مبين
ليسمع من في المجلس من اوليائنا ليكون ذلك عندهم من ايات اهل البيت
فيزدادوا ايمانا مع ايمانهم پس سر برداشت و گفت ای پوستین آنچه میدانی بر در کار
بگوی آنچه میدانی از این هندی و خیانت وی را صفت کن پوستین از هم باز شد آنگه با هم آمد تا
مثل سگی شد و شنیدند همه که میگفت ملک این مرد را پیش تو فرستاد و او را امین ساخت
برین کنیزک و او را وصیت کرد بنگاه داشتن آن و پرهیز تا بصحرای رسیدیم باران
باریدن گرفت تا هر چه داشت تر شد در الموضع نگاه تمام کردیم تا آفتاب بر آمد و جامها
از رختها در آویختیم و خادمی با این کنیزک بود و را خدمت میکرد نام او و برا آواز داد
و گفت برین شهر رو و مارا طعامی بیار تا چون جامها خشک شود ما نیز از طعام این شهر
خورده باشیم چون خادم برفت کنیزک گفت از خیمه بیرون آی و در رختها را نظاره کن کنیزک بیرون
زمین و حل جامه از ساق برداشت و نظر او بر ساق سفید او افتاد این خاین در دو نگریست
حسن و جمال او را بدید نفس او طلب کرد و کنیزک او را اجابت کرد مرا از بر خود بیرون کرد و در زمین
گسترانید و بر بالای من با کنیزک فجور کرد این بود قصه ان یا ابن رسول الله و من از تو میخواهم
بالله خدای که از برای تو جمع کرده است خیر دنیا و آخرت را تا از خدای بخواهی تا مرا بآتش دوزخ
عذاب نکند و مرا بمجلس گردانیدند پس صادق ع و اهل مجلس همه بگریستند و لرزه بر اندام
و ضراب تیز رسید و در سجده افتاد و گفت دانی که صبر تو بر خواص رحیم و مهربان بود اقتدا
کن با خلاق و بر من رحمت کن و ملک مرا از حال من اعلام مکن که خطا کردم گفت که هرگز ترا
رحمت نکنم مگر که اقرار کنی بگری که کردی پس هندی بدان اقرار کرد پس فرمود و برا تا پوستین را

درو شسید ستونها ورکرد ان او افتاد و حلقش را می افشرد تا که رویش سیاه شد پس صادق ع با ستونها
گفت او را رها کن گفت بخدای که مرا دستوری ده تا او را بکشم گفت آن پلید را رها کن تا نزدیک
صاحب خود شود که او بدو سزاوارتر است از ما بدو پس ستونها از حلق وی جدا شد پس حضرت امام ع
سوی زال گفت کنیزک ده به را نزد صاحب بر که خاص خود ابرا در کار من نظری فرماید که اگر تو
کنیزک ها به بردگی ترسم که ملک آزار بر من انکار کند که او عوض بعید دارد پس صادق ع گفت به تو نیکو کردم
کنیزک را باز زوی بر وی ها نزدیک ملک شد پس از چند وقت جواب رسید نوشته بود که بسم الله
الرحمن الرحیم من الملک الهند الی جعفر بن محمد الامام ع اما بعد بدرستی که تو را کنیزک هدیه فرستادم
و خواستم که از آن دکر حاصل آید پس تو قبول کردی آنچه او را فتنه نیست و کنیزک را رد کردی دانستم
که پیغمبران و پیغمبرزادگان را فراستی روشن بود پس رسول را نگریستم و در روی خیانت مشاهده کردم
و کتابی انشا کردم و وی را اعلام کردم که از تو نامه بمن رسید و فجور و خیانت وی سوگند خوردم
بپدران خود که پیش از من پادشاه بوده اند که وی را خبر راستی اخبر نرساند پس اقرار آورد به آنچه
کرد و کنیزک نیز مثل آن اقرار آورده بود و حدیث ستونها را تقریر کرد و من از آن تعجب کردم و دانستم
مردو را گردن زدم و گواهی میدهم که خدای تعالی خدا است و یکیست در خدایی و محمد ص رسول او است
و او را بحق فرستاده بشارت دهنده و بیم کننده و بعد آنکه در آخر نامه نوشته بودم و بعد از چند وقت
ملک سفر را بهم کرد و بیامد و اسلام را تازه کرد و از شیعیان درگاه امام گشت موسی کاظم ع گفت
چون آن را بدیدم سجده کردم خدا را عز و جل و از خدای درخواستم تا مرا از بهترین خلق گرداند بعد از او
پس مرا فرمود که سر از سجده بردار که من دعا کردم و برای تو از خدای درخواستم و اجابت کرد و الله اعلم

فضایله علیه التحیة و السلام

روایت کرد مفضل بن عمر که نزد مولای خود ابو عبد الله نشسته بودم
وی بکاری بعضی سرای مشغول شد نظر کردم وی را سایه نبود در آن فکر شدم آواز داد که یا مفضل با نور هم
در آسایه نبود ابان بن تغلب گفت در مدینه بدر سرای صادق ع رسیدم قومی را دیدم که از نزدیک

وی بیرون آمد بزی و سیمای تمام و با وقار و سکون ناگاه از چشم غایب شدند چنانکه گوئی زمین
ایشان را فرو برد پس چون نزدیک صادق ع شدم و برادران خبر دادم گفت ایشان را برادران ما بوده
از فرشتگان بزیارت قبر امام حسین ع آمده بودند روایت کرد ابو بصیر از صادق ع که گفت من و پدرم بیرون
شدیم جماعتی را دیدیم از شیعه ما بر ایشان سلام گفتیم آنگه وی ع گفت بخدای که من بوی شما و ارواح
شما دوست میدارم اکنون مرا مدد دهید بیاری دادن بورع و اجتهاد و بدانید که ولایت ما را در دنیا بدست نیارند مگر
بعمل و اجتهاد و هر که از شما بکسی اقتدا کند گو بعمل وی کار کن شما شیعه خدای و شما انصار خدای
و شما سابقان اولین و سابقان بسوی بهشت که نیکو کارند در دنیا بولایت ما و در آخرت بدخول بهشت
بدرستی که ضامنم شما را به بهشت و بدرستی که حضرت امیر المؤمنین ع قنبر را گفت ابشر و بشر و استبشر
بشارت باش و بشارت ده و شاد باش که حضرت رسول ص وفات کرد و وی بر امت خود
خشمناک بود الا بدرستی که هر چیزی را شرفیست و شرف اسلام شیعه اند بدرستی که هر چیزی را سیدیست
و سید مجالس شیعه اند و بخدای که اگر شما در زمین نبودید بر اهل اختلاف نعمت نکردی خدای و ایشان
طیبات نیافتندی در دنیا و آخرت نصیب نگرفتی ناصبی را و اگر چه تعبد و اجتهاد کند دست
ایشان بدین آیت بود که قوله تعالی عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ تَصْلَى نَارًا حَامِيَةً تُسْقَى مِنْ عَيْنٍ آنِيَةٍ
لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيعٍ لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ ناصبی که عمل و اجتهاد کند
عملش مباه و شیعه ما بنور خدای عز و جل بنگرند و مخالفان ایشان فراوان می کردند و درون ایشان
در کنجهای جهنم بود ابو بصیر گفت ابو عبد الله ع گفت مرا تخویف کن گفت بدرستی که اهل
دوزخ را بوستانها بدل کنند و دوزخ جوشش بر آورد و اهل خود را بر آورد تا فرشتگان گرزهای
آهنین بر ایشان زنند و هر گاه که سر بر آورند بقعر دوزخ رسند و فریاد کنند ایشان را تا آنکه
مسافت هفتاد ساله راه قوله تعالی كُلَّمَا أَرَادُوا أَنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا أُعِيدُوا فِيهَا و از
گرسنگی نگاه کنند و گویند یا مالک الجوع الجوع مالک در ایشان نگه ای کرده و گوید ایشان را زقوم

نوعی از خار و گیاه ناخوش است از آنجا برند و ایشان چون بهایم آنرا خورند و هرگاه که آنرا خورند رنجها
خون و ریم از استخوانهای ایشان بیرون آید آنگه گفت هر درستی که اهل دوزخ تشنه شوند و تشنه در کوه
و تشنه است از انکه بنده و تشنه در دوزخ شوند پس اهل بهشت را گویند آب بما دهید یا چیزی
از انچه که خدای تعالی شما را روزی کرده است جواب دهند که خدای بر کافران حرام کرده است
و هر درستی که صراط باریکتر بود از موی و تیزتر بود از شمشیر بعضی از ان چون برق بگذرند و بعضی چون اسب
تیز دوند و بعضی دست در دوزخ زده بود چیزیرا فرا میگیرند و چیزیرا رها میکنند هم ابو بصیر گفت ابو عبدالله را
گفتم مرا مشتاق گردان بهشت گفت یا ابا محمد فرا ساز زندگانی دراز را و زنان پاک آنگه گفت
یا ابا محمد هر درستی که بوی بهشت از هزار ساله راه بیابند گفتم زیادت کن گفت هر درستی که مرد مومن را
هشتصد زن بکر بود و چهار صد ثیب و دو بست حور عین و جفتان نباشند گفتم حور را از چه آفریده
گفت از انچه هر درستی که خوشان توان دید از دریای هفتاد حله گفتم ایشانرا سخن بود گفت چنان
باشد سخن ایشان که خلایق هرگز مثل آن نشنیده باشند میگویند مائیم جاودان که نمیریم و چون
بشان که خشم نگیریم و اگر تو زنی از ما در هوا ایستد از آن نور همه چشمها را پوشیده گردانی
گفتم یا امام میخواهم که چیزی پرسم و از آن شرم میدارم گفت بپرس گفتم در بهشت غنا و آواز خوش
بود گفت در بهشت خدای تعالی بادی را امر کند تا بجنبد بر درختی پس آن درخت آوازی کند که خلایق به
نیکوئی آن نشنیده باشند آنگه گفت یا ابا محمد این کسی را بود که در دنیا ترک سماع کرده بود پس گفت
از پسین کسی که در بهشت رود از برای وی سه درختستان برویانند در هر یکی اول از آن انواع میوه
روان و میوها آنچه خدای تعالی خواهد و چون وی در انجا رود خدا را حمد گوید و در انکو نبیند سر بردارد
بکه یکی دوم نگرد گوید یا رب این یکی چیزی میخواهم آنرا نیز بوی دهند چون درانجا رود خدا را حمد و ثنا
گوید و در انکو نبیند سر بردارد و بکه یکی دیگر گردی سر بردارد و بدان نگرد درانجا بود از جویهای روان و میوها
و زنان و آنرا طلب کرد گفت اگر این را تو دهند تواند بود که دیگریرا طلب کوید بخواهم پس آنرا نیز بوی دهند

چون درانجا

چون درانجا رود خدا را حمد و ثنا گوید بهشت از برای وی گشاده شود وی گوید ما شاء الله پس وی را
گویند تمنا کن گوید چیزی نخواهم گوید من تمنا کنم فرماید ما شاء الله گوید چه بستید ما تقصیر بود از ما شاء الله
وی گوید خدایا مرا در بهشت در آر و بکمال حال ما نم رسان پس وی را در بهشت کنند آنگه گفت هر درستی که
فروترین کسی از اهل بهشت از روی منزلت کسی بود که اگر پری و آدمی همه فرود آیند ایشانرا طعام دهد
که از انچه نزد وی بود هیچ کم نشود هر درستی که مومن را مقدار نعمتهای دنیا در تصرف بود والله اعلم
روایتست از عبدالله فضاله از صادق علیه السلام یا از باقر علیه السلام که گفت چون طفل سه ساله شود وی را
گویند تا هفت بار بگوید لا اله الا الله و دست از وی بدارند تا که سال و هفت ماه و بیست روزش
تمام شود آنگه گویند که هفت بار بگوی محمد رسول الله و دست از وی بدارند تا که چهار سالش تمام شود
آنگه وی را گویند که بگوی هفت بار که صلی الله علی محمد و آله آنگه دست از وی بدارند تا که پنج سال
تمام شود آنگه وی را گویند دست راست کدامست و دست چپ کدام چون آنرا بشناسد
رویش بقبله کنند و وی را گویند تا سجده کند آنگه دست از وی بدارند تا که شش سال دیگر تمام شود
آنگه نماز و رکوع و سجود وی آموزند تا که هفت سالش تمام شود پس چون نه سال تمام شود بر نماز گذاردنش
زجر کنند و بزنند و ادب کنند و چون وضو و نماز تمام بیاموزد خدای تعالی پدر و مادر او را بیامرزد
وفات صادق علیه السلام نیمه رجب روز دوشنبه و گفته اند در شوال سنه ثمان و اربعین و مائه و عمرش شصت و
پنج سال با جدش بود دوازده سال بعد از جد با پدر بود نوزده سال بعد از پدر مدت امامتش سی و چهار
سال اولاد وی ده پسران اسمعیل و عبدالله و موسی و اسحق و محمد و عباس و علی و سه دختر و
بروایتی از ازواج حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام دو زن و سه کنیزک و هفده فرزند زوج اول حمیده ام
موسی کاظم و علی و حسین و مطهر و عبدالله از وی زوج دوم فاطمه بنت الحسین السجاد و اسمعیل
و اسحق و ام فروه از وی کنیزک اول صریحه مهدی و تقی و عباس از وی دوم بلخیه ادریس و چهار
دختر از وی سیم مینا فاطمه و اسما از وی و در ایام امامتش بود بقیه ملک هشام بن عبد الملک

ولید بن یزید بن عبد الولید بن عبد الملک که نقش ناقص بود و ملک ابراهیم بن الولید و ملک مروان
بن محمد الحمار آنکه ابو مسلم ظاهر شود و با اهل خراسان در سنه اثنی وثلاثین ومایه پس ابو العباس عبد الله
بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که نقش سفاح بود و ملک شد چهار سال و هشت ماه آنکه
برادرش ابو جعفر منصور را پادشاه شد بیست ویکسال و بعد از ده سال از ملکش صادق ع شهید
مسموم از جهت منصور و قبرش به بقیع مدینه است در پهلوی تربت پدر و جد و عمش علی بن الحسین ع
و عمش حسن بن علی بن ابی طالب ع

الفصل الحادی والثلاثون

فی ولادت ابی ابراهیم موسی بن جعفر ع وطرف من معجزاته وفضایله ووفاته ولادتش
با بوا بود و آن منزلیست میان مکه و مدینه روز یکشنبه گفته اند و لادتش بمدینه بود کنیتش
ابو الحسن ابو ابراهیم ابو علی حسن در تربت فلثث معجزاته وفضایله روایت کرد
شیخ محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی باسناد متصل از علی بن مسیب که گفت مرا
و بنده صالح موسی بن جعفر ع را از مدینه بیرون بردند تا بغداد و مارا محبوس کردند و مدت حبس ما
دراز کشید و من اولاد خود را یاد می کردم امام ع بکمال عصمت خود دانست آنچه در دل من اثر
کرد گفت یا ابن المسیب همانا که مشتاق شدی بخانه خود گفتم بلی پس مرا گفت در بن شخص شو
و غسل کن و در ساعت دو رکعت نماز کرد و من در عقب وی نماز کردم آنکه گفت بگوی
بسم الله و دست بمن ده و چشم بخواب آن که من می بینم آنچه تو نمی بینی دست بوی دادم
گفتی که زمین مرا برداشت آنگاه گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر سر قبر حضرت امام حسین ع
بودم پس گفت اینست قبر جدم حسین ع پس دو رکعت نماز کرد و من برابر وی نماز کردم آنکه دست
من گرفت و من چشم برهم نهادم مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر سر قبر امیر المومنین ع
بودم گفت اینست قبر جدم ع پس دو رکعت نماز گذارد و من برابر وی نماز کردم آنکه گفت
دست بمن ده بوی دادم و چشم برهم نهادم پس گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر سر تربت

حضرت

حضرت رسول ص بودم گفت اینست قبر جدم و آنکه سرای تو پس من در سرای خود شدم و عهد
برایشان تازه کردم و تعجیل نزدیک وی آمدم مرا گفت دست بمن ده بوی دادم و چشم برهم
نهادم پس مرا گفت چشم بگشا خود را بر کوهی سبز دیدم و آب از آسمان بران کوه میریخت پس وی ع
بدان آب وضو کرد و من نیز وضو کردم آنکه امام بانگ نماز گفت ناگاه مهیل مرد را دیدم که در قفای
وی بایستادند و وی ایشان را امامت کرد به دو رکعت نماز آنکه مرا گفت یا ابن مسیب اینجا کوه قاف است
و اینها اولیا و اصفیا اند که با خدای همیشه تضرع می کنند که جمع کند میان من و ایشان آنکه
جمع را وداع کرد و مرا گفت دست بمن ده و چشم برهم نه بعد از آن گفت چشم باز کن و باز کردم
در آن زندان بودم **معجزه اخری** روایت کرد اسحق بن عمار که امام موسی ع در وقت خبر
مرگش بعد از من با خود گفتم وی میداند که مرگ شیعه خود می گوید وی ع خشمناک بمن نظر کرد و گفت
یا اسحق جد رستی که رشید هجری از مستضعفان بود می دانست علم بلایا و منایا پس امامی که
حجت بود او نیز بود بدانستن آن آنکه گفت یا اسحق بکن آنچه خواهی کرد که دو سال دیگر
وفاتت رسد و برادران و اهل بیت تو بعد از تو نمانند مگر اندکی و بعضی از ایشان بعضی را خیانت
کنند و قوم برایشان شماتت کنند و گفت آمرزش میخواهم از خدای از آنچه در دل تو آمد پس اسحق
بعد از آن نماند الا دو سال پس بر نیامد که فرزندانش مفلس شدند **معجزه** روایت کرد
ابراهیم بن اسحق بن راشد از علی بن یقطین که گفت من پیش رشید ایستاده بودم که او را هدیها
آوردند از نزدیک ملک روم و در میان آن دراعه دیبای سیاه بود زربفت که از آن نیکوتر
ندیده بودم پس رشید بمن نظر کرد و گفت ترا این دراعه بشگفت آورد گفتم آری گفت برگیر آنرا
من برداشتم و بخانه آوردم و بمدینه فرستادم بعد از مدت ماه از پیش بیرون بخانه خود آمدم
خادم نامه بمن داد و گفت این را مردی بمن داد و گفت در حال این را با مولای خود ده من مهر نامه بگشادم
و آنرا برخواندم نوشته بود که یا علی این آن وقت که ترا بدراعه حاجت و در نبودم که نام

چون فرا رسید طلب من نزدیک وی شدم و عمرو بن جمیع پیش وی ایستاده بود و از غایت خشم
می لرزید و گفت یا علی آن دراعه که ترا بخشیدم کجاست گفتم امیر مرا دراعه بسیار داده است
از کدام می پرسد گفت دراعه سیاه زربفت گفتم چون منی با آن دراعه چکند باز کردم و آن
دراعه را پوشیدم و دو رکعت نماز کردم و امیر را دعا گفتم در ستی که رسول این ساعت پیش من آمد
و من آن دراعه خواستم تا چنین کنم پس روی به عمرو بن جمیع کرد و گفت انکه با من بگوید یا علی
کسی بفرست تا آنرا بیارد خادمی بفرستادم تا آنرا بیاورد ساعتی سر در پیش افکند آنگه سر برداشت
و خشمش ساکن شده بود و گفت هزار درهم بگیر و من آن مال با آن دراعه پیش امام علیه السلام فرستادم

معجزه روایتست باسناد از محمد بن رافع که گفت پسر عمی داشتم حسن بن عبد الله نام و از
عابدترین اهل روزگار خود بود و سلطان از وی احتراز کردی و بسیاری سلطان را سخن درشت
گفتی و ویرا ابتلا دادی و بمعروف و نهی سلطان از و تحمل کردی از برای صلاحش و دایم
حالش چنین بود تا روزی ابو الحسن موسی بن جعفر علیه السلام در مسجد شد و ویرا دید اشارت بوی کرد و گفت
یا ابا علی چه دوست داشته شده است آنچه تو دارای من و مرا شادمان تو الا آنکه ترا معرفتی
نیست اکنون برو و معرفتی طلب کن و فقه بیاموز و حدیث طلب کن گفت از که گفت از انس بن
مالک و از فقهای اهل مدینه انگه حدیث بر من عرضه کن پس برفت و از ایشان حدیث
نوشت آنگه پیش وی آمد و بر وی خواند آن همه را بیفکند و گفت برو و معرفت حاصل کن و در دل وی
خردی گرفته بود منتظر میبود تا که ابو الحسن علیه السلام بضیعتی از آن خود برفت و از پی وی برفت در راه
بوی رسید گفت یا امام در پیش خدای بر تو حجت آرم مرا دلالت کن بمعرفت و بگوی که کیست
گفت علی و حسن و حسین علیهم السلام و امامان بر شمرد تا بخود رسید خاموش شد گفت امروز امام کیست گفت
اگر ترا خبر کنم قبول کنی گفت بلی گفت نزدیک آن درخت رو و اشارت به درختی از ام غیلان
کرد و ویرا بگوی موسی ابن جعفر ترا می گوید بیا من پیش آن درخت شدم بخدای که ویرا دیدم که از

زمین

زمین می برید تا که پیش وی بایستاد آنگه موسی برفت اشارت کرد درخت باز گردید و در و اقرار کرد بحجت

معجزه اخری روایتست باسناد از ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت چون ابو عبد الله
و عبد الله بن جعفر دعوی امامت کرد و ابو جعفر بن فرزندانش بود موسی بن جعفر علیه السلام ویرا بخواند و گفت هیزمی
و هیزم را بیافکند و آتش بر نهاد و انجا رو گفت ای برادر اگر تو صاحب این کاری پس دست در آتش کن
نکرد ابو الحسن علیه السلام دست در آتش کرد پس از انکه همه سوخته شد و آن آتش برای بود **معجزه**
روایتست از هشام بن منصور از شیخی مولای رشید که گفت رشید مرا بفرستاد تا موسی بن جعفر را
بیاورم تا ویرا بکشد ویرا بیاوردم و موسی عصای در دست داشت بجنبانید عصا در دستش افعی شد
و هر دو زانب گرفت و افعی در گردن او وی انداخت تا که دو از مو که ویرا رها کردم **معجزه**
روایتست باسناد از علی بن ابی حمزه که گفت ابو الحسن علیه السلام مرا بکاری فرستاد چون باز آمدم
وی در مصلای نشسته بود و دست از زیر مصلا کرد و صره از زیر مصلا بیرون کرد و گفت نزدیک آن
زن رو که بر در دکان علافست به بقیع منتظر تو پس من به بقیع آمدم آن زن را دیدم که از دکان
علاف برخاست و روی من نهاد و گفت یا ابا عبد الله مرا بخواهی بزنی گفتم آری پس بدو دادم
و نصیحه کردم دیگر روز نزدیک ابو الحسن علیه السلام شدم گفت یا علی چگونه دیدی آنچه در آن بود گفتم مرد
مادرم فدای تو باد دیدم مرده بود بسته انتهی **معجزه اخری** روایتست از علی بن ابی حمزه
که گفت موسی ابن جعفر علیه السلام روزی دست من بگرفت و از مدینه بصحرا شد مردی را دیدیم بر سر
راه می گریست و خری مرده پیش وی و بار رختش بر زمین افتاده موسی علیه السلام گفت مر ترا چه بوده است گفت با همراهان
بودم بحج خواستم پس خرم اینجا بمرد و من اینجا بماندم پس امام علیه السلام فرمود تو اندر بود که او مرده باشد
مرد گفت آه بر من رحمت نمیکنی و با من بازی میکنی موسی علیه السلام گفت من افسونی میگویم مرد گفت
این گرفتاری بس نیست که تو با من استهزا می کنی پس موسی گفت چیزی بر نزدیک در از گوش
و چوبی بر گرفت و بدان خر زد و بانگ بر وی زد خر برجست گفت یا مولی پیش استهزا می کنی رو

با اصحاب بقیه در حرمین تا برفتیم و او را گم کرده داشتیم پس روزی بر سر چاه زمزم ایستاده بودم آن جوان را
بدیدم جبه پوشیده بی‌ریب آمد و دست او بوسه دادم و خدا دان تو گفتم کیف حال کنت حال ما که گفت سلامت و عافیت
چه نوع بود آن مرد که خدای تعالی بواسطهٔ وی بر من منت نهاد و قوم را زنده گردانید گفتم تو معرفت
او را بیشتر **خبر** روایت کرده‌اند از مشایخ حاتم الاصم از پدرش که گفت شقیق بن
ابراهیم البلخی که گفت بحج رفته بودم بقادسیه فرود آمدم و بر مردمان نظاره میکردم و زینتها که
داشتند پس جوانی را دیدم نیکو روی و گندم‌گون جامهٔ صوف پوشیده و گلیمی بخود در گرفته
نعلینی در پای تنها نشسته با خود گفتم او از صوفیانست میخواهد که بار خود بر مردمان افکند پیش
وی بروم و او را سرزنش کنم پس نزدیک وی شدم چون مرا دید گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا
من الظن ان بعض الظن اثم آنگه برفت با خود گفتم آنچه در دل من بود وی گفت این نیست مگر
بندهٔ صالح و از چشم من غایب شد چون بواقصه فرود آمدیم و را دیدم نماز می‌کرد و اعضای
وی مضطرب بود و اشک در رویش میرفت گفتم این صاحب منست پیش وی روم و از وی بحلی خواهم
پس صبر کردم تا بنشست روی بوی نهادم وی گفت یا شقیق برخوان انی لغفار لمن تاب
وآمن وعمل صالحا ثم اهتدی گفتم درستی که این جوان از ابدالست دیگر چون
بزباله فرود آمدیم آن جوان را دیدم بر سر چاه ایستاده رکوه در دست می‌خواست که آب بردارد
پس رکوه از دستش در چاه افتاد و من وی را می‌دیدم که باسمان نظر کرد و می‌گفت توئی شراب من
چون تشنه شوم و توئی قوت من چون طعام خواهم سیدی جز آن غلام آنرا در چاه مگذار
شقیق گفت بخدای که در چاه نگریستم که آبش بر بالا آمده وی دست دراز کرد و رکوه برگرفت
و پر آب کرد و وضو ساخت و نماز گزارد آنگه نزدیک پشتهٔ ریگ شد و بکف ریگی برداشت و در
رکوه می‌انداخت و آنرا میجنبانید و وی آشامید پس نزدیک وی شدم و سلام کردم و طعام
گفت یا شقیق دایم نعمت با ما بوده آشکارا و نهان پس تو ظن نیکو بر پروردگار خود آنگه رکوه بمن داد

ازان بیاشامیدم درآنجا پست و شکر بود بسی طعام بی نظیر بخوردم چون بمکه رفتیم شبی او را پهلوی
قبة الشراب دیدم که نماز می‌کرد و زاری میکرد تا صبح بعد از آن نماز بامداد بگذارد و هفت بار خانه را
طواف کرد و بیرون رفت من از پی وی برفتم و او را خدم و موالی بسیار دیدم بر خلاف آنکه در راه دیده بودم
بروی سلام کردم تکبیر گفتم این جوان کیست گفت امام زمان موسی بن جعفر علیهما السلام **خبر**
روایت کرد صفوان از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابی اسحاق الکاتب که گفت او را پرسیدم
که می‌گفت مردمان موکل بودند بر امام موسی علیه السلام در حبس شنیده و می‌گفتند اگر پس از پیغمبر پیغمبری دیگر بودی
موسی بن جعفر علیهما السلام بودی از آنکه عابدتر بود در عبادات که کسی برآن قادر نباشد چون نماز بامداد
بگذاردی و بنشستی تا که آفتاب برآمدی چون آفتاب برآمدی بسجده کردی و در آن سجده بودی تا
تا که آفتاب بگردیدی برخاستی و نماز پیشین بگذاردی و در آن طول کردی آنگاه ساعتی از عقب
آن بنشستی و نماز را بعد از آن بساختی و نماز شام بگذاردی و چهار رکعت پس از آن اداکردی
پس روزه بگشادی بشربتی یا شیر آنگه نماز خفتن بکردی و ساعتی از عقب آن سجده کردی
و در سجده می‌بودی تا زوال شب چون شب درگذشتی برخاستی و در آفاق آسمان نگریستی
و پنج آیت از آخر آل عمران برخواندی آنگه در نماز ایستادی و نماز می‌کردی تا که شب زایل
بر حال روز زندان بگذشت سال شب چیزی نخوردی و روز روزه بودی و شب نخفتی و در شبها با
سجده گفتی یا مذل کل جبار و معز کل ذلیل صل علی محمد و آل محمد و فرج عنی و چون
وی را وفات رسید سندی او را برخواند و گفت دیگر مولای ابن جعفر علیه السلام در حبس تو سخن گفت
گفتم نه الا روزی که در اکثر میبودی چنین صاحب تو از آنکه ام ولد او بود سوزی دادست
تا در خدمت می‌کردی من از تو پرسیدم و آن سخن با تو گفتم روایت کرد محمد بن عبد الکریم که گفت
بمدینه شدم تا وام کنم و عاجز ماندم چیزی بدست نیامد با خود گفتم پیش امام موسی علیه السلام روم و
بشکایتی از آن خود بروم پیش وی شدم و قصه خود با وی گفتم برخاست و لختی برآمد غلام خود را گفت

برد آنگه دست سوی من کرد و صره بمن داد سیصد دینار در آنجا بود در خاستم و باز گردیدم هرون گفت
کاظم موسی زنی و عابدترین اهل روزگار خود و جماعتی که از اهل علم بودند گفته اند که دویست دینار و سیصد دینار
بخشیدی و صره‌های موسی مثل شده بود و در زمان او غم و اندوه بسیار کردندی باشد و
تقیه و خوفی که وی را بود و غایت تعدی که سلطان وقت بر وی می‌کردند و حافظترین مردم بود
بکتاب خدای تعالی و خوش آوازترین بود در قرآن خواندن و چون قرآن خواندی بر اندوه و زار
بودی و سامعان نیز گریستندی و اهل مدینه او را زین المجتهدین خواندندی و کاظمش از آن نام نهادند
از برای خشم فرو خوردن وی و صبر کردن وی بر آنچه ظلمه بر وی کردند تا که در بند و زندان از آن
با جوار حق پیوست صلوات الله علیه روضه و جدده و مرقده و علیه السلام
[illegible]
روایت است باسناد درست از وی که گفت از مردم شنیدم که می‌گفت که چون رشید موسی
بن جعفر را گرفت و او بر بالین تربت حضرت رسول خدا ایستاده بود و وی را در میان نماز برداشت
و وی از روی گریه گفت الیک اشکو یا رسول الله ما القی و مردمان از هر جانب گریه و فغان
می‌کردند چون وی را پیش رشید آوردند وی را دشنام داد و جفا گفت چون شب درآمد فرمود تا
دو خانه می‌ساختند و موسی بن جعفر در یکی از آنها بردند و او را بحسان السروی داد و فرمود تا وی را
در قبه بصره برد و او را بعیسی بن جعفر بن ابی جعفر تسلیم کرد و او امیر بصره بود و قبه دیگر
آشکارا بروز بسوی مدینه فرستاد تا کار بر مردمان مشتبه شود پس حسان به بصره رسید پیشتر از ترویه
بیک روز و او را آشکارا بعیسی بن جعفر تسلیم کرد تا آن معروف شد و کار وی شایع شد
پس عیسی وی را حبس کرد در خانه و در آن را قفل کرد و بخشید و وی را از وی جدا کرد و در باز نگشادی
مگر وقتی که طهارت خواست کرد یا طعامی پیش وی خواست برد و بعد از آن امام را بجهان
بغداد آوردند و حبس کردند و آنگه رها کردند پس دیگر باره حبس کردند و بر وی تنگ فرا گرفتند
آنگاه آن بدبخت زهر بوی فرستاد در رطب کرد و سندی بن شاهک را فرمود تا آنرا پیش وی برد

و از آنجمله

و از آنجمله که گفت که بخورد و وی تناول کرد و فات شد سید صلوات الله علیه و هم در آن اسناد روایت که
امام موسی ده واند سال چنان بود که هر روز چون آفتاب بر زمین بلند شدی بسجده رفتی تا وقت زوال
و هرون هر بار که بر بام شدی بر آن زندان مطلع شدی و وی را در سجده دیدی ربیع گفت پس هرون
مرا گفت بدرستی که او رهبان بنی هاشم است گفتم پس چرا او را چنین تنگ فرا گرفتی گفت هیهات چاره نیست
از آن محمد بن واقد گفت بدرستی که هرون چون دانست که بالجمله وی را اعلا رشید از فضل کاظم
از وی ترسید بر نفس و ملک خود پس تدبیر کرد که وی را زهر کشد پس رطب خواست و از آن بخورد
آنگه زهر در رشته مالید و در سوزن کشید و در خرمایی کشید تا زهر در خرما شد پس آن رطب را
در میان خرماهای دیگر انداخت و خادم را گفت این را پیش موسی بن جعفر ببر و وی را بگو
که ملک از این رطب چیزی بخورد و بعضی را برای تو فرستاد که بی تو آن وی را منغص بود و بگو که
بر تو می‌دهد که همه را بخوری که بدست خود آنرا اختیار کرده است پس خادم آنرا بیاورد و گفت
بخوردی وی گفت خلال پیش من آر خلال بوی داد و در پیش وی ایستاد بر پای و وی رطب
می‌خورد و سگی از آن رشید همراه خادم بود وی خلال بدان رطب زهرآلود فرو برد و پیش سگ
انداخت سگ آنرا بخورد و وی دیگر رطبها را بخورد غلام باز گشت رشید گفت همه را بخورد
گفت آری گفت وی را چگونه دیدی گفت هیچ تغیری ندیدم آنگه خبر سگ رسید رشید بدان مضطرب
شد و برفت سگ را پاره پاره یافت خادم را حاضر کرد و شمشیر بر داشت و گفت حدیث رطب را
بگوی و الا ترا بکشم گفت چون رطبها در پیش وی نهادم از من خلال طلب کرد بوی دادم آنرا به
یک یک رطب فرو میبرد و می‌خورد و سگ به آنجا رسید یک خرما به وی داد باقی را خود بخورد
و سگ چنین شد رشید گفت ما هیچ سود نکردیم الا وی را رطب نیکو دادیم و زهر ضایع کردیم
و سگ خود را بکشتیم در کار موسی هیچ حیلت ... و روایت است که موسی مسیب را بخواند
قبل از وفات خود به سه روز و او بر وی موکل بود و گفت یا مسیب گفت لبیک یا مولای گفت ای مسیب

به مدینه خواهم رفت بمقام جدم رسول صلعم تا با پسر خود علی بگویم آنچه بدیدم با من گفت و او را وصی و خلیفه
خود کنم پس گفت یا مولای چگونه میفرمایی مرا تا از برای تو در بارگشایم و حارسان آگاه نشوند
گفت یا مسیب ضعیفست یقین تو بخدای عز و جل در حق ما گفتم نه یا سیدی مراد حاکم تا خدای تعالی
مرا ثابت کرداند گفت اللهم ثبته انگاه گفت بدرستی که من خدای عز و جل را بدان نام بخوانم
که چون خوانده شود آصف و برادران نام بخواند تا تخت بلقیس را پیش سلیمان علیه السلام آورد تا از خدای تعالی
میان من و پسرم علی جمع کند پس من وی را از مصلای خود دیدم با تیمم ربانی ایستاده بود که دعا را بخواند پس
بسجده در افتاد پس خدای را از برای شکر آنکه مرا شناسا گردانید با امام آنکه مرا گفت یا مسیب
دیگر حیات خواهم گرفت بعد از آن گفت گریه مکن که پسرم علی علیه السلام مولای تست بعد از من دست کمک
او کن که گمراه نشوی مادام که وی را لازم گرفته باشی گفت چون شربتی آب خواهم و بیاشامم و آماس
و نفخی در تن پدید آید و رنگم زرد شود آن طاغی را خبر ده و کسی را بدین اطلاع ده پس من بعد و
جامه برنج عده آب طلبید و بیاشامید و گفت این رجس پلید سندی بن شاهک زود بود که دعوی کند
که مرا شسته و دفن کرده و هیهات آن هرگز نباشد و چون مرا بگورستان که مقابر قریش
بر دند مرا در آنجا دفن کنید و قبر مرا بیش از چهار انگشت بر میارید و از تربت من برای تبرک هیچ بر مدارید
که آن مخصوصست بتربت جدم امام حسین علیه السلام که خدای تعالی از برای اولیاء ما شفا کرده است
آنگه مرد چنانکه وی با جای نشسته بود پس خواستم که از وی سوال کنم موسی علیه السلام گفت برین زود
ترا نمی کردم پس صبر کردم تا وی علیه السلام در گذشت و آن شخص غایب شد پس خبر برشید رسید سندی بن
شاهک بیامد و من بچشم خود که گمان نبرند که وی را می نویند و دست ایشان بوی نمی رسید
و می پنداشتند که وی را حنوط و کفن می کنند و می دیدم که دست ایشان بوی نرسید و آن شخص را
بدیدم که وی را غسلت و حنوط و کفن میکرد و آنچنان می نمود که ایشان را یاری می کنند و او را
نمی دیدند و چون از کار وی فارغ شدند آن شخص مرا گفت یا مسیب در هرچه شک کنی بکن و

و در من شک مکن که منم حجت خدای تعالی بر تو یا مسیب مثل من مثل یوسف صدیقست و برادران او آنگه
امام علیه السلام را بردا شتند تا در مقابر قریش دفن کنند و قبر ش از آن بلند تر نکردند که وی فرموده بود و بعد از آن
قبرش بلند داشته گردند و بناها ساختند در حوالی وی **وفات شریف** ببغداد بود در حبس سندی بن شاهک
پنج شب مانده بود از رجب و گویند روز آدینه پنج شب گذشته بود از رجب سنه ثلاث و ثمانین و مایه
و عمرش پنجاه و پنج سال بعضی گفته اند پنجاه و چهار سال و مدت امامتش سی و پنج سال و نقش
خاتمش من کثرت شکایته قلت مغالبته و در مدت سی و پنج سال بود بقیه ملک منصور دوانقی
آنگه پسرش مهدی پادشاه شد ده سال یکماه آنگه پسرش هادی موسی بن محمد ملک شد یکسال یکماه
آنگه هارون بن محمد که لقبش رشید بود پادشاه شد و چون پانزده سال از ملک هرون بر آمد کاظم علیه السلام
شهید شد بزهر گفته اند سیماب در گوشش کردند بدان سبب شهید شد در زندان سندی
بن شاهک بدار المسیب بباب الکوفه اولاد وی سی و هشت فرزند امام علی رضا علیه السلام ابراهیم
عباس قاسم احمد محمد حمزه اسمعیل جعفر هرون حسن عبد الله اسحق عبید الله زید حسین
فضل و نوزده دختر و ملک عیب و سال بود و دو ماه هشتده روز و الله اعلم و در روایتی اولاد
امام موسی کاظم علیه السلام نه هم بود و سی و نه پسر و چهارده دختر هم اول علی بن موسی تجانی نبیره علی
موسی در رضا و سیمی و فاطمه از وی دوم سار غه یعنی احمد و محمد و حسین از وی سیوم میمونه
عبد الله و ابراهیم از وی و عباس و قاسم نیز از وی چهارم قنعیه مصری عبد الله کاذب
و اسمعیل جعفر و هرون از وی و حسن نیز پنجم سوره رومی اسحق و زید و فضل از وی ششم
سلیمان و عاتق از وی و دیگر یانیز هفتم جارعه بنت میمونه عقیل و نوح و کلثوم و رقیه
و مریم از وی هشتم نفیسه عدنان و یوسف و اکبر و آسیه و سکینه از وی نهم زیله موسی جعفر و حکیمه
و عایشه و ام کلثوم و ام جعفر و زینب و خدیجه و علیه و امینه از وی **فصل الثانی**
والثلاثون فی ولادت الامام الهمام ابی الحسن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی علیه السلام رضا

روایت کرد ابوجعفر از قیم بن عبد الله بن تمیم از پدرش از احمد بن علی الانصاری که گفت از مادر شنیدم
که می‌گفت از نجمه مادر رضی علیه السلام شنیدم که می‌گفت چون بپسرم علی علیه السلام حامله شدم ثقل حملی نیافتم
و از شکم خود در خواب تسبیح می‌شنیدم و مرا از آن هول و ترسی پدید می‌آمد و چون بیدار می‌شدم نمی‌شنیدم
و در وقت وضع حمل چون وی بزمین رسید دست بزمین نهاد و سر بر آسمان بر داشت و لبهای وی می‌جنبانید
چنانکه گویی سخن می‌گفت پس پدرش موسی علیه السلام پیش من آمد و گفت گوارنده باد ترا یا نجمه کرامت پروردگار
تست این پسر پس پسر بوی دادم و در خرقهٔ سفید پاک پیچیدم بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت
در گوش چپ و او را بمن داد و گفت او بقیهٔ خدای در زمین است و ولادتش بمدینه بود یازدهم
گذشته بود از ربیع الاول گفته اند روز جمعه دوازدهم ذی القعده بود سنه ثلث و خمسین و مایه و گفته اند ثمان
عشرین و مایه از هجرت **معجزه** روایت کرد شیخ ابو الفضل محمد بن علی بن محمد بن
علی شادان القزوینی باسناد از سعید بن سالم که گفت نزدیک علی بن موسی الرضا علیه السلام آمدم و مردمان
در کار وی خوض کرده بودند بعضی می‌گفتند که وی صلاحیت امامت ندارد که پدرش وی را وصیت
نکرده و مردمان از او باز ایستاده اند آنکه ما پیش وی شدیم و با وی سخن گفتیم پس شنیدیم از کسی که
او را شناسنده بود که گفت که او است امام براستی که وی در مسجد مدینه ابوجعفر شد و دیوارها با وی
سخن می‌گفتند و با وی سلام می‌کردند **معجزه** روایت است باسناد از ابو القاسم الجعفری
از ابراهیم بن موسی که گفت الحاح کردم بر ابوالحسن الرضا علیه السلام در چیزی که از وی طلب داشتم و وی مرا
وعده داده بود پس روزی بیرون شد باستقبال والی مدینه و من با وی بودم پس در زیر درختی
فرود آمدیم و با ما شخص دیگر جز او نبود و من وی را گفتم این عید نزدیک آمده و بخدای که من مالک یک درم
نیستم گفت نیکو گفتی پس وی علیه السلام تازیانهٔ خود زمین را بخارید آنگه دست دراز کرد و شمشی زر برگرفت
و بمن داد و گفت بدین تمتع گیر و آنچه دیدی پوشیده دار **معجزه** روایت است
از سهل بن زیاد از علی بن محمد الکاشانی که خبر داد مرا یکی از اصحاب که مالی خطیر پیش ابوالحسن الرضی علیه السلام

آوردم

آوردم وی شادان نشد بدان پس گفت طشت و آب بیار پس بر کرسی نشست و بدست اشارت
کرد و غلام را گفت آب بر دستم ریز پس دیدم که زر از دست وی چون آب میریخت پس گفت کسی که
حال وی چنین بود بدانچه تو آورده مبالات نکند **معجزه دیگر** روایت است باسناد از حسن بن
محمد النوفلی که گفت چون امام رضی علیه السلام بطوس آمد با مامون سخت مشتاق شد ابوجعفر بمامون گفت
که مضمون روز مرا معاف دار که دل می‌خواهد جو روزه بخیمه کرمابه روم و باید که رسولان تو بمن نیایند چون
گفت پس چنین کنم اگرچه مرا از تو صبر نباشد پس حضرت امام رضا علیه السلام با خیل و حشم خود بخیمه
شدند و خیمها بزدند و مامون با ارکان مملکت بتشییع وی رفتند تا بخیمه و چون امام علیه السلام بآنجا
فرود آمد خاصگیان را فرمود تا مجلس بیرون بزنند و موالی خود را فرمود تا بر در خیمهٔ وی ملازم باشند
و هیچ کس را در آنجا نگذارند و خود بجانب مدینه رفت و چون بمدینه رسید در منزل ولی الله بنعیم شد
و از آنجا بمکه رفت و والی مکه را دید آنگه بطوس آمد و مامون روز هشتم و چون روز نهم شد
مامون سوار شد و نزدیک وی رفت و از پی برخاید که دو نامه از والی مکه و مدینه بمامون
رسید که علی بن موسی الرضا علیه السلام پیش ما آمد چون مامون آن نامها را بدید آن شب نخفت و در آن
حالت تعجب می‌کرد و در آن تفکر بود چون بامداد بود آن نامها را با ابوالحسن علیه السلام فرستاد و در آن نظر
کرد و گفت راست آنکه مامون هم در ساعت پیش ابوالحسن علیه السلام آمد و من در خدمت حضرت امام علیه السلام بر کرسی
نشسته بودیم و ابوالحسن علیه السلام مرا گفت حال مرا چگونه بود در وقت آن غیبت من گفتم بخدای که اندوه
تنگ بودیم ناگاه گفتند مامون آمد کسی وی را در آوردند حضرت امام علیه السلام خواست بر پای ایستد
گفت لا والله بیشتر نباید نشستنی وی ننشست و مامون بماند و با وی در مصلای وی بنشست
آنگه با ما گفت و با مجلسیان جلسای ابوالحسن علیه السلام گفت خیر با من و در گفت با نوفلی ساعتی آینه
بر تو که ساعتی فرا تر شوی پس من بیرون شدم و حاضران همه بیرون شدند مامون پیوسته
حدیث می‌کرد و ما آواز خندهٔ مامون میشنیدیم پس مامون بیرون آمد و ما پیش امام رفتیم پس مرا گفت

با حسن کنم نیک با سیرت که گفت مامون که از من پوشیده داشتی و گفتی که مرا همت نه از جهت دنیا است
که دارد و خواهم حوزه و بر جمیع ستری و لکن رضی خدای تعالی ترا علی عظیم داده و من محبّم توام
بخدای بر سند کردم و من نیز بولایت تو و ولایت پدران تو و جد تو حبیبت ترا از آنکه ضربی از آن
من آن کوی بدان نوع کنم کنم این حیلتهاست که کمال جمله و مجاز ساخته اند و اگر من خضر بودی
برین قادر بودی بکیفیت که یکی از رعیت می بخشیدی و گفت بخدای که تو ضمان کردی و تو
ولی خدای و حجت ولی و والی امتی **معجزه** روایت از خواجه ابو جعفر از ابو الحسن
محمد بن القاسم المفسر و علی بن محمد السیار از پدران ایشان از امام حسن عسکری عم از پدرش
از جدش رضا عم را چون مامون ولی عهد ساخت و بولایتی حاضر کردانید باران نبارید پس بعضی
از خدام مامون و آنانکه با امام عم بودند می گفتند نگر که ما را چه آمد علی بن موسی الرضا عم ولی عهد شد
پس خدای از ما باران باز داشت و آن خبر بمامون رسید روی بحضرت آمد پس رضا عم را گفت
باران از ما باز ایستاده اگر دعا کنی و باران طلب کنی بهتر بود رضی عم گفت آری گفت کی دعا کنی گفت
دوشنبه که حضرت رسالت پناه صلعم را دوش بخواب دیدم و حضرت امیر المؤمنین عم با وی بود و مرا
گفت ای پسر تا روز دوشنبه را انتظار باش و باران خواه که خدای تعالی ایشان را باران فرستد و ایشان را
خبر ده بمواقعه تا یقین ایشان در حق تو زیادت شود پس روز دوشنبه خلایق بصحرا بیرون شدند
وی بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت آنکه گفت پروردگارا تو عظیم کردانیده حق ما که اهل بیتیم
پس وسیله ما جستند چنانکه تو فرمودی و رحمت ترا چشم داشتند پس ایشان را باران فرست و
بابرکه ابتدا باران پس از بازگردانیدن ایشان بود با منازل ایشان گفتند پس آن خدای که
محمد صلعم را بحق بخلق فرستاد که در حال باد و ابر جمع آورد و رعد و برق ظاهر شد و مردمان
در جنبش آمدند فرمود ساکن باشید که این میغ نه از بهر شما است اهل فلان شهر راست پس آن میغ بگذشت
آنکه دیگر ابر بیامد با رعد و برق ایشان در جنبش آمدند گفت این نیز فلان موضع راست حتی که

ده میغ

ده میغ بگذشت و هر بار می گفت ساکن باشید پس یازدهم بر آمد گفت این میغیست که خدای عز و جل شما را
فرستاد و شکر گویید فضل خدا را و از منبر فرود آمد و مردمان بازگشتند چون بمنازل خود رسیدند باران
بزرگ قطره باریدن گرفت چنانکه همه وادیها و حوضها و غدیرها پر گردانید و مردمان می گفتند گوارنده
باد فرزند رسول خدای را کرامات خدای عز و جل پس امام همام علی بن موسی الرضا عم بیرون آمد و مردم را
نصیحت کرد و گفت ای بندگان خدای از خدای بترسید و نعمتهای خدا را بمعصیتها مبرید بلکه آنرا دائم
دارید بطاعت وی و شکر نعمت وی **و امام محمد تقی عم** گفت که خدای تعالی بر کینه ظاهر و هویدا
گردانید دعای رضا عم در بلاد و امصار و هر کسی که مامون کسانی بودند که میخواستند که ولی
عهد او باشند و دون رضی عم و حاسدان رضی عم بودند پس یکی از ایشان مامون را گفت
باز داشت می خواهم ترا بخدای که بر خلایق باشی در آنکه این شرف عظیم و فخر عظیم از خاندان عباس
بخاندان علی عم نقل کنی و تو این ساحر و ساحر زاده را آوردی و مجهول بود ظاهرش کردی
و وضیع بود رفیعش کردی تا باز او خود تنبیه کرد بدین باران که در وقت دعای وی اتفاق افتاد
و من سخت ترسانم که این کار از فرزندان عباس بفرزندان علی عم گردد بلکه میترسم که وی خود بیعت
خود را زایل کند و مملکت و کسی با خود و ملک خود این کند که تو کردی مامون گفت
کی این مرد پنهان از ما با خود دعوت می کرد خلق را پس ما خواستیم که وی را ولی عهد خود کردیم تا
دعوت وی ما را بود و اعتراف بخلافت برای ما و برای آنکه کسانی که برو اعتقاد دارند بدانند
که از آنچه دعوی می کنند بهیچ نیست و اکنون چون این کار کردیم با وی خطا کردیم و از بزرگ داشت
وی بر شرف هلاک شدیم و لیکن طریق آنست که اندک اندک از قدر وی کم کنیم آن مرد گفت ما را
با وی در جدال کن تا من وی را مفحم گردانم و ملزم سازم و از قدر وی کم کنم و اگر نه هیبت تو در دل
من بودی من او را در منزلش فرود آوردمی و مردم را پیدا گردانیدمی که وی تا چه حد است و علیت
دارو منصبی را که تو وی را دادی مامون گفت هیچ چیز نزد من دوستتر از این نیست گفت پس جماعتی را

از معارف اهل مملکت خود جمع کن از قایدان و قاضیان و احبار و فقیهان تا من نقصان وی پیدا کنم
در حضور ایشان تا ترا در حق وی معیب دانند پس مامون فاضلان رعیت خود را جمع کرد و خود
حاضر آمد و رضی ع را حاضر کرد در درجه که وی را داشت انگه آن شخص که در حق امام ع قدح می کرد
افتتاح سخن کرد و وی را گفت بسیار چیزی که مردمان از تو حکایتها بسیار کردند و در وضع تو غلو نموده اند
تو از خدای خود خواستی بارانی که عادت رفته است ببارید و آنرا آیتی و معجزه ساختند از برای تو و
بادران حکم کردند که ترا نظیری نیست این امیرالمومنین که خدای ملکه و بقای وی را دایم دارد هیچکس را
با تو برابر نکند و ترا بمحل رسانیده مبادا که بقول دروغ زنان رضا دهی پس رضا ع گفت من
بندگان خدا را نکنم منع که یاد کنند نعمتی را که خدای تعالی کرامت کرده و اما آنچه گفتی که صاحب تو ترا
بمنزلتی رسانیده بدرستی که وی مرا از و بیاورده است الا در محلی که ملک مصر یوسف صدیق را آورد
و حال ایشان آن بود که تو دانستی پس آن حاجب در خشم شد و گفت ای پسر موسی بدرستی که تو
از حد خود درگذشتی و تجاوز نمودی بدانکه خدای تعالی بارانی فرستاد و مقدر بود و قتی و بدان استطالت
مینمایی و حمله می آری گوی که مثل معجزه ابراهیم خلیل ع آورده که مرغان کشته را زنده کرد ...
پس اگر تو راست می گویی در آنچه مینمایی این دو شیر را که مصوری زنده گردان و ایشان را بر من
مسلط کن وی علیه التحیه و السلام اشارت بدان دو نقش کرد که بر مسند مامون مصور بود و بانگ
بر زد که فرا گیرید این فاجر را و طعمه خود سازید و از وی اثری نگذارید پس آن دو صورت مجسم شدند
و آواز کردند و بخوردند و قوم متحیر شدند پس روی با امام علیه السلام کردند و گفتند ای ولی خدای چه میفرمایی
بکر این ... پس برم و اشارت بمامون کردند و گفتند با وی همان کنیم که با آن یک کردیم پس
مامون از آن سخن بیهوش شد پس امام ع گفت باز ایستید شیران باز ایستادند و ... گفتند
ما را رضا ده تا او را نیز بصاحبش رسانیم گفت نه که خدای را در آن تدبیریست که از آن امضا کند گفتند
که ما را چه میفرمایی گفت با قرارگاه خود روید پس بمحل خود شدند پس چون مامون بهوش خود آمد

گفت همه آنرا خدا را که شر حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد را که شیران وی را بخوردند انگه گفت ای
رسول الله این کار بعد شما محمد رسول الله است که شما را و اگر خواهی من از میان بیرون روم و ملک را تسلیم
کنم پس رضی ع گفت اگر خواستمی مرا با تو مناظره نبودی و بدرستی که خدای تعالی ... است که ترک
منازعت کنم بر تو و اظهار کردن آنچه اظهار کردم از عجز کردن از دست تو چنانکه یوسف را از بود عهد
از دست فرعون مصر پس مامون دایم آنرا در دل داشت تا که با امام رضی علیه السلام کرد آنچه کرد
معجزه روایت کرد خواجه ابو جعفر از محمد بن احمد السنانی از محمد بن عبد الله الکوفی از محمد بن خلف از هرثمه
بن اعین که گفت نزدیک رسیدم امام رضی ع شب شدم در سرای مامون و در آنجا حاضر خادم شده بود که
امام ع را وفات رسیده و این سخن درست نشده بود پس ... شدم تا وی را ببینم در میان خادمان خادم
مامون را غلامی بود صبیح الدیلم نام و وی نیک تولا کردی ... ع این صبیح بیرون آمد چون مرا دید
و گفت یا هرثمه بدرستی که مامون مرا بخوانده و سی غلام که ایشان بودند با سر و علانیه و در ثلث اول
از شب پس نزدیک وی شدیم و از کثرت شموع و در دست شمشیرها کشیده داشت پس یک یک غلام را
میخوانده و از و عهد و میثاق می ستاند و غیر ما هیچ کسی دیگر نبود انگه گفت این عهد لازمست شما را که کنید
آنچه شما را فرمایم و در آن خلافی نکنید پس ما سوگند خوردیم پس گفت هر یک از شما شمشیری بدست گیرید
و نزدیک علی بن موسی روید و بر هر حال که باشد با وی سخن مگویید و شمشیرها در وی خوابانید و گوشت
و خون و موی و استخوان و مغز او فراهم آمیزید و با نزدیک من آیید که چون این کار را بانجام رسانید
هر یک از شما برسد ده بدره سیم و ده ضیاع گزیده بود و نزد من بهره مند باشید پس ما شمشیرها
بر داشتیم و در حجره وی رفتیم و وی را دیدیم بر یک پهلو خفته بدست اشارت می کرد و با غلامی سخن
می گفت که ما او را نمی شناختیم پس غلامان بدو شتافتند و شمشیرها بدو زدند و در رو نظر می کردم
و شمشیر خود پنهان می کردم گفتی که وی را دانسته بود و چیزی در وی پوشیده بود که هیچ شمشیر در وی کار
نکرد انگاه وی را در نطعها پیچیدند و با نزدیک وی شدند گفت جگر ... آنچه فرمودید

مارا گفت آنرا باز مگوید چون صبح پدید آمد مامون بیرون شد در مجلس خود نشست و سر برهنه
کرد و بندها بازگشاد و خبر وفات وی بداد و تعزیت وی بنشست آنگه برخاست پای برهنه تا بنزد
رضی ع را به جنبید و من پیش وی بودم چون بحجره شد آوازی شنید لرزه بر مامون افتاد و گفت
نزدیک وی کیست گفتم ندانم نشناسید و نگریست صبیح گفت من در خانه شدم امام ع در محراب نشسته
نمازی کرد گفتم یا امیر شخصی را می‌بینم که در محراب وی نماز می‌کند لرزه بر مامون افتاد گفت تمام از نجنبید
خدای تعالی الحفظ کنا آنگاه با من بگریست و گفت تو یار ای شناسی بگو تا کیست که نماز می‌کند من
در رفتم و مامون بازگردید چون من بآستان در رسیدم وی مرا گفت یا صبیح گفتم لبیک یا مولای
و بروی در افتادم گفت برخیز رحمک الله میخواهند که نور خدای را بدهنهای خود فرو کشند و خدا
نور خود را تمام گرداند و اگر چه مشرکان آنرا کاره باشند پس باز نزدیک مامون شدم روی ویرا
چون شب تاریک یافتم گفت یا صبیح چه دیدی گفتم بخدای که او در حجره خود نشسته است و مرا آواز
داد و چنین و چنین گفت پس وی موی تا آواز در دادند که ویرا غشی شده به هوش باز آمد بمن
گفت من نزد امام ع رفتم گفت بخدای که ایشان مرا هیچ ضرری نرسانند تا که عمر با پایان رسد

معجزه روایتست از ابو الصلت عبد السلام بن صالح الفقیه الهروی که گفت رضی ع چون
از نشابور بیرون شد بنزدیک مامون و ده بیرخ رسید ویرا گفتند یا ابن رسول الله آفتاب
بگردید نماز نخشیم وی ع فرود آمد و گفت آب بیاورید گفتند با ما آب نیست وی ع بدست خود خاک
از زمین باز کرد و چشمه آب ظاهر شد هنوز هست که آنرا چشمه رضا خوانند و یکی چشمه را گفتند تا براه
ساز و آب منقطع شد آنگه خاکها را که بر داشته بود باز موضع خود برد باز پدید آمد والله علی کل شیء
قدیر **معجزه** روایتست از محمد بن زید الرازی که گفت در خدمت رضا ع بودم چون مامون
ویرا ولی عهد کرد پس مردی پیش وی آمد از خوارج و کاردی زهر داده در آستین گرفته و مقرر کرده بود که
امام را از مجلس بر هم اگر او را برهانی نبود مرد ما زا از در بر هم نم پیش امام ع آمد پس امام ع او را گفت

مسئله ترا جواب دهم بشرط آنکه وفا کنی گفت آن شرط چیست گفت اگر جواب بصواب گویم
آنکه در آستین داری بشکنی و بیندازی خارجی متحیر ماند آنچه در آستین داشت بینداخت
و سوال خود را تقریر کرد و جواب بصواب بشنید و بار او راست آمد **معجزه**
شیخ ابو عبد الله الحافظ نیشابوری در کتاب آورده است روایت از علی بن محمد یحیی
الواعظ از ابی المفضل بن ابی نصر الحافظ که گفت در کتاب علی بن موسی الرضا خوانده ام که امام
رضا ع پیش مامون شد و آنجا بود زینب کذابه دعوی میکرد که دختر علی ابن ابیطالب ع
و علی ع ویرا دعا کرده است تا روز قیامت باقی ماند پس مامون حضرت امام ع را گفت
برخواهرت سلام کن وی ع گفت بخدای که وی خواهر من نیست و او را ولادت از علی بن
ابیطالب ع نیست مامون گفت مصداق قول تو چیست گفت ما اهل بیتیم که گوشتهای ما
حرامست بر سباع پس اگر وی راست گوید سباع گوشت وی نخورد پس زینب گفت ابتدا به
شیخ کن مامون گفت انصاف بداد و در شیرخانه را بگشادند رضا ع در آنجا در آمد شیران
تبصبص میکردند و دم بر زمین میزدند و رضا ع در میان ایشان دو رکعت نماز بگذارد و از آنجا بیرون
آمد پس مامون زینب را فرمود که او نیز در رود در غیرت او را نبود در آنجا کردند او را بخوردند از آن
سبب قوم مامون بر رضا ع حسد بردند و در کتب حدیث اهل البیت زینب کذابه با امام علی نقی ع
آورده اند در عهد متوکل و ممکن که این زینبی دیگر بوده باشد **معجزه** روایتست باسناد
از نوفلی که گفت حضرت ابو الحسن ع کس بما فرستاد و ما را جمع کرد و گفت گواه باشید که این پسر
وصی منست و خلیفه من پس از من و وام من وی ادا کند و وعده من از وی طلبید و ابو جعفر
می‌گفت ابو جعفر محمد بن موسی ع را گفتند قومی دعوی می‌کنند که پدرت را مامون رضا ع نام نهاد
چون ویرا پسندیده ولی عهد گردانید وی گفت بخدای که دروغ گفتند بلکه خدای تعالی ویرا رضا نام
نهاد زیرا که وی پسندیده خدای بود در آسمان و در زمین پسندیده رسول ع و ائمه بود گفت

نه هر یک از پدرانش پسندیدهٔ خدای و رسول ع بودند چون او و بدین لقب مخصوص گشت زیرا
که رضا دادند مخالفانش چنانکه رضا دادند دوستانش و آن هیچکس را نبود از پدرانش از آن
وی را رضا نام نهاده‌اند روایت کرد محمد بن فضل الهاشمی که چون موسی بن جعفر را ع را وفات رسید
من به مدینه آمدم و پیش رضا ع و احوال بعرض وی رسانیدم و گفتم من به بصره خواهم رفت
و می‌دانم که در میان مردمان خلاف پیدا واقع شده است و خبر وفات امام موسی ع بدیشان
رسیده و شک نیست که مرا پرسند از برهانهای امام ع گفت این برمن پوشیده نبود باید که پیش ایشان
بصره روی خبر بصره که من نزدیک ایشان خواهم آمد و لا قوة الا بالله آنگه از برای من بیرون آورد
آیات امامت از زره و قضیب پیغمبر ع و سلاحش و غیر آن پس گفتم و کی پیش ایشان میآیی گفت بعد از
رسیدن تو به بصره پس چون به بصره رسیدم ایشان مرا از آن حال پرسیدند گفتم بدرستی که من پیش موسی
ابن جعفر ع شده‌ام پیش از وفاتش بیک روز و گفت لا محاله مرا فردا وفات خواهد بود چون مراد او فهم
نکردم
تمام و این ودیعتهای مرا بمدینه برده بپسرم علی ع رسان که او وصی منست و صاحب الامر است
بعد از من پس چنان کردم که وی را فرموده بود و ودیعتها به وی رسانیدم و او از امروز تا سه روز دیگر اینجا
آید شما هرچه خواهید بپرسید پس عمرو بن الهداب از میان قوم آغاز سخن کرد و او ناصبی بود
میل بزیدیان کردی و گفت یا محمد بدرستی که حسن بن محمد مرد ایست از افاضل اهل بیت در ورع
و زهد و علم و سنت چون وی نیست آخر علی بن موسی الرضا ع که مثل او توانند بود که اگر وی را از مشکلات
الاحکام پرسند در آن متحیر شوند پس حسن بن محمد در آن مجلس حاضر بود گفت این مگوی یا عمرو بدرستی که
ع از فضل چنانست که مثل ندارد و او خود سه روز دیگر اینجا خواهد آمد و ایشان متفرق شدند
پس چون سیم روز بود رضی ع برسید و بمنزل حسن بن محمد شد سرای را بوی خالی کردند و در پیش
وی بایستادند پس فرمود که مردم حاضر آیند و از وی بپرسند از هرچه خواهند پس من ایشانرا حاضر
کردم و محمد بن حسن در جمع کردن اهتمام کرد و زیدیان و معتزله نیز حاضر شدند و ایشان نمیدانستند

که محمد بن حسن ایشان را از برای چه می‌خواند چون همه حاضر آمدند بالش نهادند از برای رضی ع
وی بر آنجا نشست و گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته می‌دانید که چرا ابتدا بسلام کردم
گفتند نگفت سخن و مطلب ... شنید گفت تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد گفت منم علی بن موسی
الرضا ع بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب ع و فرزند رسول خدای امروز نماز
بامداد در مسجد رسول ع گذاردم پس جماعت گفتند یا ابن رسول الله ما برهانی عظیم تو نزدیک ما راست
گوی خواستند که باز گردند پس رضا ع ایشانرا گفت باز گردید و بپرسید از من هرچه خواهید
از آثار و اخبار که آنرا شنیده‌اید الا نزدیک ما اهل عمرو بن الهداب گفت بدرستی که محمد
بن فضل الهاشمی از تو چه خبرها یاد کرد که دلها آنرا قبول نکند رضا ع گفت آن چیست گفت ترا
خبر داد که تو میشناسی هرچه خدای فرستاده است و همه زبانها و لغتها میدانی رضا ع گفت
راست گفت محمد بن الفضل من وی را بدان خبر داده‌ام اکنون بیایید و بپرسید گفت نخستین
بارها هم زبانها و لغتها را امتحان رومی و هندی و فارسی و ترکی را حاضر کرده‌ایم گفت که
بگوید آنچه خواهید تا هر یکی را بزبان وی جواب گویم ان شاء الله تعالی پس هر یکی از ایشان
بزبان خود مسئله پرسیدند و هر یک جواب داد پس مردمان متحیر شدند و اقرار کردند که
فصیح‌تر است از ایشان بلغتهای ایشان آنگه رضی ع با ابن هداب نگریست و گفت اگر ترا
خبر دهم بآنکه ترا مبتلا گردانند درین روزها بخون خویشاوندی از آن تو تصدیق کنی گفت
نه که غیب را بنده خدای تعالی نداند گفت نه خدای می‌گوید که عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه
احدا الا من ارتضی من رسول پس رسول الله ع نزدیک خدای مرضی و پسندیده است
و ما هم فرزندان رسول خدای ایم پس دانستیم آنچه بوده است و آنچه خواهد بود تا روز قیامت و بدرستی
که آنچه ترا خبر دادم بدین باب خواهد بود تا پنج روز دیگر و الا من دروغ گوی باشم و اگر
درست شود بدانی که تو رد کننده بر خدای تعالی و رسولش ع و ترا دلیلی دیگر هست که سوگند

جز نوع خوری پس ترا علت برص مبتلا گرداند محمد بن الفضل گفت یا ابن رسول خدای که جمیع
تو فرمود آمد پس ورا گفته رضا ع راست گفت یا دروغ گفت به درستی که در آن وقت
که وی مرا خبر داد دانستم که آن خواهد بود و لیکن طلبی جواب نیم آنکه رضا ع محمد جاثلیق را گفت
مسیح دلیل هست بر نبوت محمد ع در انجیل گفت اگر انجیل بران دلالت کردی ما ویرا بران
انکار نکردمی گفت در ا خبر ده که آن سکینه چیست که شما را است و در سفر سیم جاثلیق گفت نامیست
از نامهای خدای تعالی که روا نبود که ما آن را اظهار کنیم رضی ع گفت اگر ترا مقرر گردانم که آن نام ذکر
محمد است ع و اقرار عیسی ع بدان و آنکه بشارت داد بنی اسرائیل را بمحمد ع که بدان اقرار کنی
و ترک انکار کنی گفت بلی انکار نکنم رضا ع گفت سفر سیم بیار که در وی است ذکر محمد ع و بشارت
عیسی ع بمحمد ع جاثلیق گفت بیار پس رضی ع آن سفر را از انجیل خواندن گرفت تا که
بذکر محمد ع رسید گفت یا جاثلیق کیست این پیغمبر که صفت وی کرده جاثلیق گفت صفتش
بگوی گفت صفت وی نکنم الا بدانچه خدای تعالی صفت وی کرده است او صاحب ناقه و عصا
و امی باشد و امت را بمعروف فرماید و از منکر نهی کند و حلال کند از برای ایشان طیبات
و حرام گرداند خبائث و گرانباری و تکالیف از ایشان بنهد راه نماید براه راست ایشان را
از تو میپرسم یا جاثلیق و بحق پسرش لکنه اکنه وی را گفت بحق عیسی روح الله و کلمه وی
که میابی این صفت در انجیل این پیغمبر را است یا نه جاثلیق جواب داد دانست که اگر انجیل
انکار کند کافر گردد گفت آری این صفت در انجیل است و در نشده است نزدیک ترسایان
که او صاحب شما است پس رضا ع فرمود چون کافر نشدی بانکار کردن ذکر وی در
انجیل از صفت سفر دویم فرا گیر تا ترا بنمایم ذکر وی و ذکر وصی وی و ذکر دخترش و ذکر
حسن و حسین ع چون جاثلیق و راس الجالوت این بشنیدند دانستند که رضی ع در انجیل و توریت
نیز عالم است گفتند بما آمد چیزی که دفع آن ممکن نیست الا بانکار کردن توریت و انجیل و زبور

و به درستی که موسی و عیسی هر دو بشارت داده اند و لیکن مقرر نشده است نزد ما و ما را روا نبود که
بنبوت وی اقرار کنیم یا شک در آنکه او محمد شما است یا غیر او است پس رضا ع گفت در شک
گریختید اکنون خدای تعالی هرگز پیغمبری فرستاده است از اولاد بنی آدم که نامش محمد ع بوده است
و یا در کتابی یابید از کتاب خدای تعالی که فرستاده است جز این محمد پس از جواب وی
امتناع نمودند و گفتند ما را روا نبود که اقرار دهیم که او محمد است زیرا که اگر ما اقرار دهیم محمد و وصی
او و دختر و پسران وی چنانکه تو یاد کردی شما ما را بکره در اسلام در آورید پس رضی ع گفت
بشنو یا جاثلیق از ما بتو نرسد الا آنچه میترسی و مکروه میداری اگر اقرار نیاوری و الا که اقرار
آوری در امانی گفت چون مرا ایمن گردانیدی به درستی که این پیغمبر که نامش محمد است و این وصی
که نامش علی است و آن دختر که نامش فاطمه است و آن دو سبط که نامشان حسن و حسین است
در توریت و انجیل و زبور نامشان هست پس رضی ع گفت اکنون آنچه یاد میکنند از ذکر این
طایفه شریف جلیلة الشان راست گفت یا دروغ گفت راست گفت و خدای جز حق نگوید پس رضی ع اقرار جاثلیق
بدان فرا گرفت راس الجالوت را گفت اکنون بشنو یا راس الجالوت فلان سفر از زبور داود و بیار پس
رضی ع آنرا خواندن گرفت تا به ذکر فاطمه و حسن و حسین ع رسید گفت بر تو سوال میکنم یا راس
الجالوت بحق خدای که این در زبور داود هست یا نه و ترا است از امان و ذمه و عهد آنچه
جاثلیق را دادم راس الجالوت گفت هست این را بعینه در زبور یافتم پس رضی ع گفت بحق این
ده آیت که خدای تعالی بر موسی بن عمران فرو فرستاده است در توریت که تو صفت کردی
که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع میابی که در توریت ایشانرا بعدل و فضل نسبت داده
گفت آری هر که آنرا انکار کند کافر بود پس رضی ع آن سفر را از توریت خواندن گرفت
و راس الجالوت تعجب میکرد از خواندن وی و زبان فصاحتش بزبان وی پس رضا گفت آری محمد است
اهمای و الیا و شبر و شبیر و تفسیر آن بتازی محمد است و علی و حسن و حسین ع پس رضی ع آن سفر را

تمام برخواند و از آن فارغ شد رأس الجالوت گفت اگر ریاست نبودی که مرا بر جهودان حاصل شده است
با این محمد من ایمان آوردمی و امر ترا متابعت کردمی بدان خدای که توریت بر موسی
فرو فرستاد که من نخوانده ام قاری تر توریت موسی و انجیل عیسی و زبور داود از تو نیکوتر و
نشنیده ام بیان و تفسیر و فصاحت این کتابها ازین بحث کردند تا وقت زوال آنگه آن حضرت
گفت من نماز بگذارم و با مدینه روم از برای مهمی که والی مدینه را کرده ام تا جواب نامه او
نویسید و من بامداد نزد یکدیگر شما آیم ان شاء الله تعالی پس عبد الله بن سلیمان نوبختی نماز
گفت و قات رضی الله عنه فراخیش شد و در دو ما را امامت کرد و قرائت سکته خواند و رکوع
کرد تا نماز تمام و چون بامداد بود بمجلس خود آمد کنیزک رومی پیش وی آوردند رضی الله عنه بزبان رومی
وی را گفت کدام را دوست داری محمد را یا عیسی را گفت پیش ازین که محمد را دانستم عیسی را
دوست می داشتم اکنون که محمد را شناختم و برا دوست می دارم پس جاثلیق کنیزک را گفت
چون در دین محمد آمدی عیسی را دشمن میداری گفت معاذ الله بلکه عیسی را دوست دارم و بوی
ایمان دارم ولکن محمد دوستتر است پس رضی الله عنه گفت جاثلیق را تفسیر آنچه کنیزک گفت
با این جماعت بگوی جاثلیق آن همه را گفت با ایشان بعد آنکه جاثلیق گفت یا ابن محمد اینجا
مردیست سندی ترسایست و وی بزبان سندی با ما سخن گوید گفت وی را حاضر کن حاضر کرد
و بزبان سندی با وی سخن گفت و با وی حجت می آورد پس سندی بزبان خود می گفت شلطی
شلطی شلطی پس رضی الله عنه خدا را بیگانگی یاد کرد بزبان سندی گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله پس زناری بر میان داشت گفت
یا ابن رسول الله این را بدست خود ببر پس حضرت امام علیه السلام آنرا ببرید آنگه محمد بن الفضل را گفت
این سندی را در حمام ببر پاک کن و آنرا و عیالش را کسوت بپوش و او را با مدینه بر چون از خطاب آن
قوم فارغ شد گفت بدرستی که نزد یکدیگر شما درست شد آنچه محمد بن الفضل شما را رسانید که آن

با صاحب

نرسد تا بر من تغیر نشوی و دوستی مرا مبدل بدشمنی کنی و مرا در انگور زهر دهی و مرا در غربت اندازی
و در زمین خراسان بری مأمون گفت بخدای که هرگز آن نکنم گفت البته آن تو خواهی کرد
و ابو الصلت هروی گفت در خدمت امام رضا علیه السلام بودم بطوس چون وفاتش نزدیک آمد
مرا گفت یا ابا الصلت در شب دوشنبه درین قبه شو و خاک آن پیش من آر از چهار موضع از
نزدیک در و بالین من و از پایانش و از نزدیک قبله جداگانه بیار پس من رفتم و
از آن چهار موضع که او گفته بود خاک بیاوردم چون پیش وی بایستادم گفت آنچه در دست
داری و آن خاکی بود که از نزدیک در بود آنرا بگرفت و بینداخت آنگه گفت فردا مرا درین
موضع گور کنند پس سنگی پدید آید که هر کلنگ که در طوس است جمع کنند کنده نشود آنگه گفت
آن خاک از بالین آن قبر برگرفتی بمن ده بوی دادم آنرا بستاند و بینداخت آنگه گفت
مرا درین موضع گور کنند و آنجا نیز سنگی پدید آید که آنرا نتوانند کندن گفت دیگر خاک بمن ده که این
خاک قبلت آنرا بگرفت و بینداخت گفت مرا فردا درین موضع گور کنند ایشان را بفرمای تا هفت
پایه بکنند و فرمای تا گور را بلحد کنند و اگر ابا کنند گوری بکنند و طولش یک ذراع و شبری کنند و در عرض
یک ذراع و شبری و در عمق یک ذراع بدرستی که آنرا از برای من فراخ کنند و زود بود که بر بالین گورم نمی
پس آن کلمات بگوی که در تو آموزم و زود بود که آبی پدید آید که لحد ازو پر شود و در آن آب ماهیان
خرد بینی که بود هم از برای آن ماهیان ریزه کن تا آنرا بخورند و ماهی بزرگ بینی که آن
ماهیان را بچیند آنگه غایب شود پس دست بر آن آب نه و کلماتی که در تو آموزم بگوی تا آن آب
بزمین فرو شود و آن مکن مگر در حضور مامون و زود بود که بامداد من نزدیک این مرد شوم اگر
از نزدیک وی بیرون آیم و سر خود را پوشیده باشم تو با من سخن بگوی و اگر سر پوشیده باشم
با من سخن مگوی تا ترا جواب دهم چون روز دوشنبه بود مولای من جامه در پوشید و در محراب
نماز می کرد منتظر مامون شود غلامان مامون پیش وی باز آمدند و گفتند مامون ترا می خواند پس وی علیه السلام

برفت و من در پیش می‌رفتم تا که در پیش مأمون و در پیش او طبقی انگور نهاده بود خوشه‌ای از آن برگرفت
و بخورد و مأمون آن خوشه را با امام داد و گفت ای مرد بدرستی که کار نزدیک آمد پس مأمون
گفت بخدای که من هیچ نخوردم ازانچه گمان می‌بری و سوگند بسیار یاد کرد امام یکدانه ازان در
دهن نهاد انگه برخاست و سر بپوشید تا بیرون آمدن با وی سخن نگفتم تا که در سرای شد و فرمان داد
که در در بستند و در بستم او با بستر خود شد و جامه در خود گرفت من نزدیک در بایستادم
جوانی را دیدم نیکو خوی نیکو روی و جعد در پوشیده که او را مانند کردم بحضرت امام رضا علیه السلام
گفتم ترا که درین سرای آورد گفت صاحب سرای در آورد گفتم تو کیستی گفت منم حجت بر تو از پی بیا
از پی برفتم و پیش امام نزدیک رضی علیه السلام شد پس بخندید و بوی میل کرد و بر وی سلام کرد و امام با وی
راز می‌گفت تنها از من انگه سر بر پای وی در کرد نزدیک شد وی و سخن می‌گفت پس
دست بیرون کرد و در دستش چیزی سفید بود آنرا در دهن وی انداخت وی آنرا فرو برد
پس گفتی که جان وی دران وفات یافت انگه آن جوان مرا گفت برخیز یا ابا الصلت
و در خزانه شو صندوقی چوبین نهاده است از آنجا پیش من آر گفتم ندیدم در آنجاست و من
صندوق در آن موضع ندیده بودم پس در خانه شدم صندوقی در میان خانه دیدم آنرا پیش
آوردم انگه گفت که جنازه را بار کنیم یا سیدی آنجا جنازه نیست گفت چنان کن که ترا
بفرمایم پس من در خانه شدم جنازه دیدم که در میان خانه نهاده بود پیش وی آوردم
انگه گفت برخیز و ازین آب برگیر و بر دست من ریز تا او را بشویم گفتم آب گرم کنم وی گفت
باز نگر نگریستم دیگی آهنین دیدم که می‌جوشید بی آنکه در زیر آن آتشی بود یا کسی که آنرا
می‌افروزد انگه حضرت امام رضا علیه السلام را دیدم بر تختی که هیچکس ندیده بودم که وی را آورد
پس ابا برخاست و جامه از تن امام علیه السلام بیرون کرد و وی را بشست و حنوط و کفن کرد و وی
نماز کرد و من با وی نماز کردم انگه وی را در تابوت نهاد و وی را بسوی سقف خانه برداشت

پس سقف شکافته شد و تابوت بهوا برشد سوی آسمان پس من گفتم یا سیدی
این ساعت مأمون علی علیه السلام را از من طلب دارد من چگونم گفت خاموش باش که وی باز آید
هیچ پیغمبری یا امامی نباشد که در شرق و غرب وفات کند الا که خدای تعالی میان ارواح و اجساد
ایشان جمع کند وی این سخن تمام نگفته بود که سقف شکافته شد و تابوت فرود آمد و آن جوان علیه السلام
آنرا فرا گرفت و در پیش خود نهاد انگه برخاست و ندانستم که او کجا شد در باز گشادم مأمون را
دیدم که جامه شکافته و می‌گفت واماما و اسیداه پس بعضی از وزرای آن گفتند سبحان الله
پس انگه خیانت چه او را گشتی پس گفت از برای وی نزدیک در گور وی کنید گفت من از پیش
وی فرا شدم چون گور کندن گرفتند زمینی سخت پدید آمد مأمون را بدان خبر دادند گفت
نزدیک بالین گورش کنید هم سختی پدید آمد وی را بدان خبر دادند گفت بر بالین گورش کنید
هم سختی پدید آمد پس وی را بدانچه خبر دادند و زیرد برگفت او امام است و امام نباشد
الا در پیش قوم پس قبر وی را در قبله گاه کندن گرفتند پس من گفتم بدرستی که رضا علیه السلام چنین
و چنین گفته است گفت چنان کنید که ابو الصلت شما را می‌فرماید پس من گور بکندم چنانکه
مرا فرموده بود ماهیان خرد دیدم نزدیک بالینش و نمی پدید آمد پس آن کلمات بگفتم که
بر آب شد و نماز ایشان ماهیان اندر آمدند آنرا بخوردند انگه ماهی بزرگ پدید آمد آن ماهیان
خرد را برچید و غایب شد و من نکردم آنرا الا در حضور مأمون و می‌گفت بدرستی که رضا علیه السلام
در حال حیات از این عجایبها در آن می‌نمود و پس از وفاتش نیز بنمود و وزیرش نیز وی را
گفت می‌دانی چه مثل است گفت نه گفت رضا علیه السلام اعلام می‌کند و ترا می‌آموزد که عدد شما که
فرزندان عباس اید بسیار است پس چون مدتی بگذرد خدای تعالی بر شما مسلط گرداند مردی را
از آل محمد صلعم که زمین را از شما پاک گرداند و همه شما را هلاک کند پس فرمود تا وی را بر روی ش
فرو کشیدند انگه گفت یا ابا الصلت آن سخن که گفتی بمن آموز گفتم بخدای که از یادم برفت

گفت دروغ گفتی و سه روز مرا حبس کردند و عذابم کردند پس دعا کردم و از خدای تعالی فرج خواستم
آوازها تفی شنیدم بازنگرستم مردی را دیدم استاده و مرا گفت یا ابا الصلت بیرون خرام
و مامون را ندیدم و او مرا ندید تا این غایت **وفاتش ع** بطوس بود در دهی که آنرا سنا
باد گویند از رستاق نوقان و دفنش در سرای حمید بن قحطبه الطائی در قبه که در آنجا بود
گور هرون الرشید در انسوی که با قبله دارد در ماه رمضان بود نه شب مانده بود از روز
آدینه سنه ثلث و مائتین و قول گویند دویست سال از هجرت و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و
ماه و گویند چهل و نه سال و شش ماه تمام شد از آنجمله با پدرش بود بیست و نه سال و دو ماه
از ایام امامتش بیست و چهار سال و قول بیست سال حسن و در توریت هدا نقش خاتمش
ولی الله انا عبده اولادش همین یک فرزند امام محمد تقی ع و در روایتی از ازواج حضرت امام علی
بن موسی الرضا ع دو بوده اند اول سکینه محمد تقی ع از زنست و دیگری عائشه بوصی جعفر عم
و در ایام عمرش بقیه ملک رشید بود و پس از رشید محمد بن زبیده معروف بامین پادشاه شد
سال بیست و پنج روز آنکه امین را قول کردند و عمش ابراهیم بن مهدی را نشاندند چهار روز
آنکه محمد بن زبیده را از حبس بیرون کردند و دوم بار وی را بیعت کردند و در ملک نشست
یکسال و شش ماه و بیست روز آنکه مامون پادشاه شد بیست سال و بیست و سه روز پس
بیعت ستاند از اهل خود برای امام رضا ع بعهد مسلمانان و آن پس از آن بود که وی را
بکشتن تهدید کرد و بروی الحاح کرد بارها و وی ابا کرد تا از ابا کردن شرف هلاک بود
گفت خدایا تو مرا نهی کرده از آنکه خود را بدست خود در تهلکه افکنم و من از قبل عبد الله مامون
بر شرف کشتنم از ولایت عهد وی قبول کنم و بدرستی که مرا باکراه بران داشتند و مضطر
گردانیدند چنانکه یوسف ع و دانیال ع را مضطر کرده اند تا هر یک از ایشان ولایتی قبول کردند
از طاغی روزگار خود خدایا عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست جز ولایت تو پس مرا توفیق ده

تا دین ترا

آوردن ترا که اقالت کنم و سنت ترا زنده کردانم وانت نعم المولی و نعم النصیر آنکه عهد و ولایت
از مامون قبول کرد و گریان و اندوهناک بود و بدان شرط قبول کرد که هیچ کس را معزول نکند و سنت
بگرداند و مامون از برای وی بیعت ستاند پس هر بار که مومنان را از فضل و علم و سیرت خوب
و ندیم نیک امام رضا ع خبری معلوم شدی خاص و عام ایشان را بر آن حسد بودی
و کینه در شدی تا که دلش از وی تنگ شد و با وی غدر آورد و زهرش کشت و وی را رضوان
و کرامت خدای کرد و انا لله و انا الیه راجعون لعنة الله علی الظالمین و خصوصا علی اولاد العباس
لعنة ابد الابدا **فصل سی و سیوم** فی ولادت الامام الهمام ابی جعفر محمد بن
علی الجواد التقی و طرف من معجزاته و فضائله خواجه ابو جعفر گفت ولادت امام محمد بن علی التقی ع
روز شنبه نیمه بود و گویند روز جمعه ده شب گذشته بود از رجب سنه خمس و تسعین و مائة و گویند که
هجده شب گذشته بود از رمضان شب جمعه و گفته اند نیمه رمضان در سال صد و نود از هجرت
در توریت نامش [illegible] نام مادرش سکینه و در روایتی صفیه و از حبشه بود و گفته اند نامش خیزران
بود و گویند دره بود و امام ع او را خیزران نام نهاد **معجزاته** روایت کرد محمد بن علی بن
محمد بن شاذان القزوینی باسناد از محمد بن محمد بن حسان از علی بن خلیفه و او زیدی بود که
گفت من بعسکر بودم شنیدم که آنجا مردی محبوس است و او را بند کرده اند از ناحیه شام آورده اند
و گفتند که وی دعوی پیغمبری کرده من بدان زندان رفتم مردی با کیاست و فهم دیدم وی را گفت
من شامی بودم و خدای را میپرستیدم موضعی که آنرا راس الحسین ع گویند در عبادت بودم
شخصی گفت برخیز برخاستم و نظر کردم در مسجد کوفه بودم وی نماز کرد و من نماز کردم بعد از آن خود را
در مسجد رسول ع یافتم و با وی نماز کردم ناگاه خود را در آن موضع دیدم که مسجد مکه بود با وی مناسک
حج بجای آوردم باز خود را در آن موضع اول دیدم و آن مرد برفت سال دوم دیگر آن مرد باز آمد
با وی همچنانکه سال اول کرده بودم کردم و چون مرا با شام آورد و خواست که مفارقت کند

بوکند به او دادم که وی را بگوی تو کیستی گفتم محمد بن علی بن موسی بن جعفر علیه السلام پس این خبر بمحمد بن
عبد الملک الزیات رسید کس بمن فرستاد و وی را بگرفت و بند آهنین کرد و بعراق آورد گفت
پس من وی را گفتم آه اکنون قصه بنویس بمحمد بن عبد الملک در قصه توقیع کرد چون بدو رسید
در جواب گفت که بگوی آن کس را که ترا از شام بکوفه آورد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه
بشام برد گو ترا از زندان بیرون برد علی بن خالد گفت پس من از آن غمناک شدم و وی را
صبر فرمودم دیگر روز که بآنجا آمدم گفتند که آن مرد دوش از زندان غایب شده و هیچکس ندانست
که چگونه رفت والله اعلم معجزه روایتست باسناد از عبد الله بن محمد که گفت ابن
زید گفت محمد بن علی علیه السلام را دیدم کاسه چوبی در پیش وی بود وی را گفت یا ابن عماره نظر کن
دست بر آن کاسه نهاد آب شد انگاه آن را جمع کرد و در قدحی کرد و دست بر آنجا نهاد باز
کاسه شد بفرمان خدای تعالی معجزه روایتست که معتصم جماعتی از وزرای خود را گفت
گواهی دهید که محمد بن علی علیه السلام خواست که بر من خروج کند پس وی را بخواند و گفت خواستی که
بر من خروج کنی گفت بخدا که هیچ نکردم گواهان دروغ گواهی دادند که ما این نامها از غلامان تو
ستانده ایم و او در رواقی نشسته بود پس ابو جعفر دست بر آورد و گفت خدایا اگر بر من دروغ
گفتند ایشانرا بگیر پس دیوارها در جنبش آمدند و هر بار که کسی خواستی که برخیزد در افتادی
معتصم بترسید و گفت یا ابن رسول الله توبه کردیم از خدای در خواه پس بجای وی دیوارها بنشست
معجزه محمد بن عمر الجرجانی گفت که محمد بن علی علیه السلام را دیدم که دست بگوسفندی خشک مالید بزرگ
و با گوسفندی سخن می گفت گوسفند او را جواب می داد معجزه ابراهیم بن سعد گفت محمد بن
علی علیه السلام را دیدم که دست بدرخت زیتون می کرد و در دست وی سیم می شد و من بسیاری از آن
بستدم و در بازارها نفقه کردم معجزه هم ابراهیم گفت نزد محمد بن علی علیه السلام نشسته
بودم مادیانی بگذر کرد وی علیه السلام گفت امشب این اسب کره بزاید موی پیشانی سفید و داغ دار

پس من

پس من آن اسب را نگهبانی کردم آن شب بآن صفت که گفته بود بزاد دیگر روز بپیش وی رفتم
گفت شک کردی در آنچه دی روز گفتم گفت نگفتم که در سنی که زن تو حامله است پسری بخشند
پس چنان بود و من ترک رشتن از آل ابوطالب کردم علیهم السلام معجزه او را
روایتست از محمد بن علی الهاشمی که گفت نزدیک ابو جعفر علیه السلام شدم در آن شبی که ام الفضل بنت مامون را
بخانه برده بود و من آن شب دارو خورده بودم چون نزدیک وی بنشستم مرا تشنگی بدید آمد و
کراهت داشتم که آب طلبم پس ابو جعفر علیه السلام گفت مرا از آن تشنه می بینم گفتم آری غلام را گفت مارا آب
ده با خود گفتم این ساعت آب آورد که در وی زهر بود از آن غمناک شدم پس غلام آب بیاورد
ابو جعفر علیه السلام تبسم کرد و اول خود بیاشامید و من نیز بیاشامیدم و پیش وی دیر ماندم دیگر بار
تشنه شدم وی علیه السلام باز آب خواست و چون بگفت بیاشامید من نیز بیاشامیدم همچنین تا
چند بار واقع شد محمد بن حمزه گفت که محمد بن علی الهاشمی گفت که بخدای که گمان میبرم که ابو جعفر
میداند آنچه در دلهاست چنانچه شیعیان می گویند معجزه ابو الصلت گفت در مجلس
ابو جعفر علیه السلام حاضر بودم و پیش وی بودند جماعتی از شیعه وی و غیر شیعه نیز بودند مردی از جماعت
وی را گفت تغییر نکند شیئی بگیری زجاجت و گفت اگر کسی نجاستی در آب اندازد که بدو رسید
آن مرد در نشست چون اهل مجلس برفتند گفتم یا امام چیزی عجیب دیدم گفت دانستم چه از آن مرد
خواهی پرسید گفت اول مردی خواست که سوال کند که علاج کشتی تغییر کند یا نه گفتم نه زیرا که کشتی
بمنزله خانه اوست و دوم می خواست که بپرسد که اگر کسی یکی از شیعه نیابد زکوة بکه دهد گفتم
در آب اندازد تا بدو برسد معجزه محمد بن یحیی گفت بار رضی علیه السلام بودم بمکه پیش از آنکه
بخراسان شد وی را گفتم من بمدینه خواهم رفت نامه نوشت بابی جعفر علیه السلام پس بمدینه شدم شنیدم
شیر خواره بود پس ابو جعفر علیه السلام را خادم بیرون آورد و از مهد پس برداشت پس من نامه را بستاند
و خادم را گفت مهر برگیر و باز کن پس باز کرد و آنگه در آن نظر کرد و گفت یا محمد حال شیعت چیست گفتم

در دیده شد و نابینا گشت پس می دست بمالید در چشم بود و بینا شدم و بالش بوسه دادم
معجزه روایت باسناد از صفوان بن یحیی که گفت رضی الله گفتم من از تو می پرسیدم
پیش از آنکه خدای تعالی ترا ابو جعفر علیه السلام بداد و تو می گفتی که خدای تعالی مرا پسری بخشد اکنون خدای تعالی
ترا پسری بداد چشم ما روشن گردانید اکنون اگر کاری بود التجا بکه کنیم وی علیه السلام بدست اشارت با ابو
جعفر کرد و او در پیش وی ایستاده بود گفتم یا امام این سه سالست گفت او را چه نقصان دارد
عیسی علیه السلام کمتر از سه ساله بود که حجت اثبات کرد ابو یحیی صنعانی گفت نزدیک ابو الحسن علیه السلام نشسته بودم
پسر وی ابو جعفر علیه السلام را بیاوردند و او خورد بود گفت این آن مولود است که مولودی را ولادت
ببرکت عظیم تر بر شیعه ما نبود محمد بن علی گفت نزد ابو جعفر علیه السلام شدم و خواستم که از وی مسئله بپرسم
از یادم برفت و نمی خواستم که چشم از وی بردارم و چون در دیده در وی می نگریستم پس می ایستاد گرد
بجواب مسائل آنگاه از وی دعا خواستم مرا دعا گفت روایت که مامون پیش از آنکه دختر خویش
ام الفضل را با بو جعفر علیه السلام داد وی را گفت یا ابن رسول الله چگویی درآن خبر که روایت کرده اند
که جبرئیل برسول علیه السلام فرود آمد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا سلام می رساند و می گوید که از ابو بکر بپرس
که از من راضی هست که من از و راضی ام ابو جعفر علیه السلام گفت واجب بود بر صاحب این خبر که فرا
گیرد مثل این خبر را که رسول خدای گفته در حجة الوداع هر آینه که دروغ زنان بر من بسیار شدند
و زود بود که بسیار شوند پس هر که بر من عمدا دروغ گوید گو جای خود را از آتش فرا گیرد چون
حدیثی بشما رسید آنرا عرضه دارید بر کتاب خدای و سنت رسول که منم پس آنچه موافق کتاب
و سنت من بود آنرا فرا گیرید و آنچه مخالف بود وا گذارید و این خبر موافق کتاب خدای نیست
و حق تعالی فرموده است قوله تعالی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ وَنَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ
بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی مردمان را آفریدیم و می دانیم اندیشه
دل وی و از رگ گردن بدو نزدیکتریم اکنون بکر رضای ابو بکر بر وی پوشیده بود تا از رضا نی

بر وی پرسید که او راضی است یا ساخط این محالست در عقلها آنکه یحیی بن اکثم گفت که
روایت کرده اند که مثل ابو بکر و عمر مثل جبرائیل و میکائیل است در آسمان گفت درین سخن واجب که
نظری کنند زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشته اند مقرب خدای که هرگز عصیان نیاورده اند و از
طاعت مفارقت نکرده اند و ایشان بخدای شرک آورده اند اگرچه بعد از شرک اسلام آورده اند
پس محال بود ایشان را بدان دو فرشته معصوم تشبیه کنند یحیی گفت و نیز روایت کرده که ایشان
سیدان کهول بهشت اند وی علیه السلام فرمود که اهل بهشت جوانان باشند و در میان ایشان کهل نباشد
و این خبری است وضع کرده اند در مقابله آنکه حضرت رسالت علیه السلام فرمود که حسن و حسین علیهما السلام سیدان
جوانان بهشت باشند یحیی گفت روایت کرده اند عمر چراغ اهل بهشت است گفت
در بهشت فرشتگان مقرب باشند و محمد علیه السلام و نوح و آدم علیه السلام و همه پیغمبران و مرسلان بهشت
بنور ایشان منور نشود تا بنور روشن شود یحیی گفت که روایت کرده اند که سکینه
بر زبان عمر ناطق بود گفت من منکر نیستم ولیکن ابو بکر فاضلتر است از عمر و وی
بر سر منبر گفت که مرا شیطانیست که بمن فرود می آید پس چون من میل کنم شما مرا راست گردانید
یحیی گفت هر آینه که روایت کرده اند که پیغمبر علیه السلام گفت اگر مرا نفرستادی پیغمبری عمر را
فرستادی گفت کتاب خدا بر این ناطقست که وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَ
مِنكَ وَمِن نُّوحٍ هر آینه که خدای تعالی میثاق پیغمبران گرفته بود پس چگونه بود ممکن که
میثاق در بدل کند و پیغمبران یک طرفة العین بخدای شرک نیاوردند پس چگونه پیغمبری فرستد کسی را
که شرک آورده باشد و اکثر با شرک بسر برده باشد و پیغمبر علیه السلام گفته است که مرا خدای تعالی نبوت داد
و آدم میان روح و جسد بود پس یحیی گفت که روایت کرده اند که پیغمبر گفت هرگز از من وحی
باز نماند الا که گمان بردم که بر آل خطاب فرود آمد گفت این محالست زیرا که نشاید که
پیغمبر در نبوت خود شک آرد و او خاتم انبیا بود یحیی گفت که روایت کرده اند که پیغمبر گفت

اگر عذاب فرود آمدی بسبب مجلس از آن نجات نیافتی مگر عمر که گفت این نیز محالست زیرا که خدای تعالی میفرماید
وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم این جمله از مفتریاتست که بر پیغمبر صلعم افترا کرده اند
حق تعالی عذاب آن کس را مضاعف گرداند که بر این گونه احادیث وضع کند و اعتقاد کند
وفات علی خواجه ابو جعفر محمد گفت و روایت و پنج سال در ماه […] بود و گویند بیست و پنج
سال با پدر بود و هفت سال و چهار ماه و دو روز بعد از پدر امام خلافتش بقولی هفده سال
و بقولی هجده سال بسبب آنکه گفته اند که وی با پدر زیست نه سال و سه ماه و بعد
از پدر امامتش سیزده سال و دوازده روز نقش خاتمش من کثرت شهوته دامت حسرته
و در ایام امامتش بود بقیه ملک مأمون آنکه معتصم ملک شد هشت سال ما بین آنکه
هرون الواثق بالله شد پنج سال نه ماه و روزی چند وی بود که شهر سامره بنا نهاد
و ترکان جلب کرد و در اول ملک واثق شهید شد وفات ابی جعفر محمد بن علی در ذی القعده سنه
خمس عشر و مائتین و گویند عشرین و مائتین از هجرت تربتش علیه السلام است در جانب
غربی بباب التبن در مقابر قریش در پهلوی جدش موسی بن جعفر ع و صاحب کافی آورده
است که نقش زکی بود و وفاتش و ام الفضل بنت مأمون ویرا زهر داد از روی بیگانگی
بعد از […] خود را پاک سازد و آن را زهر آلوده کرده بود خود را بدان مسح کرد و حس آن
[…] خواند و گفت خدا ترا مبتلا گرداند بدردی که آزاد دوا نباشد […]
و […] بعضی گویند که مأمون او را بدان زهر داده بود و بعضی گویند معتصم بقولی اولادش
محمد تقی ع چهار بود علی نقی و موسی و دو دختر و بقولی یک پسر و دو دختر و بقولی یک پسر دیگر
علی نقی و خدیجه و حلیمه و ام کلثوم والله اعلم و بقولی از ازواج امام محمد تقی دو اند و اولادش
شش نوع اول ثمامه علی نقی و فاطمه و امامه از او بند دوم مدرات (?) […] موسی
و جعفر ازو بند **فصل سی و چهارم** در ولادت الامام

الامام

الامام علی بن محمد النقی ع و طرف من کراماته و فضایله و وفاته علیهم السلام ولادتش در مدینه بود
روز دوشنبه سیزده شب گذشته بود از رجب سنه ثلث و عشر مائتین و نیز اربع عشر مائتین
گفته اند از هجرت نامش […] سطور […] بوده و گفته اند که نامش سمانه بود
و گفته اند عاقله بود از فرزندان حسن بن علی بن ابیطالب ع بود و اصح آنست که مادرش ام
ولد بود سمانه نام و کنیتش ابو الحسن الرابع و لقبش امین و گویند نجیب و گویند هادی و خاص
و عسکری و عالم و دلایل وراثت و موضع وسید **معجزه** روایت از صالح بن […] که
گفت نزدیک ابو الحسن ع شدم و گفتم یا امام در همه کارها می خواستند که نور ترا فرو کشند
و […] گفت […] نگر […] در غرفه ای […] خوش دیدم در آنجا زنان نیکو و خوش
و غلامان همچون لولوی مکنون و مرغان و آهوان و آبهای روان پس بصرم خیره شد
گفت اینها از برای ما ساخته اند که داشت این مردم چه زیان رسانند **معجزه** روایت
از محمد بن القاسم از […] بن یوسف از امام ابو محمد بن الحسن بن علی ع که گفت مردی نزدیک ابی
الحسن علی بن محمد ع آمد و می گریست و می لرزید گفت یابن رسول الله مدرستی که والی مرا
گرفته […] برادر […] امام گفت اکنون چه می خواهی
فردا شب […] نزدیک تو آید و ترا حاضر […] بکاری عجب از خدای تعالی پس آن مرد شادان باز
گردید […] که دید باز آمد در نیکوترین صورتی گفت قصه تو چون […] شد
فلان حاجب مرا پایین کوه برد و شبانگاه آنجا بود بر آن عزم که شب آنجا باشد بامداد
بر سر کوه شد و […] گردانید و گوری بکند از برای من دفن می کردیم و قومی بر من موکل بود
و در آنگاه می داشتند پس ده کس پیش من آمدند که من از ایشان نیکوروی تر ندیده بودم
بجای پاک و بوی خوش و موکلان من ایشان را نمیدیدند و مرا گفت چیست این گور گفتم
و […] و زاری و بیچارگی گفتم […] گور کنده […] و کوه […] موکلان که حجت […] حاجب

انداخته تا از کوه در گردانیم و در بن کوه دفن کنیم تو بر خود لازم کنی حرمت قبر محمد مصطفی صلوات الله علیه
آن را نگه داری گفتم بلی و اسعد را ایشان آن حاجب را گرفته و می کشیدند و وی فریاد می کرد و اصحابش
نمی شنیدند پس وی را از کوه در انداختند پاره پاره شد اصحابش بماندند و فریاد بر آوردند آن
دو کس مرا پیش تو آوردند و ایشان نیز ایستاده اند منتظر تا از سر قبر رسول صلعم برفتند تا آنجا خادم
باشم پس مرد نیز دیگر علی بن محمد صلعم آمد و وی را از آن خبر داد پس درنگ نکرد تا که خبر آمد که
آن حاجب را از کوه در انداختند و اصحابش وی را دفن کردند **معجزه** المنصور بن المتوکل
گفت مرا درخت مورد بسیار گشت چون بلند و نیکو گشت فراش را گفت تا جای وی باز
افکند بر کناره که در میانه بوستان بود و من بر سر وی ایستاده بودم سر بر داشت
و مرا نگریست و گفت ای رافضی برو دعا کن بر سیاه خود را بپرس این درخت زرد که بوده است
او را که در میان این درختان زرد شده است بکن که در زیر آن کاشته ای چیزی بوسیده
از وی آن درخت ثمار آن درخت پس چنان کردم آنرا آنجا یافتم پس مرا گفت ای پسر هیچ کس را
خبر مده مگر کسی را که از نسل آن حضرت باشد **معجزه** جماعتی از اهل اصفهان که از ایشان
بود ابو العباس محمد بن النضر و ابو جعفر محمد علویه گفتند باصفهان مردی بود عبد الرحمن نام
می گفتند که او شیعه بود گفتند چه سبب است که تو با امام علی نقی گرویدی گفت من مردی درویش بودم
و تیز زبان و دلیر بودم اهل اصفهان مرا با قومی بدرگاه متوکل فرستادند متظلم روزی
بدرگاه وی بودم پس کسی بیرون آمد که علی بن محمد الرضا را حاضر کنید گفتم از حاضران که
این چه کس است که وی را می خوانند گفتند که مرد علویست و وی را رافضیان بامامت می گیرند
و گفتند خیال بداشتیم که متوکل وی را برای کشتن می طلبد من گفتم از اینجا نروم تا که این
مرد را ببینم که چه مردیست پس وی بیامد بر اسبی نشسته و مردمان پس و پیش وی بایستاده بر
از جانب وی راست و روی نگریستند چون من وی را بدیدم دوستی وی در دلم آمد و با خود

وی را دعا

با خود وی را دعا کنم تا خدای شر متوکل را از وی دفع کند چون با من رسید روی بمن آورد که خدای تعالی
ترا اجابت کناد و عمر ترا دراز کرداد و مال و فرزندانت بسیار کناد پس لرزه در من افتاد
در میان اصحاب خود بایستادم پس مرا پرسیدند و گفتند ترا چه بود ایشان را بدان خبر
دادم و بعد از آن باصفهان شدم خدای تعالی از چند جهت مالها بمن داد تا حتی که امروز در خانه من
قیمت هزار هزار درمست دون مالی که در بیرون این سرای بوده فرزندم ده داد و عمرم
هفتاد و اند رسیده است **معجزه** یحیی بن هرثمه گفت متوکل سید کس را
اختیار کن و بکوفه رو و بار و رخت خود آنجا بگذار و از آنجا براه بادیه رو بمدینه و علی بن محمد
بن رضا را بمن نزدیک من آری باکرام و تعظیم پس برفتم و در اصحاب من قائدی بود از خوارج رج
و دبیری بود شیعی و آن دبیر با آن خارجی مناظره می کرد چون بمیان راه رسیدیم خارجی
دبیر را گفت نه از قول صاحب شما علی است که از زمین هیچ بقعه نیست الا که آن گور است
یا آنجا گوری می کنند اکنون درین بیابان بنگر چند خلق باید که در آنجا بمیرد تا این پر گور شود پس
من دبیر را گفتم این قول شماست گفت آری گفتم راست گفت خارجی کجا بود چندین خلق که این
بیابان عظیم را پر کنند و ساعتی چند برآمد دبیر را بحث منقطع شد و ما برفتیم تا بمدینه رسیدیم
و من بسرای ابو الحسن صلعم بودم و نامه متوکل بوی دادم بر خواند و گفت فرود آیید و از جانب
من خلافی نیست دیگر روز نزدیک وی صلعم شدیم و آن فصل تابستان بود ما بنزدیک وی
جامه های درشت دیدیم انگه درزی را گفت جامه های ما را حاضر کن و چنان ساز که امروز
فارغ شوی از آن و بامداد هم درین وی را پیش آری انگه بمن نگریست و گفت یا یحیی کاری که
در مدینه داری بکنید و چنان ساز که فردا در فلان وقت از اینجا رحیل کنیم گفت از نزدیک وی بیرون
آمدم و از وی تعجب می کردم و با خود می گفتم که در فصل تموزیم و گرمای حجاز و میان ما و عراق ده روزه
راه است این جامه ها را چه می کند با خود گفتم که این مردیست که هرگز سفر نکرده است و او خیال می کند که

مرد با این جامه‌ها حاجت الله و عجب از این رافضیان که بامامت وی میگویند با چنین
فهم که او راست پس فرو گذر در آنوقت بنزدیک او شدم آن جامه‌ها را حاضر کرده بودند پس
غلامان خود را گفت بروید و نمدها و سرکلاهها بگیرید الحمد رحیل کنید من با خود گفتم این حال از این
عجب‌تر است آیا تیر است که در راه زمستان در آید پس من بیرون آمدم و همه وی اندک میشمردم
پس گفتم تا بالموضع رسیدیم که در کوه با مناظره کرده بودیم میغی بر آمد و عالم سیاه شد و رعد و
برق پدید آمد و تگرگ بر سر ما باریدن گرفت همچون سنگها و وی نمدها و جامه‌های درشت را
بر خود و بر غلامان خود بست الحمد غلامی را گفت نمدی و کلاهی بیحیی ده و نمدی و کلاهی نیز به بزرگی
چنان کردند ما مجتمع شدیم و تگرگ بر سر ما می‌بارید در راه کوفت تا که هشتاد مرد از اصحاب
کشته شدند الحمد میغ زایل و همچنان گرما شد که بود آنگه مرا گفت ای یحیی فرود آر آنها
که مانده اند از اصحاب خود تا دفن کنند مردهای خود را و پس چنین خدای تعالی این بیابان را پر گور کند
پس من خود را از مرکب در انداختم و عذر خواستم و رکابش را بوسه دادم و گفتم گواهی میدهم که
خدا یکیست و محمد رسول او است و شما خلفا ید در چین و درستی که من اکنون از مسلمانان
شدم پس شیعه شدم و خدمت وی را لازم ساختم تا بجوار حق پیوستم معجزه
هبة الله ابو منصور الموصلی گفت بسیار ربیعه دبیری ترسا و از اهل کفر بود نام وی یوسف بن
یعقوب میان او و میان پدرم دوستی بود پس وی بیامد بنزدیک پدرم فرود آمد پدرم وی را گفت
به سبب آمدنت چه بود گفت متوکل مرا خوانده و نمیدانم که از من چه میخواهند الا آنکه خود را
بخریدم بصد دینار که با خود آورده‌ام از برای علی بن محمد الرضا علیه السلام پس پدرم ویرا گفت
ترا در این توفیق داده‌اند و وی نیز بنزد متوکل رفت چون روزی چند بر آمد باز نزدیک
ما آمد پس شادان پدرم گفت احوال بگوی گفت من بسر من رای رفتم و هرگز آنجا نرسیده
بودم در سرای فرود آمدم و گفتم اگر این صد دینار پیش امام باید رسانید پیش از آنکه

پیش متوکل

پیش متوکل بودم و پیش از آنکه کسی بداند که من آمده‌ام پس گفتم چون گفتم مردی ترسا سرای پسر رضا را
طلب میکنم میترسم که آن خبر فاش شود گفتم که برنشینم و در بگذارم تا در شهر میرود آنجا که
می‌خواهد تواند بود که بسرای وی واقف شوم بی آنکه از کسی بپرسم پس آن دینارها در کاغذی کردم
و در آستین نهادم و در کوچه‌ها میگشتم تا بدر سرای رسیدم فرو بایستاد غلام را گفتم بپرس که
این سرا از آن کیست گفتند این سرای پسر رضاست گفتم الله اکبر بخدای که این دلیل قطع است
پس خادمی سیاه دیدم که بیرون آمد و گفت تویی یوسف بن یعقوب گفتم بلی گفت فرود آی
فرود آمدم مرا در دهلیز بنشاند و در رفت من با خود گفتم این دلالتی دیگر است این خادم نام مرا چه
پس خادم باز آمد و گفت آن صد دینار که در آستین داری بیار آنرا بوی دادم گفتم این سیم
دلیلست الحمد باز آمد و گفت در آی در رفتم او تنها نشسته بود گفت یا یوسف آخر وقت در نیامد
ترا گفتم برهان و دلایل مرا ظاهر گردان گفت هر آینه که تو مسلمان نشوی و بیرون مسلمانی نخواهی
و اولاد شیعه ما شود یا یوسف هر آینه که اقوامی دعوی میکنند که دوستی ما سود ندارد امثال ترا
بخدای که دروغ کنند و آن نفع رساند امثال ترا برای آنکه آمده هر آینه که آن نفعی که در وقت
داری پس من بدرگاه متوکل شدم و هرچه خواستم حاصل شد معجزه ابو هاشم جعفری گفت
روایت از زراقه حاجب متوکل که در شعبده از هند پیش متوکل آمد و حقه بازی می‌کرد که مثل او
ندیده بودند پس متوکل خواست که علی بن محمد الرضا را خجل گرداند آن مرد را گفت اگر او را خجل
گردانی هزار دینار بتو دهم پس وی فرمود تا نانهای سبک بپختند و در خوان نهادند و امام علیه السلام را
از برای طعام حاضر کردند و آن مرد در پهلوی وی بنشاندند و بالشی بر دست چپ امام بود در وی
صورت شیری و شعبده بر دیگر رفت وی پس امام علیه السلام دست کرد تا نان بردارد آن مرد نانرا بپرانید
دوم بار بدیگری کرد آنرا نیز بپرانید و جماعتی بخندیدند پس امام علیه السلام دست به الصورت زد و گفت فرا
گیر و بر این آن صورت از بالش بر جست و آن مرد را فرو برد و با حالت خود شد حاضران تحیر شدند

پس امام علیه السلام برخاست متوکل گفت از تو درخواهم که بنشینی و آن مرد را باز آوری گفت بخدای که بعد
ازین آن مرد را نبینی تو دشمنان خدای را می‌خواهی که بر اولیای وی مسلط کنی و از نزد وی بیرون آمد

معجزه روایتست از ابراهیم بن محمد الطاهری که گفت متوکل بیمار شد و بر شرف هلاکت شد و هیچکس
دلیری نکرد که دست کاری بکند پس مادرش نذر کرد که اگر عافیت یابد مالی بزرگ از آن خود نزد ابو الحسن
برد و فتح بن خاقان متوکل را گفت اگر کس بنزد وی فرستی دارویی درخواهی حالی بهتر شد که در آن
فرجی بود کس بنزد وی فرستاد و علت با وی بگفت رسول باز آمد که گفت گوسفند و گلاب برابر بنهند آن بر
جای آن استهزا کردند فتح گفت بخدای که او بدان دانا تر بود هر آنچه گفت ضماد کرد و خواب بر وی غالب شد
پس آن جراحت باز شد و فساد بسیار از آنجا برفت مادرش را بشارت دادند و
ده هزار دینار در مهر کرد و بنزدیک علی علیه السلام فرستاد و چون متوکل بهتر شد بطحانی علوی علی را
غمز کرد که مالها و سلاح پیش وی می‌آید پس سعید حاجب را گفت شبانگاه بسرای وی رو و هر چه نزد
وی از مالها و سلاح بگیر و نزدیک من آر ابراهیم بن محمد گفت سعید حاجب مرا گفت شبانگاه بسرای
وی شدم با نردبانی و بر بام بر شدم و تاریک بود و ندانستم که چگونه در سرای شوم مرا ندا داد
که یا سعید همانجا باش تا شمعی پیش تو آورند در رفتم و ویرا دیدم جبه صوف در پوشیده و
سجاده از حصیر پیش وی و هیچ شک نکردم که نماز می‌کرده است پس مرا گفت که در خانها رو
در رفتم و طلب کردم هیچ نیافتم بدره یافتم آنجا که وی نشسته بود و مهر بر نهاده مهر مادر خلیفه
و مرا گفت مصلا بردار برداشتم شمشیری یافتم در نیامی پوشیده آنرا برگرفتم و نزد متوکل شدم
چون مهر مادر خود را آنجا بدید کس بنزدیک مادر فرستاد و مادر بنزدیک وی آمد و یکی از خادمان خاص متوکل
مرا خبر داد که مادر ویرا گفت من در علت تو نذر کرده بودم ویرا ده هزار دینار پس این [illegible]
پس بدره دیگر با آن ضم کرد و مرا فرمود تا ویرا نیز دادم و ببردم و عذر خواستم که در آمده بودم
که در خانه تو آیم گفت زود بود که ظالمان جای خود بدانند معجزه روایت کرد ا

ابو القاسم البغدادی از زراقه که گفت متوکل خواست که سلام علی بن محمد الرضا پیاده رود و وزیرش
گفت ازین شناعتی بود و بد گویند ترا این مکن گفت چاره نیست ازین گفت اگر لابد این خواهی که
فرمای تا اشراف همه پیاده باشند پس چنان کرد و وی برفت و آن در فصل تابستان بود
پس وی عرق کرده بود من با زاده عرق از وی می‌ستردم گفتم هر دستی که بر عرق را درین قصه تو نبود
از وی صبری دور الکه گفت دست ازین سخن بدار فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب سه روز در سرای خود تمتع گیرند که آن وعده است که
دروغ نیست زراقه گفت مرا معلمی بود شیعه و من با او مزاح بسیار کردمی و او را رافضی خواندمی
پس وقت نماز خفتن با سرای شدم و گفتم یا رافضی بیا تا با تو حدیث گفتم بخبری که امروز شنیدم
از امام شما گفت چه شنیدی ویرا خبر دادم بدانچه امام علیه السلام گفت یا حاجب تو این شنیدی از علی
بن محمد علیه السلام این گفت پس تو احتراز کن که متوکل بنزد یا او را بکشند بعد سه روز پس من
بروی خشم گرفتم و او را دشنام دادم و از پیش خود براندم چون تنها ماندم تفکر کردم و گفتم
چه زیان دارد اگر احتیاط کنم اگر کاری بود باری احتیاط کرده باشم و اگر نبود هم از زیان
پس بسرای متوکل شدم هر چه از آن من در آنجا بود بیرون آوردم و هر چه در سرای من بود پیش
معتمدان فرستادم و بر حصیری که بود نشستم در شب چهارم متوکل را بکشتند و مال من سلامت
بماند پس من خدمت وی علیه السلام لازم گرفتم و بوی تولا کردم معجزه روایت کرد ابو هاشم
جعفری که متوکل را وقتی مجلسی بود شبکها ساخته بود چنانکه بر دیوارهای آن می‌گردیدی و در آنجا
مرغان داشت چون نوبهار گشتی سخن دیگر نتوانستی شنید از آواز آن مرغان و چون علی بن محمد علیه السلام
در آنجا آمدی آن مرغان ساکن شدندی و چون وی بیرون شدی باز بانگ آمدندی و غلبه بکب
داشت خود بر بلندی نشستی کبکها را در جنگ انداختی و وی نظاره می‌کردی و چون سیدی
و چون امام علیه السلام حاضر آمدی کبکان در کنجها پنهان شدندی و چون وی برفتی باز در جنگ گرفتندی

معجزه او روایت کرد ابی سلیمان از ابی اورمه که گفت در ایام متوکل بسر من رای شدم پیش
سعید حاجب شدم و متوکل ابو الحسن علیه السلام را بوی داده بود که بکشد چون نزدیک وی شد گفت دوست
میداری که در خدای خود نگری گفتم خدای من الله اکبر گفت نه شما دعوی میکنید که او امام است
گفتم بلی گفت در زندانی که در او بوده اند که وی را بکشم و فردا او را خواهم کشت و نزدیک وی است
صاحب البرید چون وی بیرون رود تو در پیش وی رو چون وی بیرون آمد آنجا من در خشم او را
و در برابر وی کوری میکند پس بر او سلام کردم و گفتم سخن بگو گفت چرا می گریی گفتم از برای
آنکه می بینم گفت خاطر جمع دار که ایشان را آن نبود و تمامش نخواهد کرد و من ساکن شدم پس
و گفت دو سه روز بیش نمی‌گذرد که وی زنگ نکند تا خدای تعالی خون وی و خون صاحبش بریزد
دشمنان واقع شد معجزه او روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از عبد الواحد بن محمد بن عبید
العطار از علی بن محمد بن قتیبه النیشابوری که گفت از ابی جعفر محمد بن علی الثانی شنیدم که گفت
امام بعد از من پسرم علی است امر او امر منست و طاعت او طاعت منست و امام بعد از وی
پسرش حسن است امر او امر پدرش باشد پس خاموش شد گفتم یا ابن رسول الله امام که
باشد بعد از حسن علیه السلام وی بگریست و گفت قائم منتظر گفتم یا ابن رسول الله چرا او را قائم نام نهند
گفت زیرا که وی قیام کند بعد از آنکه ذکرش مرده باشد و اکثر کسانی که بامامتش قائل باشند مرتد شده
باشند گفتم چرا او را منتظر نام نهادند گفت زیرا که وی را غیبتی بود که ایام آن بسیار دراز بود
پس مخلصان منتظر خروج وی باشند و شکاکان آنرا انکار میکنند و شتابندگان در آن هلاک
شوند و تسلیم کنندگان در آنجا نجات یابند روایت از یعقوب بن السکیت که گفت متوکل مرا گفت
تا مسئله چند از ابو الحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام را سوال کنم چنانکه جواب آن نتواند
و غرضش آن بود که وی را شکستی رسد و خجل شود پس روز موکب بود و من یکی در قبه خود نشسته
من از او اوصاف برخاستم و گفتم یا ابا الحسن دستوری دهی مرا در سوال پس وی علیه السلام دانست که مرا

بان فرموده

بان فرموده اند گفت سوال کن گفتم چرا خدای تعالی موسی علیه السلام را مخصوص گردانید در معجزه عصا
و ید بیضا و آلت سحر و عیسی علیه السلام را فرستاد با کمه و ابرص به کردن و مرده زنده گردانیدن و آلت طب
و محمد علیه السلام را فرستاد با بیان و فصاحت گفت زیرا که خدای تعالی موسی علیه السلام را در روزگاری فرستاد که غالب
بود بر اهل آن روزگار سحر ایشان را باطل کرد و حجت بر ایشان لازم گردانید و عیسی علیه السلام را در عهدی فرستاد
که غالب بر اهل آن عهد علت‌ها و بیماریها و طب بود پس بدیشان آورد از کمه و ابرص بهتر کردن
و مردگان زنده گردانیدن بچیزی که از طب ایشان زیاده آید و بر علم ایشان غالب شد و مثل آن در طب
ایشان نبود و حجت بر ایشان لازم کرد و محمد علیه السلام را در روزگاری فرستاد که غالب بر اهل آن زمان
شعر بود و خطب و کلام و جدل و خصومت چنانکه در حق ایشان فرموده خدای تعالی بل هم قوم خصمون
پس قرآن عظیم بدیشان فرستاد که در وی احوال پیشینیان و اخبار گذشتگان و بیان
همه چیزی و مواعظ و انواع سخنها که اگر جهد کردندی و جوهر را برنجانیدندی بسوره مثل آن بیارند
نتوانستندی پس حجت بر ایشان ثابت و لازم گردانید گفتم بخدای که من مثل این سخن نشنیده‌ام
اکنون حجت بر خلق چیست گفت عقل که بدو بشناسد آنرا که بر خدای راست گوید تا وی را تصدیق
کند و آنرا که بر خدای تعالی دروغ گوید تا وی را تکذیب کند و بصارت مبنای آن حاصل شود و از
برای آن فرموده تعالی بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ و گفت لَا يُؤَاخِذُكُمُ اللَّهُ
بِاللَّغْوِ فِي أَيْمَانِكُمْ وَلَٰكِنْ يُؤَاخِذُكُمْ بِمَا كَسَبَتْ قُلُوبُكُمْ گفتم بخدای که جواب
پس آن به یحیی بن اکثم القاضی رسید متوکل را گفت هیچ کاری نکردی الا آنکه این رافضیان را بر ما قوی
گردانیدی و فضل صاحب ایشان را ظاهر گردانیدی ابن السکیت را با مسایل چند بیکار واداشتی
که شعر و انگوشت شناسد متوکل گفت اکنون چه رای میبینی گفت من از برای وی مسئلها راست کنم
که وی از جواب آن درماند گفت چنان کن و روایت از موسی بن علی بن محمد برادر امام علی النقی علیه السلام
که من در سرای عامه به یحیی بن اکثم رسیدم وی کاغذی بمن داد و سوالها بر آنجا نوشته بود که

[illegible]

ابوالحسن ع را از این پرسش من نزد یک برادر شدم و وی را بدان خبر دادم گفت چرا جوابش ندادی گفتم
جواب آن نزد من نبود گفت بیار آنرا بروی عرضه دارم گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم
خدای تعالی ترا ارشاد و الهام کناد نامهٔ تو بما رسید بدانچه ما را امتحان کردی از تعنت تا مگر راهی یابی
بطعن بما اگر از جواب آن عاجز آییم خدای تعالی ترا جزا دهد بر نیت تو و بدرستی که مسائل ترا شرح دادیم
و روشن گردانیدیم فرا آن دار حفظ و دل آنرا اصغا کن که حجت بر تو لازم شد باذن الله تعالی
و هر چند پرسیدی از قول خدای عز و جل قوله تعالی قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ
بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ پیغمبری چون سلیمان محتاج بود بعلم کسی که از وی کم بود و سلیمان
از روز محبت خدای تعالی بر خلقش جواب بدرستی که آن مرد آصف بن برخیا و وزیر وی و وصی او بود و سلیمان
عاجز نبود از آنچه آصف دانست و لیکن دوست داشت که امت خود را شناسا گرداند و از وصی و ولی آن
هم از علم سلیمان بود که بودیعت به آصف داده بود بامر خدای تعالی و خدای تعالی آصف را آن مفهوم
گردانیده بود تا در امامت وی خلاف نکنند و اما آنچه پرسیدی از معنی قول خدای تعالی وَخَرُّوا
لَهُ سُجَّدًا و چگونه انبیا یوسف را سجده کنند بدرستی که سجود یعقوب و فرزندانش از برای یوسف
نبود بلکه از برای شکر خدای بود که یوسف را آن مملکت و نبوت داد و میان ایشان جمع کرد
و اما قول خدای تعالی فَإِنْ كُنْتَ فِي شَكٍّ مِمَّا أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ فَاسْأَلِ الَّذِينَ يَقْرَءُونَ الْكِتَابَ
مِنْ قَبْلِكَ و آنکه اگر خطاب با پیغمبر است پس وی بشک افتاده بود و اگر مخاطب غیر اوست
پس کتاب بر غیر او فرو فرستاده بود پس وی چگونه سوال کند رسولانی را که پیش از وی گذشته
باشند بدرستی که مخاطب بدان رسول خدای بود و وی در شک نبود و لیکن جاهلان گفتند
چگونه خدای فرشته رسول نفرستاد که ما فرق با هم میان خود و میان وی در مستغنی بودن
از طعام و شراب و رفتن در بازارها پس خدای تعالی به پیغمبر خود وحی فرستاد که بپرس از آنها که
کتاب میخوانند بحضور آن جاهلان که هرگز خدای تعالی رسولی نفرستاد پیش از تو الا که آن رسول

طعام میخورد

طعام میخورد و در بازارها میرفت پس ترا بدیشان اقتداست و اگر گفت اگر تو در شکی
و هم در شک نبود و لیکن آن از منصفات کلام است چنانکه در آیت مباهله گفت ثُمَّ
نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ تا مباهله اجابت کنند و وی را از مسجد حرام بمسجد اقصی بردند یعنی
بیت المقدس و از برای وی پیغمبران و مرسلان را جمع کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگ
نماز و اقامت بگفت بدو رکعت آنگه پیغمبر عم را فرمود تا از ایشان امامی کند آنگه فرمود تا از ایشان
سوال کن و ایشان گواهی دادند بیگانگی خدای تعالی و رسالت وی عم و گفتند میثاق آن از ما
ستانیده اند و ایشان را برسید از کسانی که ایشان را تصدیق و تکذیب کردند پس جمیع را
خبر دادند و بشناخت هر چه بود و خواست بود از کار ایشان و شکی که بود با کار این
شک منافقان بود در نبوت محمد صلعم و آنچه در حق وی گفتند و بسحر نسبت کردند پس خدای
قول ایشان را باطل گردانید و بمعجزات و براهین و دلایل حجت بر ایشان لازم کرد و وی را دستوری داد
که پیغمبر وی ادای رسالت کند و بدروغ نگوید و لیکن درست داشت که از نفس خود انصاف دهد
و اما آنچه پرسیدی این آیت وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ
يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ این کلمات
و آن اقلام و این بحر دریا کلمات بدرستی که هم چنانست که حق تعالی فرمود و اگر
درختان دریا همه قلم بودی و مداد و از زمین هم چشمها روان شدی چنانکه در ایام عالم
روان شد و آن نیز مداد شدی آن کلمات تمام نگشتی و کلماتی که فضل آن در دنیا نیابد
آن حجتهای خداانید که هرکه دون ایشان نشود بعلم ایشان در دنیا بد و آن دریاها را
محل نیست و آن عین الیم است و عین الکبریت و عین برهوت و عین باجروان
وهم و ماسبذان و بحیرة الطبریة و حمه افریقیة و اما آنچه پرسیدی از قول خدای تعالی
أَوْ يُزَوِّجُهُمْ ذُكْرَانًا وَإِنَاثًا وَيَجْعَلُ مَنْ يَشَاءُ عَقِيمًا و چگونه ذکر آنرا تزویج کنند

و خدای تعالی بدان عقوبت کرد و ایشان را بدان سرزنش کرده در کتاب آنجا که گفت
أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ معنا و اینه که خدای تعالی خواسته باشد که تو از خود جنس
و تناول آن طلب شهوت کرده در ارتکاب حرام و هر که آن کرده بود و گناه کاری کرده بود که
عذابش مضاعف بود روز قیامت و جاوید در عذاب بماند مگر که توبه کند و ایمان آورد و عمل
صالح کند و آنکه بر هدایت ماند و لیکن خدای تعالی زن ده مردان را اگر مطیع وی باشند از آدمیان
از زنان آدمی و از حور العین و زنان نیز اگر مطیع باشند شوهران ده از مردان آدمیان که مطیع وی باشند
پس بر خدای حرج نگوی و الا ترا در دوزخ اندازد و اما آنچه پرسیدی از قول خدای عز و جل
وَفِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ و خدای تعالی مشتهیات از برای ایشان
آفریده و ایشان را مباح گردانید پس چرا ایشان را بدان عقوبت کرد بدرستی که آن درختی که آدم را
از آن نهی کرده بودند درختی نبود خوردنی بلکه درختی حسد بود و خدای فرموده بود ایشان را که نظر حسد
بر کسی نکنند که خدای تعالی وی را بر ایشان به فضل نهاده بود و درختی نگویند که بدانند پس آدم از آن
فراموش کرد و نظر کرد و حسد کشید بر آنچه خدای عزمی نیافت و آنچه فرمود که از آن درخت مخورید
مراد آنست که در آن سخن کشیده نشنید و قول خدای تعالی آنجا که نهی کرده است از سخن مرد غیبت
و گفت أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا یعنی هر گفتن که گوید در حق برادر مؤمن
خود و اما آنچه از حکم حضرت امیر المؤمنین ع پرسیدی در حق خنثی که آن چگونه باشد و که از وی خنثی
کمتر که بول بجنبد که بدان آلت نباشد از آنکه وی مرده بود یا زن پس هیچ مرد و نه زن در حق
وی تواند نگریست بدرستی که چون چنان شود اگر خنثی را برهنه کنند و جماعتی گواهان
نظر کنند و خنثی هیچ برهنه بول کند و ایشان آینه در مقابل آن بدارند و هرچه در آینه بینند
بدان حکم کنند اما آنچه پرسیدی که مردی بگله گوسفندی شد راعی را دید که با چیزی جمع آورد
و چون صاحب گوسفند را دید او را رها کرد و گوسفند در میان گله شد اکنون با آن گوسفند

چه کند اگر باز شناسد چاره زند بدرستی که اگر آن گوسفند باز شناسد وی را بکشند و بسوزند
و اگر باز نشناسد گوسفندهای آن گله را دو قسم کنند و قرعه زنند و آن قسم را که قرعه بر آن آید
دیگر باره قسمت کنند و قرعه زنند هم چنین کنند تا دو گوسفند بماند آنگه میان آن دو گوسفند قرعه زنند
قرعه بر هر کدام که افتد او را بکشند و بسوزند و بدرستی که سهم امام از جهت خدای تعالی و سهم خطا
نشود اما آنچه پرسیدی که قول امیر المؤمنین علی ع در حق ابن جرموز که بشارت کشنده پسر صفیه را
بآتش پس امیر ع چرا او را نکشت و در دست او بود و امیر ع امام بود پس حقی از حقوق خدای
ضایع گذاشت بدرستی که رسول ع ابن جرموز را از آن سبب بدوزخ بشارت داد که علی ع
بدان خبر داده بود که او از اهل نهروان بود و آنجا کشته شد و هر که از آن جماعت بود و اهل دوزخ بود
و اگر آنجا قصاص واجب بودی امیر ع تقصیر نکردی و اما آنچه پرسیدی که در نماز بامداد
قرائت بجهر می خوانند و آن از نماز روز است بدرستی که پیغمبر ص این نماز را از آنجا گذاردی
تاریکی از آنجا که خدای تعالی فرموده بود إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا که فرشتگان
آنجا شب و روز حاضر آیند پس قرآن از شب بود اگر چه نماز از روز بود اما آنچه پرسیدی از حکم
امیر المؤمنین علی ع در اهل جمل آنکه فرمود که از پس اهل هزیمت نروند و زخم رسیده را نکشند
و هر که در خانه خود در بست او ایمن است و حکمش در اهل صفین نه چنین بود که زخم یافته را و هر که جای
بکشند پس اگر ازین دو حکم یکی خطا بود و دیگری صواب بدرستی که فرق میان ایشان آن
بود که امام اهل جمل را کشته بودند و ایشان را مرجع نبود و با منزل خود شدند و ترک جنگ کردند
و بدان راضی شدند که ترک ایشان کنند از برای آن شمشیر از ایشان برگرفت و در ایشان
منت نهاد چنانکه رسول ص بر اهل مکه منت نهاد روز فتح و اهل صفین را مرجعی بود که با وی جنگ
و مقتدای بود که تیمار کار ایشان می داشت تا باز هر جنگ می شدند پس حکم در ایشان آن بود
که جنگی و هزیمتی را بکشند چنانکه حضرت رسول ص را این آیه فرود آمد مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ

که اسری حَتّیٰ یُثْخِنَ فِی الْاَرْضِ پس آن دو فرقه در حکم برابر نبودند و اگر حضرت امیر المؤمنین ع
در اهل صفین و جمل حکم عاصیان اهل توحید شناخته و آنانکه در رسید از حکم علی ع در حق
آن که مثل وی آمد و گفت تو اقرار کرده ام مرا پاک گردانی و او گفت یکی از خصلت اختیار کن یا
بشمشیر زا الحکم یا دیواری بر تو افکنم یا با آتش بسوزم گفت از اینها کدام سخت‌تر گفت عذاب
آتش گفت من سخت‌ترین عذاب اختیار کردم پس حضرت امیر المؤمنین ع فرمود تا آتش را برافروختند
و ویرا بفرمود تا در آنجا رود مرد در آنجا نشست و چون در آنجا خواست شد فرمود از تو عفو کردم
اکنون چه عذر بود او در آنکه از حد خدای فرو گذاشت به درستی که چون امام ع از قبل خدای
بود و را بود که عفو کند و منت نهد از قبل خدا ع شنیده آنچه خدای تعالی سلیمان را گفت هٰذَا
عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ پس ابو دابت کردش از منع به درستی
که را بایکا ماندیم از همه مسئلها آنرا آن وقت کن خدای تعالی ترا آگاه دارد و چون نامه یحیی بن اکثم
بمتوکل عرضه کرد و وی سوالها باتفاق متوکل نوشته بود متوکل گفت نشاید پس از این کس تربیه
ذمی رسیدن چیزی که ویرا از هر چه پرسند فی الحال جواب گوید و بدان بر دل پرداختن علمی کنند
وفاتش حضرت امام ع چهل سال زیست و بعضی گویند چهل و یک سال گفته اند
از آنجمله شش سال و پنجماه با پدر بود و ایام امامتش سی و سه سال زیست با نقش خاتمش
[illegible] در ایام امامتش بود بقیه ملک الواثق بالله آنکه جعفر بن المتوکل
بادشاه شد آنگاه منتصر بن المتوکل پادشاه شد آنگاه احمد بن محمد بن المعتصم المستعین آنگاه
زبیر بن المتوکل که معتز لقبش بود در آخر ملک معتز ولی خدای علی بن محمد ع شهید شد بزهر
متوکل ابن الواثق و آن روز دوشنبه بود سه شب گذشته بود از رجب سنه اربع و خمسین و مائتین
و گفته اند که بود از جمادی الآخر چه روز نزد وی هیچکس نبود جز پسرش ابو محمد ع
وی را مادر گذاشته و ابو الحسن ع ساعتی متوفی شده و آب بر خود ریخته و غسل کرده

ارزانی

ارزانی داشت و شلاح کرده با مجلس فراشش خود شد پس چندانی مهل نشد که ابو محمد ع از نزد وی
بیرون آمد پیراهنی شکافته و بوفات وی اعلام کرد اولادش چهار امام حسن عسکری ع و محمد
و جعفر و عایشه قبرش بسر من رای در سرای خود دفن کردند و بروایتی از ازواج حضرت امام علی نقی
دو دختر و شش پسر دیگر حرم اول سوسن دختر ملک ترک حسن عسکری ع و حسین و عایشه
از وی‌اند دوم محمد و ابراهیم و جعفر و ابی زید از وی‌اند والله اعلم بالصواب

فصل الخامس والثلثون فی ولادت الامام الهمام ابی محمد بن حسن العسکری ع و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

خواجه ابو جعفر قمی گوید امام حسن عسکری ع
در مدینه متولد شد روز آدینه هشت شب گذشته بود از ربیع الاول و گویند روز پنجشنبه
دهم ماه در سنه احدی و ثلاثین و مائتین و گویند اثنی و ثلاثین و مائتین من الهجرة نامش
تورات نامش نام مادرش حدیثه ام الولد و گویند غزال بود و او نوبیه بود و گویند که
نامش سوسن بود و او را فرزندان خلف بود و موسی و گویند که او را جعفر بود و ابراهیم و از
دختران عایشه و فاطمه و دلاله

معجزه روایت کند سعید بن عبد الله اشعری از
ابی داود ابی القاسم الجعفری که گفت من نزدیک ابو محمد بودم پس از وی دستوری خواستم
مردی از یمن از این مردی در آمد طویل جسیم و بر وی سلام کرد و با خود گفتم کاش میدانستمی که این
ابو محمد ع گفت این از فرزندان ام غانم اعرابیست که آن سنگپاره داشت که پدرانم بدان مهر
نهاده اند و مهر بران ظاهر شده و آنکه او گفت آن سنگپاره را بیار روی سنگپاره را
و در جانبی از آن پاره هموار و نرم بود پس ع مهر بران نهاد نقش را آنجا پیدا شد الحسن
بن علی ع مرد برخاست و گفت رحمت خدای و برکاتش ای اهل بیت گواهی میدهم که حق تو
واجبست چون حق امیر المؤمنین ع و باقی امامان و تو رسیده بامامت و ولایت و توی

ولی خدای که مسیح عیسی بن مریم است کی آورد گفتم تو من و بیا از دختر بن سعد که گفت نام مسیح بن الصلت بن عقبة بن سمعان خادم بن ام خادم آن زن اعرابیه عجائبیه که سنگ پاره پیش امیرالمؤمنین علیه السلام برده مهر بر آن نهاد و نام آن زن سعاده بود از بنی بکر بن زید بن مناه **معجزه** روایت کرد محمد از داود بن القاسم الجعفری که گفت نزدیک ابو محمد علیه السلام بودم وی گفت چون قائم قیام کند فرماید تا منارها و مقصورها که در مسجدهاست خراب کنند من با خود گفتم آیا این چرا کند و بچه معنی کند وی با سوی من کرد و گفت معنی این آنست که محدث است و مبتدع **معجزه** روایت است از جواد بن جعفر از جماعتی از مفضل بن شیبانی از ابی الحسین بن محمد بن یحیی بن سهل الشیبانی که گفت بشر بن سلیمان النخاس می گفت و او از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و موالی ابی الحسن و ابی محمد علیهما السلام و همسایه ایشان که کافور خادم نزدیک من آمد و گفت مولای من ابی الحسن بن محمد العسکری ترا می خواند پیش وی شدم چون بنشستم گفت تو از فرزندان انصاری و موالات و ولای ما در میان شما بوده است خلف از سلف و شما بدین ثقات و معتمدان ما اهل بیت و من ترا بر گزیده می کنم و شرف می گردانم بفضیلتی که بدان بر شیعه سبقت گیری بسری که ترا بدان اطلاع دهم و ترا بفرستم تا کنیزکی بخری پس نامه لطیف بلغت و خط رومی بنوشت و مهر خود کرد و دستارچه زرد بیرون آورد و دویست دینار در آنجاست و گفت این بر گیر و ببغداد رو و بمعبر فرات حاضر آی چاشتگاه از فلان روز چون زورقها بدانجا رسد که بردگان در آنجا باشند و کنیزکان در آنجا بینی جماعتی را با بایعی خریداران از وکلاء بنی العباس و قومی از جوانان عرب باشند کسی را بینی عمر بن یزید النخاس است و گوش بدار همه روز تا که کنیزکی عرضه دارد بر خریدگان چنین و چنین بوده جامه حریر درشت سطبر پوشیده دارد از عرضه داشتن امتناع نماید و نگذارد که کسی آواز دیدار شنود و آوازی وی شنوی از

پس پرده

از پس پرده پس بدانکه وی می گوید وا هتک ستراه و بالا از پرده در پیدا پس یکی از خریداران گوید که او سیصد دینار زربت که از عفت وی مرا رغبت زیادت می شود پس آن کنیزک بتازی مرا گوید که اگر بدیدی سلیمان بن داود بر من آمدی و بر تشبه ملک وی که مرا در تو هیچ رغبت نیست پس بر مال خود شفقت کن پس نخاس گوید که حیلت چیست و چاره چه بود از فروختن تو کنیزک گوید شتاب چیست چاره نیست از اختیار خریداری که دلم بوی بیارامد و سکون گیرد و بوفا و امانت وی پس تو آنگاه نزدیک عمر بن یزید النخاس رو و با وی بگوی که بهر تو نامه ایست لطیف از یکی از اکابر که آن را نوشته اند بلغت رومی و در آنجا صفت کرم و سخا و وفای خود کرده است اکنون آن نامه بکنیزک که داری ده تا در آن تأمل نماید و اخلاق صاحب آن بداند پس اگر بوی میل کند و او را پسنده من وکیل اویم در خریدن وی بشر بن سلیمان گفت من امتثال کردم و فرمان بردم هر چه امام علیه السلام فرموده بود در کار کنیزک پس آن نامه را بدانجا فرموده بود بردم پس چون کنیزک در آن نامه نگاه کرد سخت بگریست و عمر بن یزید را گفت مرا بصاحب این نامه فروش و سوگندهای مغلظ خورد که اگر مرا بدو نفروشی خود را بکشم پس در بهای وی مشاهده می کردم تا بدان مبلغ قرار گرفت که مولای من فرموده بود پس آن زر را داده کنیزک را استاندم و خندان و شادان وی را بحجره خود بردم ببغداد و هنوز در حجره قرار نگرفته بودم که آن نامه مولای من از گریبان بیرون آورد و بوسه می داد و بر چشم می مالید من تعجب و بر آن گفتم نامه را بوسه می دهی و صاحب آن را نمی شناسی گفت ای عاجز ضعیف معرفت بمحل ذریت اولاد پیغمبران گوش با من دار و دل حاضر کن که منم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان حواریان است و نسبتش با وصی عیسی شمعون است و من ترا خبر می دهم بر چیزی عجب بدرستی که جد من قیصر خواست که مرا با برادر زاده خود دهد و من سیزده ساله بودم پس در کوشک خود جمع کرد از نسل حواریان از قسیسان و رهبانان سیصد مرد را و از خداوندان خطر ایشان هفتصد مرد و از امیران

لشکر و قایدان و قایدان و نقیبان و ملکان چهار هزار و تختی بیرون آوردند از خزانه از اصناف
جواهر در ور کرده چون برادرزادهٔ وی بر آنجا شد و صلیبها از گرد وی در آویختند و اسقفان
بایستادند و سفرهای انجیل باز کردند از بالا در آمد بیهوش شد و رنگ از روی اسقفان بشد و لرزه
بر ایشان افتاد پس مهتر ایشان جدم را گفت ایها الملک ما را معاف دار از این که نشانهای این
دلالت می‌کند بر زوال دولت این مذهب پس جدم از آن فال بد گرفت و اساقفه را گفت
این عمودها را راست کنید و الی جا و برید تا این کودک را بدو دهیم تا از شما دفع کند نحوستهای
چنان کردند و دوم بار همان حادث شد که در اول و در زمان متفرق شدند و جدم غمگین
برخاست و غمناک در منزل زنان شد و پرده‌ها فرو گذاشتند و من آن شب بخواب دیدم که
مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در کوشک جدم جمع آمدند و منبری نهادند از نور که در
بلندی بمثل آسمان بود در آن موضع که جدم تخت خود بپای کرده بود و محمد مصطفی ص نزدیک
ایشان آمد و داماد و وصیش و ده کس از فرزندان او پس عیسی ع دست بگردن وی در آورد
پس محمد ص ورا گفت یا روح الله من بنزدیک تو آمدم تا خواستگاری کنم از وصی تو شمعون فتاة
دراملیکه از برای پسرم اینکه می‌بینی و بدست اشارت با ابومحمد ع کرد صاحب این نامه پس مسیح
بشمعون نگریست و گفت بزرگی و شرف بتو آمد اکنون رحم خود به پیوند برحم آل محمد ع
گفت پیوستم که چنان کردم پس ایشان بر منبر شدند و محمد ص خطبه گفت و مرا به پسر خود داد
و مسیح بر آن گواه شد و باقی مردم حضار و چون من از خواب بیدار شدم ترسیدم که این
خواب بپدر و جدم بگویم از ترس آنکه مرا بکشند و آن را پنهان می‌داشتم و دوستی ابومحمد ع
در دل من نقش شده بود و از اکل و شرب امتناع نمودم و ضعیف شدم و تنم باریک گشت
و سخت بیمار شدم و در شهرهای روم هیچ طبیب نماند الا که جدم حاضر کرد و از دوای
من بپرسید و گفت ای قرة العین هیچ آرزوی در دل تو می‌آید در دنیا تا من آن را حاصل کنم

ای جد من بدرستی که من درهای فرج بر خود بسته می‌بینم اکنون اگر تو عذاب برداشتی از زندانیان
که اسیر مسلمانانند و بند از ایشان بر گرفتی امید دارم که مسیح و مادرش مرا عافیت دهند چون
وی چنان کرد من جلدی نمودم و اندک تندرستی اظهار کردم و اندک طعامی تناول نمودم بسی
شادمان شد و اسیران را اعزاز و اکرام کردن گرفت و من بعد از چهار روز شب نیز بخواب
دیدم که سیدهٔ زنان عالم فاطمه ع بزیارت من آمد و با وی بود مریم بنت عمران و هزار
کنیزک از بهشت مریم مرا گفت این سیدهٔ زنان مادر شوهرت ابومحمد ع پس من چنگ
در وی زدم و می‌گریستم و با وی شکایت می‌کردم از نا آمدن ابومحمد ع بزیارت من پس فاطمه ع
گفت بدرستی که پسرم ابومحمد ع بزیارت تو نیاید و تو شرک آورده بخدا و بمذهب ترسایانی
و من اینک خواهرم مریم بنت عمران تبرا می‌کند با خدای تعالی از دین تو پس تو بگوی اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان امیر المؤمنین علیا ولی الله پس چون من این کلمه گفتم
سیدهٔ زنان عالم ع مرا بسینهٔ خود باز نهاد و دلم خوش گردانید و گفت اکنون چشم میدار
از زیارت ابی محمد ع که من وی را نزدیک تو فرستم پس من بیدار شدم و می‌گفتم و اشوقاه
الی لقاء محمد چون دیگر شب ابی محمد ع را دیدم که پیش من و ورا گفتم چرا بر من جفا کردی ای حبیب من
بس از آنکه دلم را مشغول کردی بمعالجت حب خود گفت تاخیر من از تو نبود الا بسبب شرک تو
و چون مسلمان شدی من هر شبی بزیارت تو می‌آیم تا که خدای تعالی ما را جمع کند در عیان و
از آنگاه باز زیارت من می‌آید بشر گفت پس من ورا گفتم پس تو چگونه در میان این اسیران
افتادی گفت ابومحمد ع شبی از شبها مرا خبر داد که جد تو زود بود که در فلان روز لشکری بر
جنگ مسلمانان فرستد آنگه خود از عقب ایشان برود باید که متنکر و از زی ایشان بروی
با جماعتی غلامان در زی خدمتکاران از فلان راه پس من چنان کردم و مسلمانان مرا گرفتند
تا کار من بدینجا رسید و تا غایت هیچکس ندانست جز تو و آن شیخ که من در غنیمت نصیب وی

افتادم مرا از نام پرسید گفتم نرجس است گفت تو از رومی و زبان

می‌دانست و معلمه عربی را بامداد و شبانگاه پیش من می‌فرستاد تا زبانم برآن مستقیم شد نیز گفت

چون وی را بسرمن‌رای بردم پیش امام ع وی را گفت چگونه نمود خدای تو عز اسلام و ذل نصرانیت

و شرف محمد ص و اهل بیت وی گفت چگونه صفت کنم از برای تو یا ابن رسول الله آنچه بدانی بهتر

از من ابو محمد ع گفت اکنون من دوست میدارم که ترا گرامی گردانم یکی از دو چیز کدام یکی دوستر دار

ده هزار دینار یا بشارت ترا بشرف ابدی گفت شرف بشارت باد ترا بفرزندی که

پادشاه دنیا بود در شرق و غرب و زمین را بر قسط و عدل کند چنانکه بر ظلم و جور شده باشد

پس امام ع خواهر خود حکیمه را بخواند و او را بوی داد که با خانه خود ببر و احکام بیاموز

او است مادر قائم آل محمد ص **معجزه**

محمد بن ابراهیم گفت کار بر ما تنگ شد پدرم گفت

بیا تا نزد این مرد رویم یعنی ابو محمد ع که صفت سخاوت وی می‌کنند پدرم در راه مرا گفت

چه نیکو باشیم که وی ما را پانصد دینار بخشد دویست از برای کسوه و دویست از برای آرد و صد

از برای نفقه و من با خود گفتم کاشکی مرا سیصد درم فرمودی تا صد درم دراز گوشی خرم و باقی

برای نفقه چون بدر سرای وی ع رسیدیم غلامی بیرون آمد و گفت در آئید علی بن ابراهیم و پسرش

محمد چون در رفتیم و سلام کردیم پدرم را گفت چرا تا غایت پیش من نیامدی گفت یا سیدی

شرم داشتم که بدین حال ترا زیارت کنم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلامی بیامد و صره بپدرم داد

و گفت پانصد دینار است دویست درم کسوه را و دویست درم آرد را و صد درم نفقه و صره

بمن داد سیصد درم گفت صد درم بهای دراز گوش و باقی نفقه و کسوه را والله اعلم

معجزه روایت که در سر من رای ترسایی بود طبیب که عبد امام وی را صد و اند سال بود

گفت من شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکل پس روزی حسن بن علی بن محمد ع کس فرستاد

تا عاقلترین اصحاب خود را نزد وی فرستد تا فصد کند وی مرا اختیار کرد و گفت پیش وی رو و او

امروز عالمترست از هر که در زیر آسمان بنده است و خدمت کن او را و اعتراض کردن بروی در آنچه ترا فرماید

پس نزد وی شدم و وی مرا با حجره فرستاد و گفت اینجا می‌باش تا من ترا بطلبم پس وی مرا بخواند

در وقتی که از برای فصد ستوده بود و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحلش فصد کردم و خون بیرون

می‌آمد تا که طشت پر شد آنگه گفت ببند بستم پس دست بشست و مرا بحجره فرستاد و طعام

بسیار آوردند از گرم و سرد و آنجا ماندم تا نماز دیگر آنگه مرا باز خواند و طشت خواست گفت

بند رگ باز کن باز گشادم و مثل خون برفت پس گفت ببند بستم و باز مرا بحجره فرستاد

و شب آنجا بودم چون علی الصباح آفتاب برآمد باز طلب کرد و طشت خواست و گفت رگ بگشای

گشادم صری همچون شیر از دستش بیرون آمد تا که طشت پر شد آنگه گفت باز کن رگ را ببستم و

دست بشست و خلعتی و پنجاه دینار پیش من نهاد و گفت بخور و از آن برگرفتم و گفتم سیدی

را نصیحت‌ها می‌گفت صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت دارد پس من باز نزد بختیشوع شدم و قصه

با وی بگفتم گفت حکما اتفاق کرده‌اند که بیشتر خون که در تن مردم باشد هفت من باشد

و آنچه تو حکایت کردی از چشمه بیرون شوانند آمد بسیار حالتی عجیبست و از این عجبتر آنکه شیر

بیرون آمده پس ... بسیار کرد آنگه سه شبانه روز کتابها خواندیم تا این رگ زدن را

دیگر یابیم و نمی‌یافتیم و گفت امروز در دین ترسایان هیچکس نیست عالمتر بطب از راهبی

بدیر عاقول پس وی نامه نوشت و در نامه ماجرا ذکر کرد من بدان دیر رفتم و آواز دادم راهب

بر بام آمد و گفت تو کیستی گفتم صاحب بختیشوع گفت نامه وی داری گفتم دارم زنبیلی فرو گذاشت

نامه را در آنجا نهادم وی نامه را برخواند و در ساعت فرود آمد و گفت تو آن مردی که رگ زدی گفتم

بلی گفت خوشا حال تو در حال بر اشتری نشستیم و بسرمن‌رای شدیم در باز کردند و خادمی بیرون آمد

و گفت کدامست از شما راهب دیر عاقول گفت منم گفت فرود آی و خادم مرا گفت پیرمرد را

نگاه دار و در رفتند و تا ... ایستادم که روز بالا گرفت آنگه راهب بیرون آمد و جامه رهبانیت

میتوا نشسته بود و جامه سفید پوشیده و مسلمان شده و گفت مرا اکنون بسرای شهادت برد و او را
بسرای کشیش بردم چون ویرا بدید پیش وی شتافت و گفت چه چیز ترا از دین تو بگردانید
گفت مسیح را بخواب دیدم و بدست وی مسلمان شدم گفت مسیح را یا نبی را بنظیر و درا گفت این مرد در
عالم هیچ کس نکرده است بجز مسیح و این نظیر اوست در آیات و براهین آنگه باز گردید و ما زرد رنگ
می شد و ملازم خدمتش بود تا که وفات یافت رسیده **معجزه** روایت از علی بن زید بن
علی بن الحسین عم که گفت روزی پیش ابو محمد عم شدم و نشسته بودم که بیادم آمد که اداری در دست
بودم تجاه و نا پرید النجاسة مضطرب شدم و آن اظهار نکردم پس ابو محمد عم گفت باکی نیست
آن بار درست من با خانه شدم برادر گفت آن را با یار با شیم چون برداد **معجزه** روایت
کرده اند که ابو محمد عم حضور بود در چاه آب ابتنا و الجمیع در نماز بود و زنان فریاد برآوردند چون
سلام باز داد گفت باکی نیست و ابو محمد حسن عم دیدند که بر روی آب بازی می کرد و آب زبر جامه
معجزه علی بن علی بن الحسین بوری گفت قحطی پدید آمد بیشتر در روزگار امام حسن
عسکری عم پس خلیفه اهل مملکت را فرمود که باستسقا بیرون روند سه روز بیابانی نماز کنان
و دعا کنند و باران می خواستند و باران نمی آمد پس روز چهارم جاثلیق بیرون شد و ترسایان
و رهبانان با وی بودند راهبی در میان ایشان بود چون وی دست دراز کرد باران باریدن
گرفت روز دوم نیز بیرون شد همچنان باران آمد پس بسیار در شک افتادند و بعضی با دین
ترسایان میل نمودند پس خلیفه کس با بی محمد عم فرستاد و وی محبوس بود و ویرا از حبس بیرون کرد
و گفت امت جدت را دریاب که هلاک شدند وی گفت من نیز فردا بیرون روم و شک زایل
کنم انشاء الله تعالی پس جاثلیق سیم روز بیرون شد و امام با جماعتی از اصحابش بیرون شدند
چون راهب را بدید که دست بازید غلامی از آن خود را گفت تا دست راست وی بگیرد و آنچه
در میان انگشت اوست فراگیرد غلام همچنان کرد از میان انگشت وی استخوانی سیاه بیرون گرفت امام

از آسمانه

در آب بسته نه و گفت اکنون باران خواه در آسمان میغ پدید آمده بود باز شد و آفتاب روشن گشت
پس خلیفه گفت یا امام عم این استخوان چیست گفت این مرد بگوری از پیغمبری گذشته است و این
استخوان بدست وی افتاده و هرگز استخوان پیغمبری ظاهر نگشته الا که آسمان باریدن گیرد
فضایله عم هر کسی که وی را دید باشد از کریمترین و نیکوترین مردمان بود و روایت کرد هم
سعید ابو جعفر بن محمد بن علویه از محمد بن یعقوب از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و غیر ایشان
که گفت احمد بن عبید الله بن خاقان متولی خراج و ضیاع بود به قم در مجلس وی ذکر علویان رفت
و او در عداوت اهل البیت راسخ بود گفت من ندیده ام و نشناخته ام بهتر فردی از علویان
مثل حسن بن علی العسکری عم در سیرت و سکون و عفاف و بزرگی و بزرگواری نزد اهل خود و نزد
بنی هاشم و مقدم کردن ایشان و برابر پدران و من روزی بر سر پدرم ایستاده بودم و آن روز
بار بود حاجبان پیش پدرم آمدند و گفتند ابو محمد الرضا عم بر در است وی بآواز بلند گفت ویرا دستوری
دهید پس مردی درآمد گندمگون نیکو بالا و نیکو روی و نیکو چشم و او را حالتی و هیبتی نیکو چون
پدرم مرو بنگریست برخاست و گامی چند باستقبال وی رفت و ندیده ام که این با هیچکس کرده بود
از بنی هاشم و سرهنگان چون نزدیک وی آمد دست در گردنش کرد و روی و سینه ویرا بوسه داد
و او را بر جای خود نشاند و خود در پیش وی بنشست و با وی سخن می گفت و ویرا می گفت جان من
فدای تو باد و من تعجب می کردم از آن پس حاجبی درآمد و گفت موفق آمد و موفق چون نزد پدرم آمدی
حاجبان و خاصان پیش وی آمدندی از مجلس پدرم تا در سرای دو سماط بایستادندی تا که وی اندر آمدی
و بیرون شدی پس پدرم دائم روی با بی محمد عم آورده بود و با وی سخن می گفت تا آنگه غلامان خاص
نگریست آنگه ابو محمد عم را گفت اگر خواهی که خدای مرا فدای تو کناد آنگه حاجبان را گفت او را پیش
سماطین ببرید تا موفق ویرا نه بیند پس وی برخاست و دست در گردن وی کرد و برفت
پس حاجبان و غلامان پدرم را گفتند و گفتم این کیست که شما ویرا کنیت یاد در حضرت پدرم و پدرم

زیادة

راوی این کرد که گفت این روایت علوی او را حسن بن علی علیه السلام گویند معروف بابن الرضا بن نقی کرده
و دایم دراز و مضطرب بعسکر می‌بودم در کار وی و کار رویم تا که شب درآمد و عادت پدرم آن بود
که چون نماز خفتن کردی بنشستی و نظر کردی در آنچه محتاج آن بودی از موامرات و آنچه بر سلطان عرضه
خواستی پس چون نماز کرد و بجای خود نشست من پیش وی بنشستم و نزد وی دیگر کسی نبود پس مرا گفت
حاجتی هست گفتم اگر دستوری دهی از آن سوال کنم گفت دستوری دادم گفتم ای پدر این مرد که بامداد
پیش تو بود و ترا چندان اکرام کردی و نفس خود و مادر و پدرت را فدای وی کردی گفت ای پسر او
امام رافضیانست حسن بن علی معروف بامام رضا علیه السلام آنگه ساعتی خاموش شد آنگه گفت ای پسر اگر امامت
و امامت از خلفاء بنی عباس زایل شود از بنی هاشم کسی از مستحق آن نبودی جز وی بسبب فضل و
عفاف و سیرت خوب و صیانت زهد و عبادت و صلاح وی و اگر پدر وی را دیدی مردی بزرگ و فاضل را
دیدی پس اضطراب و فکر من زیادت شد و خشم بر پدر از آنچه شنیدم پس مرا بعد از آن همت نبود
الا پرسیدن از خبر وی و بحث کردن از کار وی پس هیچکس را نپرسیدم از بنی هاشم و قواید و نویسندگان و
قاضیان و فقیهان و دیگر مردمان الا که وی را نزد ایشان در غایت اجلال و اعظام و محل رفیع
یافتم و در آن بر همه اهل بیتی و بر جمیع مشایخ تقدیم می‌کردند پس قدر وی نزدیک من بزرگ شد
چون هیچ دوست و دشمن نیافتم الا که وی را نیکو می‌گفتند و بر وی ثنا می‌کردند پس یکی از حاضران مجلس از اشعریان
گفت حال برادرش جعفر چون بود و منزلتش از منزلت او چگونه بود گفت جعفر کیست تا از خبر او
پرسند یا او را با حسن علیه السلام قرین کنند جعفر اظهار کننده است فسق و فاجری است مرد خواره کمترین
کسی که دیده ام از زنان و دریده در ترتیب ایشان بر نفس خود و او را قدر و وزن نبود بدرستی
که در وقت وفات حسن علیه السلام به سلطان و اصحاب سلطان رسید آنچه من از آن تعجب کردم
و در گمان نداشتم که چنان بود و آن چنان بود که چون وی رنجور شد کس نزدیک پدرم فرستاد که ابن
الرضا علیه السلام رنجور شده است پس در ساعت سوار شد و به دار الخلافه شد آنگه بتعجیل باز آمد و با وی پنج

برخی

پنج کس از خدم امیر المؤمنین همه معتمدان و خاصان وی که یکی نحریر بود ایشان را فرمود تا در سرای حسن ملازم باشند
و خبر و حال وی معلوم کنند و کس بقاضی القضات فرستاد و وی را حاضر کرد و فرمود تا ده کس را
اختیار کردند از آنها که بدین و ورع و امانت ایشان واثق باشند و ایشان را حاضر کرد و
بسرای حسن علیه السلام فرستاد و فرمود تا شب و روز ملازم باشند و دایم چنان بودند تا که وی را وفات
رسید و چون خبر وفاتش شایع شد یکبارگی سر من رای از سر تا سر برآمد و بازارها معطل گذاشتند
و بنو هاشم و قواید و اشراف برنشستند و همه مردمان بجنازه وی برآمدند و سر من رای آن روز چون قیامت بود
و چون از کار وی فارغ شدند سلطان کس بابی عیسی بن المتوکل فرستاد تا بر وی نماز کند چون
جنازه بنهادند از برای نماز ابو عیسی نزدیک وی شد و روی وی را برهنه کرد و وی را عرضه کرد بر بنی
هاشم از علویان و عباسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معدلان و گفت این
حسن ابن علی بن محمد الرضا علیه السلام است که بمرگ خود بمرد بر بستر خود و نزد وی بودند از خدم امیر و معتمدان وی
فلان و فلان و از قضاة فلان و فلان و از اطبا فلان و فلان آنگه روی وی را بپوشید
و بر وی نماز کرد و فرمود تا وی را برداشتند چون وی را دفن کردند جعفر بن محمد بن علی برادرش پیش پدرم آمد
گفت مرا درجه برادرم بده و هر سال بیست هزار درم تو را بدهم سالم پس پدرم وی را زجر کرد
و سخن ناخوش گفت و گفت یا احمق سلطان که تیغ بر کشید و شمشیر در ایشان نهاده بود
میسر نشد پس اگر نزدیک شیعه پدر و برادرت امام باشی ترا هیچ حاجت نبود بسلطان که
در مرتبه ایشان بدارد و نه بغیر سلطان و اگر تو نیز نزدیک ایشان بمنزلت نباشی بواسطه
سلطان آن را نیابی پس چون پدرم از وی آن بدید عقل وی را اندک شمرد و فرمود وی را تا از و حجاب
کنند و بعد از آن وی را دستوری نداد که در پیش وی آید تا که پدرم وفات کرد و ما بیرون
آمدیم و وی بر آن حال بود و سلطان تا امروز از فرزند حسن بن علی علیه السلام طلب می‌کند و فرزند را نمی‌یابد
و شیعه بر آن معتقدند که وی وفات کرد و فرزند خلف گذاشت که قایم مقام وی است تا قیامت وفات

و سن آنحضرت بیست و هشت سال بود و گویند بیست و نه سال و از آنجمله با پدرش بیست و سه سال و بعد از پدر امام
امامتش شش سال بود و در سالهای امامتش بود بقیهٔ ملک معتز بالله و مهتدی چند چند آنکه واثق ملک
که موقوفست مهتدی یازده ماه و هشت روز آنگه احمد بن المعتمد بن جعفر المتوکل پادشاه شد بیست
سال و یازده ماه بعد از آنکه چهار سال از عمرش بگذشت خدای تعالی ولی خود را حسن عسکری ع بجوار رحمت خود
خاتمش معتمد بن المتوکل و موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بروی نماز کرد و شهادتش بسر من رای
روز آدینه هشتم ربیع الاول سنه ستین و مائتین من الهجرة و در موضع سر من رای آورده که نقش
خاتمش حسنین بود نقش خاتمش انّ الله شهید اولادش حسین یک فرزند محمد الحجة صاحب الزمان صلوات الله
علیه اجمعین

فصل السادس و الثلثون

فی ولادت الامام الهمام الثانی عشر حجة الله فی خلق الله و کلمة الباقیة والموعود باستخلافه
فی ارضه و ان ظهر بامر الله والمنتظر لحکم الله محمد المهدی ع و طرف من الاخبار الواردة فی ذکره
و منزلته و مقامه روایتست مارا باسناد از خواجه ابو جعفر طوسی از ابن ابی جید از محمد بن
الحسن بن الولید از صفار از محمد بن حسن التمیمی از ابی عبدالله المطهری از حکیمه بنت محمد بن علی
الرضا ع که گفت ابو محمد ع کس بمن فرستاد در سنه خمس و خمسین و مائتین در نیمه شعبان و گفت ای عمه
امشب نزدیک من روزه گشای که خدای تعالی زود بود که ترا شاد گرداند بولی خود و حجت خود
بر خلق خود و خلیفه من بعد از من پس مرا از آن شادی عظیم پدید آمد پس پیش وی آمدم و از وی پرسیدم
و کنیزکان گرد بر گرد وی بودند پس گفتم یا سیدی خلف از که خواهد بود گفت از سوسن حکیمه گفت من در آن
کنیزکان نگرستم هیچ کنیزک را ندیدم که بر وی اثری بود جز سوسن و من و سوسن بهم روزه گشادیم
و شب با وی در یکخانه بودیم پس اندکی در خواب شدیم آنگه بیدار شدیم و دایم در اندیشه بودم
که ابو محمد ع مرا وعده داده بود از کار ولی خدای پس برخاستم پیش از آنکه هر شبی برخاستمی
از برای نماز شب و نماز شب بکردم تا بوتر رسیدم سوسن از خواب ترسان و بیرون شد

و وضوی تمام کرد آنگه باز آمد و نماز شب بگذارد و بوتر رسید و در دلم آمده بود که صبح نزدیک شده
برخاستم تا بنگرم فجر اول بر آمده بود پس شک در دلم آمد از وعده ابی محمد ع پس وی ع آواز داد که ای عمه شک مکن
که این ساعت ورا بینی حکیمه گفت پس من از ابی محمد ع شرمنده شدم از آنچه در دلم آمده بود و با خانه شدم
با خجالت و سوسن نماز ببرید و ترسان از خانه بیرون آمد و من بر در خانه فرا وی رسیدم
گفتم پدرم فدای تو باد هیچ چیزی می یابی گفت آری یا عمه بدرستی که کار سخت می یابم گفتم بر تو هیچ نیست
ان شاء الله پس بالشی برگرفتم و در میان خانه انداختم و ویرا بر آنجا نشاندم و در پیش او نشستم
پس پای در دست من بگرفت و سخت بنالید و کلمه شهادت بگفت من بنگریستم ولی خدای را دیدم سجده کرده
بر زمین نهاده پس من در کنار خود نشاندم و وی پاکیزه بود و از وی فارغ شده بود پس
ابو محمد ع آواز داد که یا عمه پسرم را نزد یک من آر او را پیش وی بردم و وی زبان خود در چشمهای وی
نهاد و چشم باز کرد آنگه زبان در دهنش کرد و در گوشها بگردانید آنگه زبان در گوشهای وی کرد آنگه
ویرا بر دستهای خود نشاند پس ولی خدای تعالی بنشست آنگه دست بر سرش فرود آورد و گفت ای پسر
سخن گوی بقدرت خدای تعالی و وی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ
الْوَارِثِينَ وَنُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِيَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا
مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ و صلوات و درود فرستاد بر رسول خدای ع و امیر المؤمنین
و ائمه ع یکیک را تا بپدرش رسید آنگه ابو محمد ع او را بمن داد و گفت یا عمه ویرا بمادرش ده
دادم پس فجر دوم بر آمده بود فریضه بگذاردم و تعقیب کردم تا که آفتاب بر آمد آنگه ابو محمد ع را
وداع کردم و با منزل خود شدم بعد از سه روز پیش ولی خدای شدم و ابتدا بحجره سوسن گذر کردم
هیچ اثر ندیدم و هیچ ذکر نشنیدم پیش ابو محمد ع رفتم و سؤال نکردم از شرم ابتدا کرد و گفت
او در کنف و حرز و غیب خدایست پس چون خدای تعالی شخصی را مستوری دهد و غایب گرداند

او هنوز

وفات دهد و تو شیعهٔ مرا می‌بینی که اختلاف کردن گیرند تو ثقات و معتمدان را خبر ده از ایشان و بگوی
نزدیک تو و نزدیک ایشان نوشته باشد که بدرستی که ولی خدا را خدای از خلق پوشیده دارد
و از بندگان خود وی در حجاب برد تا آنکه جبرئیل از برای وی اسپش فرا پیش وی آورد تا بگذارد و بکند
خدای کاری که کرده خواهد شد و در روایتی دیگر است از جماعتی از شیوخ که حکیمه این حدیث بگفت
و گفت مادرش نرجس بود و در روایت از محمد بن ابراهیم بن اسحق از حسن بن علی بن زکریا
از ابی عبد الله محمد بن خیلان که گفت حدیث کرد مرا پدرم از پدرش از جدش از غیاث بن اسید که
گفت خلف مهدی عم ولادت روز آدینه بود و مادرش ریحانه بود و ویرا نرجس گویند و صیقل
گویند و سوسن گویند الا آنکه بسبب حمل صیقل گویند و روایت کرد خواجه ابو جعفر رضی الله عنه
از حسن بن محمد بن ادریس از پدرش از محمد بن اسمعیل از محمد بن ابراهیم الکوفی از محمد بن عبد الله
المطهری که گفت قصد کردم بسوی حکیمه پس از آنکه ابو محمد عم درگذشته بود تا ویرا از حجت بپرسم
و آنچه مردمان دران خلاف کردند از حیرتی که مردمان ایشان دران اند پس وی مرا گفت بنشین
بنشستم آنگه گفت یا محمد بدرستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجت ناطقه یا صامته و آنرا
در دو برادر ننهاد بعد از حسن و حسین عم از برای تفضیل ایشان و منزه داشتن ایشان از عدیل
و نظیری بود در زمین زیرا که خدای تعالی خاص گردانیده است فرزندان حسین عم را چنانکه خاص
گردانید فرزندان هارون را بر موسی عم اگر موسی عم حجت بود بر هارون پس فضل فرزندان او راست
تا روز قیامت و چاره نیست امت را از حیرتی که مبطلان دران حیرت شک کنند و محقان
دران خالص شوند بدرستی که آن حیرت لابد خواهد بود پس از گذشتن حسن عم گفتم یا مولای
حسن عم را عقبی بود پس حکیمه بخندید آنگه گفت چون حسن عم را عقبی نباشد پس حجت پس از وی که باشد
و من ترا خبر دادم که امامت نیست دو برادر را پس از حسن و حسین عم پس گفتم یا سیدی مرا خبر ده
کن بولادت مولای من و غیبتش عم گفت آری مرا کنیزکی بود ویرا نرجس می‌گفتند پس برادرزادهٔ من

بزیارت

بزیارت من آمد آن کنیزک حاضر بود و دران کنیزک نظر کرد و ویرا گفتم یا سیدی مگر ویرا دوست داشتی
تا ویرا نزدیک تو فرستم گفت نه ای عمه و لیکن تعجب می‌کنم ازو گفتم چه ترا تعجب آورد گفت زود بود که
ازو فرزندی در وجود آید که گرامی بود بر خدای عز و جل و بوی زمین را از قسط و عدل پر کند چنانکه از ظلم و جور
پر کرده باشند پس گفتم ویرا نزدیک تو فرستم گفت دران از پدرم دستوری خواه گفت پس جامه در
پوشیدم و بمنزل ابو الحسن عم آمدم و بنشستم پس وی ابتدا کرد و مرا گفت یا حکیمه نرجس را نزدیک پسرم
فرست من گفتم یا سیدی من از برای این پیش تو آمدم تا از تو دران دستوری خواهم گفت ای مبارکه
زن بدرستی که دوست داشت خدای تعالی که ترا شریک کند در مزد و نصیبی دهد در خیر حکیمه گفت پس من
درنگ نکردم در آنکه بمنزل خود شدم و آن کنیزک را بیاراستم و با بی محمد عم بخشیدم و میان ایشان
جمع کردم پس ابو محمد عم روزی چند نزدیک من مقام کرد آنگه برفت و من کنیزک را با وی فرستادم و آنگه
بگذشت و ابو محمد عم بجای پدرش نشست من بزیارت وی شدم چنانکه بزیارت پدرش می‌شدم پس
روزی نرجس بیامد تا موزه از من بیرون کند و گفت یا سیدهٔ من موزه بمن ده تا ترا خدمت کنم گفتم بلکه تو
پس ابو محمد عم آن بشنید و گفت خدای ترا جزای خیر دهاد یا عمه پس نزدیک ابو محمد عم بودم تا فرو شدن آفتاب
آنگه کنیزک را گفتم جامهٔ من بیار تا بروم ابو محمد عم گفت امشب نزدیک ما باش که ولادت خواهد بود مولودی را
گرامی است بر خدای عز و جل و خدای بواسطهٔ وی زمین را زنده گرداند بعد از آنکه مرده باشد گفتم از که
باشد آن مولود در نرجس هیچ نشان از آبستنی نیست گفت هم از نرجس باشد پس برخاستم و تامل کردم
هیچ از حمل ندیدم پس نزدیک ابی محمد عم آمدم و ویرا بدان خبر دادم تبسم کرد آنگه گفت چون فجر
بود حال او ترا ظاهر شود زیرا که مثل وی مثل مادر موسی است عم که حمل وی ظاهر نشد زیرا که فرعون حامله‌ها را
می‌شکافت طلب موسی عم و این نظیر موسی است پس من نزدیک نرجس شدم و ویرا بدان سخن خبر دادم
و از حالش پرسیدم گفت یا سیدهٔ من در خود از این هیچ نمی‌یابم پس همه شب ویرا گوش میداشتم
تا وقت طلوع آفتاب پس نرجس جست ترسان من ویرا بسینهٔ خود باز نهادم و نام خدای بگفتم پس ابو محمد عم

آواز داد که انا انزلنا برو خوان من خواندن گرفتم و برا از حال پرسیده گفت من ظاهر شد آنچه مرا کام
را بدان خبر داد پس کودک همچنان در شکم خواندن گرفت که من می خوانم که مرا فرموده بود و بر حضرت
سلام گفت پس من بترسیدم از آنچه شنیدم ابو محمد علیه السلام مرا آواز داد که تعجب مکن از کار خدای تعالی که ما را
در حال خوردی به سخن آورد و در حال بزرگی حجت گرداند در زمین پس این سخن تمام نشده بود که نرگس از من
غایب گردید چنانکه گویی میان من و وی حجاب پدید کردند پس من نزدیک ابی محمد علیه السلام شد فریاد کنان
مرا گفت باز گرد ای عمه که تو وی را بر جای خود یابی پس بجای خود شدم دیر نپایید که آن حجاب از میان برخاست
و من او را دیدم از نوری در وی ظاهر بود که چشم مرا خیره کرد و کودک را دیدم سجده کرده انگشت سبابه
سوی آسمان کرده و می گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان جدی محمدا رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین علیا ولی الله
آنگه یک یک امام را برشمرد تا بخود رسید آنگه گفت خدایا وعده که مرا داده وفا کن و کار من تمام کن و قدم من
ثابت گردان و زمین را از من پر عدل کن پس ابو محمد علیه السلام مرا آواز داد و گفت ای عمه وی را فراگیر و بیار او را
پیش من آوردم دست گرفته پیش پدر ایستادم بر پدرش سلام گفت حسن علیه السلام وی را از من بستاند و مرغان
بر سر وی پرواز می کردند پدرش زبان در دهنش کرد و وی را گفت بیا آنگه گفت او را نزدیک مادرش بر
پس بردم مادرش او را شیر داد و باز نزدیک ابو محمد علیه السلام بردم و مرغان بر سر وی پرواز می کردند یکی مرغ
را آواز کرد امام علیه السلام گفت وی را بردار و نگاه دار و در هر چهل روز وی را باز نزدیک ما آر پس آن
مرغ وی را برگرفت و به هوا در برد و مرغان دیگر از پس وی می شدند و من از ابو محمد علیه السلام می شنیدم که
می گفت تو را می سپارم بدان کسی که مادر موسی علیه السلام موسی را به وی سپرد پس نرگس بگریست امام علیه السلام
وی را گفت ساکن باش که شیر خوردن بر وی حرامست جز از پستان تو و زود باشد که وی را نزد تو آرند
چنانکه موسی را با مادر موسی رد کردند چنانکه حق تعالی فرموده فرددناه الی امه کی تقر عینها حکیمه گفت این
مرغ چیست گفت این روح القدس است که موکل بود بر ائمه علیهم السلام وی را توفیق و استقامت می دارد و علم
تربیت می کند حکیمه گفت بعد از چهل روز او را باز آوردند و برادرزاده من کس به من فرستاد و مرا بخواند

اینک

نزدیک وی شدم کودکی را دیدم در حرکت آمده و بیرون گفتم سیدی این طفل دو ساله است وی علیه السلام تبسم کرد و گفت ای عمه
هر رسیدگی اولاد انبیا و اوصیا چون امامان باشند می آید خلاف آنکه دیگران باشند و بدرستی
که کودک ما چون یکماهه شود همچون یکساله بود و بدرستی که کودک ما در شکم مادر سخن گوید و قرآن خواند
و خدای را عبادت کند در زمان شیر خوردن و فرشتگان وی را طاعت دارند و بامداد و شبانگاه بر وی
می آیند حکیمه گفت در هر چهل روز وی را می دیدم تا وی را دیدم مردی شده پیش از وفات ابو محمد علیه السلام بروزی
چند وی را نشناختم پس برادرزاده خود را گفتم این کیست که مرا گویی که پیش وی بنشین گفت این پسر نرگس است
و این خلیفه منست بعد از من و بسی نپاید که مرا گم یابید پس وی را سامع و مطیع باشید پس ابو محمد علیه السلام
از آن بعد که روزی چند وفات یافت و مردمان متفرق شدند چنین که می بینی و بخدای که بامداد و
شبانگاه وی را می بینم و او مرا خبر می دهد از آنچه از من می پرسند و بخدای که من می خواهم که وی را از چیزی
بپرسم و وی مرا بدان چیز ابتدا می کند و مرا هر کاری که پیش آید در ساعت جواب می گوید و بدرستی
که آن حق و صدقست که دوش خبر داد مرا بخبرهای که کس بدان مطلع نشود جز خدای عز و جل آنگه
گفت آن علم و صدقست از خدای تعالی آنگه خدای تعالی وی را از آن مطلع گردانیده است بر آنکه هیچکس را از آن
مطلع نگردانیده است والله اعلم ذکر طرفی من فضائله روایت ما را باسناد ابا
ابوجعفر طوسی گفت خبر دادند ما را جماعتی از ابو محمد هرون بن موسی التلعکبری از احمد بن علی رازی گفت
گفت حدیث کرد مرا شیخ کبیر ابی محمد الحسین بن محمد بن جعفر الآ... که از برای وی روایت
کرده حدیث در صاحب الزمان و من آن دو حدیث شنیدم از وی چنانکه وی شنیده
گر آن پیش از سیصد بود گفت حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم الفدکی گفت من طواف
کرده بودم و طواف ... خواستم کرد حلقه دیدم از ... جوانی نیکو روی خوش بوی
... با وی سخن گویم و مردمان مرا از وی خبر کردند تکبیر از رسیدم که این کیست گفت پسر رسول خدای
هر سال از برای جامعیان خود ظاهر شود و با ایشان سخن گوید پس من گفتم طالب شما آمده ام

خوانده ام مرا از انجا بیرون آی که شب بازه بعین داد و من روی بگردانیدم یکی از خدمتکاران گفت صبحیک
فرزند رسول خدای شو و او گفتم سنگبار ره پس برفت باز گردیدم که بود از زر داد و او دیدم که من بر سریر
و گفت حجت بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و کوری ضلالت زایل گشت مرا بشناسی گفتم نه
گفت انا المهدی انا القائم الزمان انا الذی املأها عدلا کما ملئت جورا بدرستی که زمین
خالی نباشد از حجتی و مردمان باقی نمانند در فترتی بیشتر از تیه و بدرستی که ظاهر شود ایام خروج
من واین امانتیست در گردن تو حدیث کن بدان برادران خود را از اهل حق روایت کرد
خواجه ابو جعفر قمی باسناد از جعفر بن محمد از یونس بن شاذان الصنعانی که گفت نزدیک علی بن ابراهیم
بن مهزیار شدیم با هواز پس او را پرسیدم از آل ابی محمد علیه السلام گفت ای برادر مرا پرسیدی که خدای تعالی ترا او
داد که پرسیدی از کار عظیم بیست بار حج کرده ام در این بار طلب می کردم که امام علیه السلام را ببینم و راه
نیافتم و از آن پس شبی در خوابگاه خود خفته بودم که آواز شنیدم که می گفت یا علی بن ابراهیم
بدرستی که خدای تعالی ترا دستوری داد در حج پس آن شب را نخفتم و اندیشه کردم تا وقت صبح و در کار
خود تفکر می کردم و شب و روز بر موسم را طالب و منتظر بودم چون وقت موسم شد کار خود ساختم
و روی بمدینه نهادم چون بیثرب رسیدم از آل ابی محمد علیه السلام پرسیدم و از وی هیچ اثری نیافتم تا که از مدینه
بیرون شدم بسوی مکه پس بجحفه شدم و روزی آنجا بودم و از آنجا بسوی غدیر رفتم و از آنجا که
چهار میل بود از جحفه چون در مسجد شدم و نماز گزاردم پس روی در خاک نهادم و در دعا اجتهاد
نمودم که بدین برکت دستی بخدای دست جستم و بیرون آمدم تا بعسفان رفتم و بیرفتم تا بمکه رسیدم و روزها
آنجا بودم و خانه را طواف می کردم و معتکف می بودم شبی در طواف جوانی نیکو روی را دیدم
خوشبوی که میخرامید و گرد خانه طواف می کرد مرا از وی چیزی در دل آمد برخاستم و نزدیک وی
شدم گفت از کجایی گفتم از اهل عراق گفت از کدام عراق گفتم از اهواز گفت آیا حصیبی را می شناسی
گفتم رحمه الله وی را بخواندند و اجابت کرد و با جوار حق شد گفت خدای او را رحمت کناد

بودی شب او همی در عبادت و گریستن بود دیگر علی بن ابراهیم مهزیار را می شناسی گفتم هم گفت خدای او را
با ابالحسن علیه السلام حج کردی با آن نشان که میان تو و ابی محمد الحسن بن علی علیه السلام بود گفتم با منست گفت بیرون آر
من دادت در جیب خود کردم و آنرا بیرون آوردم چون آنرا بدید اشک از چشمهاش بیرون شد
و آب وی از گریستن تا جامهاش تر شد آنگه گفت اکنون ترا دستوری دادند یا ابن المهزیار بار خود
شو چون شب درآید و تاریک شود بشعب بنی عامر رو که مرا آنجا بینی من برفتم و بار و راحله خود بنهادم
و میراندم تا که بشعب رسیدم بگرا دیدم که منتظر او که نزدیک من آی چون نزدیک وی شدم سلام
ابتدا کرد و گفت بران یا برادر و سخن می گفت تا بجبل عرفات بگذشتیم و بجبال منا رسیدیم و فجر اول برآمد
و ما در میان کوههای طایف بودیم پس آنجا مرا گفت فرود آی و نماز شب بکن بکردم و مرا وتر
فرمود و در گزاردم آنگه مرا بسجود فرمود و روی بر خاک نهادن باز میراندیم تا که با علای طایف رسیدیم
مرا گفت هیچ می بینی گفتم توده ریگی می بینم بر وی خیمه از ریگ که نور از آن خیمه می افروزد و چون آن
بدیدم دلم خوش شد وی مرا گفت انجاست اهل و در رجا آنچه امید می داری آنگه برفتیم تا از آن بالا
فرود آمدیم گفت فرود آی که اینجا ذلیل شود هر عزیزی و خاضع شود هر جباری آنگه گفت دست
از مهار شتر بدار گفتم تا که را گذارم گفت این حرم قائمست علیه السلام در وی در نیاید جز مومنی و از وی بیرون
نیاید جز مومنی پس دست از مهار شتر بداشتم او برفت و من برفتم تا نزدیک خیمه رسید پیش از من
در رفت و مرا فرمود تا که بایستم تا که وی بیرون آید آنگه مرا گفت در آی که اینجا سلامت در
شدم و ویرا دیدم نشسته بردی وشاح کرده و دیگری ازار کرده و طرف آن بر دوش افکنده
و او همچون گل تازه بهشت جوانی که قطرها بر وی نشسته بود یا چون شاخ بان قضیب ریحانی
سخی و کریم گفت و ره رو پاک و پرهیزگار و سرمد و ربانی هموار کمان ابرو شاد بینی
برخ راست خالی بود همچون مشک بر روی نبد یا عنبر چون ویرا دیدم برو سلام کردم جواب داد
نیکوتر ازین و جی ... عذر من کرد و مرا از اهل عراق بپرسید گفتم با جلالت لباس ذلت و خوار

رسول صلعم بگریست عبده گفت من شهیدم گفت بلی اول اسیر در قرآن شهید ان من داخل جنت من نوی آنکه
ابوجهل لعین قریش را گفت تعجیل مکنید چنانکه پیران رجعه کردند و ران کوشید که اهل یثرب را هلاک
کنیم و جماعتی که از قریش اند کبیر بیم و بابکه برانیم و ضلالت ایشان معلوم کنیم ابلیس علیه اللعنه بار دیگر
بر صورت سراقه نزدیک ایشان آمد و گفت رایت خود را بمن دهید و رایت بنی عبد الدار
و قوی عبد الدار آنرا بر نداشتی پس رایت بدروازه ابلیس لعین شیاطین جن در پاید و اصحاب رسول صلعم را
ترسی از آن در دل آمد و ابلیس لعین علم در پیش ایشان افراشته رسول صلعم چون ایشان را بدید گفت
خشم خوار باید بود دارید و دندان فشارید و شمشیر بکشید تا شما را اعلام کنم و پس دست
مبارک بر آسمان برداشت و گفت پروردگارا اگر این [illegible] هلاک شوند ترا [illegible] نپرستند و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد عرق در روی پیدا شده بود وی گفت اینست جبرائیل علیه السلام با هزار فرشته
در پس می آید نظر کردند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که در پیش لشکر رسول صلعم ایستاد چنانکه
از هوا آواز سلاح می آمد ابلیس علیه اللعنه چون جبرائیل را دید بگریخت و علم را بینداخت حارث
الحاج ویرا بگرفت و گفت ویحک یا سراقه بازوی مردان را ضعیف خواهی کرد و ابلیس لعین او را
بگذاشت گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم و بگریخت
و جماعتی جوانان از قریش که اسلام بر رسول صلعم عرض کرده بودند و شک در دل داشتند
می گفتند نگریم تا کار محمد بکجا خواهد انجامید و آنرا بقریش اظهار نمیکردند و با ایشان آمده بودند
چون بدیدند که اصحاب رسول صلعم اندک بودند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شدند همین ساعت
کشته و اسیر گردانند پس آیت اذ یقول المنافقون فرود آمد چنانکه گذشت پس جبرائیل علیه السلام
بر شیطان لعین حمله کرد و او از وی میرفت نگاه بدریا فرو رفت و میگفت بار خدایا تو او را وعده
بجای نگذاشتی وقت معلوم بدان وفا کن و در میان آنکه هزیمت میرفت روی باز پس کرد
و گفت چه حالتست پشیمان شدید از وعده که داده بودید صادق علیه السلام را بر سیاستی که ابلیس رسید

که جبرئیل

که جبرائیل ویرا گفت نه ولیکن ضربتی میزد او را که اثر آن تا قیامت بماند پس ابلیس
و شیاطین هزیمت شدند حق تعالی این آیت فرستاد که اذ یوحی ربک الی الملائکة
انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب
فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان و حضرت صلعم فرمود که اهل مکه
بکبر و فخر بیرون آمده اند تا مگر نور خدا بنشانند و حق تعالی نور خود را تمام گرداند پس خدای تعالی
این آیت فرستاد که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو
خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت
وان الله مع المؤمنین پس رسول صلعم مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش پاشید
پس هزیمت شدند رسول صلعم گفت خدایا خلاصی [illegible] فرعون این امت را ابوجهل بن هشام
ملعون و با شما و کسی را از قریش کشتند و هفتاد کس را اسیر کردند و عمرو بن معاذ بن جموح
با بوجهل رسید و ضربتی زد ابوجهل لعین ضربتی بر دستش زد چنانکه دستش از بازو بپوست
آویخته شد عمرو پای بر دست نهاد و دست بجست تا آن پوست گسسته شد و دست را
بینداخت عبد الله بن مسعود گفت با بوجهل رسیدم و وی در خون خود غلطید گفتم حمد آن خدای را
که ترا رسوا کرد و آن سگ سر برداشت گفت خدای عبد ام عبد را رسوا گرداند و گفت هزیمت
کدام قوم را بود گفتم هزیمت شما راست و ظفر خدای و رسول را و من ترا بکشم پس پای بر گردن
وی نهادم گفت لقد ارتقیت مرتقیا صعبا یعنی بر پایه بلندی رسیدی آنگه خود وی
از سرش برگرفتم و سرش را ببریدم و پیش حضرت آوردم گفتم یا رسول الله بشارت
ترا اینک سر ابوجهل رسول صلعم سجده شکر کرد ابو الیسر بن عمرو الانصاری عباس و عقیل را
اسیر گرفت و او مردی کوتاه بود چون ایشان را نزدیک رسول صلعم آورد گفت کسی دیگر یاری داد
ترا در گرفتن ایشان گفت آری مردی مرا یاری کرد که جامه سفید پوشیده بود رسول صلعم

اصحاب آن دیدیم پس الحوس جعفری گفت بایستید تا که این مرد باز آید و تفتیش کار وی بدانیم پس چون جعفر
باز آمد او را گفتند یا سیدنا ما از اهل قمیم و در میان ما اند جماعتی از شیعه و غیر ایشان که مالها نزد ابی محمد علیه السلام
گفت آن مالها کجاست گفتند با ماست گفت پیش من آرید گفتند درستی که ما چون مال را آوردیم ابو محمد علیه السلام گفتی که
مال چند است و از نزد یک کیست و جنس و نامهای مردمان همه گفتی و گفتی آنچه نقش مهرها بود جعفر گفت دروغ
گفتند این علم غیب است مالها پیش من آرید گفتند ما مزدورانیم مال را تسلیم نکنیم مگر نشانها که می‌شناختیم
از ابو محمد علیه السلام اکنون اگر تو امامی بیان بنمای آن را والا مالها را باز به صاحبان دهیم پس جعفر نزد
خلیفه شد و وی به سر من رای بود تظلم کرد و خلیفه بر ایشان تهییج نمود چون ایشان را حاضر کردند خلیفه گفت
این مال را پیش جعفر برید گفتند ما اجیران و وکیلانیم و ما را فرموده‌اند که این مال را تسلیم نکنیم مگر به علامتی خلیفه گفت آن
علامت چه بود گفتند که ابو محمد علیه السلام دینارها را وصف کردی و اصحاب آن را و مالها را آنکه کیست و چند
و چون چنین کردی مال به وی دادیمی و بارها پیش وی آمده‌ایم و نشان ما با وی بود و وی بمرد
شد پس اگر این مرد صاحب این کار است گو ظاهر کن از برای ما آنچه را او برای ما ظاهر می‌کرد و اگر نه
مالها را به نزد یک خداوندان بریم پس جعفر گفت این جماعت دروغ زنانند و بر برادرم دروغ می‌گویند
و این علم غیب است خلیفه گفت این قوم رسولانند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین پس جعفر ملزم شد و جواب
پس قوم گفتند امیر تفضل کند و ما را بدرقه مدد کند تا از این شهر بیرون شویم نقیبی را بفرستاد تا ایشان را
بیرون برد چون از شهر بیرون شدند غلامی پیش ایشان آمد از نیکوترین مردمان پس ندا داد که یا
فلان و یا فلان و یا فلان اجابت کنید مولای خود را ایشان گفتند تویی مولای ما گفت معاذ الله من
بنده مولای شماام پس بروید تا نزد یک وی پس با وی برفتیم تا که در سرای مولانا الحسن بن علی علیهما السلام
پسرش قائم علیه السلام بر تختی نشسته بود و همچون ماه پاره جامه سبز پوشیده بر وی سلام کردیم جواب داد
گفت جمله مال چند است و حمل فلان چند و حمل فلان و همچنین صفت می‌کرد تا همه را وصف کرد
و جامه‌ها و حلیها و چهارپایان ما را وصف کرد پس سجده کردیم و از آنچه خواستیم جواب داد پس مال را پیش

وی بردیم و ما را فرمود که پس از آن به سر من رای نیائیم و از برای ما مردی به بغداد نصب کرد تا مال پیش وی بریم
و وی ابا العباس جعفر بن محمد الطبری بود و منبری از حنوط و کفنی داد و وی را به جای خود کرد و پس از الحجاج
به عقبهٔ حلوان رسیده بود که وفات کرد و پس از آن مالها به بغداد می‌بردند پیش ابوالی که نصب
کرده بود و توقیعها از نزد یک ایشان بیرون می‌آمد روایت است از ابو القاسم جعفر بن محمد القولویه
گفت به بغداد رسیدم از برای حج و آن در سالی بود که قرامطه حجر را به جای آن رد کردند از
خانه ما کز همت مقصود بود تا که حجر را به جای خود نهاد زیرا که در اثنای کتب روایت کرده‌اند قصهٔ فرا
گرفتن حجر و آنکه آن را در جای خود نصب کند کسی که در آن وقت حجت بود چون در زمان حجاج امام زین
العابدین علیه السلام آن را در جای خود نهاد و قرار گرفت پس مرا علتی سخت پدید آمد که از آن بر نفس خود ترسیدم
و آنچه قصد آن داشتم را میسر و مهیا نگشت پس معروف بن هشام را نایب خود کردم و رقعه‌ای فرا
وی دادم مهر بر نهاده و در آن رقعه پرسیده بودم از مدت عمرم و یا از این علت وفات خواهم نمود
گفتم همت و مقصودم آنست که این رقعه به کسی برسانی که حجر را در جای خود نهد و جواب آن را بستانی و از
برای این فرستادم پس معروف بن هشام گفت چون به مکه شدم و عزم کردند که حجر را بر جای آن نهند
من خادمان خانه را چیزی دادم تا مرا ممکن دارند که جایی بایستم که ببینم آن کس را که حجر را بر جای خود نهد
و از ایشان خادمی را با خود بداشتم تا زحمت مردمان از من باز دارند پس هر بار که کسی عزم کردی که
حجر نهد مضطرب شدی و راست نایستادی پس غلامی گندم گون و نیکوروی بیامد و حجر فرا گرفت و بر جای
آن نهاد و پس راست بایستاد چنانکه گویی که از آنجا زایل نشده بود و مردمان فریاد بر آوردند آنگه وی
باز گردید و از در بیرون شد من برخاستم و از پی وی برفتم و مردمان را از چپ و راست وی دفع می‌کردم
تا که وی از مردمان منقطع شد و وی آرام می‌رفت و من میدویدم و بوی نمی‌رسیدم چون به جایی رسید که
غیر از من کسی وی را نمی‌دید بایستاد و مرا گفت بیار آنچه داری من آن رقعه به وی دادم پس مرا گفت بی آنکه
در آن رقعه نگرد و وی را بگوی که بر تو هیچ خوفی نیست در این علت آنچه از آن چاره نیست پس از سی سال بود

ومرا زیارت کرد و برفت ابو القاسم گفت پس وی مرا بر این اعلام کرد و چون آنجا نشست رسید ابو القاسم جعفر
و در کار خود نظر کردن گرفت و تجهیز خود کرد و وصیت نامه نوشت و در آن غنی جهد نمود و دیگر گفتند این چون
گفت در بنیان اما و المحذوف کرده و در آن علت وفات شیخ سعید روایت کرده اند که ابو محمد علی را
دو پسر بود و او از گزیدگان اصحاب بود و احادیث صحاح داشت و یکی پسرش بر طریقه حق نیم بود و او را نام
ابو الحسن بود و مرد کار ناشایسته بود او را پدر دیگر داد که بر طریقه جوانان رفتی در زمان حضرت صاحب
صاحب الزمان ابی محمد داده بودند پس خبری از آن مال بدان پسر صالحش داد و بیچ شد چون یاد کرد
حکایت کرد که وی بر جعفر ایستاده بود جوانی نیکو روی و گندم گون با دو ذوابه متضرع و ابتهال
به عا مشغول چون مردمان باز خواستند گردید بمن نگریست و گفت یا شیخ شرم نمیداری گفتم از چه چیز
گفت چیزی تو را میدهد از آن آنکه میدانی آن را بفاسقی دهی که خمر میخورد و نرد بازی که صحبت بود
و حق ما را ضایع کنی از آن پس پرسیدم ابو عبد الله نعمان آن حکایت از وی شنیده بود گفت چهل از آن
زیارت کرده بود که در هیچ فرصت ندیده آمده و بمعجزات وی و بسیارت رضا بالمی بشمار انتقدر که گفتیم
سزاوار آن کتاب بود و هم چنین از هر کدام ائمه معجزات ظاهر شده الا آنکه آن
در احصا و اعداد در آید اما کسانی که در روایات ایشان زیغ و مخالفت باشد الا اینکه پسندیده نکنند
و معرفت حال ایشان نباشند مگر که چون وی ظاهر شود و معاینه از وی ببینند و بسیار باشند که
از زمان هم معرفت نباشند که کتاب از انبیا و یکی ایشان نرسیده فرا آنکه بابنا الطغاة
والطغی الرسول وقت خروجه وطرف من العلامات التی یظهر مثل خروجه هر رسنی که وقت خروج
ما را تفصیل معلوم نیست بلکه از امور غیب است تا که خدای تعالی دستوری دهد به خروج چنانکه روایت است از حضرت
لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج من ولدی
فیملأها عدلا وقسطا کما ملئت ظلما وجورا و روایت از خواجه ابو جعفر طوسی از حسین بن عبد الله
از ابی جعفر بن محمد بن سفیان البزوفری از علی بن محمد بن الفضل بن شاذان از احمد بن محمد و یحیی بن ...

از اکرام

از اکرام از فضل که گفت از ابو جعفر پرسیدم که این کار را وقتی هست گفت کذب الوقاتون سه بار گفت و روایت
خواجه ابو جعفر طوسی از سیف بن عمیره که گفت نزدیک ابو جعفر منصور بودم از وی شنیدم که ابتدا کرد گفت
یا سیف چاره نیست از منادی که ندا کند از آسمان بنام مردی از فرزندان ابو طالب گفتم ما از شما اگر هم
اول کسی که او را اجابت کند و من این را از ابو جعفر محمد بن علی علیه السلام شنیدم و اگر نه از وی شنیدمی اگر همه عالم
را حکایت کردندی باور نکردمی روایت باسناد از حسن بن محبوب از ابی حمزه که گفت بابی عبد الله
گفتم درستی که ابو جعفر علیه السلام گفت خروج سفیانی از محتومات و غیرهای دیگر نیز گفت که لابد خواهد
در آمدن آفتاب از مغرب از محتومات و گفت کشتن نفس زکیه از محتومات و خروج قایم از محتومات
روایت باسناد از جابر از ابی جعفر علیه السلام که گفت رایتهای سیاه از خراسان بیرون آید و کوفه را
کند پس چون مهدی علیه السلام ظاهر شود اصحاب وی بیعت و روایت از ابن محبوب از علی بن ابی حمزه
از ابی بصیر از ابو عبد الله علیه السلام که گفت قایم خروج نکند الا در وتر از سالهای تسع و ثلاث و احدی
روایت باسناد از ابی الجارود از ابن المنذر از ابا جعفر از پدرانش از امیر المؤمنین علیه السلام که بر منبر گفت خروج
مردی از فرزندان من در آخر الزمان که رنگ شکم فراخ روی و استخوانهای دوشش وی بزرگ و در پشتش
دو نشان بود یکی نشان بر رنگ پوستش و یکی نشان بر گتف ان پیغمبر علیه السلام بود و او را دو نام بود یکی
پوشیده دارد و یکی ظاهر کند آنکه پوشیده دارد احمد بود آنکه ظاهر محمد علیه السلام و چون رایت خود بجنباند
بدان روشن گرداند آنچه میان مشرق و مغرب بود و دست بر سر بندگان خدای نهد پس هیچ مومنی
نماند که دل او چون پاره آهن شود و بهر یکی قوت چهل مرد دهند و هیچ مرده نماند الا که آن شادی به وی در آید و یکدیگر را بشارت دهند بنام قایم علیه السلام روایت
از ابی بصیر که ابی جعفر علیه السلام گفت قایم ظهور کند روز شنبه عاشورا و هم او گوید که مردی از اهل کوفه
صادق علیه السلام را پرسید که چند کس خروج کنند با قایم گفت وی خروج نکند الا با اولی القوة کمتر از ده هزار نباشند
و روایت باسناد از عبد الله بن عجلان که گفت ما ذکر خروج قایم علیه السلام نزدیک ابو عبد الله میکردیم من
گفتم آن را چگونه بدانیم گفت بامداد برخیزد و در زیر سرش صحیفه بود بر او نوشته طاعة معروفة والله اعلم

ذکر اوصاف سن صفات و نشانهٔ قائم روایت کرده محمد بن عبد الله بن جعفر الحمیری از پدرش از محمد بن علی
از محمد بن عطا از عبد السلام بن ابی عمره که ابو جعفر گفت صاحب این کار رانده بود و محمد گوینده و از الحاج ابی بود [illegible]
که روشنی ببرد از شب و روز باز که وی را ولادت بوده تا آن روز که شمشیر قیام کند روایت از ابو
ابو جعفر از رجال از علی بن عیسی از جعفر بن محمد مالک از احمد بن ابی نعیم از ابراهیم بن صالح از محمد از مفضل
گفت از ابی عبد الله شنیدم که گفت هر کسی که قائم ما چون قیام کند زمین روشن شود و تیر بیرون و کار [illegible]
و مردمان ... شوند و هر روز از ملک وی عمر دهند تا که وی را هزار پسر بود و در میان ایشان دختر نباشد [illegible]
همچنانکه که آن ... در تو و خانهای که متصل شده بود و دیگر ... روایت از علی بن عبد الله
گفت ابو جعفر گفت هر کسی که پادشاه شود ... زمان خانه که ... کرده اهل کهف و کهف زمین از جبل
چنانکه پر ظلم و جور کرده باشند خدای گفت ده گرداند زمین و مشرق و مغرب را و مردمان می گفتند که
خانه الا دین محمد ... و در روز سلیمان بن داود روایت باسناد از ابی الجارود گفت ابو جعفر گفت
چون قائم از مکه بیرون آید خروج کند منادی ندا دهد که باید کسی طعام و شراب برندارد که
موسی سنگ را با خود دارد و آن یک شتر بار بود پس هیچ منزل فرود نیاید الا که چشمها از وی روان شود
پس هر که گرسنه باشد سیر شود و هر که تشنه باشد سیراب گردد تا که بنجف اشرف فرود آیند از کوفه روایت
باسناد از ابان بن تغلب گفت صادق گفت هر کسی که اول کسی که قائم آل محمد را بیعت کند جبرئیل
در صورت مرغ سفید آنگه یکجای بخانهٔ حرام نهد و یکپای بر بیت المقدس آنگه ندا دهد باواز فصیح که
اتی امر الله فلا تستعجلوه ... روایت است از ابان که صادق گفت چون قائم قیام کند در ...
هیچکس نخیزد از خلق خدای الا که وی ... که وی ... و گفت کوئی که در عالم می نگرم ...
شود را ... و بر اندر ... اهل ... خانهٔ الاکان ... باب ... در کنار
پس چون رایت رسول بگشاید سیزده هزار و سیزده فرشته فرود آیند که همه منتظر قائم بوده باشند و ایشان
آن باشند که با نوح در کشتی بوده باشند و با ابراهیم بوده باشند در میان آتش و با عیسی در کل رفع و

ده هزار فرشته که از برای نصرت رسول فرود آمدند و چهار هزار دیگر که فرود می خواستند آمد
که با حضرت امام حسین یاری دهند در واقعه کربلا ... زاد ستوری نداوند باز باز آسمان ...
در دستور خواستن چون فرود آمدند امام را شهید کرده بودند پس ایشان ...
و گرد و غبار آلود باشند نزد یک قبر امام حسین می آیند تا روز قیامت و میان قبر امام حسین
تا آسمان محل ایشان بود که آیند و روند روایت باسناد از علی بن العباس از ابی
جعفر گفت عصای موسی ... او و ... شعیب رسید از شعیب بموسی و آن عصا نزد
ماست و این ساعت آنرا دیدم سبز همچنانکه از درخت باز کرده بودند و هر کسی که آن
عصا گوید چون از وی پرسند و آنرا ساخته اند از برای قائم ما و هر آن کند که موسی می کرد
و او بکند هر چه او را فرمایند و هر دروغ و جادوی که کرده باشند از آن دور روایت
باسناد از مولای بنی ... از ابی جعفر که گفت چون قائم ما قیام کند دست خود بر سر بندگان
خدا نهد پس عقلهای ایشان بدان فزون گردد و حلمهای ایشان بدان کامل شود و ...
آورده که روایت کرده اند که چون قائم در دنیا ظاهر شود ... سال چهل روز
بماند بعد هرج و مرج شود و ... های عجیب پدید آید و ... و مرگ در میان ایشان
و علامات خروج دجال و قیام قیامت پیدا شود وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ
قد اتفق اتمام الكتابة هذا الكتاب الموسوم بسير الائمة
الطيبين الطاهرين في ٢ شهر محرم الحرام سنة
تسع وتسعون والف من الهجرة النبوية
على يد العبد الضعيف النحيف ...
١٣٩